

Page No 509
Date 14/11/2019

Call No. 194-144 00914 Date 12-4-55

Account No. ~~1007~~

Account No.

This book should be returned on or before the last stamped above. ^{date}
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

0164

3058
J.No - 2937 *Hand*
P. 7

172



ALLAMA
IQBAL LIBRARY

UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN

DATE LABEL

Page No 70

all at this.

322

336

Call No.

Account No.

Date... 12:4:55...

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. *date*
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

این یوسف مصری که بیزار بر آید
و این نوگل رنگین که به گلزار بر آید
گلچهره نگاری است که بهر دل عشاق
از لعل شکر بار بگفتار بر آید

۱۵۲

هو الله تعالى شأنه العزيز

کلیات

مستطاب جامع المحسنات

سخنور دانشمند و شاعر

کامل هنرمند جناب

ملا عباس شوشتری المخلص

به شباب

شوشتری

از نشریات اتحادیه مطبوعاتی اصفهان بسعی و کوشش آقای
میرزا عبد الرحیم مشتاقی در چاپخانه ربانی بچاپ رسید

می
طوفات
چنانکه

مت و مهین
علی ابد الله

بسم الله الرحمن الرحيم

83
L. H. H. H.
L. H. H. H.

چند سطر است در شرح حال ناظم

و هو اديب الفاضل والعارف الكامل عمدة الشعراء والامائل المستغنى عن الالقاب
جناب ملا عباس شوشتری المتخلص به شباب از شعرای صاحب صله و از فنون نظم
و سخن سنجی آگاه اشعار دلپذیرش بر کمال عذوبت وجودت طبعش گواه در
مضمار سخنوری سابق و بر اکثری از شعرای وقت باستقلال فایق کلامش از
بلاغت و طلاقت و طرزش از لطافت و سلاست از غرایب روزگار و الحق در
شاعری دستگاهی وسیع و رتبه منیع و شانی رفیع دارد جنابش یکتا از اجلای
نجبای قدیم دودمان شوشتر و بسی قانع و بی ساخته و آزاد و وارسته است اجداد
او غالباً بکسب تجارت مشغول ولی بنابر پستی زمانه خود بشغل عطاری روز میگذارد
در عنفوان جوانی بلکه از او آن صبی استعداد ذاتی و قابلیت فطری او شروع
بظهور نموده بگفتن شعر مایل گردید گاهی شعری موزون کردی ولی تا والد
بزرگوارش در قید حیات بودی او را منع و زجر نمودی اما بمفاد الانسان حریص علی
مامنع در تحصیل مراتب سخن سنجی زیاده بر زیاده کوشیدی و همی سرودی

عشق می ورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود
و چون والد ایشان بجوار رحمت حق پیوست چندی دم فسرده و مبتلای اهل و عیال و
رسد تحصیل معاش میبودند اما طولی نکشیده که باز بر سر شوق آمده گاهگاه
یا قصیده گفتی و اگر چه اشعار او هم در آن اوقات در نهایت متانت بودی فاما

چندان شهرتی نداشتی و کسی از او خبری ندانستی تا در یکی از اعیاد بزرگ
قصیده در مدح مولای متقیان علیه السلام برشته نظم کشیده یکی از روضه خوانان آن
عقد لالی منضود را از او گرفته در همان روز عید در حسینیه مرحوم مغفور
عمدة المحققین و بدرالمدققین مقرب در گاه رب العالمین مروج شریعت سید -
المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم حجة الاسلام حاج شیخ محمد جعفر اعلی الله مقامه که مشحون
بوجود اکابر فضلاء و اجلای علماء و سادات و خوانین معظم و تجار و کسبه بود
و مرحوم شیخ اعلی الله مقامه در آن مجلس در صدر کانه البدر فی لیلة تمامه بل
کالشمس فی وسط السمائه تکیه زن میبودند آن عقد گوهر گران بها را نثار مجلس
و مجلسیان نمود چندان وجد و سرور در طبیعت حضار طاری آمد که بی طاقتانه
از همدیگر سراغ ناظم آن نظم را میگرفتند خاصه مرحوم شیخ اعلی الله مقامه که
فرمودند ناظم این قصیده کیست و پیشه او چیست عرض کردند جوان شاگرد
عطاری است که هنوز بوی لبن از لبان او میآید تأکید اکید فرمودند که او را
بشرف حضور فایز گردانند اما باقتضای جوانی و حشمت و سطوت مرحوم شیخ چند
بار از آن دولت عظماسر باز زده تا اینکه فرمودند که اگر ایشان نمیآیند ما بخدمت ایشان
رسیم سخن که بدانجا رسید وقتی مخصوص بخدمت آن بزرگوار مشرف شده تقبیل
دست مبارک نمودند و آن جناب هم آنچه لازمه محبت و التفات و شفقت و عنایات
بود درباره ایشان مرعی داشته یکثوب عبای قیمتی و چند تومان وجه نقد در صله
قصیده او باو عطا فرمودند و ابن ابتدای ترقی و شهرت او بود و تا آن وقت تخلص
نداشتند پس حسب الفرمایش مرحوم شیخ اعلی الله مقامه و هم بمناسبت تخلص جوانی ایشان
شباب مقرر شد و بعد از آن در غالب قصاید خود آن جناب را مدح و ستایش مینمود
آن جناب هم زیاده بر زیاده در تربیت او سعی میفرمود و مکرر در قصاید او صله های
گرامند عطا نمودی و الحق بیشتر سبب ترقی ایشان حسن مراقبت حال و عطوفات
مشفقانه آن مقرب در گاه قادر متعال و قدر شناس ارباب هنر و کمال بود چنانکه
هم در این زمان ارثاهمای عطوفت و شفقت یگانه گوهر آن دریای فضل و مکرمت و مہرین
فرزند آن مهر سپهر حقیقت سرکار شریعتمدار جناب آقای آقا شیخ محمد علی ایدہ الله

تعالی بلفظه الخفی بر فرق او سایه گستر و فرق او فرقدان سا است بالجمله در اوقات حکومت مرحوم مغفور نواب اشرف ارفع والا شاهزاده معزالدوله اسکنه الله فی عرفات جنانه هم وقتی قصیده درست نموده هنگام بار سلام که بسیاری از اصحاب دیوان و خوانین معظم حضور داشتند قصیده را گذرانیده خود خواندن گرفت بعد از اتمام مرحوم شاهزاده طیب الله مضجعه از قصیده خاصه از وضع خواندن او که جوانی باین سن و در میان انبوه بار عام بی لکنت زبان و لغزش بیان بلحنی خوب و وضعی مرغوب قصیده را عرض نمود خیلی تعجب و فراوان تحسین و آفرین فرمودند خلعت وصله شایسته هم مرحمت نمودند بعد از چند روز که ملاقات مرحوم شیخ با مرحوم شاهزاده اعلی الله مقامهما اتفاق افتاد و خود شباب هم بخدمت آن دو بزرگوار حضور داشتند صحبت او در میان آمد مرحوم شاهزاده فرمودند که واقعا استعداد و گوهر ذاتی ایشان حیف است که ضایع شود بهتر اینست که وظیفه بقدر کفایت برای او مقرر شود و خود فارغ البال تحصیل عربیت نماید پس او را در مدرسه جای دادند و مدتی بدین منوال گذشت و قدری هم تحصیل نمود ولی از آنجائی که شعرا را خاصه هنگام غلو طبع سیما جوانان را سر بهیچ چیز فرو نیاید و همواره قوه تخیله ایشان مصروف بدست کردن قوافی و اوزان است چندی بزنیاید که از قیل و قال و بحث جدال طلابان ملول از مدرسه پای کشید و در آن وقت را در مقام عذرخواهی خود منظوم فرمود که شعر از آن است بدرس نحو جمال تو صرف عمر بس است کز ابن مالکم آید صداع و زنجانی الحق در این مقام جای هزار افسوس است چه اگر در آن وقت شوقی در این خصوص برای او دست میداد احتمال کلی داشت که با آن صافی ذهن و قوه ذكاء باندک مدتی لا اقل یکی از اهل علم و در گفتن اشعار عربی هم نیک توانا میشد و هم از آنجائی که اقتضای خاک بلده شوشتر چنانکه نزد اهالی علم و سیر مخفی نیست فقر و درویشی است و غالب اهل آن بصعوبت تحصیل معاش کنند و بسیار بی بضاعت و قناعت پیشه اند چنانکه هر گاه یکی از ایشان بالمثل دارای یکصد تومان باشد بکتن از ممولین و تجار بشمار میرود جناب ایشان را هم بواسطه بی بضاعتی و هم بسبب آزادگی هیچ وقت رغبت بخردن يك جلد کتاب نشده و در دستگاه او يك برك کتاب یافت نبوده مگر کلیات خلاق المعانی حکیم قانانی ره که آن هم در بدو حال

يك جلد از آن را بر رسم عاریت می گرفت و تمام انس و الفت خود را بدان مر بوط میداشت
 و اگر چه باز هم فرصت یک ساعت مطالعه اش میسر نبودی چه تمام روز را مشغول کار
 و کسب خود و شب را هم آمد و رفت احباب مانع خیالات آمدی ولی مهمانمکن گاهی
 اگر فرصتی برای او دست دادی مطالعه اش از همین کتاب قآنی بودی پس قطع نظر از
 اینکه قاعده تضمین و تخمین و تتبع اشعار و قصاید همدیگر بشرع شعرا جایز بلکه
 سنت است و تمام شعرای متقدمین و متأخرین بهمین هنجار و روش بوده و هستند
 مگر معدودی از ایشان چنانکه بر اهل آن پوشیده نیست لاکن در اوایل که غالب قصاید
 خود را از روی قصاید قآنی تتبع نموده غالباً سببش همان بی بضاعتی و عدم کتب مفیده
 دیگر و فرصت و آسودگی و سایر اسباب لازمه این فن است بلکه قصاید بسیاری که
 در مدح شاهزادگان عظام و حکام گرام و امرا و بزرگان که در هر وقتی داشته هم
 بواسطه همین فقر و درویشی بوده چنانکه هر گاه صله ها و نوازشات ممدوحین برای
 او نمی بود هیچ وقتی از عهده مخارج باوجود قناعت بر نمی آمد چه مدخول کاسبانه
 او در همه وقتی خیلی کمتر از مخارج لازمه قانعانه او بوده والا شوق و رغبت اصلی او
 بجز در نعت و مدح ائمه معصومین صلوات علیهم اجمعین نبوده و نیست لهذا ظریفان
 خورده بین را در این خصوص جای طعن و دق نباشد و ملامت را سزاوار ندانند و روی
 این سخنان بخدمت کسانی است که قدر و منزلت فضل و کمال را میدانند و مقدار هنر و
 دانش را می شناسند شعر و شاعری را ذوقی دارند و علمی دانند و الا منکرین اشعار
 و شعرا هم بسیار و طعنه ها و مزخرفاتشان درباره این جماعت جلیل القدر بیشمار
 اند کسی را با آنان مباحثه و گفتگوئی نیست مرحوم حاج لطفعلی آذر در دیباچه
 کتاب آتشکده صحبتی ظریفانه در جواب بعضی از ایشان میفرماید که زهی مراتب
 شعر و شاعری که پیغمبر ﷺ خدا را با آن همه جلالت قدر و معجزات شاعر شمر دند
 و کلام خلاق عالم را شعر انگاشتند بهر حال دستگاه فضل و دانش از آن وسیع تر
 است که از مزخرفات و ترهات منکرین کز دی بفضای آن رسد و حصن حصین هنر و
 کمال از آن رفیع تر است که از کلمات و تمثیلات معاندین خللی در ارکان او پیدا شود

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

اینقدر میدانم که از هنگام هبوط ابوالبشر علیه السلام الی زمانها هذا همیشه عالم پر از شعر و شاعران بوده و هست چنانکه حضرت آدم علیه السلام در مرثیه هایل شعر فرمود و ابلیس ملعون جواب گفت پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم شعر را صله عطا میفرمود و حسان را بسیار نوازش مینمود و حکایت قصیده برده و شفای صاحب آن از مرض فلج و مخلع شدنش بصله پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و آن معجزه مشهور است و ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین همه شعر فرموده و شعرا را نواخته اند بلی قسمتی از اقسام شعر هست که آن مذموم بلکه خلاف شرع و کسی را در آن حرفی نیست و الا در باره عبارت با بشارت ان الله کنوز تحت العرش و مفاتیحة السنة الشعرا آیا چه گویند و یا از مضمون مبارکه ان من الشعرا لحکمه و ان من لسان لسحرا چه جویند حق آن است که اشعار خوب و بقاءده را که پسند استادان این فن و دارای جمیع محسنات باشند و نقصی در آنها نباشد قدر و منزلتی است که از تعریف و توصیف مستغنی اند و چنانکه عوام را از شنیدن آواز اسباب لهو و لعب از قبیل دف و تار و طنبور حالت وجد و سروری حاصل آید خاصان را هم از شنیدن و خواندن اشعار خوب خاصه اشعاری که در نعت و مدایح حضرت چهارده معصوم صلوات الله علیهم اجمعین سیما مدایح مولای متقیان علیه السلام چنان تفریح و روح و ابتهاج قلبی رخنما گردد که مافوق آن متصور نباشد و چنانکه شراب در طبیعت اهل آن نشئه دهد و خمار آورد بلا تشبیه شعر خوب خاصه در مدح ائمه خاصه از زبان خوش آواز و خوشخوان هم حالت مستی آورد و احوال را منقلب کند موها راست بایستند و روها افروخته گردند و قطرات اشک شوق جاری شوند

آری بهر این عوام باده خلری بهر ما گرام باده کوثری تکذیب و تصدیق این فقرات را باهل انصاف گذاشتیم اما شعرا و اشعار را هم نسبت بهر دیگر فرقهای بسیار است چنانکه شعر گوی را با شعر باف بیک میزان نمی توان سنجید و در اینجا سخن بسیار است ولی در خدمت عیار شناسان و صرافان این فن نه حاجت به بیان

و شمار است بهر حال جناب ایشان راهم قصاید بسیار بست در مدح جناب اجل
اکرم سرکار حسین قلی خان نظام السلطنه ادام الله اقباله العالی که در اوقات حکومت
آن جناب منظوم و معروض داشته است و در هر قصیده چندان تحسین و آفرین
فرموده اند که اگر شرح آنها نگاشته اید کتابی جدا گانه باید وصله های معقول و موفور
در هر يك از قصاید بایشان عطا میفرمودند چنانکه در آن اوقات روزگاری بخوشی
و مکنّت گذراند و الحق چنین وجودی کامل باید که قدر سخن و سخنگو را
دانسته ظل عطوفت و شفقت بر فرق او انداخته مقضی المرام و بعطایای گوناگون
شاد کامش بفرماید و قطع نظر از تربیت و نوازشاتی که درباره جناب شهاب
میفرمودند حق آنست که سالهای دراز است که چنین حاکمی کامل که دارای
جميع صفات محسنه و اخلاق مکرمه و رسومات عدلیه و نظامیه و سیاسیه بوده باشد
در این صفحه نیامده برای سرکشان و مخالفان آتش قهرش سوزنده تر از نار
جحیم و برای دوستان و مؤالفان شربت لطف و مرحمتش خوشتر از آب حیوان
و تسنیم بود در شوشتر و دزفول بلکه در تمام عربستان و بختیاری از حسن کفایت
و رأی زرین و تدبیر آن حاکم بی نظیر چنان نظم و نسقی صورت گرفت که کسی
از سابق باین نشان نشان نمیداد و چندان آثار خیر در این قلیل مدت حکومت
از تعمیر بقاع و مخروبه ها و دروازه ها خاصه قلعه سلاسل در شوشتر که بالتمام
خرابه شده و از نو ساختند و غیرهما بجا مانده که تعداد آنها غیر ممکن است
واقعاً هم از بخت و از گون شوشتر و شوشتریان بود که حکومت آن جناب چندان
طولی نکشید و یقین است که گر چند سالی بحکومت آن صفحه بالاستقلال مفتخر
بودند از وفور هر گونه نعمت و ارزانی نرخها و امنیت و کثرت میوه جات و تعمیر
شدن مخروبات و عمارت نمودن ابنیه ها و حفر نهرها و قنوات و پلها و باغات و
غرس اشجار و نخیلات و رفاهیت اهالی آن و آسودگی مردم از شر اشرار الحال
شوشتر و دزفول طعنه زن بر عراقات عرب و عجم میبودند و قصیده جناب شهاب که مطلعش
اینست: صد شکر که یکبار نهاده بار نه صدبار امروز به از دی شد و امسال به از پارس

در اینخصوص گواه است لاکن چه فایده خدا میداند که بمجرد تشریف بردن
موکب همایون و اخبار درشوشتر فوراً اسباب هرج و مرج فراهم آمده فسقه و اشرار
که تا آن زمان کسی نشان از ایشان نمیداد ازکنج خانه‌ها و بیغوله‌ها بیرون آمده
مشغول قتل نفس و دزدی و هرزه‌گی و انتقام کشیدن اوقاتی که قادر بر انتقام
نبودند شده ولایت و مردم بر سر ملوک و رفتار و اطوار اول رجوع نموده همان
قواعد بی‌نظمی پهن شد و این چندکلمه بزبان خامه بی‌اختیار جاری شده از مطلب
دور افتادیم والعذر عند کرام الناس مقبول بالجمله مسود اوراق را باجناب شهاب
سالها بود که رسم مؤالفت و مرافقت برقرار و حق صحبت در میان ثابت غالب اوقات
بایشان میگفتم که اگر بتوانید تمام مسوده‌های اشعار قدیم و جدید خود را تحصیل
نموده به بنده بسپارید میتوان کتابی از آنها با ترتیبی که باید پرداخته آید و شمارا
یادگاری مانده باشد و بساخو اطری که از خواندن مدحی از حضرات ائمه علیهم السلام
شکفته شود و یا قلبی که بواسطه مطالعۀ مرثیه شکسته آید و ماها را بدین وسیله
مایه رجائی و امید نجاتی گردد چه دریای فیوضات و رحمت پروردگار خاصه در این
موقع بی‌پایان است چنانکه گاهی از آمدن قطره اشکی از چشم زن عاصیه بواسطه
روشن نمودن آتش مرثیه خوانۀ اسباب آمرزش او فراهم آمده عفو پروردگار شامل
حال يك عمر معاصی و خطایای او میشود شقیه سعیده میگردد ولی از آنجائیکه
از حالات مختصه ایشان است بی‌پروائی و بی‌اعتنائی بقاطبۀ اشعار عموماً و نسبت
بخیالات خود خصوصاً چنانکه هیچوقت در فکر کتابت آنها نبوده و مسوده را از روی
کاغذ بصفحه کتابی نه نگاشته و بسیاری از اشعار و قصاید ممتاز او بدین سبب از
میان رفته جوابی درست ندادی و اعتنائی نداشته بلکه بیشتر هم بواسطه کار و کسب
خود و گفتن قصاید برای حکام و بزرگان این فرصت برای او میسر نشدی و بنده را
هم اصراری نبودی تا در سنه ۱۳۰۹ تخفیف موانع برای این بنده و جناب ایشان یکباره
مقارن افتاد با و گفتم شایباً اگر خیالی داری و همتی گماری عـ حال وقت است که
از پرده برون آید یار و چون تدبیر با تقدیر در این دفعه هم موافق آمد قبول نموده
جدا آنچه از مسوده‌های کهنه و نو اشعار خود بدست آمد بایک کتاب مجلد که در دست

روضه خوانان میبود حاضر نموده بترتیب حروف تہجی فصل بفصل شروع بنوشتن آن شد از مثنویات و قصاید و مرثی و غزلیات و قطعات و رباعیات چنانکه کلیاتی کامل از او مرتب گردید و ہم در آن اوقات تقدیر عنان عزیمت را باز بصوب سیاحت چال هندوستان معطوف داشت کتاب را باخود همراه بردم در بندر بمبئی چند نفر از متمولین و تجار تعہد اخراجات چاپ شدن او را نمودند آخر الامر این قرعہ بنام نامی و اسم گرامی عالیشان عزت و سعادت نشان عمدة الاجلہ والاعیان العارف المتقی المؤمن الحاج محمد حسن صاحب تاجر شوشتری زید عمرہ العالی برآمد بخط یربط و سعی و اہتمام احقر الخلیقہ بل لا شیء فی الحقیقہ تراب نعال سادات الموسوی ابن کریم بن محمد محمد الشوشتری عفی اللہ عن جرائمہ و معاصیہ کہ جامع و کاتب و مدقق و مصحح نسخہ اصل و فرع است در معمورہ بمبئی بحلیۃ طبع پیراستہ و بہرہفت آراستہ گردید امید کہ قبول انظار البوالالباب و زینت بخش مجالس احباب گردد و از مطالعہ کنندگان و ظریفان خورده بین ملتہمسیم کہ اگر سہویاً خطائی یا کلمۃ غلط یا عبارت بیجائی یا اطناب ممل یا ایجاز مخلی ملاحظہ فرمایند بحکم والعافین عن الناس از ناظم و نظم او و کاتب و کتابت او اغماض فرمودہ بقلم عفو در اصلاح آن کوشیدہ چہ مقصود گذرانیدن این گذرانیدن این محقر تحفہ بخدمت باربابان ذوق بود و چنانکہ گفتہ اند :

درخانہ ہرچہ هست مہمان ہر کہ هست آنچه بود درطبق اخلاص نہادہ بنظر کیمیا اثر اہل آن رسانیدیم مرا کہ خدمت قبول ما بقبول بلبل بیاغ جغد بویرانہ تاختہ ہر کس بقدر ہمت خود خانہ ساختہ یا ناظرأ فیہ سئل باللہ مرحمتاً علی المصنف و استغفر لکاتبہ و اطلب لنفسک من خیر ماترید بہا من بعد ذلک غفرانا لصاحبہ وقد فرغت من تسوید ہذا الاوراق فی سنہ ۱۳۱۰ ثلاثۃ و عشر بعدالالف من ہجرۃ سید الانام علیہ افضل الصلوات والتحیات والبرکات والسلام خیر الختام و ہاالشرع مثنویاتہ ثم القصاید والمرثی والغزلیات والقطعات والرباعیات والختم بہ بعون اللہ وحسن توفیقہ

القصایدات



بنام نامی نامی کنم بنامه بنا
منزهی که میرا بود زجاو جهت
مقدری که بود با بقای او نفسی
مهیمنی که بطومار علم او رقم است
نهان زهر نظر اما بهر نظر منظور
بکنه رفعت او طایر زمانه هنوز
محل یکسر مودر وجود هر دو جهان
نه با تصور قدرش مجال قرب قدر
بشر بکنه کمالش رسد بیاری فکر
فلک ز هیبت او منخسف شود بزمین
کند بیاری او ذره سخره بر خورشید
نهیب او کند از پشه پیل را نابود

که نیست جز بوی آغاز حمد و ختم ثنا
مدبری که معرا بود ز کشف و خفا
ز بامداد ازل تا بشامگاه بقا
که این مقلد خیر است و آن مرید خطا
بری زهر جهت اما زهر جهت پیدا
نه برده پی ز ازل باد و بال صبح مسا
نبود و نیست که نبود بحمد او گویا
نه با تأمل جاهش محل قدر قضا
بر اوج عرش برین کورا گر بسعی عصا
زمین بقدرت او مرتفع شود بسما
نهد بهمت او قطره پنجه با دریا
شکوه او فکند عاد را بیاد از پا

بر آفتاب برد شبنم از فرود زمین
 هم از مطبخ احسان او برد ستخوان
 بصد هزار سبب دانه را بقله قاف
 گهی کند به عصی آدم از بهشت برون
 بنای هر دو جهان پیش قدرتش سهلاست
 بهر چه تکیه جز او تکیه بر هوا و هوس
 ز حفظ هستی اگر دیده بر نهی نفسی
 بدیده گر نرسد فیض کحل تربیتش
 چنین از آن خوردان در مشیمه خون که چسان
 یک فروغ تجلی ز نخل وادی طور
 به معنایی تایید او ز خطه خاک
 به زاو بقوت سر پنجه قوت برده غنی
 گر او بجان ندهد نور معرفت چکند
 گدای در گه او بر سر یر فاقه و فقر
 نه بس که جامه بتن پاره پاره کرده ز شوق
 بقرب کعبه کویش مقام یکشبه
 در اولین قدم آن را که ره بجانب اوست
 به نیم قطره باران رحمت اندازد
 نوید رحمت عامش بدان رسیده کز او
 مسافران دیارش بساکنان سپهر
 مجاوران حریمش بر آستان قبول
 بگوید از پی هر یار بی به نیم شبی
 مهیمن از من آگه تری تراز دل من
 چو عفو تو نگرم ملتجی شوم بامید
 بدا بمن کنی از من اگر سوال عمل
 نظر بعفو تو دارم بهر چارده تن
 نخست ختم رسل عقل کل نتیجه فیض

به عنکبوت مگس آرد از فراز هوا
 مگس ز سفره اعطای او خورد حلوا
 به پرورد که رساند وظیفه بر عنقا
 گهی دهد بکلیم آنهمه ظفر ز عصا
 بجای يك بن مو گر گذارد از اعضا
 بهر که سجده جز او سجده بر خلاف و خطا
 جهان بیاد حوادث رود غبار آسا
 تمیز دیده روشن نمیدهد ز اعما
 بشکر نعمت او یزبان شود گویا
 کلیم را ز تحیر کند کم از حربا
 بدان رسد که یتیمی دهد بسدره صلا
 نه زاو بعلت سستی گرسنه مانده گدا
 بفکر کافی عقل دقیق و کشف غطا
 بکاینات بر افشاند دست بر زده پا
 که کرده جامه جان را هزار باره قبا
 ز سالهاست به از سعی در و قوف صفا
 بدل کند شب هجران او بصبح لقا
 هزار کوه قوی پایه جرم را از جا
 چه دیگران بود ابلیس را امید رجا
 فکنده غلغله از دور باش مجد علا
 کشیده خرگه و بر طاق عرش بسته لوا
 هزار مرتبه یا عبدنا اجبت دعا
 که چون ز بار گنه قامت شده است دوتا
 چو جرم خود شمرم منصرف شوم ز رجا
 وزان بتر که بهرم دهی جواب عطا
 که هادیان طریقند و شافعان جزا
 بآب هر دو جهان آفتاب هر دو سرا

دوم وصی بحق نور مطلق افسر علم
دگر نتیجه عصمت عروس حجله خلد
دگر حسن که ز حسن عقیدت از سر جان
دگر شهنشه دین تاجدار ملک محن
دگر خلاصه ایجاد سید سجاد
دگر محمد باقر که نشر فضل و ادب
دگر امام ششم آفتاب صدق و یقین
دگر سمی کلیم الله آنکه از کف او
دگر رضا که بهشت آسمان هفت اقلیم
دگر تقی که بتأیید زهد فضل و ورع
دگر نقی که بخلو تسرای عالم قدس
دگر حسن که ملایک ز فوج عسکر او
دگر محمد مهدی امام عصر کز او است
بدین چهارده یارب بود امید شباب
باستعانت این چارده تن از سر صدق
بحق صدق محبان این چهارده تن

ظاهر شرع وزیر نبی علی علا
زجاج نور دو کوکب سراج بدر دوجا
گذشت در ره حق شد ز روی صدق فدا
شهید تشنه و مظلوم سر زدشنه جدا
ریاض رفته بیاد از سموم کرب بلا
ازو رسیده بارض و سما و مافیها
ظهور مطلق و کنجور فیض و کنج سخا
هزار چون زر خورشید داده شد بعطا
بخوان دعوت هفتاد ساله داده صلا
گزیده عالم تجرید را بهر دو سرا
از او است زمزمه وصف و ذکر مدح ثنا
بقیه ایست که در ره زخیل مانده بجا
به نه سپهر اقامت به ممکنات بقا
کز آنچه بنگری امروز بگذری فردا
مر است چشم شفاعت بعرضه گاه جزا
مر ابدار بدان کز جهان تو راست رضا

در نعت اشرف مخلوقات ابی القاسم محمد

صلی الله علیه و آله و سلم

صبح ازل فروغ لقای محمد است
اگر واجبست حمد خدا ممکن است گفت
با ذات حق یکیست بدانسان که ممکن است
در منع رد حکم قدر بر جهانیان
حق را مشیت از پی ایجاد ممکنات
خورشید را چه بیضه گذارد بزیر بال
شناخت آنچنانکه خدا را کسی جز او
طوبی که سایه میدهد اندر فضای خلد
عرش برین که بر شرفش راه و هم نیست

شام ابد سواد بقای محمد است
حمدی که ختم آن به ثنای محمد است
گفت آنچه ما سواست سوا ی محمد است
دست قضا بدست رضای محمد است
مقصود از اعتراف ولای محمد است
مرغی که پر زتان بهوای محمد است
اورا کسی چنانکه خدای محمد است
قائم بظل عطف لوای محمد است
با دبه خاکروب سرای محمد است

زان هر دقیقه رو بکمال آورده لاله
 در مصحف از خطاب عصی آدمش چه باك
 از چله كمان فلك تیر آفتاب
 روی زمانه در بریزدان بروز حشر
 سر رشته حصول تمنای ممکنات
 موروجم و ترشح و دریا و کاه و کوه
 سرچون نهی بدر که سلطان منه که نیست
 با ذات او قیاس ابد را ممکن که هست
 در حق او چه فنا بالله ار کسی
 معراج او بسد ره و معراج جبرئیل
 گریبی بحق نمیبیری ای دل بحق حق
 ظلی کز او سعادت هر دو سزا نصیب
 روشن در آسمان ز پی محفل زمین
 دیدار مصطفی بنظر منتظر خداست
 گر شد بقبله ناصیه سا روی روزگار
 جائی که پی نمیبرداندیشه نیست جای
 آن حسن بی بها که ز کنعان بمصر شد
 خضر آنچه یافت در لب سرچشمه حیات
 برخاک سجده واجب از آن شد که روی خاک
 زان شد بکعبه حکم بقربانی ذبیح
 گر کرد دفع رنج تب از جسم جان مسیح
 ترتیب سال و هفته و مه دادن از ازل
 از کان هفت کوکب فلك نه آسمان
 از رشته شعاع مه و خیط آفتاب
 کرسی که پی پیایه قدرش نبوده عقل
 در بر کند چه کسوت عزت به بزم قرب

کاندر نظر چه ناخن پای محمد است
 آدم که تکیه اش بعصای محمد است
 پران ز شست عقده گشای محمد است
 گلگون زمهر آل عبای محمد است
 گیسوی مشکسای رسای محمد است
 ابر بهار دست سخای محمد است
 سلطان مگر کسی که گدای محمد است
 فرعی که اصل آن به بقای محمد است
 در راه حق فنا است فنای محمد است
 بر صدر منتها که سرای محمد است
 حقی که هست زیر عبای محمد است
 دز شهر همای ولای محمد است
 شمع افق ز پرتو رای محمد است
 روی خدا عیان رضیای محمد است
 زان شد که قبله ناصیه سای محمد است
 جز منتهای قرب که جای محمد است
 تابنده پرتوی ز بهای محمد است
 يك قطره از محیط بقای محمد است
 روشن ز پرتو کف پای محمد است
 چون کعبه در جوار منای محمد است
 زان بد که تندرست شفای محمد است
 حق را بقصد صبح و مسای محمد است
 طوفانی محیط سخای محمد است
 ترتیب تار و پود ردای محمد است
 دربان قصر مجد و علای محمد است
 خورشید خیط عطف قبای محمد است

ز انقباس خلق روح فزای محمد است
افشای رای غیب نمای محمد است
کاین حصن پایدار بنای محمد است
از جان امیدوار عطای محمد است
میدانم التجاء بر جای محمد است
زان باب میروم که رضای محمد است
بیشک حق آن کند که رضای محمد است
دردی که چاره اش بدوای محمد است
من هم بدان سرم که هوای محمد است

عظم رمیم را کند از زنده نفخ صور
آئینه سکندر و جام جهان نما
بنیان دین بعماریه ایدل منه بر آب
بشد نظر زهر دو جهان هر که چون شهاب
باک از گنه ندارم خوف از خطا که باز
گیرم قضا رضا ندهد تا روم بخلد
چون کرد او رضای حق از هر چه اختیار
از بهر جان بهر دو جهان میکنم قبول
گر سردهد بدوزخ و گرمیبرد بخلد

حرف الالف

ایضاً در نعت خاتم النبیین پیغمبر خدا محمد مصطفی

صلی الله علیه و آله و سلم

شکست بوی بهاران بهای نافه چین را
فرشته کشته روان هشته جو بیار معین را
که هین سرایش غلغل چه رامش است مکین را
ورق ورق پی آرایش از یساریمین را
باستعاره گرفتند فروزینت و زین را
که ها پیاله که آنرا و زاله داده که این را
که وصل صحبت یاران روان زار حزین را
که در مشیمه روان پرورد مشام چنین را
که داشت فصل بهاران فسرده جان غمین را
ز فر باد بهاران فزای خلخ و چین را
برد کوازه ز رفعت هماره عرش برین را
کز و گرفته جهان فروزین دولت دین را
ملاک زغالیه تزئین کند سراو مکین را
جبین بخاک خراشیده جبرئیل امین را
بخاک بوسیش از بس فرشته هشته جبین را

بیا که لاله بیفزود فروزین را
روان ز لاله روان جو بگو چنانکه و گوئی
ز سجع صلصل بلبل طنین رهین تأمل
بیاض عارض بیضا زهر زهر شده ظاهر
چمن زوادی ایمن دمن ز خطه ار من
خرد ز نر گس و لاله شکفت بیخود و واله
ز ضمیران بضمیران نهفته فصل بهاران
بروح راحت از آنسان دهد شمامه ریحان
روان ز بوی سپر غم روان سپارده هر غم
هوای باغ پیایی بلاغ طعنه سراید
چنانکه کشور یثرب مطاف مشرق مغرب
چه کشور آیه ایمان چه خطه سرحد امکان
ز خاک وادی پاکش بصبح شام پیایی
زهفت ساله ره از بهر استلام حجورش
بگرد وادیش از قرنهای گذار نشاید

ملك بسجده نپرداختی ز تابش رویش
قیاس طبع من اندر کمال رفعت جاهش
چه طرفه طرفه ز عزت گرفته مایه ز رفعت
فروغ واجب امکان فراخت رایت احسان
نجد آیت هستی نظام رایت هستی
چنان بساحت امکان فراخت رایت احسان
برد کوازه بسدره هماره خاک زمینش
چنان زشون نماید چنان طواف حریمش
دوره چه خر گه امکان فرا ز خر گه امکان
بنای کاخ رفیعش بران نهاد که فکرت
ذباب باب جلالش فرا ز سد ره دو صدره
سراج بزم ازل راز نور او است تشاعل
بکاه رفعت از آن برتر است ذروه جاهش
زر شک خلد مزارش روان نگر بدیارش
ازین سرشته تزئین که شد برشته نظمین
من و ثنای پیمبر هزار مرتبه حاشا
در آن میانه که جبریل دم زدن نتواند
شباب جای سرایش ذباب جای فزایش
هماره تابی گنج وعطا و عزت و یاری
دچار امت او را روان بچار نخستین

ز طین آن اگر آدم ز مایه داشت عجین را
سرایش است که برهان چه آفتاب مبین را
از آنکه آیه رحمت در او گزیده مکین را
چه ذات حضرت یزدان بر احتمال یقین را
پی هدایت هستی یگانه است گزین را
که برك مغفرت آماده داشت دیو لعین را
که هام محل چه به نزدیک سدره خاک زمین را
که مرطوایف عامی طواف کعبه دین را
پی نظاره کاخش خرد گزیده مکین را
بدور بین تصور ندیده ظل پسین را
فر افراخته رایات جاه نای طنین را
چه همه که از پی تابش پذیره کشته رهین را
که با وجود وی آرد زمان کمان قرین را
سر شک دیده غلمان اشک حوری عین را
سزد فرشته ز تحسین کشد لائل ثمین را
چه زهره در بر خورشید چرخ ذره طین را
مکس توان بچه یار ازل کشید طنین را
بوصف میرچنین را برزم شیر عرین را
زمانه دارد رنج و عناد و ذلت و کین را
که مرا بچار پسین جان دچار دشمن دین را

در تهنیت عید غدیر و منقبت ولی کرد گار قدیر امیر المؤمنین
علی علیه السلام و اختتام بستایش حجة الاسلام مرحوم

حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

تا کوس رسوائی ز منم هم ننک هم نام را
تاراج لطف ناز کن هم صبر و هم آرام را
جام طرب لبریز شد رندان درد آشام را
بدرد کن ز آهناک نی از دل غم ایام را

ساقی بهار آمد بیار آن جام زرین فام را
بر خیز ناز آغاز کن سامان عشرت ساز کن
بستان فراغ انگیز شد گلزار عشرت خیز شد
برد از جام چنک نی وز ناله صدرناک نی

گل بادرفش کاویان آراست اورنگ کیان
 پر شد ز شبنم تاج گل شد شاخ تخت عاج کل
 گسترده از برك رزان دیبای چین بادوزان
 ریحان بصد شور و شعف از برف نسرين كرده دف
 از بس شقایق در چمن گلزار شد رشك دمن
 برباد شد آئين دی و آن حشمت تمکین دی
 از لاله سر و سمن چون کاخ صباغان زمین
 عهدي چنان عیدی چنین این ناز کش و آن نازین
 آن ترك سیمین ساق کو آن شاهد عشاق کو
 عید غدیر است ای صنم حکم قدیر است ای صنم
 کامروز جبریل امین از نزد رب العالمین
 کای در درج من عرف با فدسیان از هر طرف
 بردین شهرنشاهیش ده از ماه تاماهیش ده
 بنمای بر خلق جهان هم بر کهان هم بر مهران
 پیغمبر امی لقب دارای بطحائی نسب
 کرد از جهاز اشتران منبر بر غم منکران
 لعل در افشان باز کرد آنکه ثنا آغاز کرد
 فرمود بالفظ جلی یا قوم مولا کم علی
 فرمان او فرمان من پیمان او پیمان من
 مرآت وجه الله است او مصداق سر الله است او
 اعداش را اعدا ستم مولا ش را مولا ستم
 حق صدق لولا کیتش دین شاهد پاکیتش
 عمان نمی از جود او بود جهان از بود او
 جان سخا کان کرم مغتون اخلاقش ارم
 در عهد او جور و فتن آشفته جان افسرده تن
 دارای شهرستان دین شمشیر او در بان دین
 شاه زمان ماه زمین دین را امان حق را امین

نسرین بساط پرنیان گسترده کوی و بام را
 بهر طواف حاج کل شمشاد بست احرام را
 بست از پی رزم خزان گل بر کمر صمصام را
 چون ساقیان نر گس بکف دارد بلورین جام را
 پوشیده طوس یاسمن از لاله درع سام را
 بر گردن کر کین دی خم کرده نسرين خام را
 کرده عروس یاسمین ترتیب هفت اندام را
 بس قرنها کارد سنین یومی چنین ایام را
 آن فتنه آفاق کو تا بنگرد هنگام را
 بس دلپذیر است ای صنم شادان بداری کام را
 داد از کرامت بر زمین بر احمد این پیغام را
 بنشان بر اورنگ شرف شاه ملک خدام را
 وز رتبه آگاهیش ده بدخواه بد فرجام را
 لاسیما بر گمرهان این شوکت واکرام را
 افراخت بر چرخ از طرب زین تهنیت اعلام را
 خود با پسر عم اندر آن بالا نهاد اقدام را
 آشفته و دمساز کرد از رشك لب الهام را
 بر حق ولی بر من وصی هم خاص راهم عام را
 من زان او او زان من همچون روان کاجسام را
 عنوان بسم الله است او منظومه علام را
 اووال من والا ستم شرع ذوی الاکرام را
 بحر از غضبنا کیتش ساکن کند طمطم ام را
 چرخ از پی مولود او کرده چراغان شام را
 شاهی که از بام حرم در هم شکست اصنام را
 خشمش بحال خویشتن گریان کند ضرغام را
 وصفش در استعلان دین حیران کند او هام را
 رمحش ز چرخ پنجمین غلطان کند بهرام را

نیران ز تیغش مشتعل رضوان ز خلقش منفعل
 گردد چو شمشیرش علم در کین بار باب ظلم
 کردیده لعل شایگان از وصف لعلش رایگان
 وصفش بتکرار عدد ناید چو توحید احد
 خلقش بهشتی نازنین شیراز نهیبش در این
 فهرست اسرار ازل عنوان حلم لم یزل
 متبوع فرمانش ملک مذبح شمشیرش سمک
 از بیم شمشیرش رمان شیر ژیان پیل دمان
 ارکان شرعش منتخب والا گهر عالی نسب
 خاص انسپهر داد و دین فخر هدی ارشاد دین
 شیخ اجل شاخ امل منهاج دین تاج عمل
 هم شرع پیغمبر ازو هم مذهب جعفر ازو
 ای مظهر انوار حق وی کاشف اسرار حق
 شرع از جلالت پایه ها افزود دین سرمایه ها
 تا شد شباب اندر هنر کامش روان نامش سمر
 قانون اشعارش توئی فهرست گفتارش توئی
 شادم اگر میخوانیم شاگرد و کر میرانیم
 گرجان بخواهی بنده ام و رسر بن خاک افکنده ام
 از جان بخدمت عاشقم دانی بدعوی صادقم
 تانوش رانیش از قفا تا عهد را در پی وفا
 بدخواهت از عمر و زو شبنالان چه نی از تاب تب

ایضاً در مدح اسدالله الغالب علی بن ابی طالب

ابر آمد و جانی بتن آورد جهان را
 تحریک صبا تازه تر از باغ جنان کرد
 کل باسپه نامیه در بادیه آراست
 بالازده ساق از دو طرف ساقی نر گس
 آورد نسیم از حرکتهای پیایی

قهرش بخون اغشته گل بهرام خون ا شام را
 ترسم کز او صافش قلم سوزد بهم ارغام را
 تیغش بر اوج لامکان رایت کشید اسلام را
 حبش بزندیق ابد نیکو کند انجام را
 اوصاف جودش باجنین رقصان کند ارحام را
 قاصر کند شعر و غزل در مدحتش اقلام را
 بر در که حکمش فلک چون بند گان کا حکام را
 در دست او هفت آسمان چون نخاتمی کا بهام را
 هم در هنر هم در ادب افزوده جاه نام را
 سقف کرم بنیاد دین تنهاندین اسلام را
 آن کز سخای او امل از دیاد برد ابرام را
 هم حجت داو را زو فرسوده کرد او هام را
 کز دیدنت دیدار حق روشن کند اظلام را
 ابر نوالت سایه ها بر سر فکند ایام را
 در وصف او سود از گهر هم خامه هم ارقام را
 آگه ز اسرارش توئی چون جم که سر جام را
 در هر صفت میدانیم استاده ام اقدام را
 مسکین صفت شرمنده ام لطف ذوی الارحام را
 هم شایقم هم لایقم تشریف را انعام را
 تا صحبت اهل صفا نیکو کند انجام را
 یارت هم آغوش طرب پیوسته باد ایام را

در سبزه نهان کرد زهین را و زمائرا
 از نکبت نسرین نفس پیر و جوانرا
 لشکر ز چپ و راست بتاراج خزانرا
 معجون روان ساخته مرجان روانرا
 از موج زره کرد پیر آب روانرا

تسرين تن ماهی و سمن تاج خروس است
 گسترده پی مطرب خرگاه سمن باز
 باقیسن بهار آمد چون صرح قواذیر
 ای ماه من ای آفت جان جن پریرا
 زاهدا گراز شهد لب زوزه گشاید
 سالوس بیگستو و از بوسه شیرین
 برخیز بریز آن می گلزنک بستاغز
 از نغمه نی فاتحه خوان فوت فتازا
 آخسته کن از خون دغن بال پرستو
 برخیز بصد عشوه بیند از کله را
 ثنا از صدف منطق لبریز بدایع
 وانگه تو ز می هن ز تو سرمست بیگبار
 در مدخت د آرای اول خازن توحید
 شیر که چه سز پنجه مژحب کشی افراخت
 شاهی که سرافیل شناس بصف رزم
 آنجا که فرازد سخطش پرچم تأیید
 ای کشتی توحید که در لجه و صفت
 تاشام قیامت بعدم باز اقامت
 در نیم نفس تیغ تو تا روز قیامت
 شعری دوز شمشیر تو بنوشتم گفتی
 از مملکت ذات تو تا ملک خدائی
 بر شیر گزیدندسک آنان که گزیدند
 در گتم عدم بود محب تو که رضوان
 دوز عهده تو گفتند ستم هست نگفتند
 بر قلب طبایع کنی ارعزم توان کرد
 از هیبت عدل نوعجب نیست که در چرخ
 دوز جنت اگر شعله تیغ تو بتابد

از لطف که این را بود از رنک گه آن را
 در طرف چمن باد وزان برک زوانرا
 آراست سلیمان صبا لاله ستان را
 ای ترک من ای غارت دین پیر وجوانرا
 تا حشر ز شوال نداند رمضانرا
 زان لعل چو مرجان بشکن قیمت جان را
 کاتش فکند خشک و ترو نام و نشانرا
 و ز نظفه می حامله کن رطل گرانرا
 گز یساد برد زاغ حواصل طیرانرا
 بنشین و بصد غمزه تهی ساز میان را
 سازم ز گهر های معانیت بیان را
 گنجینه اسرار گشایم نهان را
 شاه نجف اورنک شرف کون و مکان را
 بگشیخت زهم زلزله از کان زمان را
 تا حشر دهد روزی از انسان حیوان را
 شیر علم از هم بدرد شیر زبان را
 از شرک گذشتیم ندیدیم کران را
 انداخت بخصم تو اجل امن امان را
 فارغ نکند تخته کش و فاتحه خان را
 در کوزه خداد نهادند بتان را
 بیش از دو قدم راه نماند است گمان را
 از بعد پیمبر بتو بهمان و قتلان را
 آراست پی مقدم او باغ چنان را
 گزوی بکجا یافت توان نام و نشانرا
 باشعله کبریت علاج خفقات را
 بر تارک عقرب شکند حوت گمان را
 غلمان بسقز صلح کند باغ چنانرا

خلق تو در اطراف چمن سد سکندر
 از هیبت انصاف تو صالح ابدی داد
 تا خانه ایجاد تو بنیان پذیرفت
 از فطرت بیجاده کند قهر تو بیرون
 با تربیت حلم تو در کفه مقدار
 در کاودم شیهه دمدرخش تو چون دم
 از بیم تو در بادیه بی مشورت گرگ
 اندر گلوی خصم تو باشاخانه مرجان
 گر نکبت حزم ت گذرد بر مگس نحل
 از راستی عدل تو بس نی که طبیعت
 تابست برید از اثر خشم تو دشمن
 بردل دل ضرغام دل اندر صف هیجا
 طی نشده يك نیمه اش از دایره سم
 از حزم تو گر آب کند کسب حمایت
 جاه تو سمندی است که يك نیمه شمارند
 لطف تو دهد فایده لعل خرف را
 در فطرت فولاد نهد حرص ثنایت
 بر غیر نبی هر چه در او صاف تو گفتند
 آنان که لب الا بفصاحت نگشودند
 در مدرسه نظم شباب ارچه بتحقیق
 لیکن بچه تدبیر و طمع مرغ گرفتار
 شاهانه تقاضای شکایت غرض آنست
 موقوف بمنت بود از جان جهانی
 گیر کیسه فلک را است تهی کو که تهی تر
 در ملک قناعت بتولای تو دارم
 واسع تر از آنست در لطف خداوند
 خازن فلک تا ز تنور فلک از مهر

از برك شقایق زده یاجوج خزان را
 افلاك به بیجاده و مه کاه و کتان را
 ننوشت قضا ماده تاریخ جهان را
 چون سنك پرستو بتقاضا یرقان را
 کاه سبك افزوده شود کوه کران را
 محبوس کند در شکم کوس فغان را
 در کله توقف نگذارند شبان را
 کس در حرکت فرق نه بیند شریان را
 از موم توان ساخت طبر زین یلان را
 بخشد بروش عادت ماهی سرطان را
 اول کمر کینه و دوم رك جان را
 گر سست کند رايض عزم تو عنان را
 کاغاز بنا باز گذارند زمان را
 زنجیر توان کرد از وپیل دمان را
 از منطقه اش دایره کاه کشان را
 جود تو دهد قاعده ابر دخان را
 چون صمغ بهنگام نگارش جریان را
 صد پایه بلند است مقام دیگران را
 در مدح تو از شرم بریدند زبان را
 استاد معانی بود امروز بیان را
 در اوج هنر بال گشاید طیران را
 کز قید کنی فارغم احسان کنی آن را
 بدرود نمودیم ز جان جان جهان را
 صد شکر که استاد نه بسته است دکان را
 اورنك جم و تخت کی و تاج کیان را
 زین در گه منش بسته ام از حرص میان را
 هر صبح دم آرد بدر این تافته نان را

در سفره یار تو و خصم تود و نان باد
 کاین برك توان آرد و آن مرك روانرا
 ایضا در مدح مولای متقیان لشکر زمین و آسمان قاسم جحیم
 و جنان امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه و
 اختتام بستایش عالم ربانی و فاضل صمدانی مجتهد العصر و الزمان حجة
 الاسلام جناب میرزا ادام الله ظله العالی علی مفارق لا انا م

دلا به تیر تعلق سپر مکن جان را
 بسر سیاحت کرمان تورا و می بینی
 جهان براب و وفا خواب عیش نایاب است
 دلی که منظر عرش است محضر ملکوت
 بحق بار خدائی که در دهان صدف
 که گرشوی نفسی خسته حال پرهیزی
 طیب را کنی آ که اگر چه میدانی
 ولی کنون ز صدا فزون بلاست بر جانت
 ریا و جهل و شک و ریب و حرص و بخل و هوس
 خدای داند از این هر یک احتمال خلاص
 مگر ز بهر شفا حرز جان و جسم کنی
 شهر نشهری که بتار کمند و سوزن و رمح
 سحاب حبوی از قطره ای فرو بارد
 اگر ز نیروی بازوی او مدد جوئی
 قوای غازیه از حرص خوان احسانش
 ز آب قلزم مهرش بشوی رخ آنگاه
 بین بدست زرافشان او بگاه سخا
 بهر که صورت معنای او تجلی کرد
 نه ممکن است ز مکن که داندش ز وجوب
 ز بهر حرز بیازوی خویشتن بندد
 حق از شرافت همنامی پدر با او

و گرنه سربکف آماده باش میدان را
 در انتظار تن اندر مزار کرمان را
 بیا و بگسل ازین هر سه عهد و پیمان را
 تو باز کرده درا و فرش بزم شیطان را
 نموده کوهر غلطان سر شک نیستیان را
 هزار گونه پی دفع رنج درمان را
 که خرفه را نتوان فرق کرد و زنیان را
 که در معالجه عاجز کنند یونان را
 که هریکی بمثل قاتلی است ایمان را
 دقیقه متصور نمی شود جان ن را
 رسوم بندگی کوی شاه مردان را
 برزم خندق شیرازه بست قرآن را
 بیفکند ز کمر کوه کوه عصیان را
 بآب کینه توانی شکست سندان را
 نهاده سوده فغفور بیخ دندان را
 ز قطره بنشان التهاب نیران را
 ندیده چشم تو گردد محیط طوفان را
 توان سرود که بی پرده دیدن زان را
 مگر کسی که نداند و واجب امکان را
 بدور عدل تو مهتاب تار کتان را
 کلیم حضرت خود خواند پور عمران را

بخون خصم حریص آنچه نان بود تیغش
بروز کینه ییکران چو یکر کاب شود
جز او هر آنکه بر او رنك حق چنانماند
شها ندیده سزاوار تر کس از تو و آل
بویژه اشرف آل تو کز تجمل و قدر
ز چون منی نسزد نام او بر مزانرو
بزرگواز جنا باز قعر قلم فکر
که هم نثار تو سازم پی تبرك طبع
زهر صفت که تو داری مرا بسی عجب است
که بی زیاده و کم اندر دوزرع پیراهن
چنانکه فارس فضل تو رخس می تازد
هر آنکه ریزه خور خوان علم و دانش تست
ز فرط زهد تو گویند مرد دوزن کز فارس
دلیلش آنچه که این هر دوزین وطن کردند
شباب را به نصیبی ز جود خود دریاب
هماره تا شعرا در جهان مثال زنند
قبای دهر باندازه بقای تو باد

ایضاً در مدح ساقی کوثر داماد و ابن عم پیغمبر (ص)

امیر المومنین حیدر علی (ع)

دلاچو طرفه حریصی جهان فانی را
بکار خلق توانا ولیك بهر خدا
جهان سر آمد و پیری رسید و عمر گذشت
یکی ز حشمت کاوس بین و شوکت جم
تهمتن آنکه بسر پنجه رنجه داشت جهان
هزار گونه بدایع کشیده خامه صنع
بر نك و بوی جهان دل میندازد آنکه بدهر
به نزد بار خدا خلقی از تو شکوه برند

که ناخوش از پس پر هیز مرغ بریان را
عدو بکتم عدم هی نموده یکران را
که مور تکیه زند مسند سلیمان را
بصدر شوکت و اقبال شرع یزدان را
ز کنه رفعت خود راه بسته غزنان را
که بیوضو نتوان مسح کرد قرآن را
بدست کرده ام این مشیت در غلطانرا
و گرنه مدح چه سود آفتاب رخشانرا
ولی عجب ترا زین يك ندیده انسان را
نهادی آنچه خدای آفریده ایمان را
گرفته گیر به شش ماهه ملك امکانرا
ز نیم لقمه نداند زیاده لقمانرا
دو باره بار خدا آفرید سلمان را
قبول خدمت در کاه سر سبحان را
که بیش و کم نکنند نیم قطره عمان را
سخای معن و خط میرو شعر حسان را
که نعمتی است بقای تو روم ایران را

که داده ز کف این نقد جاودانی را
هزار گونه دهی شرح نا توانی را
تو در گمند هوس همچنان جوانیرا
که چون شدند و سپردند حکمرانی را
تفاوت پنجه تقدیر آسمانی را
تو محو کشته چه تصویر نقش مانی را
کسی نبرده بسر دور شاد مانی را
که بر فلان مکشای باب مهربانی را

دل از قمار هوس باختن بتاب و بترس
 ز سالکان حقیقت خبر نه که زدند
 ندانی از چه شهرند و ز چه کوی چه سلک
 گروهیند سراپا بیاد حق مشغول
 لباس عوری تسلیم قوت و سختی عیش
 الم غنیمت و فقر افتخار و رنج شفاء
 به نیم جرعه زمهر بای حق چنان مستند
 دل از علایق و جان از خالایق افسرده
 در آستان قناعت نشسته سر در جیب
 اگر چه خوار و سر پا برهنه اند و حقیر
 به نیم حمله شمشیر آه وقت سحر
 شهرنشان دیار حقیقتند و بعرش
 ولی تمام زجان بنده اند و فرمانبر
 کلید باب مشیت عالی که زد و صفش
 بر رسم عاریه از دل دلش گرفته براق
 و گرنه دوری احمد ز بعدره کردی
 هر آنکه نکستی از وادی السلامش یافت
 شها توئی که بوصف تو جبرئیل آورد
 بدین خیال که روزی تو میل شیر کنی
 شمیم حفظ تو گر بگذرد بطرف چمن
 بروزگار تو بنشسته کوک در پس دوک
 ز حرص مدح تو از بس گه مه دارد شوق
 پی عبور سفاین عزیمت توبه بحر
 بعرضه گاه نبرد تو تا دو صد فرسنگ
 مگر نتیجه خلق تو بود باد بهار
 بفرق جوجه تیهور سوم انصافت
 پی موذن بام حریم حضرت تو

که از تو نفس بردنقدزند گانی را
 ببارگاه رضا تخت کاهرانی را
 ادای وصف بس این فرقه نهانیرا
 بخلق کرده صفت آستین فشانی را
 فراش خاک و شب آسوده پاسبانی را
 نیاز رسم و وطن کرده ملک فانی را
 که پشت پازده آسایش جهانی را
 بهرد و بسته قوی عهد دلگرانی را
 نموده قوت دل و جان خدای خوانیرا
 بهیچ داده ولی کشور کیانی را
 فکنده رعشه بجان کرد سیستانی را
 کشیده قبه و خرگاه خسروانی را
 بکوی آنکه سپهرش ندیده ثانی را
 بکام هردو جهان قفل یزبانی را
 ز بهر لیلۃ الاسری سبک عنانی را
 ز گریه دجله خون چشم امهانی را
 سزا است گر نکشد رنج زندگانی را
 بر انبیاء زحق آیات آسمانی را
 قبول کرده کلیم خدا شبانی را
 خزان زیم کند پیشه باغبانی را
 هر آنکه زد بفلک طبل پهلوانی را
 ز بطن لفظ برقص آورد معانی را
 دهد بکوه کران حکم بادبانی را
 ز سنک ریزه ندانند لعل کانی را
 که داد رونق گلهای بوستانی را
 حواله کرده بشهباز سایبانی را
 نهاده عرش بجان بار نردبانی را

بموریانه سپردند اهل فضل و کمال
 ز رشك آب فرات تو خضر در ظلمات
 چو در بنای حریم تونیست راه حرم
 بروز رزم توا بس عدو هراسان است
 به نیم لحظه جهان منعدم شود گر مرگ
 ظهور لطف تو در صیف و هیبت بشتا
 بدور عدل تو ظلم آنچنان کرانه گرفت
 شها زمین ثنای تو از شباب گرفت
 اگر چه نام من و شعر من در این کشور
 ولی هماره خوشم زانکه داده بار خدای
 بلی که قدر شناسد بجز تو کاهل دلی
 منم که آئینه طبع من ز صافی فکر
 شد آنکه مدت يك اربعین چو سگ دارم
 سگ ارچه رانده از این در ولی مرا تو مران
 کدا ز خواهش و ابرام و عجز ناچار است
 مرا بلا بچه حاجت که هم تو میدانی
 ولی چو خوش بود این موهبت که تا گویند
 هماره تا نتوان در زمانه کرد علاج
 هر آنکه جان و سر اندر هوای مهر توداد
 ایضا در مدح ساقی کوثر باب شبیر و شبیر
 بدست غم مدهای دوست جان خرم را
 رضا بخم قضا ده که متفق کردند
 گره زدل بگشاز آنکه کس گره نگشود
 تفاوتی که فلک راست در طریق سلوک
 زمانه کیسه آن پر کند که نشناسد
 نهد بسفره آن مرغ پخته کز خامی

ز شرم مدح تو اوراق نکته دانی را
 بگریه ریخت ز چشم آب زندگانیرا
 رود بعجز دهد بوسه دست بانی را
 به نذر ها طلبد مرگ ناگهانی را
 ز هیبت تو کند کسب جان ستانیرا
 تغییر فصل دهد گردش زمانیرا
 که گشته شهره در آفاق لامکانی را
 برسم عاریه طوطی شکر فشانی را
 مسلمند بسیم مرغ بی نشانی را
 بلطف عام تو دستور قدر دانی را
 دل شکسته و رخسار زعفرانی را
 فروغ حسن فروتنی کند معانی را
 در آستان تو آئین پاسبانی را
 بکو کجا برد این ضعف و ناتوانی را
 چه بشنود ز سرابوی میهمانی را
 سیاق بخشش و آئین میزبانی را
 نواخت شیر حق از مکرمت فلانی را
 مگر بحکمت پرهیز خسته جانی را
 بروز کار قرین باد کامرانی را
 و شبیر امیر المؤمنین حیدر علی علیه السلام
 که احترام ادب لازم است محرم را
 می و خماری گل و خار نیش و مرهم را
 بفکرهای دقیق این عقود مبهم را
 همان فروزن قدر است بر فروزن کم را
 بگاه تفرقه از ناز پوست درهم را
 نمیدهد ز مرعفر تمیز شلغم را

همان که فخر بیک جامه داشت در همه عمر
 خدای شاهد حال منست و طینت من
 ولی دو شعری اگر شده جان پنداری
 مرا از وضع فلک حیرت نیست در دل تنگ
 نه غمگسار حسیبی که شرح غصه دهم
 گهی گزیند بر شیر شرزه روبه را
 چه رنجها که ز کسش وظیفه مسکین
 چه دوستیش بنا. ان ندانم از در صدق
 چه دشمنیش بدانا که کرده قسمت او
 بمحفل که صلا در دهد براحت عام
 پی خسی که بجز خارفتنه بر ندهد
 بیک فسانه چه دیوانه طبع را بدو جو
 بسا که از پی تعمیر یک سراجچه جور
 کسی نرست بدستان ز چنک زال سپهر
 مگر به یمن تولای آنکه عقل دقیق
 جهان مجد و سپهر علا علی که نهاد
 شها توئی که نبی شسته در مدارس دهر
 چون ردبان جلال تومی شمرد قضا
 نسیم خلق تو آستنی دهد به مسیح
 بروی خصم تو هر روزه میتوان دیدن
 ز هیبت سک کوی تو در نیستان است
 ز خاتم تو که سائل گرفت چون قارون
 بیک تصور فکر تو کور مادر زاد
 دمی که کوره خشم کشد زبانه ز تیغ
 ترشح عرق اندر زمین مسجد هنوز
 ازل زبام جلال تو چون بزیر آمد
 هنوز کاو زمین از کمر بفریاد است

کنون بناز پیوشد حریر ملحم را
 که طبع من بری از گفتگو بود ذم را
 که بی سبب دلی آزرده میشود غم را
 که خسته حل وی افکار طبع ملهم را
 نه احتمال شکیبی که در کشم دم را
 گهی نباید مغلوب اهرمن جم را
 چه عیشها که بر غمش نصیبه منعم را
 که بسته اینهمه پیمان و عهد محکم را
 غم پیایی و اندیشه دمام را
 ز در نراند جز واقفان محرم را
 ز پا فکنده بسی نخلهای خرم را
 چنان فریفت که شیطان ز گندم آدم را
 خراب ساخته بنیاد های معظم را
 بحیلت از همه دستان به بست رستم را
 بکاه جودوی از قطره نشمردیم را
 قضا بقبضه او حل و عقد عالم را
 بآب تیغ تو اوراق ما تقدم را
 ز صد هزار و یکم گفت عرش اعظم را
 هزار ساله پس از مرگ خاک مریم را
 ز انزجار بقا غره محرم را
 هنوز بچه بدندان چه کربه ضیغم را
 بخاک برد فرو رشک مسئلت جم را
 بخواند از پس دیوار نقش خاتم را
 عدوزد غدغه فارغ شود جهنم را
 ز شرم جود تو در تربت است حاتم را
 خراب کرد بهم پایه پایه سلم را
 ز صدمه که نشاندی بکوه پرچم را

قدر بدلدل دل تو روز مصاف
 بحمله گرزچه البرز اگر فرود آری
 بقبض روح عدو رحمت آنچنان جاذب
 باستعانت حزم تو پردلان ز حباب
 پیویه رخس تو بامنجنیق سم فکند
 حمایت تو نبی را بدین ارادت کیش
 بضربخانه حزم تومی توان از موم
 بسی نمانده که انصاف امتزاج دهد
 زمانه پر ثمر از میوه رضای تو بود
 نخست خصم تو را چون که دایه بردناف
 بکام خصم تو چون نگذاشت تلخی غضبت
 شکسته لطف تو زاندام خار پشت زرشک
 نخست بار خدا خلقت سخای تو کرد
 بصفحه که نگارند نام شمشیرت
 تو را مناقب کون و مکان فزاید قدر
 بر زمگاه تو از هیبت توقا بض روح
 بعزم طوف رواق تو کعبه از پی غسل
 به نیش عقرب جراره شهد گفتارت
 نگاهمانی خشم بر روی صفحه رزم
 نه نهروان ز مخالف روان دونهرا زدم
 فرار مار نه چندان زدود شاخ گوزن
 زوضع خویش برانم که حرص مدحت تو
 بعون فکر مضامین بکر من چه نجوم
 ز بحر نظم پدید است کز تموج طبع
 بنوک سوزن مژگان فکر شب همه شب
 قسم بجان تو شاهان کز این زیاده شباب
 دلا منال که بوده است و هست و خواهد بود

سپرد خط غلامی قضای میبزم را
 ز هفت چنبر گردون برون کند خم را
 که آفتاب بتأثیر صبح شب نسیم را
 نهند خود و پزیرند رزم رستم را
 فراز تپه نمرود کوه محکم را
 ز جد و باب قرابت فزود بن عم را
 نمود پتک وزان سکه کوفت درهم را
 باقتضای طبیعت سنان و مرهم را
 که باغبان ازل غرس کرد آدم را
 بتن بریده زیم تو رخت ماتم را
 بگاه تفرقه از شهد ناب علقم را
 بدیده سوزن حسرت حریر ملحم را
 بیافرید پس آمال هردو عالم را
 زهم کند متفرق حروف مدغم را
 به نیم قطره کم و بیش اگر بودیم را
 رساند بر فلک افغان ارحم ارحم را
 هزار غوطه به تسنیم داده زمزم را
 بدل بشکر اهواز میکند سم را
 بکلك مژه مصور کند مجسم را
 نمودی ازدودم آن تیغ آتشین دم را
 که از کمان تو بدخواه مار توام را
 دهد فصاحت حسان لسان ابکم را
 بجیب و دامان آورده لیل مظلم را
 چه غوطه های خطیر است فکر درهم را
 بکاوش آمده اندیشه های مبهم را
 نمیکند بصد افسانه صابری غم را
 همین معامله با اهل نظم عالم را

بر نك و بوی صفا تا توان مثال زدن
 قرین هماره محب تو کنج راحت را
 ایضاً در مدح یعسوب الدین اباتراب امیر المؤمنین علی ع
 افراخت چو دارای افق رایت جم را
 مشاطه صبح از پی آرایش آفاق
 در مقدم خورشید سپهر از پی ایثار
 با خواطری افسرده و سرگشته و پیرمان
 بر صفحه دل که زده فال از پی آمال
 با خیل خیالات مقالات من و دل
 دل بامن سرگشته و من بادل غمگین
 ناگه دری از کوی خرد بر شد و پیکری
 چهری نه سپهری چه پراز مهر درخشان
 لعلی دو و دو رشته در اولؤلؤ منظوم
 دو مارسیه داشته تعلیق بر آتش
 دو ترک سیه ترک بقربان زده هر یک
 بنشسته من و دل شده سرگشته که آبا
 بسر و دمش آیا چه کسی کیسی آخر
 گفتا که شکفت از تو و عقل تو که از یاد
 من قائل اشعار تو آن طبع دقیقم
 ها کوش روان دار فراتات سرایم
 عنوان ازل خلق اول خالق ثانی
 شاهها پس از ایجاد تو تقدیر چه کم یافت
 تا شاهد ذات تونه بر کرد سر از غیب
 آنجا که زند چاکر حکم تودم از لا
 تقدیر گذارد بزمین جبهه تسلیم
 زاندم که به تعظیم درت خم شده سلمان
 در موکب و آلاهی جلال تو بر افراشت

بخط و خد بتان لاله و سپر غم را
 رهین همیشه عدوی تورنج و ماتم را
 ضرغام شب از بیم نهان کرد اجم را
 بزود زمرآت شفق رنك ظلم را
 بگشود در مخزن دینار و درم را
 آماده دلی داشتم اندوه و الم را
 و ز سبحة جان کاه پذیرفته ندم را
 افراشته در ساحت تشویر خیم را
 در نرد سخن باخته چه بیش و چه کم را
 بر شد چه بر آید ملکی باب حرم را
 قدی چه نهالی که صفاداده ارم را
 فرسوده از آن چار روان معدن ویم را
 پرتاب و شکنج و کره چنبر خم را
 صد تیر زهریك زده روئین تن جم را
 غلمان ز چه بیرون زجنان هشته قدم را
 کت عشق ز تن برد توان دادهرم را
 اغیار نمیدانی و واز نور ظلم را
 گز سلك در آراسته ام کلک رقم را
 شایسته مدیحی شه جبرئیل خدم را
 قانون مشیت علی آن فخر امم را
 از خلقت هستی که نهان داشت عدم را
 مشاطه ایجاد نیار است قدم را
 جبرئیل بجرأت نبرد نام نعم را
 روزی که دهد حکم تودستور خدم را
 خم گشته سپهر از در تعظیم عجم را
 فراش قدر از ازل این چطر خیم را

از ارزنی افزون بحقیقت نتوان گفت
 بعد از رقم حام تو هنگام نگارش
 از پشت پدر نطفه کشد دست توقع
 مهر از رخ زنگی بفلک عکس پذیرد
 از حرص عطای تو عجب نیست گراطفال
 بیواسطه جود تو از خویش کند سلب
 بر کرد عدوی تو ز بیم تو ببیند
 از بیم تو خون در رکب خصم تو عجب نیست
 از عزم تو يك نقطه نگارش نتوانند
 ز انصاف تو ارباب عمل در همه آفاق
 نبود عجب اربو ته ز فرار ببندند
 تأثیر تولای تو بر پیکر ملصوع
 حرص تو رسیده است بدان مرتبه در جود
 وصف تو بهمت نتوان کرد که یزدان
 با حب تو از طاعت صد ساله دهد بیش
 با تربیت امن تو در کوره فخر
 از غلغله مدح تو شد گوش جهان کر
 شمشیر تو از پیکر اعدای تو در رزم
 با رابطه رای تو هر ذره تواند
 راه سفر حب تو با پای حقیقت
 معجون تولای تو از پیکر بیمار
 یگدم نکشدم فلك از بیم دمام
 در فهم من و مدح تو هنگام تصور
 آنانکه در این چاه مرا مدح سرایند
 تا چند شباب اینهمه شاهها بدل و جان
 تا رابطه اقبال دهد راحت جان را
 یار تو و خصم تو شب و روز و مه و سال

در مزرعه فیض تو فردوس ارم را
 در صفحه بزنجیر کشانند قلم را
 روزی که دهد جود تو یاسای نعم را
 گر خاطرت آرد بگمان یاد ظلم را
 ز اصلاب پدر پیش فرستد شکم را
 گر سکه ز صد روی بکوبند درم را
 در عین وجود آنکه ندیده است عدم را
 ز افسردگی ارطعنه زند شاخ بقم را
 گر سلسله صد جای به بندند راتم را
 در نسخه اکسیر نویسند را ستم
 گر حزم تو دستور دهد آتش و دم را
 خاصیت تریاق دهد سوده سم را
 کت پایه شمارند قرین حرص و کرم را
 در طبع تو مجبول نموده است هم مرا
 یزدان بجز اجر دمی جرم و اثم را
 ماهی نکشد منت آسایش یم را
 وین طرفه که مدح تو علاج است اصم را
 بر چهره مریخ زند لطمه دم را
 گیرد بسپهر از کف خورشید علم را
 خاصیت اکسیر دهد خاک قدم را
 بیرون برد از آنکه جبلی است سقم را
 آندم که کشد قهر تو شمشیر دودم را
 فرقی است که پیدا است ز هم قطره و یم را
 بر گو بفصاحت نستایند بکم را
 که خارنقم دارد و که بار سقم را
 تا واسطه افلاس بود محنت و غم را
 این جام تنعم چشد آن کاس الم را

ایضا در مدح ابی الائمہ و سراج الائمہ و کاشف الغمہ

شیر خدا علی مرتضی (ع)

جاناچه سودا ز این همه جاه و خطر تورا
تا کی چه حلقه بردر آمال و آرزو
ای آنکه خانه در ره سیلاب کرده
محصول دور و عمر گزانمایه شد ز دست
لؤلؤ گسست مشک چه کافور کشت کو
جانر از چنک مرک خلاصی محال نیست
ای خفته بیخبر نفسی دیده باز کن
ز آن داروئی که کوفته درهاون لحد
اینک لقای رحلت و اینک بقای عمر
دوران ندانمت چه غباری بچشم ریخت
زان باده کش نسیم قیامت دهد خمار
بی قوت یک شبانه چه یا قوتها که سفت
بیخی بجو یبار ارادت کنون نشان
دستار و جامه چیست بدست آرم ملک فقر
آسایش دو گیتی در عین نیستی است
کنج قناعت آیت گنج سعادت است
بی برک نیستی چه زنی لاف دوستی
گر مرد راه دردی یگباره فرد باش
رو کن بحضرتی که کند فیض رفعتش
شیر خدا علی که بکاخ جلال او
ای عین کردگار که در عین افتخار
عقل از غبار شبهه تجلی کند به کفر
بی احتمال شایبه میگفت متخدای
ذات مجردی تو ولی بهر نفی شرک

وین رنج بیکنار و غم بی ثمر تورا
بس نی که بانک حلقه بر آید ز در تورا
دریاب ورنه بگذرد آب از کمر تورا
کی حاصلی چنین بکف آید دیگر تو را
آن فرصتی که بود کنون در نظر تورا
صد بار عمر رفته گر آمد بسر تورا
ترسم بدیده خواب رود بیخبر تورا
آماده است از پی کحل بصر تورا
گردیده کور نبود و ور گوش کر تورا
کز کردگار فرق نشد سیم و زر تورا
پر کرده ساغری است بدست قدر ترا
ز الماس دیده از رک لخت جگر ترا
تا در بهار حشر شود بارور ترا
تا سر بطوع حکم نهد بحر و بر ترا
گر بشنوی بگوش بس است این گهر ترا
نه رنج بیش و کم که نه بخشد ثمر ترا
عیب است در طریقت عشق این هنر ترا
از هر چه هست گر همه جان است و سر ترا
رفع حجاب هر چه وجود از نظر ترا
نبود مجال عقل و محل فکر ترا
صورت نه بست تفرقه باداد گر ترا
چون آفتاب ذات شود جلوه گر ترا
مشهور اگر نبودی مادر پدر ترا
یزدان پدید کرد ز نسل بشر ترا

تو مرکز ارادت عین مشیتی
 گر واجب الوجودی ورممکن الوجود
 گفت آنکه جای دست خدادوش مصطفی است
 شناخت کس چنانکه شناسد بمعرفت
 طومار روزگار سرآمد بمدح نیست
 ز آنسوی ممکن از پی ذات تو پیک عقل
 در خوان هستی آنچه نهاد است ما حاضر
 تا شکل لا ز پیکر الا کند برون
 فراش قهرمان قضا بارگاه جود
 در نیم لقمه یافت قضا رزق ماسوا
 در صید گاه قهر تو از فرط اضطرار
 از همدیگر جدا شود ارکان کاف نون
 کنجور چرخ جیب شب از در تابناک
 فرق سماک پشت سمک می شکافتی
 روزیکه عزم رزم کنی سر کشد ز خاک
 بس نی که جای نامیه آتش دمدزدشت
 نبود عجب که سجده برد پیش طبع موم
 گندم زمغز خوشه بگوهر شود بدل
 خورشید را از گرمک شب تاب نشمیری
 عقل از نخست پرده مخالف شود ز راست
 پر کارسان بوصف تو سر گشته مانده ام
 جود و جمال و جاه و جوانمردی و جلال
 تادر طریق فهم بلاغت کجا رسد
 جان را بکف نهاده شباب از پی نثار
 ارجوا که دست گیریش از خاک معصیت
 شاید که خاک پارس شود کحل چشم چرخ
 تا وقت آنکه در صف محشر دهد خدای

جز کرد کار هر چه پدید از اثر تو را
 واقف نشد ز ذات بجز دادگر تو را
 از پا و دست فرق نکرد اینقدر تو را
 غیر از خدا و حضرت خیر البشر تو را
 از صد هزار فصل یکی مختصر تو را
 بکسست گام کام ندید از اثر تو را
 از جود چاکری نبود بیشتر تو را
 زان رو بشکل لا است حسام دوسر تو را
 از خاوران فراخته تا باختر تو را
 آماده روز بزم چو شد ما حاضر تو را
 همچون دو بسملند قضا و قدر تو را
 بر هستی از خشم بیفتد نظر تو را
 پر کزده تا نثار کند هر سحر تو را
 جبریل اگر به تیغ بمیداد پرتو را
 یک دوزخ از حسام بگردون شر تو را
 کربوی خشم بگذرد از خشک تر تو را
 از حرص نقش خاتم دوات حجر تو را
 جود از طبع نامیه بخشد اثر تو را
 گر پرتو ضمیر فتد بر قمر تو را
 آنجا که کوکمه ح شود پرده در تو را
 یک نقطه از صفات نیم راهبر تو را
 شعر آورم بوصف کدامین هنر تو را
 ز این طبع دون فضایل بیحد و مر تو را
 خود گر چه شرم دارد از این مختصر تو را
 بر کوی بیدلان اگر افتد گذر تو را
 تا خواست مادحی چه من از شوشتر تو را
 فرمان پی شفاعت جن و بشر تو را

هم خصم بدسکال تو بادا بقید رنج
ایضاً در مدح ولی خدا شاه خیر گشا علمی مرتضی (ع)

بتابلی می از آن می که پرورد جانرا
چه می که بفسرد از تن فروغ هستی را
چه می که عکسش اگر بر حباب عرضه دهند
چه می که پر توش از بر زنان زنك افتد
مرا بوصل چنین باده خاصه فصل چنین
بترك باده مرا گفتن آنچنان ماند
نه پای بند مجازم که در طریق حجاز
ملامتم مکن ای نفس دون که کم نکند
بویژه آنکه ز گنغان غنچه یوسف کل
بمرغزار بر آهنگ مرغ زار بین
رضیع نامیه اندر کنار دایه جوی
پی ملون پیرایه عروس بهار
بخون لاله سجلی خزان که پارانگاشت
فروغ روی گل اندر حباب پنداری
چمن بدست صبا روز نامه کرد بشهر
قراول از پی تعیین جایگاه خيام
همی سراید کامروز یا دو روزدگر
ز جوق جوق ریاحین وفوج فوج زهر
الا گر اهل دلی جهل و کاهلی بگذار
گزیده یاری هشیار و کاردان بگزین
طریق مشغله بگذار راه صحرا گیر
پس آنکه از پی تکرار این چکامه نغز
بمدح آنکه نه گر شوی خلقتش بودی
ردیف مطلع هستی علی که ناظم صنع
شهابوصف تو این بسکه وهم دور اندیش

هم نیکخواه جاه قرین ظفر ترا
بده که رشته گسست از دودیده مرجانرا
چه می که بسپرد از جان طریق امکاترا
ز هفت حصن فلک بگسلاندار کانرا
عجب نی از زپری پر کنند زهدان را
تعلقبست چه بر سلسیل عطشان را
که تشنه ترك کند وانگه آب حیوانرا
دلیل ترك مقاصد کنم مغیلان را
ابو مسیلم کذاب صدق سلمان را
بسوی مصر چمن بار داد اخوانرا
که چنك باربد از نای بسته بستانرا
بشیر ابر دهان باز کرده پستانرا
گشوده خواجه صباغ باغ دکانرا
صبا بر زم وی امساله بست خفتانرا
درون کوزه بلور لعل رمان را
که گل به نهب خزان ساز داده سامانرا
رسید و پردخت از خار و خس بیابانرا
ز جوش سبزه نه پیدا است ره گلستانرا
زمین بپا کند از هر کرانه دامن را
که اهل ذوق نخوانند مرد نادانرا
کز این دو مرتبه تعیین کنند انسانرا
ز بوی جان نفسی تازه دار ریحان را
چه مغز نافه معطر بدار ایمان را
هنوز حجله تهی بود بکرامکان را
بنظم ذاتش تقطیع کرد دیوان را
بکاه تفرقه نشناخت از تویزدان را

شدی صحیفه هستی گشسته گر تقدیر
 نسیم خلق تو مرهم نهاد زسم نقیع
 بسان نافه آهوزمانه دزد دل بحر
 طریق عدل تو آن رسم از میان برداشت
 زسم رخس تو غلط زمین چه مهره نرد
 نسیم جود نوگر بر چنین رساند باد
 چنان ز جود تو شد ممتلی زمانه که مام
 بکاه خلم تو از بذر کو کنار کنند
 بجنب لجه عمان تر شخی است اگر
 نه کر بعالت همشامی پدر بودی
 جهد ز بیم تو هنگام عطسه نطفه خصم
 ز ذوالفقار تو محشر نمونه ای میخواست
 سزد که سجد دبرد آسمان تبرت فارس
 نسیم حزم تو گر بگذرد بر آب روان
 گهی که دلدل عزمت بجست خیز آید
 چه مدح گویمت ای شیر کرد کار مجید
 ز پاس شرح تو نبود عجب که بار دهد
 زرشک نعل سمند تو در سپهر برین
 ز بیم خشم تو از شاخ بید نبود فرق
 بکاه عزم تو گیرد ز شد اسکندر
 بذوالفقار تو گوینگر دبر روز مصاف
 کند نظاره تو را در میان زین هر کو
 بدین شمایل نیکو نبود و بجاه منیع
 شها بعون ولای تو طبع شور انگیز
 ز لطف نظم دری کلام کار شباب
 گمان مدار که لعای چنین بدست کنند
 کساد لؤلؤ از آن به که زده بخویش دهد

نمی نگاشتش از خلقت تو عنوان را
 جراحت دم شمشیر و نوک پیکان را
 زرشک جود تو خونابه کرد مر جافرا
 که در مستاهمه تعیین کنند میزان را
 بزوز زرم چوتازی بکینه یگران را
 بخویشتن دزد از فرط حرص زهدان را
 بکام طفل کذا در بجزیرستان را
 پی هوازنه پاسنک کوه شهلا را
 بجام جود تو خالی کنند عمان را
 کسی کلیم نمیخواند پور عمران را
 و گر بسلسله بندند حاق نسوان را
 خدای عز وجل آفرید نیران را
 که بهر پاس درت پروید سلمان را
 گشت به سبکه فولاد فعل سوهان را
 هزار هستی از ایشان گم است میدان را
 که حق بمدح تو شیرازه بشت قرآن را
 بجای انگور از شاخ تانک رمان را
 هنوز حلقه بگوش اندواست کیوان را
 بحلق خصم تو از اضطراب شریان را
 برشوه باد صبا سیر برق جولان را
 بدست موسی هر گوندیده ثعبان را
 بگونه طور ندید است نور یزدان را
 اگر خدای منجسم نمودی ایمان را
 فروع باغ جنان داد ملک عرفان را
 طراز تاهه از ژنک بست دیوان را
 هزار مرتبه کاوند گر بدخشائرا
 پی معامله کوتاه خیال نادان را

هماره تا قدر آماده دارد از پی هم
 محب و خصم تو را از اقتضای گردون باد
 فکنده کسوت اکسوت بکتف توده غبرا
 چمن ز سنبل پر چین نگار خانه ما چین
 ز موج ژاله بجوشن نهفته پیگر گلشن
 ز گونه گونه شقایق رمیده هوش خلاق
 صبار نزهت بستان فساد رونق ختلان
 بسیط بادیه رنگین تر از بساط خورنق
 بروی صفحه آب روان ز عکس شقایق
 دلا بفصل بهاری چنین وصال نگاری
 سمن عذار و پر یوش سهری شمایل و دلکش
 شکن بزلف کجش آنقدر که نافه به تبت
 یمن یمن زد و لعلش عیان عقیق بدخشان
 جهان اسیر نگاهش بنفشه مرکز ماهش
 بتی چنان و بهاری چنین وزین دوچه بهتر
 حصول این دو نشاید مگر بطاعت یزدان
 سزد که هر دو زن از جابر قص خیزد و حالت
 نخست فصل صیام آنکه لطف حضرت باری
 کلش عبادت و سروش رضا و لاله انابت
 دوم بهار گل و لاله و شقایق و ریحان
 سوم بهار نجات از بلای قحطی و عسرت
 بشکر این سه کنون درخور است لازم و لایق
 خدیو خطه خلقت رواج سکه قدرت
 حدوث اول و خلق نخست خالق ثانی
 محیط منزلتش رانه ساحل است نه پایان
 به بحر همت او ما سوی الله آمده ز ورق

عنا ورنج خزان عیش و کنج و بستان را
 نشاط و خرمی این را ورنج و غم آن را
 ایضا در مدح ولایت امیر المومنین علی علیه السلام
 چمن ز دیبه اخضر دمن ژاله حمرا
 دمن ز لاله مشکین بهار نامه کشتا
 ز فوج لاله روشن شکفته دیده یینا
 ز طرفه طر فیه حدایق شمیده خواطر دانا
 هوا زنگهت ریحان کساد عنبر سارا
 اصول فاخته دلکش ترا ز نوای نکبسا
 کشیده خامه قدرت هزار لعبت زیبا
 بجو کت از همه کاری نکوتر آید و والا
 به چهره آفت آتش بغمزه غارت یغما
 شکر بکردلبش بیشتر ز بصره که خرما
 چمن چمن بدو چشمش نهفته تر کس شهلا
 ز نسل زلف سیاهش نتیجه شت یلدا
 ز جان عبادت امروز و رستکاری فردا
 از آنکه دانه بمیزان در است دخل بجوزا
 که از سه فصل بهار این زمانه گشت دل آرا
 هزار گونه در او آفرید نعمت والا
 برش عنایت و برگش رجا و ژاله تولا
 که شد بقدرت یزدان دهیده در همه صحرا
 گز این سه ریخت بخاک آبروی عاقل برنا
 به بزم خاصی از اینسان ثنای حضرت مولا
 هر بر بیشه و حدت ولی ایزد یگتا
 نهنگ بحر مشیت علی عالی اعلا
 بسیط منتقبش رانه مقطع است و نه مبدا
 بکاخ دولت او آفرینش آمده مولا

محب حضرت اورا بر صه گاه قیامت
 بکاه معر که چون یکجهان بلاست بجوشن
 ز تاب چنگل مرغایان جوهر تیغش
 عدو تصور محراب اگر کند بحسامش
 شهابس از احدا حمدا آنچه حاصل امکان
 به لا اله الا الله وحده گر تو نبودی
 بکنه ذات جمیل تو اقتباس خلاق
 جهان و هر چه در او ساکن اختر ند تو پر تو
 ز دیر تا بقیامت رسد فغان الاهو
 وجود پاک تو جز بابنی ز شبه منزه
 بجز تو بعد نبی هر که یافت وجه خلافت
 فروغ شمع نبوت ز برق تیغ تو لامع
 گذار ص لبح عزم تو گر بکوه بر افتد
 و گر بظلمت خضر او فتد فروغ ضمیرت
 باستعانت جرم تو پردلان بصف کین
 زخر گه تو دو فر مانبرند زهره و کیوان
 حباب لجه حب تواند ملت و ایمان
 شهابشباب و ثنای جلال و وصف کمال
 ثنای قدر تو گفتن باحتمال حقیقت
 شهاب رسم حکایت شکایتی است ز بخت
 ز کوی پیره زن آخر بیوی لقمه فتادم
 بصیتم بقناعت نمود و گفت بعزات
 مکن ز سفره گردون دون توقع نعمت
 کنون که بندش نمودم نه حاصل است چاره
 بجز جهان حمایت امین ملک عنایت
 رواج دین پیمبر سراج مذهب جعفر
 سپهر مرتبه قدری که نه سپهر حقیقت

نه بیم آتش دوزخ نه میل روضه طوبا
 بر روز واقعه چون خشم کبریاست بر اعدا
 هزبر تب کند از نیستان نهنگ بدریا
 ز رعشه تا بقیامت کند نماز یاوما
 عوارضند و توجوهر تصور ندو تواعضا
 نه هو بد از پی وحده نه لابد از پی الا
 حدیث مهر درخشنده است بینش حربا
 مکان و هر که در او ممکن آیت اند تو معنا
 حدیث تیغ تو گر بشنوند خاج و چلیپا
 صفات ذات تو جز با خدا ز مثل مبرا
 بچشم بی بصر اثبات کرد رویت عنقا
 سواد نقطه وحدت ز کلك رمح تو پیدا
 جمازه تا ابد آید برون ز صخره صما
 کلیم را بشك اندازد از تجلی سینا
 سزد که در ع ز کتان کنند و خود زمینا
 ز در گه تو دو خربنده اند قیصر و دارا
 طناب ز ورق لطف تواند دنیا و عقبا
 زهی تصور باطل زهی تفکر بیجا
 وظیفه ایست سزاوار علم خالق یکتا
 که سخت مانده ام از وی بقید کید تمنا
 یسان گریه عاجز بدست تیر زن ازما
 بساز و از پی نشان آبرو مرینز بهرجا
 که نعمت است نه نعمت که خنضل است نه حلوا
 کنون که دیده گشودم نه مأمن است ملجا
 سپهر جود و کفایت فروغ مظهر یکتا
 نظام شرع منور قوام ملت بیضا
 بجامه داشته پنهان نهاده نام وی اعضا

وجود حضرت او در زمانه خاصه در ایران چه مصطفی است به نیرب چه مرتضی است به بطحا
 زهی بفضل و کرم نخبه سلاله آدم
 که محاوره منظومه کلام بلیغ
 سپرده حضرت داور زاطف بر تو وحیدر
 ز تیغ او است که نخل شریعت آمده خرم
 وزغ او است که هستی مسلم آمد و منظم
 ز تیغ او است نبوت ز نقص و عیب منزّه
 منت چه وصف سرایم که در خور آید و شایان
 مرا در اول مدح تو حیرت از پی حیرت
 کنون که مدح تو مقدور بنده نیست همان به
 هماره تا بتوان خسته را فریب ز مرهم
 نکرد با تو هر آنکس بجان قبول ارادت

در مدح شیر خدا علی مرتضی ع

ساقی بر چین بساط شبستان را
 شد وقت آنکه باز بجوش آید
 شد وقت آنکه باد برقص آرد
 شد وقت آنکه اشک فرو ببارد
 شد وقت آنکه گل بخروش آرد
 غربال ابر ییخته در هامون
 در ساق سرو ساعد گل پنگر
 بر زلف سنبل ارنگری بینی
 بر طرف لاله گر گذری یابی
 بر خط سبزه گر نگری خوانی
 برک شکوفه بر تو دهد پیغام
 خط بنفشه بر تو کند روشن
 لختی ز جیب فکر بر آور سر

آماده کن تدارك بستان را
 هوش از خروش فاخته مستان را
 در بزم باغ نرگس فتان را
 از رشك لاله کان بدخشان را
 از عشق عندلیب غزالخوان را
 بر فرق سبزه لؤلؤ غلطان را
 عقد عقیق و رشته مرجان را
 چندان شکن که طره غلمان را
 چندان صفا که روضه رضوان را
 آثار فیض حکمت یزدان را
 اثبات صنع حضرت سبحان را
 آیات علم قادر متان را
 بگشا بعشوه پسته خندان را

وقت است اگر برقص بر افشانی
 وقت است اگر بغمزه بر افروزی
 وقت است اگر بزمزمه بگشائی
 دانی اگر سبب چه نمیگوئی
 پرسی اگر جهت چه نمی‌رانی
 تنها نه نغمه بلبل شیدا را
 تنها نه غازه لاله و ترکس را
 تنها نه عشوه سنبل و سرین را
 تنها نه رقص عارف و عامی را
 تنها نه ناز مؤمن و مسلم را
 بل هر چه خلقت آمده گیتی را
 شادی بچرخ سدره و کرسی را
 جان در نشاط کوثر و زمزم را
 هم گاه بارش آمده رحمت را
 از بهر آنکه شد بغدیر امروز
 کز لطف براریکه حق بنشان
 در ده به تاختگاه خلافت جای
 بگذار بر سریر امامت پای
 یعنی علی که چشم خرد از وی
 شاهی که با کفش نتوان گفتن
 شاهی که دست همتش از حسرت
 شاهی که چون محیط بموج آرد
 هنگام رزم او نتوان دانست
 بر عالمی شرافت مولودش
 سلمان ز بمن خدمت درگاهش
 نوری که از سرادق او تابد
 کردی که خیزد از پی زوارش

بر طرف چهره زلف پریشان را
 رخ یعنی آفتاب درخشان را
 لب یعنی آن عقیق بدخشان را
 گل بی سبب دریده گریبان را
 کز نوحه زینت است گلستان را
 تنها نه ناله کبک خوش الحان را
 تنها نه غمزه سرو خرامان را
 تنها نه جلوه سوسن ریحان را
 تنها نه وجد عاقل و نادان را
 تنها نه فخر ملت و ایمان را
 بل هر چه ممکن آمده کیهان را
 عشرت بخاک کعبه و ارکان را
 دل در خروش حوری و غلمان را
 هم گاه بخشش آمده عصیان را
 حکم از خدای ختم رسولان را
 دارای دین و داور و ایمان را
 شاهنشاه ممالک امکان را
 زوج بتول و زاده عمران را
 نتوان شناخت حضرت یزدان را
 يك قطره بیش لجه عمان را
 نیشان ز ناله ساخته نیشان را
 از خون خصم عرصه میدان را
 زالی زیاده رستم دستان را
 تشریف داد کعبه و ارکان را
 همت نهاده قیصر و خاقان را
 آرد بسجده موسی عمران را
 کمال است چشم شاهد کنعان را

از وادی السلام وی افزون نیست
هر کو عنان تافت ز میدانش
فرق از فروغ شمسه ایوانش
هفتاد گونه مدحت او یابی
شیر از نهیب معدلتش در کام
فرمان صدور یافت ز انصافش
هنگام رزم نطفه بد خواهش
شاهها چو نیست مدح تو مقدورم
خرم نهال گلشن ملت را
آن شیخ عرش رتبه که بر منبر
آن سروری که دست زر افشانش
آن قائلی که منطق شیرینش
آن واعظی که لفظ گهر بازش
تابنده اختری که ضیا نبود
تنها نه بسته نطق مرا وصفش
تا نیست جز بطرز مثل نسبت
بادا نصیب خیل محبانش
خشمش هماره یافته باد از دهر

آن پایه که عرش جهانیان را
کمتر ز طفل خوانده نریمان را
نبود بدیده زهره و کیوان را
در هر نقط که آمده قرآن را
از موم کرده تعبیه دندان را
بر ماه و شعله زیبق و کتان را
درد بخود ز واهمه زهدان را
مدح آورم خلاصه امکان را
رخشنده مهر مشرق ایمان را
چون پا نهد بمرده دهد جان را
بگشوده بر جهان در احسان را
قیمت شکسته گوهر عمان را
در هم گسیخت لؤلؤ غلطان را
با روی او کواکب رخشان را
بل نطق هر بلیغ و سخندان را
با شیر پرده شیر نیستان را
هر نعمتی ز حق بود انسان را
درد ز کس نیافته درمان را

ایضاً در منقبت امیر البرره و قاتل الکفره لیث الموحدین

امیر المومنین علی ابن ابیطالب (ع)

سحر چون خسرو گردون نشین از عرصه غیرا بی تسخیر عالم زد علم بر گنبد خضرا
خور آسا کاویان افراشت مانا تهرمتن کاینسان هر اسان بارمان آمد رمان هر سو ظلام آسا
بفرق افراشت شرق از مهر تابان افسر زرین نثار افشاند چرخ از جیب و دامان لؤلؤ لالا
گریزان شیده سان انجم فکن اخت چه بر باشد فروزان رایت مهر از فراز قبه مینا
بتارک ترک رومی ترک رومی بست وزد ناگه خدیو زنک مهمیز گریز از طرف این پیدا
فلک ز انجم بدامان ریخت چون مجنون سر شک اندم که در دامان هامون شد خرامان مهر چون لیلا

ز تائیر نسیم باختتر شد باد مشک افشان
 چمن را طبله عطار باز از بوی نیلوفر
 گهی آب از غنارت برده تاب از چشمه حیوان
 تو گفستی بیعت غربال سپهر ازهر گران اختر
 به ترك سنبیل ازهر سو پیرند آهخته سیسمیر
 بهر سوئی روان جوئی روان جوئی روان پرور
 نشیب سرو بالان خسته حالان را فراغ آور
 چنار ازهر طرف آمده دامن راز نسترون
 زمان را چطر فیر و زنی بترك از برك آذریون
 همانا داشت غلمان باب رضوان باز در گلشن
 هوا از ژاله در هامون گسسته رشته پر وین
 هوس را هر نفس عزمی و جان را هر زمان نظمی
 خروش ازهر کرانی گوشت را دارد گران هر دم
 که هین بشتاب در شادی و هان دریاب از عشرت
 چنین عیدی که دین بگذاشت پابر تارک غلمان
 بفیروزی گرفت امروز اندر جای پیغمبر
 نهنگ لجه قدرت خدیو خطه خلقت
 علی کش ممکن از واجب نداند با همه دانش
 گر از شرق طفیلش بر نمی شد کو کب عستی
 سرایش خیل امکان را تناتن مرجع و ملجا
 سموم قهر او حراق لاج لجه مساوه
 شرارستان قهرش هر چه امکان را شرار افکن
 نسیم بیمش از وقتی وزد بد پیکر امکان
 شمیم فیضش از تابد گهی بر ساحت نیران
 گهی در طرف آب از بایی از جر مش فرو خوانی
 زمان را گر چه کشتی دست عزمش بادبان بندد
 مجسم گر شود شخص جلالش در جهان وقتی

ز تطمیع شمیم خاور آمد خاک عنبر را
 دمن را کلبه شادی فرا از زر گس شهلا
 گهی خاک از خضارت گشته رشك سینه سینا
 تو گفستی بیعت بر خاک از ثریا سوده مینا
 بطرف لاله ازهر سوز جان پردخته سار آوا
 بهر کوئی وزان بوئی نشاط افزون جان آرا
 نشید سار نالان جان شیدارا سرور افزا
 ضمیر از ضمیران آکنده حبیب از عنبر سارا
 زمین را تاج بهر وزی بفرق از لاله حمرا
 همانا کرده حور العین پریشان طره در صحرا
 صبا از لاله در بستان فکنده وحله دیبا
 امل را هر محل بزمی روان آسا و غم فرسا
 سروش ازهر زمین در هر زمان دارد ز جان او
 زمان خفته شدیدار و خاک مرده شد احیا
 چنین عیدی که ایمان یافت جاد رقبه خضرا
 مکان در قاب قوسین خلافت شاه اودانی
 سراج بزم امکان فخر هستی مظهر یکتا
 علی کش فرق ذات از حق نیارد فکرت دانا
 هنوز اندر مشیت وضع دنیا بود و مافیها
 وجودش آفرینش را یکایک مقطع و مبدا
 هجوم خشم او قلاع کاخ قیصر و کسرا
 بهارستان مهرش هر چه هستی را بهار آرا
 بخواری خیره ماند جاودان در رنج استرجا
 بعزم دوزخ از رضوان نداند جور فرق ازیا
 بسختی طعنه بر سندان سراید سخره بر خارا
 زماضی بگذرد مستقبل از دی بگذرد فردا
 زفرط تنك ظرفی چنین از هم بشکند دنیا

گذار طفل قدرش گرفتد بر ساحت امکان
 بیاد جود او چون سبزه گوهر روید از هامون
 حدیث خشمش از بر گوش آستن فرو خوانی
 ز پایش پایه ایمان گذشت از تارک و کورت
 سراج بزم لطفش بر مظلین آیه اعظم
 بفرمان تو یا آتش امان گرتو امان گردد
 شهادر جنب مقدار تو گرفتارم بدان ماند
 سزد کز رتبت مداحیت کز فخر بسر ایام
 بویژه کز عنایت سر بگردون سود و کیوانم
 قوام دین پیغمبر نظام مذهب جعفر
 جهان در جنب اجالاش چه باخور نسبت ذره
 ملاذهر که در گیتی ملاذ خائف و خاطی
 ز الطاف تو صدرا وقت آن آمد که بر مدم
 نه سلمان اینهمه سامان گرفت از ترک آسایش
 جراك الله چو ترك نفی استغفار و آسایش
 مرا نیز از تو آنچشم است کز چشم نیندازی
 شباب اینسان خورد آرائی خدارا تا یکی بر کن
 بهاران ابر تا گریان بود چون دیده و امق
 عدویت را بخواری تو امان تن باد تا محشر

خرامیدن نیارد بسکه در ره خم کند بالا
 بشوق بذل او غلطد بخشگی گوهر از دریا
 گریزد نطفه وارون بلکه نیز از آدم و حوا
 زدستش دست دین بر دستهای کباره شد والا
 سراغ کوی فیضش مظلمین راهادی کبرا
 فروزان تاقیامت جوف را دریا کند مأوا
 که عرض ذره بر حوشید و نقل قطره بر دریا
 گهی بر ملک شاپور و گه بر شوکت دارا
 معین ملک و ملت بدر ایمان مظهر الاسما
 که همنام است آن سرور بران مهر بران مولا
 جنان در جنب اخلاقش چه باحان نسبت اعضا
 معاذ هر چه در کشور معاذ عاقل و برنا
 طراز رفعت از خور بر فلک از شعر بر شعرا
 نه مقدار اینهمه مقرر جاهد از نفی استغنا
 هم آن را شد تضای بنده هم اینرا مر تضی آقا
 همین بس گر نباشد هیچم از دنیا و مافیها
 دعا را دست حاجت پیش دادار جهان آرا
 بهامون سبزه تا خندان بود چون چهره عذرا
 محبت را بشادی همعنان جان باد تا عقبا

در منقبت فرزندان رشید ساقی کوثر قمر بنی هاشم

ابوالفضل العباس

مرد عاشق بی سرو سودا و سامان باید
 عزت از خواری و کنج از رنج و هست از نیستی
 هر کجا باریست یا خار است یا ناری زغم
 توسن اقبال و نقد حال و ماه و سال او
 جان اگر خواهد از و جانان بمنت بسپرد

در طریق سهل و سختی هر دو یکسان باید
 منت از پستی و فخر از فقر و خذلان باید
 آتش در تن اینش در دل آتش در جان باید
 رام ذلت و ام عزت رهن هجران باید
 و آنکه از جان شرمسار لطف جانان باید

بوستان راحتش را در بهارستان تن
 در همه آمال و در هر حال در هر احتمال
 هر که را تشویش خویش است از درش بیرون بران
 ناجوانمردا و بیدردا دم از مردی مزن
 یا بچو گان محبت سر نهادن همیشه کوی
 گرنیاری شهریاری کرد در اقلیم عشق
 زانینیا از بوالبشر بگرفته تا خیرالبشر
 بوالبشر را که ز حرص نفس و گه از ریودیو
 نوح را از جور امت گاه روح اندر هلال
 پور آذر گاهی اندر آذر تسلیم و شوق
 گه کلیم از فتنه امت الیم و دردمند
 مصطفی را از جفا بشکسته دندان خسته لعل
 پهلوی خیرالنسا آزرده می باید ز در
 خسرو کرب بلا اندر دیار کربلا
 اندر آن وادی که موج فتنه خیزد فوج فوج
 شاه دین ماه بنی هاشم که در گاه جلال
 کشتی نوح محبت خضر هیلاج ولا
 نفس معراج شهادت لیلۃ الاسرای قرب
 صفدر کرار منصب حیدر عمران نسب
 معنی خلق حسن مصداق انی من حسین
 آنکه گر شمشیر قهر آرد بیرون در روز رزم
 آنکه هستی ز التهاب تیغ تمزش درستین
 توس طبعم بوصفت کام نسپارد ز کام
 بر دماغ خصمت از خشمست نسیمی کروزد
 از شکوهت کوه را فصلی اگر تلقین کنند
 در گه جاه تو را ایوان خر گاه تو را
 چون بر آری دست احسان روز جود آستین

نال هر عد و دیده ابرو گریه باران باید
 یار مار خویش و نیش و زهر دندان باید
 کو کورت سر بست در هر ترک سامان باید
 کت چه زن در کوی و بر زن شوی طفلان
 یا چه طفلانت خیال گوی و چو گان باید
 باری از یابی دری بواب دربان باید
 هر که را شربی ز جام قرب یزدان باید
 زجر حاصل هجر و اصل جان ز رضوان
 گه زمشتی اشقیا گشتی بطوفان باید
 گه بدستور محبت پور قربان باید
 گه بدار اندر مسیح از جور عدوان باید
 هر ترضی را غرقه در خون روی رخشان باید
 مجتبی را لخت لخت دل بدامان باید
 سر بنوک نیزه تن در خاک غلطان باید
 همه چه عباسی رهین پاس فرمان باید
 آسمانش آستان خیل دربان باید
 موسی همت که از بیضاش ثعبان باید
 مصطفی شانی که حسانش ثناخوان باید
 کش بصفین جالات چرخ میدان باید
 لوحش الله کی در این معنیش برهان باید
 آفرینش را سراسر ترک امکان باید
 توده خاکستر اندر شعله پنهان باید
 ای که خورشید سپهرت نعل یکران باید
 ز التهابش دوزخ از محشر گریزان باید
 سوده سیماب را در دیده یکسان باید
 خاکروب از گیسوی حوری غلمان باید
 نهری از عمان فیضت بحر عمان باید

سفره جود تو هر جا گستر اندر روزگار
 ماح فکرت چه در بزم سرایش پانهاد
 ارپی لالای اقبال تو چون خواهد سرای
 هر که را سودای حبت نیست در بازار عشق
 تف تا بستان خشم گریه هستی بگذرد
 ز انتظام عدالت آنسان گشته کر بهر معاش
 طفل اجلالت چه دست آرد بچوگان جلال
 جاهت از صورت پذیرد وقتی اندر روزگار
 با چنین شوکت نمیدانم چرا جسمت ز کین
 پیکری کز نازکی از لاله پهلوی میگرفت
 آنکه از جان دست همت شست و ز سر پاکشید
 بهر ابی آنکه جان از دست دست از تن بداد
 زینب آن خورشید عفترا که حوا جاریه است
 گر کسی با چشم انصاف این مصیبت بنگرد
 بکتن بیچاره و آواره تنها چون کند
 گاهی اندر خیمه گه زنهای یکس رامعین
 روزگارا خانه ها ویران نمودی لاجرم
 در گلستان مصیبت بلبل هم چون شهاب
 در قیامت گرنه بخشایش کند الطاف او
 تاجران را از اقتضای دوو گردون پی زپی
 وقت احباب تو همچون گل قرین خرمی

در منقبت قائم آل محمد امام الانس والجان حضرت

صاحب الزمان علی و آبائه المعصومین

بیا که لاله باغ از ژاله راغ آراست آئین را
 فر از سرو و پای گل دمان قمری نوان بلبل
 چه در کوه و چه در هامون زمین از سبزه بیسامان
 زهر بر گی و هر باری بر شک از رنگ تاتاری
 بین از شاخسار آواز ساروساز رامین را
 ز بوی لاله و سنبل بر شک آرد چمن چین را
 ز هر طرفی دهن دامن حبیب آورده نسرین را
 عیان چینی و فر خواری ز رنگ آنرا زاب این را

هندوی خالیگر خوان تو کیوان بایدا
 زان میان اوصاف ذات ذریب عنوان بایدا
 دهر در گه عرش منظر چرخ ایوان بایدا
 گرمی بازارش از کالای نیران بایدا
 تا بحشر از جامه افلاک عریبان بایدا
 باز قاصد شیر دهقان گریه چوپان بایدا
 از حقارت چرخ گردون کوی میدان بایدا
 جای چرخ از تنک ظرف و پشت امکان بایدا
 چاک چاک از خنجر و شمشیر و پیکان بایدا
 یارب اندر خون چرا چون لاله غلطان بایدا
 تن چرا بیسرخ بخاک از تیغ عدوان بایدا
 با چه جرم آغشته در خون زار و عطشان بایدا
 سر چرا بی معجز و گیسو پریشان بایدا
 همه چه من از دیدگان تا حشر گریان بایدا
 در عزای کشتگان یا فکر طفلان بایدا
 گاهی اندر قتلگه غمخوارا خوان بایدا
 ز این ستم بر خاندانت خانه ویران بایدا
 در عزای شاه مظلومان غزلخوان بایدا
 دخل سودای عمل مصرف و عصیان بایدا
 نور و ظلمت رنج و راحت وصل و هجران بایدا
 بخت اعدای تو چون سنبل بریشان بایدا

زفر بادبستانی جهان را فر فارانی
 بهر کوئی و هر سوئی عیان از سبزه مینوئی
 نسیم گل روان آرد هوا بوی خبان آرد
 بزاری زابر آزاری بهر سوطره ها جاری
 خزان ذی ملک خارستان ز بیم تیغ لاستان
 ز فیض باد نوروزی جهان را فر فیروزی
 خدارا یکره ایساقی بده زان می که تاباوی
 اگر مو از زان نوشد بر زم اندر چنان کوشد
 ذباب از زو خراب آید بر زم افراسیاب آید
 چه می کآمد دلیل حق فروغش بر سبیل حق
 چه می کش موسی عمر ان تجلی یافت فادر را
 چه می گزوی بنی صدره شبی بر ترشدا ز سدره
 بده تاسر خوش از مستی نه مانم خبره در پستی
 امام مهدی قائم زمان با عون او دائم
 معین حق بین حق امین حق قرین حق
 جمال دین کمال دین جمال با کمال دین
 فروغ نور یزدانی ظهیر حکم ربانی
 زمان را صاحب مطلق بنی را نائب بر حق
 قیامت را قیام ازوی زمان را انتظام ازوی
 ازل را اولین مطلع ابد را آخرین مقطع
 جهان از مهر او بابی حجیم از قهر او تابی
 خردم رهن الطافش جهان مقرون او صافش
 ازل را صبح نورانی ابد را مطلع ثانی
 وجودش سایه خلقت رخس پیرایه خلقت
 جلالش ظل یزدانی عصایش فیض ربانی
 فروغ مظهر سرمد سرور سینه احمد
 حیات از جزو انفاش وجود ز اسواطاقش

گرفته صبح نورانی فروغ طور سنین را
 تو کوئی طرف هر جوئی ز خلد افروده ترین را
 صبا بیرون ز جان آرد بعنف اندوه ترین را
 زمین را چرخ پنداری زهم بگسسته پروین را
 نهران از پشت شارستان بخر بر بسته خرچین را
 بهار از فرط بهر روزی بکانون برده نسرين را
 ندارم رهن مشتاقی روان زار غمگین را
 که چشم از زندگی پوشد تهرمتن را و زمین را
 بدستان هم کاب آید و زو خالی کند زمین را
 کلهستان بر جلیل حق سراسر کرده بر زمین را
 ز بس بیخود شد و حیران عصا نشمر دتنبین را
 به بزم قرب حق ز دره وزان افر وخت حق بین را
 بمدح علت هستی ییارایم مضامین را
 زفرط عدل او نائم پرستو چنگ شاهین را
 امین بیقرین حق که این حق است حق اینرا
 ز عدلش اعتدال دین کاین دینست و دین اینرا
 بوصفش بابی از خوانی همه طه و یاسین را
 جلال از جاه او مشتق چه تعین لفظ تعین را
 حرم را احترام ازوی گرفته نظم و آئین را
 سرایش ملجا و مرجع مسا کین را سلاطین را
 ز مهر و قهرش اسبابی همیدان خلد سجین را
 فروده فر انصافش ز تیر و بیم شاهین را
 جهان را بابی وفانی فرا شوهان براهین را
 همانا مایه خلقت در او آراست مگوین را
 بمدحش نص قرانی پذیرا گشته تنبین را
 بکس جز مر بیاب و جد نه بند طرف تزکین را
 بهارستان اخلاش ز جنت پرده تزئین را

وجودش را ازل ثانی جلالش چرخ را بانی
 توئی شاهها که یزدانت گزید از شبه و اقرانت
 توئی مصدر توئی مشتق توئی بر ما سوا و افق
 جهان را علت غائی توئی در هستی آرائی
 چه بیچون دید پیچونت بدهر ازهر که افزونت
 شها دین ماه تاماهی گرفت آئین گمراهی
 نه از حق ماند جز نامی نه دین را عز و اکرامی
 تظلم آستین بر زد بگیتی آتش اندر زد
 زمان از عدل شد عاری طریق شرع شد ماری
 کشید افلاك پندارن بملت خط ترقین را
 عدور اچون توئی غالب زمان را چون توئی صاحب
 بنی را چون توئی نائب چه منظور است
 در آی از غیب و پرچم زن لوا بر عرش اعظم زن
 اساس کفر بر هم زن چه حیدر صف صفین را
 شباب ایشاه دین پرور ترا تا شد ثنا گستر
 ز خور زد پایگه بر تر ز چرخ افزود تمکین را
 همین کام از جهرانش بس همین مقدار شانش بس
 ز تو شاهها همانش بس که دارد در امان دین را
 رجا تا خواطر آراید عنا تا خواری افزاید
 هنر تا همعنان آید عطا و فخر و تحسین را
 در ستایش شاهزاده آزاده سر کار عبدالله میرزای حشمه الدوله

زید اقباله حکمران خوزستان

محبت بار جا توام عدویت باعنا همدم
 ترك من آشفته حال پیر و جوان را
 داده بتاراج زنگیان خط و خال
 فتنه دجال خال او یك افسون
 وقف عز ازیل زلف کرده بشوخی
 لشکر افراسیاب چشم سیاهش
 حضرت یزدان بملت چه ندانم
 بهر نماز جماعت صف مرگان
 از خط مشکین بطرف چهره تو گوئی
 قدش قارون صفت بخاك فرو برد
 کرده یك بوسه زاهد زلبش افطار
 روان پر آه و رخ پر نه درون آتش برون طین را
 تا برخ افکنده زلف مشک فشان را
 شهر دل و ملک عقل و کشور جان را
 بیمدد خط گرفته ملک جهان را
 جنت رخسار و سلسبیل دهان را
 داده بتاراج فتنه تاج کیسان را
 از همه عضوش نیافریده میان را
 خال لبش چون بلال گفته اذان را
 کرده هماغوش نو بهار خزان را
 تا بقیامت ز رشك سرو روان را
 غره الی سلخ روزه رمضان را

بن عم شاهنشاه آنکه در صف رزمش
 سرور و سرتیپ و سرفراز و سرافکن
 آنکه ز تشویش خشمش ارچه جبلی است
 ای که ندید آسمان قرین تو گرچه
 دایه گیتی بعهده عدل تو گوئی
 گر که در ایام عدل و داد تو در دشت
 خصم تو از هیبت تو در جگر خویش
 بسکه بعهده تو راستی شده شایع
 در صف رزم تو جای تفرقه نبود
 حضرت یزدان بکرد مرکز ذات
 خشم تو مانند گوسفند بر آرد
 پشه بتائید عدل و داد تو در دشت
 هر که ز تیغ تو کشته شد ز حرارت
 در صف هیجار ز فرط واهمه خصمت
 لجه دست تو از تلاطم فطرت
 گردهن از هر چه گفتگو است به بندم
 نطق شباب از پی ثنای تو بر بود
 شاید ازین پس اگر به تیغ بلاغت
 در عوض شعر او سزا است کش از لطف
 خاصه ثنا کوی حضرتیست که باشد
 تا بود اندر زمانه رسم تسلسل
 بخت جوان عقل پیر باد و مبادا

تهدمتن افکنده تیغ و سام و سنان را
 کز تن دشمن گسسته رشته جان را
 معده بیجاده قی کند یرقان را
 تا بکنون دیده صد هزار قران را
 شیر ز یستان ماه داده کتان را
 همراه اصحاب کرب دیده شبان را
 حبس مؤبد نموده آه و فغان را
 چله نشین کرده روزگاه کمان را
 مضجع اموات و قلبگاه یلان را
 گردش پرگار داده دور زمان را
 در صف هیجاز پوست شیر ثیان را
 سلسله بندد بکتف پیل دمان را
 ره ندهد بر مزار فاتحه خوان را
 فراقه از پا ردم نداده عنان را
 غرق سخا کرده فلک هر دو جهان را
 علت غائی است مدحت تو زبان را
 ز اهل معانی تمام کوی بیان را
 گیرد از ارباب نظم ملک جهان را
 پر کتی از زر و ناب دست و دهان را
 چشم عنایت بر او زمین و زمان را
 دور شتاور بیع و صیف خزان را
 جز تو بگیتی مناص پیر و جوان را

در تهنیت مولود مسعود پادشاه اسلام ناصرالدین شاه

قاجار خلد اله ملکه

کنون که زدی بکمر سبزه عطف دامان را
 کز بهر گل کند آماده برك و سامان را
 چمن بسعی شتار نو بهار افراخت
 رگل خوردنق مهرام و کاخ نعمان را

ز بهر محفل بلقیس لاله در گذار
 سمن ز سینه سینای شاخسار افروخت
 در این بهار طرب خیز و فصل عیش انگیز
 بیاد رحمت یزدان ز جام آئینه فام
 که از دو عید سعید اندر این خجسته بهار
 نخست از آن دو بود عید ناصری که بعش
 بحکم آنکه بر افروخت حق ز مطلع غیب
 ز کارگاه قدم زد بیارگاه حدوث
 فلك ز شعشعة آفتاب هستی او
 اگر بعید جلالی در آستان حمل
 بعید ناصری از مکن عنایت حق
 جهرانگشای جم اورنگ ناصر الدین شه
 شهری که در صف کین خنجرش بخون عدو
 بفلك ملك چنان بادبان عدل افراخت
 بروز مهر که تیغش به باد نسیان داد
 بشکر دولت جاوید مدتش کس نیست
 از آنکه لطف عمیمش بروی هر کشور
 نخست باب عنایت که باز کرد اینست
 زفر موکب بن عم شیردل که به تیغ
 جهران جود و سخا احتشام السلطنه آن
 بهادری که ز رخسار رزم و بزم کشید
 تهنیتی که به نیروی بازوی سخطش
 فلك مدارای آنکه رشک احسان
 چنان ز عدل تو افزوده راستی که نماید
 ز حرص مدح تو بر صفحه رخسار خامه من
 شد از معاودت حضرت تو این کشور
 روا بود که پس از عید ناصری بجهران

صبا کشیده سرا پرده سلیمان را
 ز رخ تجلی دست کلیم عمران را
 ز روی صدق به پیمانه بند پیمان را
 بنوش باده و آماده باش غفران را
 صلاهی تهنیت از ششجهرت رسد جان را
 ز یمن آن زده نصرت لوای فرمان را
 فروغ طلعت خورشید چرخ امکان را
 لوای شوکت دار آی عرش دربان را
 فکنده بر سر آفاق ظل یزدان را
 تحول است زحوت آفتاب رخشان را
 توجه است بهستی حدیو ایران را
 که چاکرش بسر افسر نهاده اتان را
 چنان بود که خورد غوطه برق عمان را
 که باد بسته یزنجیر موج طوفان را
 فسانهای نریمان و سام و دستان را
 که رخ ب خاک تضرع نسوده یزدان را
 هزار باب توجه گشوده احسان را
 که سرفراخت بعش این دیار و سامان را
 شکسته رونق پرویز و قدر ساسان را
 که پا بتارک شوکت نهاده کیوان را
 نقاب صولت چنگیز و جود قاآن را
 توان به پنجه مومین فشرد سندان را
 زناله ساخته نیمان گلوی نیمان را
 مجال تفرقه از هم کمان و پیکان را
 بچابکی سبق از برق برده جولان را
 به از بهشت که جای اندر اوست رضوان را
 صلاهی تهنیت از نو دهند ایران را

به‌زادگانی عید معاودت که ز لطف
به یمن همت و اقبال بخت فرخ فال
بعدل وجود گرفتگی جهان و هر که گرفت
کنون که دولت و ملک از تو شد بعدل کرم
بکش بکش بکشان بر گشایاری حق
بدرد ساغری از باده عنایت خاص
هماره تا فلک آماده دارد از پی هم
بلطف داور و اقبال شاه نیرو بخت

در تهنیت عید اضحی و سنتایش حسینقلیخان نظام السلطنه

بتا بتاب زرخ زلف عنبر افشان را
به نقش جام جهان بین حسنت ارنکند
ز سر خاتم لعل تو هر کس آگه شد
خیال گندم خال تو در بهشت برین
هوای صیدا گرت بر سرائت و قربانی
تو هم بسنت شرع جلیل و رسم خلیل
بحکم آنکه پیای سهره بخواب آمد
نرغال گلشن جان پور پاکش اسماعیل
کنون بحر مت قربانی وی از همه خلق
تورا کنون چه خلیل از خیال قربانیست
ولی از آنچه بشرع است رسم فدیة تو نیز
نخست شربت آبی ز چشمه سار وصال
پس آنکه از رطب بوسه نیز دانه چند
بگیر خنجر مژگان بدست و ز سرقهر
بخنجرم چه نهی خنجر آنقدر بگذار
همین قصیده که پنداری از دلارائی
بیر بدر که عرش آستان میر کبار

در این دیار گرفتی عنان بکران را
بروی خلق گشودی جمال رخشان را
بدین دو واسطه فرمانبراست سلطان را
برزم چرخ بیکران سپار میدان را
حسام و دشمن و صہبا و باب و احسان را
ترشحی بلب افشان شہاب حیران را
شفاورنج غم و عیش وصل و حرمان را
به تیغ صدق و ارادت بگیر دوران را

به پیچ و تاب مدار آفتاب رخشان را
جم اقلند ز نظر تاج و تخت سامان را
بدست دیو دهد خاتم سلیمان را
فریفت آدم و رسوا نمود شیطان را
به بند بر کمر از تیر غمزه قربان را
پذیره شو بچنین روز امر یزدان را
اشارت از پی قربان خلیل منان را
سر از طریق ارادت نتافت فرمان را
گرفته است حق از بهر فدیہ پیمان را
منم ذبیح تو از جان منای جانان را
مکن مضایقه تا شاد بسیرم جان را
مرا به بخش مکش گوسفند عطشان را
مکن دریغ بدندان فشار دندان را
بخاکم افکن و بر چین ز خاک دامان را
که بر تو عرضه دهم ماجرای پنهان را
فشانده بر ورقش حور زلف غلمان را
ولی نخست بده بوسه پای دربان را

ازو اجازه چه در یافتی بپر بحضور
 بمدح آنکه بدرگاه شوکتش دربان
 نظام السلطنه کاندر ثنای او کافیت
 نمیرم بزبان نام او که می گویند
 یگانه دادگرا تا کنون ز عهد قباد
 چنانکه خلق بوبرانه گنج می یستند
 بمهد عهد تو گرک از طریق غمخواری
 رسیده حفظ تو در امر و نهی شرع رسول
 محارب تو ز شهرنامه شست داد و بیاد
 ز حد و حصر سخای تو انکس آگاه است
 نموده قوه عدل تو همه چه مقناطیس
 ز آب مسح جبینی زیاده نتوان گفت
 قضا چه کرد بحسن کفایت تو نظر
 بعهد عدل تو در فلک ملک پنداری
 باتفاق تو هر علتی که به نشود
 بکاه مدح تو در طبع خویش می بینم
 اشارتی مگر از همت تو در یابم
 شنیده ام زپی این پل سپهر شکوه
 بر روزگار چنان رنج بردو گنج افشاند
 زبصره و حلب و مصر و شام و قسطنطین
 بسال یازده یا بیشتر به بست و گشود
 هزار شکر که اندر سده کفایت تو
 براه فتنه باجوج موج رخنه سیل
 زیم لطمه و تشویش غرق و رنج عبور
 کنون مراست یکی چاره تا که حفظ کند
 قلم بگیر بدان نیتی که میدانی
 یداللهی که به نیروی بازویش یزدان

بخوان چنانکه بوجدآوری سخندان را
 نشسته تا نهد ره بیار خاقان را
 همین قدر که هرین چاکریست سلطان را
 باسم اعظم سلطان چه کار نادان را
 نظام سلطنت اینسان نبوده ایران را
 بر روزگار تو در گنج دیده ویران را
 بکام بره چه مادر نهاده پستان را
 بدان که نیست در آئینه عکس نسوان را
 حدیث تهمت و داستان داستان را
 که جمع و خرج کند دانه های باران را
 چه آهن از همه آفاق جذب طغیان را
 بدست جود تو مقدار بحر عمان را
 سپرد داد ز کف کوی رخس میدان را
 زمانه بسته بزنجیر موج طوفان را
 نیابد از همه آفاق بوی درمان را
 در انترهای کمال ابتدای نقصان را
 که تربیت کنم این مشت هزل و هزیان را
 چه قیصر آمدوبر زد کار دامن را
 که غوطه داد بز آب و خاک ایران را
 در این عمل همه آماده بود فرمان را
 ز قید شوکت شاپور جان پثرمان را
 قوی چه سد سکندر نهادش ارکان را
 کشید سده و ساکن نمود طوفان را
 رهاند خواطریک مملکت مسلمان را
 ز چشم زخم سپهر این اساس بنیان را
 بکش بصفحه سرانگشت شاه مردان را
 فراخت بر فلک ارکان دین و ایمان را

علی عالی اعلی که جای تفرقه نیست
 شهرشهری که توان در وجود او دیدن
 ببر بدست مبارک علم کن اندر سد
 شباب اگر به ثنای تو داد طول سخن
 چه شوقش از پی مدح تو نیز قاصر بود
 هماره تا مثل است اینکه خضر و اسکندر
 مدار کار تو بیاد ابدل داد گرم

ایضا فی مدحه

طراز تازه چه زین طرز به که دیوان را
 حسینقلیخان کاندل نظام سلطنه یافت
 تهرمنی که بشه شیر آتشین بر باد
 یگانه که بطرف بساط دولت او
 دلاوری که زره کرده تیر دال پرش
 بکاه سر فغفور خون را جبهه هند
 بنوک سوزن انصاف سعی ناخن عدل
 سه ماه پیشتر از موکب عدالت او
 جما ملک خدما روزعید قربان است
 تو نیز اگر سر آن داری اینقدر بگذار
 بشوکتی که خداداند آن زمان تو زحای
 سنان زمهر و سپر ز آسمان تیغ از برق
 تو که به عرصه منامیش خصم اجل قصات
 ستاده بنده و در تهنیت چنانکه سزا است
 زهی بفضل و کرم داده داد احسان را
 ترشح عرق اندر دیار ترکستان
 بکاه حزم تو نبود عجب که زورق وار
 تو را بقتل عدو جز اشاره حاجت نیست
 بضرب عدل تو زد بر سواد هفت اقلیم

ز ذات حضرت او ذات پاک یزدان را
 هزار مرتبه کمتر ز واجب امکان را
 که تا ابد نکند آب غزم طغیان را
 سپرده بود بشوق اختیار جولان را
 پی دعای تو اینجا گرفت بگرازان را
 یکی نخورد یکی خورد آب حیوان را
 که باب عدل به از آب خضر انسان را

بصفحه عرض ستایش امیر تویان را
 زیادشاه حم او رنگ فر فرمان را
 ز خاک معر که داد آبروی دستان را
 ستاده چرخ کم از هدهدی سلیمان را
 بجسم زال ز راندن برد خفتان را
 کشیده سفره دعوت نیال خاقان را
 ز پای ملک بر آورده خار طغیان را
 ستم تدارک سی ساله دید سامان را
 بر این به پیر و جوان حکم رفته یزدان را
 که دشمن آید و تازد بعرصه یکران را
 بر آو بر کمر افکن طراز دامان را
 بگیر و جلوه ده از مهر چهره میدان را
 بده اجازه و بنگر هزار قربان را
 طلعه دیگر از مدح داده عنوان را
 خهی بر اهل جهان منت از تو یزدان را
 ز شرم جود تو در تربت استقا آن را
 بروی آب روان گر نهند سندان را
 که ایستاده بکف خنجر است کیوان را
 زمانه سکه صاحبقران ایران را

قضا بعهده تو بنوشت صلحنامه و داد
 کسی بعهده تو گردنکشی کند که هنوز
 فلک بداینهمه طول بقا و عرض وجود
 توئی که لجه عدل تو بر سفینه ملک
 سوی ضمیر تو مهر آنچنان نظاره کند
 فلک بدر گهت از بهر عرض شوکت خویش
 بحمله خنجر خصم افکن تو بر بهرام
 بکاه عفو تو شرمندگی نصیب کسی است
 چو خر قه پوش او یسی ز بیم عدل تو گریز
 جهان زفته چنگیزی آنچه داد گرفت
 نهیب قهر تو اندر گلوی ظلم و ستم
 جهان بلچه جود تو روزقی ماند
 ز سختی سخت خشم آنکه آگاه شد
 کسی بر زم تو پهلوی نزد که پیش از مرگ
 چنان بعرضه عزم تو برق میسازد
 ز خون خصم تو سر پنجه تو پنداری
 زمین بکفه حلم تو آنقدر نبود
 ز کام فقر که هرگز بچاره به نشود
 یگانه دادگرا عذر بنده را بپذیر
 بکاه عرض بها ریسمان زال ضعیف
 بلی بضاعت مزاجه اگر ندارد سود
 هنوزم آتش ازین حسرتست بردل تنک
 به بنده دوری خدام آستان تو بود
 کنون بشرم چه و خجلت چه خواری چه
 مبر عفاف سخن پروران شباب و ملاف
 هماره تا برخ قد و خال و خط بتان
 جمال بخت تو ز آرایش عنایت حق

بهار و دی بره و گریه ماه و کتان را
 بسر چه بره نخورد است چوب چوپان را
 بیمار گار تو خشتی است سطح ایوان را
 محیط کشته و لنگر فکنده طوفان را
 که چشم ناخنه دار آفتاب آن را
 قدم نهاد خجل شد چه دید دربان را
 بر نک لاله ز خون کرده کاخ نعمان را
 که بیمضایقه تقصیر کرده عصیان را
 بترک بره دنیا کشیده دندان را
 روزگار تو یک بر هزار تاوان را
 بدل بسلسله عدل کرده شریان را
 که غوطه و ربود از چارموجه عمان را
 اگر بخلد رود منکر است غفران را
 ندید رفتن صد نوبت از بدن جان را
 که کودکی بسیرین بسپرد بیابان را
 بکرد قبضه شمشیر عقد مرجان را
 کزو ز کفه تفاوت برند میزان را
 ز عطر نکهت جود تو یافت درمان را
 کز این زیاده بوصفت ندارم امکان را
 نیفکند زبها حسن مباح کنعان را
 بیوسف است که گیرد بدمه نقصان را
 که پنج مه ز تو علت چه بود حرمان را
 ز جسم دوری جان یاز کشته باران را
 بخواهم اینهمه عذر خطا و عصیان را
 ازین زیاده مده عرضه هزل هذیان را
 مثل زنند گل سرو مشک ریحان را
 بحسن جلوه قرین باد بزم سلطان را

بسپهر از تو پایه فضل و کرم را
 تو کس اندر نظام و سلطنت و ملک
 شهرنش به ملک و ملت و دوات
 در درگاهت از هجوم تجمل
 نامه تیغ تو بادماء مخالف
 ف هیجا کلید تیغ تو بگشود
 زمین از فشار حلم تو در حوت
 در اول مقام قدر تو بنهاد
 ت آنجا که پرده برکشد از رخ
 ت خلق تو زاعتدال تکلم
 ف رزمت فزونتر از دوسه فرسنگ
 مرا فرصت از پی حک و اصلاح
 له هیبت تو از در تسلیم
 بغربال اگر به حفظ تو باشد
 بچنین آفتاب حزم تو تابد
 شیر فلک بسلسله نبود
 سخن است از نظام عدل تو در ملک
 زبس دارد از تو رعشه بچنگال
 بر ذمه زمانه سراسر
 زعمان قیاس جود تو بگرفت
 سماع ثنای ذات تو نشنید
 تو الا در ابتدای تشهد
 جنبش جنود تو از طوس
 کیوان شکوه جیش جلالت
 نه ناقوس شوکت تو بدهلی
 برو صاحبقران بسکه تأید

وی بمقام از تو مایه حل و حرم را
 دیده نشد یکتا از ملوک عجم را
 داد رواج آنچنانکه سکه درم را
 دست بدربان نمیرسد کی و جم را
 شرح تجری نوشته سیل عرم را
 قفل ز دروازه بر وجود عدم را
 برده فرو تا بحد قاب قلم را
 بر سر هفت آسمان بسره قدم را
 پنجه نهد شیر پرده شیر اجم را
 خاصیت از عافیت فزوده سقم را
 تفرقه نبود برنک بید و بقم را
 بسکه بمدح تو سرعت قلم را
 در حرم آرد زسؤمنات صنم را
 خاک نیابد ازو تراوش نم را
 پیر تر اندر رحم شود اب و عم را
 پیش تو افزون زیك اشاره خدم را
 ناظم طوس آنچه وصف کرده عجم را
 مار صفت میکشد بخاک شکم را
 کم نبود ز آنچه مقتضی است قسم را
 فرض مساوات کرده قطره یم را
 گوش طبیب از کسی علاج اصم را
 ورنه مبدل به لا نکرده نعم را
 قلعه فرود آورد کلات جرم را
 ماهچه بر بسته ز آفتاب علم را
 تلیه کو در کلیسیا است حرم را
 داده رواج از تو نقد کشور جم را

پشت نمودار کمان بخصم تو حق داشت
 برده بعهد تو در طریق شریعت
 در همه ملک از پی تصنع آهن
 قرصه کافور عدل و داد تو انداخت
 جود تو نگذاشت فقر فاقه که بر خلق
 بارش عدل تو از طراوت تدبیر
 ذوق ثنای تو در طبیعت محرور
 عدل تو از خارش قلوب رعیت
 سر مه بعهد تو گر نخورده چرا چنک
 نیست بکاخ تو راه مورچه از بس
 بیم تو نگذاشت بر عیدو که به بندد
 مورشکر خواره بر ورق چه به بیند
 گر نه محب تو بود و خصم تو در دهر
 از دل بد خواه دولت تو نیارد
 ای فلک اندازه که داده عطایت
 لطف زشه خدمت از تو الحق ازین به
 گفستی و در سفتی این که بنده نیارم
 باد یگران بنده را چه حد و چه دعوی
 لیکن اگر تربیت ز لطف تو یابم
 پاس حقوق دیارم از بگذارم
 گزینی سالی فزون زیون زده چشمم
 و آنرم از احسان بندگان تو ور نه
 هان مشتتاب اینقدر شباب نگهدار
 قافیه نه لو لو است طبع نه عم ن
 طرز ثنا را گذار عرض دعا کن

عادت بد لازم است فطرت خم را
 گرك زیب چارگی ز کوه غنم را
 خشم تو منسوخ کرده کوره و دم را
 تا ابد از صلب ملک نسل ستم را
 تفرقه پیدا شود ز بخل کرم را
 داده بکشور صفای باغ ارم را
 حالت جدوار داده حدت سم را
 تافته سر پنجه عتاب ظلم را
 کرده نهان در گلو نوای نغم را
 جبهه بود بر زمین صدور اجم را
 فرصت از خانه بار ملک عدم را
 مدح تو بیخود خورد سواد رقم را
 حکمت خلقت چه بود شادی و غم را
 ناقه گذارد بدوش بار الم را
 نعمت بیحد و حصر خدمت کم را
 معطی و ممنون دو کس نیافته هم را
 زیب دهم زابتدا بمدح رقم را
 فرق بود بیشک از گلیم بکم را
 کم نگذارم بره زغیر قدم را
 میخورم اکنون به نعمت تو قسم را
 دیده در آغوش گیر بکر درم را
 جو جه در این مالک نیست تخم هم را
 دست ز گفتار یاوه طمع درم را
 تابکف آری کشی برشته قلم را
 از دل و جان و اهاب عطا و نعم را

تانتوان بابهار عیش جوانی
 فرق حدوث تقدم تو بر اقران
 کرد مبدل خزان طیش هرم را
 باد بحدی که بر حدوث قدم را
 درستایش جناب نایب الحکومه سرکار اجل اکرم

حاجی غلامرضا خان شهاب الملك حاکم خوزستان

ساقی ببین تدارك عيد صیام را
 تاراج کن بنغمه نی عقل و هوش را
 خواهی خمار روزه سی روزه بشکنی
 گویند باده خام و خرد پخته ای عجب
 پر کن زباده ساغر و مانند می زرشك
 می هست اگر حرام و ریاهست اگر حلال
 در وصف باده صوفی صافی چو خوش سرود
 سر درون پرده زرنندان مست پرس
 برقع برافکن از رخ وز زلف عنبرین
 رشك تتار غیرت چین کن در آینه
 در بر کن از دو زلف سیه درع کیورا
 تاراج عقل پیرو جوانت گر آرزو است
 از بهر صید خواطر آزادگان بنه
 خواهی بر آستان تو سر بر نهد سپهر
 سرتیب داد گستر دریا دل آنکه یافت
 ز اخلاق روح پرور و دست گهر فشان
 از رشك آفتاب منیر ضمیر او
 چرخ از پی جنیبت خدام در گهرش
 ای داوری که داده امیر بزرگوار
 فراش اقتدار تواند در جهان نیافت
 چون بندگان رومی زنگی بدر گهت
 گویند اگر بچود چه ابری مرنج از آن
 گستاخ شده بزم تو چرخ از تو بسگه یافت
 درده صلا به عیش و طرب خاص و عام را
 بدرود کن بساغر می ننگ و نام را
 لبریز کن ز می بط و مینا و جام را
 زان پخته که بشنود این حرف خام را
 خون کن بدیده تارك شرب مدام را
 باید بدین حلال کزید آن حرام را
 بابانك چنك و نغمه رود اینکلام را
 کاین حال نیست زاهد عالیمقام را
 گردن بنه بسلسله ماه تمام را
 از عکس طره طلعت آئینه فام را
 برکش بقصد جان زنکه تیغ سام را
 زابرو به ترك غمزه رها کن حسام را
 از خال دانه و از خط نورسته دام را
 سر بر نه آستانه فخر کرام را
 توفیق طوف کعبه بیت الحرام را
 تفسیر کرده آبت یحیی العظام را
 در خاک ره زدیده جزم افکنده جام را
 بندد بفرق رخس تهرمتن لکام را
 زاقبال کافی توبه ملک انتظام را
 وسعت بقدر آنکه فرازد خیام را
 سر بر نهاده دور فلک صبح شام را
 کاین است منتهای تصور عوام را
 افزون ز قابلیت خویش احترام را

گلیمان اگر به بزم سلام تو بنگرد	گوید وداع روضه دارالسلام را
زلزال درختن فتن آشوب در خطا	مازی بکین چه ختلی تازی خرام را
از حرص قتل خصم تو تیغ در نبرد	برخوشتن چه جامه بدرد نیام را
شاهین بعهد عدل تو از پرو بال خویش	ترتیب آشیانه گذارد حمام را
خواهد زمانه باتو زند لاف خواجگی	پای از گلیم خویش برون بین غلام را
صمصام شعله فام تو در عرصه نبرد	افکنده شور و ولوله در دخمه سام را
دور هزار ساله بیکروزه طی کند	گر بسپرد بیزم تو گردون زمام را
در تیره گی زبخت عدوی تو در نظر	نبود مجال تفرقه شام ظلام را
زانفاس گل زکام کند مغز عندلیب	گر خود کند زخلق تومشکین مشام را
نیک اخترا و دادگرا ایزد آگه است	از بنده در حقیقت صدق این کلام را
کاندر ادای مدح تو در طرز بندگی	نموده ام چنانکه سزد اهتمام را
در هر دقیقه می کشم اینک بدرگهت	از این گنه ندامت عمری تمام را
لیکن زعفو خاص تو باشد بسی غریب	کز مجرمی دریغ کند لطف عام را
با صد زبان بمعذرت جرم خود شتاب	بگشود برد غالب و کرد اختتام را
تامرد شیر زن ندهد در صف مصاف	از شیر پرده تفرقه شیر کنام را
بخت جوان و عقل کهن در کمند تو	باد آنچنان که مرکب تازی لکام را

مخمس مستفرا در منبت هژبر السالب علی بن ابی طالب صلوات الله علیه

بار دیگر از سر و سمن دامن صحرا	پر مشتری زهره پروین شد و شعرا
گسترده در اطراف چمن دیبه و خارا	گذازد دل افروز شد و سبزه ولا را
در توده غبرا چون گنبد خضرا	از لاله حمرا چون طلعت عذرا
بنوشته بر اوراق سمن نامیه طغرا	با عنبر سارا
از اخلخه نگهت مشکین شقایق	گل بسته کمر تنک بمحراث شواذق
بر باغ جنان طرف چمن آمده فایق	عقل از ورق سبزه زاسرار حقایق
شدهوش خلایق در ترک علایق	بس در خور ولایق بس یافت دقایق
از فرط صنایع که در آن آمده پیدا	بس بدش و شیدا

هم همه قمری و هم زمزمه سار از بسکه گل افروخته در بادیه رخسار
کل کوکبه مصطفوی فاخته انصار نشنیده چنین فصل بعصری کس از اعصار
در قله کهرسار خیره شود ابصار
جان ساخته ایثار در مصری از امصار
کز لطف حق اینسان بچمن نعمت آلا از حکمت والا
باد سحر از برك گل افراخته پرچم جوشن ببر نداخته شمشاد زشنبم
درنگرت نسرین نفس عیسی مریم ابروی ریاحین شده بیوسمه موسم
با کوکبه جسم با صولت رستم
گوئی شده مدغم با لعل میسم
وز نامیه بردوش زمین کسوت دیبا چون شاهد زیبا
از لاله بر افروخته باغ آتش نمرود وز ژاله چمن کرده ببر جوشن داود
سجاده بر انداخته گل خرم و خوشنود نرگس چه ایاز آمده در محفل محمود
لیک آتش بیدود با طالع مسعود
در طاعت معبود بالعل می آلود
می خورده و خوی کرده بکف ساغر مینا با چهره رعنا
در فصل چنین کز اثر باد بهاران پیوسته بهرم رشته صفت قطره باران
صف بسته در اطراف چمن لاله عذاران از شهر برون تاخته در بادیه یاران
مستند هزاران چون زلف نگاران
چون خیل سواران هر گوشه هزاران
مرد وزن و درویش و غنی عاقل و برنا هم جاهل و دانا
آشفته ام از عشق پرچهره نگاری شیرین دهند سیمتنی ده عذاری
در هر تن از زلف کج آویخته ماری در هر نگه از چشم سیه بسته شکاری
کز طره نتاری در جلوه بهاری
بر قصد دیاری چون ترك سواری
با خود ز سیه خیمه برون آمده لایلا باز آس شهلا
اندر لب چون برك گلش زنگی خال است ابرو است و یا حاجب در گاه جمالست

این نقطه موهوم دهان محض خیال است این غمزه که خون ریز تر از خنجر زالست
 یا اینکه بالال است یا شکل هلال است
 یا فکر محال است در فکر قتال است
 دین و دل آرام و سکون برده بیغما یکبارگی ازما
 بنهفته بهر سلسله يك سلسله طرار چشمش چه دو زنگی بچه بازیگر عیار
 خط بر ورق چهره چه بر آئینه زنگار یا كلك گهر سلك من از حیدر کرار
 خونخواره و جرار بر طرف سمن زار
 باچون خطا سرار در صفحه طومار
 این منقبت از روی ادب ساخته طغرا از طبع دل آرا
 شاه نجف اورنگ شرف بحر تبدل فیاض بطین حبل متین صاحب دلدل
 دارای ازل فخر ملل رکن تجمل باخاك درش بسته فلك عهد توسل
 فهرست تکفل منہاج توکل
 عنوان تفضل از فرط تذلل
 تادیده به کسب شرف نقش تمنا در سینه سینا
 لرزان ز نهیب سخطش گنبد ازرق دین منتظم اسلام قوی شرع محقق
 رنگین شدش از خون عدو ساعد و مرفق عزمش فکند تنك بر این توسن ابلق
 چون توده زیبق زان داور برحق
 در خیبر و خندق از تار خدر نق
 در مطبخ جودش چه مگس توده غبرا دایم بود اجرا
 ای سر حق ای کز تونبی یافته منہاج از تیغ تو کفر آمده در معرض تاراج
 ای نعل سم رخس تو بر فرق فلك تاج بر قبضه شمشیر تو ستحوان ملك عاج
 در محفل معراج چون شعله رجراج
 از بس بتو محتاج ای کامده حجاج
 بر خاک درت سجده کنان عاقل و برنا از فرط تمنا
 ای بنده خربنده خدام تو هوشنك وز منطقه دور فلك رخس تو را تنك
 در گلشن اوصاف تو باقمری سارنك در صفحه میدان تو پهنای جهان تنك
 با آن نروغ هنك در معرض آهنگ
 حیریل هم آهنگ با آنهمه فرسنگ

چون دلدل ضرغام دلت از پی هیجا	در عرصه کند جا
ای سلسله حکم تو در گردن پرویز	کاخ تو و درگاه فلک گنبد و کشتنیز
شمشیر تو خونریز تر آه از سحر خیز	قرطاس فلک مدح تو را کشته آمیز
چون کاکل شبدریز	بل احقر و ناچیز
در معرض آویز	اوراق چمن نیز
وز موج عطای تو شد آفاق چه دریا	تا اوح ثریا
سلمان چه بدرگاه جلال تو خدم شد	گر پشت سپهر از پی تعظیم تو خم شد
تاخنجر خونریز تو در رزم عالم شد	در فرد مشیت چه حدوث تو رقم شد
زان فخر عجم شد	باقدر تو کم شد
عالم همه یم شد	عنوان قدم شد
ز آئینه قدرت چه شد انوار تو پیدا	حق گشت هویدا
روزی که برد هوش فلک جوش هما ورد	بیچاره صفت چهره خورشید شود زرد
افسرده شود چرخ زبس ناله کشد سرد	آندم که زجا عزم صف کینه کنی فرد
در عرصه نارد	از بسکه دمد گرد
خاك از دل پردرد	و آنکه طلبی مرد
در لجه رزم تو فتد زورق اشیا	چون قطره بدریا
پرداخت چو سلمان بهوای تو دل از فارس	افراخت بر اورنگ فلک اطلس کرباس
شمشیر تو در مزرعه جان عدو داس	اندر طلب فیض تو اسکندر و الیاس
مخصوص شد از ناس	تا داشت تورا پاس
آن شعله الماس	سرگشته تر از داس
از رشك فرات تو شده بادیه پیما	چون خضر بظلما
ار کن شریعت که ازو باد خلل دور	باشیر زیان چون شود از لطف تو مغرور
شعری اگر از وصف ضمیرت شنود کور	موسی نتوان فرق کند چشم وی از طور
از تیغ تو معمور	سر پنجه زند مور
اندر شب دیجور	از بسکه دهد نور
زو کسب کند نور و ضیا مهر دل آرا	ز این گنبد خضرا

در عهد تو شاهین رمد از سایه تیرو
 وز گلشن اخلاق تو سر بر زده مینو
 و اندر خم چو کان تو چرخ آمده چون گو
 مریخ بکاخ تو کمر بسته چو هندو
 با آن همه نیرو
 چون لاله خودرو
 و ز کلاک جسامت که بشکل آمده چون لا
 مرقوم شد الا
 از نعره تکبیر تو در وادی خیبر
 یکباره بر انداختی از کاه زمین سر
 شد گوش جهان کر
 ایشاه فلک فر
 آن دم که لوا کوفتی از خشم به خارا
 شاهها منم امروز و تو در عرصه آفاق
 کس نیست بدهر از تو بمن درخور اشفاق
 در فقر و غنا طاق
 از روی مستحقاق
 نبود چه تو ام درد و جهان داور و مولا
 از روی تولا
 تانطق (شباب) از بی اوصاف تو دم زد
 و گز کلاک گهر سنج و گهر یار به یم زد
 مدح تو رقم زد
 وز فخر علم زد
 ز آن دم که بدیوان وی از روی تمنا
 مدح تو شدانشا
 تا صبر میسر نشود در دل بلبل
 تا رسم ترقی است در انجام تنزل
 از عشق رخ گل
 بر وجه تأمل
 تا ترک تماشا نکند دیده بینا
 از چهره رعنا
 احباب تو را روز و شب از گردش ایام
 اعدای تو را درد بدل رنج در اندام
 شبدیز فلک رام
 لبریز طرب جام
 پشمرده و انسرده و آزرده و شیدا
 چه خفیه چه پیدا
 تا شهید دهد شکر و تا شور دهد مل
 تا حاصل نضل است و هنر فقر و تذلل
 از روی تعقل
 و اندوه تعلل
 از باده اقبال و ظفر باد و صد اکرام
 آتش بجگر خاک بسر خار در اقدام
 جان خسته و ناکام
 از محنت ایام

ایضاً مسقط و خمس در منقبت مظهر العجائب

علی بن ابیطالب

بگر باره بر دمید گل از لاله زارها
پراز مرغ زار شد ز نو مرغزارها
مان تذروها بزاری هزارها
بهر گوشه در چمن چمان کاعذارها
باهنك نای و نوش زهر سو هزارها

بایق بطرف شاخ درخشان تراز شهاب
بنظاره چمن فکنده ز رخ نقاب
بگرفت چه مشک چین بطلمعت چه لعل ناب
بکردوی اقحوان فرون رسته از حساب
چه در گرد ماهتاب فروزان ستارها

هم از نور و نسترن لب جوی طرف گشت
هم آن رونق ارم هم این غیرت بهرشت
ن لاله بر دمید در اطراف خاک و خشت
تو گوئی زرنك و بوی کسی با چمن سرشت
یمنرها بدخشرها خطاها تتارها

روشان بشاخ سرو بط و کبک فاخته
نواهای زیر و بم یکایک نواخته
سیم از حبابها چو کشتی که ساخته
زبرك سمن شراع برایشان فراخته
ز تشویش موج و سیل روان از کنارها

ریاحین فکنده رخت چو خسرو بطرف باغ
ز نرگس گرفته سرو چو شیرین بکفایاغ
فروزان بطرف جوی ز نسرين دو صد چراغ
بدل شد باوج کوه ز گلشن مقام راغ
بخواری طپان بخاك ز آسیب خارها

شقایق ز قعر آب فروزان معاینه
چو شمس اندر آسمان چو عکس اندر آینه
ز تیره گرفته جغد بجبر و ملاعبه
ز شاخ گل آشیان نه شاهد نه بینه
چو يك فرقه زین دیار در انواع کارها

ز گلهای رنك رنك چمن معدن عقیق
شد از لاله جام گل پراز باده رحیق
خروشان بهر مقام خرامان بهر طریق
گروه از پی گروه فریق از پی فریق
چه در لاله زارها چه در کوهسارها

زهر گوشه عندلیب دمامد کند خروش
ز شاخ سمن تذرو بدرد ز نغمه گوش
چكاوك ز شاخ سرو زدل برده عقل و هوش
ز بس میپرد طیور ز بس میرمد و حوش
ز جانها رمیده تاب ز دلها قرارها

زیکسو چکد سحاب زیکسو چمد نسیم
کف سبزه زان خضب لب لاله زان
دوچشمان غنچه مست دوا بروی کل و سیم
تو گوئی بفرق باغ در و لعل و زر و
کند ابر فرودین دمام نثارها

ز ژاله نهفته سرو بدرع تهمت
زغنچه بفرق گل زر اندوده کر
زسوی سمن چمن پر از مشک لادنا
در اطراف جویبار گل سرو و سرو
بهم گشته رو برو چو زیبا نگارها

ز کهسار گشته رعد خر و شان بسان کوس
سمن کاویان درفش بر افراخت همه چه طور
گل اندر بساط حسن زده تکیه چون عروس
در آغوش عندلیب ز بهر کنار و
چه وصلی که رود هد پس از انتظارها

که اندر کنار جوی که اندر فراز سرو
خرامان بجلوه کبک خر و شان زدل تذ
زبس چنک و نای و نی زبس شور و لعب و لهر
ازین فکر مانده مات از آن عقل گشته
چه مفلس زمیهمان چه نادان بکارها

بط و قمری و هزار زهر سو کشیده صف
چه مستان بهای هو غزلخوان بچنک
راشعار نغز من بمدح شه نجف
در بحر لافتی مه برج لو که
علی کز علو او است بعرش افتخارها

فر و مانده ممکنات بکنه کمال او
سرا سیمه گشته عقل بوصف جلال
دو گیتی نواله ایست زخوان عطای او
عرق ریزد آفتاب ز شرم جمال
بدانسان که پیش مهر ز خجالت ستارها

ز بهر نبرد خصم چه تیغ دو دم کشد
چه ثعبان موسوی جهان را بدم گ
بر خساره وجود نقاب عدم کشد
بجان عدو شرر بدانسان علم ک
که تا حشر بر جهد بخار از مزارها

ز توحید سرمدی بگردون لوا زده
بشرع محمدی (ص) جهان را صلا
در آئین احمدی بجان پشت پازده
ز جام مجردی می کبریا
به بزمی که مصطفی بد از میگسارها

زهی ای کز اقتدار خداوند دین توئی
نظام زمان توئی قوام زمین تو
امام مهین توئی کلام مبین توئی
خدا را امین توئی نبی را معین تو
زهر گونه سهل و سخت به لیل و نهارها

برفعت زانیا تناتن مقدمی بشوکت در اولیا سراسر مسلمی
در اصناف اوصیا یکایک مکرمی چه گیری بکف حسام بالای مسجمی
چه درگیر و دارها چه کارزارها

زخشم تو خصم تو نهد زنده رو بقبر بخاک او فتد نهنگ بدریا رود هژبر
بنالد زسینه رعد بگرید ز دیده ابر گریزد زبیشه شیر بمیرد زرعه ببر
چه تیغت برافکند بجانها شرارها

توئی واقف ضمیر توئی کاشف جلال توئی ناصر انام توئی کاسر ظلال
توئی سر لم یزل توئی وجه لایزال توئی مجمع هنر توئی منبع کمال
توئی کز تو قدر حق فزود اقتدارها

ز صربای تیغ تو نهنگ اربنوشدا زیکجرعه تابحشر چه می بر خروشد
محیط از عطای تو دمام بجوشدا رخ چرخ را بسم سمندت پیوشدا
زبس بر دمد زخاک بگردون غبارها

در انگشت قدرت نه افلاک خاتمی است بگلزار همت دو گیتی چو شبنمی است
کمند تورا بکین بلائی بهر خمی است حسام تورا برزم جحیمی بهر دمی است
کز آن بر جهد شرار بچرخ از کنارها

بر اورنگ مطصفی سزاوار و برحقى در اسرار کردگار همه کشف مطلقى
زهستی هر آنچه هست قدیمی و اسبقى کمال مجسمی جمال محققى
بوصف تو گشته محو خرد زافتکارها

که اندر بساط شرع وصی پیمبری که اندر فراز رخس قضای مقدری
که اندر نبرد خصم شکوه مصوری که اندر محیط رزم نهنگ شناوری
چه گردد بسان سیل زخون رهگذارها

زبس بفسرد محیط زخشم تو یخ کند نهیب تو پیل را شکار مانع کند
شکوه تو کوه را بسوزن چه نخ کند عدوت زخون چشم خضاب ز نخ کند
روان سازد از جگر زبس جویبارها

بکاخ تو نه سپهر کم از بیت عنکبوت زخشمت بکام خصم چه شکر چه عترت
زیم تو گاو ارض گریزد به بطن خوت بوصف تو چاره نیست مگر سکت یا سکوت

در این فکر شد بسر بسی روزگار ها

شهرها در جهان فصل منم شهریار شعر

سزد گر بعهد من فزاید عیار شعر

بدینگونه تا ز خاک دمد نوبهار ها

بحرص تنای تو چنان شهره شد شباب

نه در قید کار و کسب نه در فکر خورد خواب

چه بهتر ز شاعری بدهر از شعار ها

کشد ناز عشق گل هزار از جگر خروش

رسد تا بگوش عقل در اصلاح جان خروش

جهان را بدین طریق بود تمام دار ها

محب تو را ز عیش مل اندر پیاله باد

عدوی تو را مدار باندوه و ناله باد

مدامش فسرده باد روان زانکساها

(حرف الباء) ایضاً در روایت عید غدیر و مداح امام بشیر و نذیر باب گراهی شهر

و شبیر امیر المؤمنین علی علیه السلام

ساقیادر ساغر از مینا چه میریزی شراب

عضو عضوم را چه مینا پر کن از می تازتن

سست پیمای نامده پیمانه از کف تارسد

تار و بودم راز سر تا پا چه کتان پاره کن

خاصه در فصلی چنین کز فر فرور دین گرفت

رستم بستان بعزم رزم کاموس خزان

دایه باد صبا در مهد شاخ اندر چمن

سار مینا د بگلزاران چه خسرونی شکر

نوعروس لاله را در حجله گاه غنچه بست

کرده بر پا جشن شادی بزم عشرت در سم عیش

در چنین فصلی بعزم گلشن از کاشانه دوش

بابرون از خانه بشیرادم که ناگه بیخبر

آفتاب از در آمد با جبرانی آب و تاب

خیز وز پیمانه عمان را سر کن سراب

هر سر مویم سنان گیرد برزم آفتاب

گوش جان را از پی آسایش از جانان خطاب

ز آن شراب چون شهاب از جام همچون ماهتاب

لاله تیغ از تهمت گل افسر از افراسیاب

بسته تیغ از لاله در عاز ژاله دیریم از جناب

داده شیر اطفال بستان راز بستان سحاب

کبک میخندد بکهر ساران چه مخمور از شراب

ژاله چون مشاطه از خون رزان بر کف خضاب

لاله بی آرم گل بیشرم نسرين بی حجاب

نزل ره آماده کردم صبحگاهان باشتاب

برده زلف او با فسون بسته چشم او بسحر
 عارضی چون دست موسی قامتی چون نخل طور
 از لطافت در لبش پیدا بد آسیب سخن
 زلف او يك بابل افسون چشم او بگرهند کفر
 آنچه دید از ناولك چشمش دل و دینم ندید
 گشته پنهان رویش از مویش چه تقوی در گنه
 چشم جادویش بدار لملك دل قایم مقام
 در لبش گاه طرب هم چاشنی بد هم شکر
 در مذاق طبعم از هر بوسه اش نخلی رطب
 آنچه ویرانی در این کشور شد از قحط و غلا
 روح جاری میشد از لعش بهنگام سخن
 خاصه در عیدی چنین کز مشرق فرمان حق
 خاصه در عیدی چنین کز عرش بالاتر فراخت
 خاصه در عیدی چنین کاندر غدیر خم نهاد
 لجه قاموس وحدت جوهر شمشیر شرع
 آنکه در تزویج بکر هستی او با حدوث
 آنکه از اعمال خندق اجر يك شمشیر او
 آنکه با تأیید عدل او ز تار عنکبوت
 آنکه بعد از کشتن مرهب هنوز از بیم او
 آنکه با سر پنجه در گهواره اژدر میدرید
 آنکه در جیب نوازش هر چه در عمان گهر
 آنکه در میز ان احسانش زیکجو کمتر است
 آنکه چون در بحر کین گردد نهنك آساده مان
 گر نبند مشاطه شمشیر او تا روز حشر
 مدو جذر از رشك جود او بود در خاک نچد
 گر چکد در کام افعی ز ابر لطفش قطره
 بند اویش را بر در که اندازد چه فرش

دین ملکی را بغارت چشم شهریر از خواب
 طره چون عنبر سارا لبی چون شهید ناب
 همچه شیری در شکر یا انگبینی در گلاب
 خط او یکباغ نسرین لعل او يك کوثر آب
 اشکبوس از تیر رستم نوذر از افراسیاب
 بسته پیمان چهره بازلفش چه رحمت با عذاب
 خال هندویش بدار الامن دین نایب مناب
 در رخس رقت غضب هم آشتی بد هم عتاب
 در سبوی ذوقم از هر غمزه اش جوئی شراب
 بیش از آن میگرد در هر غمزه ابرویش خراب
 خاصه چون میگرد مدح خسرو مالک رقاب
 در سپهر سروری شد پرتو افکن آفتاب
 رأیت شرع رسالت را شه عرش انتساب
 دست حق تاج خلافت را بفرق بوترباب
 اژدر گنج مشیت خازن ام الکتاب
 نطفه طفل ازل آسوده بد در پشت باب
 وقت گنجایش ز صد محشر فزون خواهد حساب
 پشه در سر پنجه پیل دمان بندد طناب
 میفروزد چون تنور از خاک خیبر التهاب
 آن زمان کادم بد امان مشیت بد بخواب
 آنکه در قید کمندش هر چه در گیتی رقاب
 آنچه میخیزد زمعدن تا قیامت زر ناب
 آسمان از لجه خون سر بر آرد چون حباب
 از عذار شاهد وحدت نیفتادی نقاب
 بسکه میبارد عرق از چهر حاتم ز اضطراب
 سم افعی را نشاید فرق کرد از شهید ناب
 چاکرا و خارج را در گردن اندازد طناب

در صف هیجا نمیرسد کاین مکس یا شیر نر
چرخ را تائید فیضش وقتی از غافل کند
هر که باشمشیر او شد کشته کس نتوان گذشت
ای شهری کز بیم انصاف تو اندر آسمان
پنجۀ شاهین شمشیر تو نسر چرخ را
گر ز اخلاق تو بوئی بگذرد بر طرف چین
تا عدو آگه شد از رزم تو در لیل الهمیر

نو عروس شرع را مشاطۀ تیغ تو بست
میگریزد از نهیب تیغ رحمت روز رزم
گر ضمیرت کور مادر زاد را گردد کفیل
بر محیط کفر از آن سدی که بازوی تو بست
نبود افزون دست احسان تو را از یکسؤال
صید یکبیل مگس نتوان بعهد عدل تو
با تولای تو شیطان را دو جنت لازمست
تا بطبع اقدس لهر و لعب آمد حرام
بس عجب نبود که با حفظ تو از باب عمل
ای شهرنشاه نجف ای درۀ التاج شرف
ز اشتیاق مرقد پاک تو هر شب تا سحر
نه بجز شعرم شعاری تا کنم خرج سفر
ناگریز این هر سه را اندر طبیعت لازمست
بدسکالت را تن از رنج شکایت مستمند

ایضاً در مدح شهاب الله الثاقب غالب کل غالب علمی بن ابی طالب
صلوات الله علیه

دیشب بوقت آنکه مه از رخ کشد نقاب
کز بحر طبع خویش بر آرم بغوص فکر
بر کف قلم گرفتم و گفتم رموز وحی
رشک تبار و غیرت چین شدی سرای من
گفتم کلید مخزن قارون سپرده اند

در گه احسان نکوبد کاین خرف یاد رناب
آنچنان ماند که گردد بسته آب از آسیاب
شد که مدتها کتان باقیست کار ماهتاب
آنچنان در خاک غلطاند که تیهو را عقاب
خون شود در ناف آهو از خجالت مشکناپ
خابر اچشمش نمی بیند ز دهشت جز بخواب

تابه حشر از خون عمر و اندر سر انگشتان خضاب
رو بدشمن خود بخود تیر از کمان تیغ از قراب
پیش چشمش سدا سکندر نمیگردد حجاب
تا قیامت شد گلستان شریعت فاریاب
حاصل دریا و نقد معدن و فیض سحاب
عنکبوت از آهنین مقبول اگر با فدلعباب
گر رسد از مصدر لطف تو در ده حشر خطاب
سرمه پنداری خورانیدند بر چنک ریاب
از برای عقد زیبق بوته سازند از حباب
تا بکی سر بسته چون در در صدف ماند شباب
انقدر گریم که گردون کشتی اندازد در آب
نه بجز نظم و نثاری تا کنم صرف ایاب
زیبق از آتش پری ز آهن شیاطین از شهاب
نیکخواهت را دل از گنج کفایت کامیاب

چشمم بدین منظاره بیدار شد ز خواب
زببده گوهری دوسه رخشنده خوشاب
روح الامین بخواب من میکند خطاب
از بس زنوک خامه فرو ریخت مشکناپ
بر کلاک من زس بکف آورد در ناب

در بزم زهره زمزمه شعر من ز شوق
 محیی العظام طبع من اعجاز عیسوی
 بوسن صفت گشوده بتحسین شعر من
 بودم در این مناظره کز مشرق ضمیر
 توحید محض گنج مشیت رموز وحی
 آن فردا انتخاب که در جنب ذات او است
 آن خلقت نخست که بادت قدرتش
 آن ذات بی قرین که در اثبات وحدتش
 گر در حجاب غیب شد از چشم گمراهان
 طفل ازن بمهد مشیت غنوده بود
 از چار موج بحر ضمیرش بهر گران
 اندام شرع را بود از تیغ اوزره
 قهرش بحاسد آنچه بکتمان کند قمر
 یکران اوزمین نکند فرق از آسمان
 ای ممکن که ذات تو چون واجب الوجود
 شمشیر آتشین تو در چار موج خون
 رمح شرر فشان تو در عرصه نبرد
 سوفار شعله بار تو در حجله گاه رزم
 میدان رزم کشتی و تیغ تو بادبان
 از مغر مخالف رخس تو راست نعل
 در آسمان رزم شیاطین خصم را
 باشد بهر دمی و حسام تو مردمی
 در قلزم سخای تو نه گنبد سپهر
 آدم گر از تراب چرا خوانیش پدر
 این نکته در شرافت معراج مصطفی
 دوزخ در آن زمین که سنان تورادرنک

در طبع مشتری طرب انگیخت چون زباب
 بی پرده مینمود زایش از انتخاب
 چندین زبان زوعد و طرب عقل نکته تاب
 سرزد فروغ شعشعه مدح بو تراب
 فخر هدی وای خدا میر کامیاب
 افراد کاینات کم از نقطه در حساب
 درهم سرشت طینت آدم ز خاک آب
 دارد هنوز واهمه بامنکران عتاب
 ترسید از آنکه شرک به یزدان شود حجاب
 آن دم که باز شد زرخ هستیش نقاب
 طوفانیست زورق زرین آفتاب
 شیطان شرک را بود از رمح او شهاب
 خشمش بدشمن آنچه به تیهر کند عقاب
 احسان او خیزف شناسد ز در ناب
 فارغ بود ز علت اعراض انقلاب
 بحر است کز رؤس مخالف بر او حساب
 بازی که طعمه اش بود از جسم شیخ و شاب
 ماند بنو عروسی کز خون کند خضاب
 اوراق خصم شبنم و رمح تو آفتاب
 وز دیده معاند خنک تو را رکاب
 سوفار آتشین تو سوزانتر از شهاب
 بر جان بدسگال تو یکدوزخ التهاب
 ساکن بود چه کشتی بی لنگر و طناب
 با آنکه از حق آمده نام تو بو تراب
 کافیست کز زبان تو کرد ایزدش خطاب
 محشر در آن زمان که سمند تور اشتاب

تولید فطرتی چو تو صورت پذیر نیست
ای آفتاب چرخ عنایت که بر کسی
فکر من و ثنای تو افسانه است و حی
یالبت اگر بگوشه چشمی شباب را
دارد در آرزوی حریم تو روز و شب
ساکن بشوستر شده کالطیر فی القفس
تا بر فرود چرخ بود خاک را درنگ
یا تورا ز راحت خصم تو را زرنج

در بطن هیچ مادر و در صلت هیچ باب
هرگز بدین فروغ نتاییده آفتاب
شعر من و مدیح تو عود است و مشکنا
بینی که چون ز موج غم از سر گذشت آب
جانی بقید خواری و بختی قرین خواب
وزهر نظر نهان شده کالکنز فی التراب
تا بر فراز خاک بود چرخ را شتاب
در کام شهید شادی و در جام زهر ناب

قصیده‌ای طولانیست مشتمل بر طلوغیه و بهاریه و موعظه و ذم دنیا و تغزل
و تفنن به منقبت مولی الموالی ابی الحسین (ع)

علی آن شاه از هر عالی اعلی
زد چه طاوس افق چرخ ملمع ز آفتاب
موج صبح از لجه گردون بگرداب سحر
ز آن سپند آسا کواکب را بمجمر کرد چرخ
بر فلک زرین ترنج صبح شد غلطان چو دید
از پی آسایش گیتی فلک بست از شعاع
بیژن مهر از چه خاور چو بیرون شد گرفت
آسمان قاروره شب را ز سیماب قمر
شد بگردون چون مسیح آفتاب از دار دهر
کای بخواب غفلت از جاخیز و میخور بیدرنک
کنج باد آور فساند از لاله در صحرانسیم
هر چه پنهان بد در ناسفته اندر صلب ابر
ابر میگردد چو وامق رعد مینالد چو رعد
سبزه چون مجنون بکهر ساران کشید از خانه رخت
چون نکیمسا بلبل از عشق گل آمد در خر و ش
زبر فروردین صبا خرگه زد اندر طرف دشت
غنچه همچو سائر از شبنم لب لب شد زمی

ولی الله از هر والی اولی
زاغ سیمین بیضد شب ز آشیان شد باشتاب
برد انجم را فرود در قعر ظلمت چون حباب
تا عروس حجله خاور بر آید از نقاب
کوی مهر را در خم چو کان شب در پیچ و تاب
بر کنار خیمه سیمین ستون زرین طناب
تیغ و زهر قلب شب خصمانه چون افراسیاب
دید خالی گردش از مهر فلک پر زر ناب
ناگهان بر گوشم از ناقوس فکرت شد خطاب
کای بدام خواری آهنگ چمن کن باشتاب
فرش سقلاطون گشود از سبزه در هاه و نوحاب
شده بطن خاک و سر ز دلاله چون لعل خوشاب
این يك از خرمان عذرا و از زهجران زباب
لاله چون لیلی بلگداران فکند از رخ نقاب
همچو شیرین گل بطرف گلشن آمد بیحجاب
و اندران خرگه کشید از رشته باران طناب
لاله چون مینا ز باران گشت لبریز از شراب

جام زرین پرمی از نر گس بکف دارد چمن
 چطر گلگون بر سر عکس شقایق دارد آب
 بار بد در بزم خسرو یا بگلشن عندلیب
 زلف جانان در نظر یا سنبل اندر پیچ تاب
 زهره شد رخشنده یا نسرین دمید از طرف جوی
 گل دمید از غنچه یا سرزد ز خاور آفتاب
 طره طرار سنبل شد پریشان یا بدشت
 ابر میبارد بجای قطره بر گل مشکناپ
 وقت ازین خوشتر نخواهی گفت اگر گوئی بخلد
 عهد ازین بهتر نخواهی دید اگر بینی بخواب
 وقت را فرصت شمار امروز عیش ده
 ورنه گل گردد خزان هستی فنا وادی خراب
 از گلستان داد دل بستان که دنیا در نظر
 منزلی در راه سیلاب است نقشی در سراب
 آسمان است آس مان در دا که بر ما عاقبت
 آنچنان گردد که برگندم نگردد آسیاب
 سالها تحویل خورشید از حمل باشد بحوت
 سر زیداری متاب اکنون که ترسم زین روش
 جنس غفلت بار دنیا کاروان شیطان دلیل
 از پی سامان این ره ما و عمر از همدیگر
 خوانه با خاشاک میسازیم و آتش در بغل
 نفس میگوید بدین تندی که میرانی بران
 نفس میگوید ز کس مشنو که ره این است بس
 گرچه دانم عاقبت خاکم رود بر باد نفس
 آری آری حق بود با عقل من دیوانه ام
 چیست زنجیر من دیوانه تار زلف دوست
 تار آن زلفی که هر دل شد اسیر چین او
 تار آن زلفی که غلمان را زبویش در بهشت
 تار آن زلفی که گر بر چهره مشک افشان شود
 تار آن زلفی که گر شیطان بیاویزد بر او
 خواهی اردانی چه زلفست این برود دیوانه باش
 تا مرا زنجیر از آن زلف است اگر عاقل شوم
 زلف را باشد دو خصلت گر ترا زینهایکی
 معنی آن هر دو دانستن بمعنی رستن است
 هر یکی زان هر دو خصلت مرد عارف را بحق
 چادر گلگون بر سر عکس شقایق دارد آب
 زلف جانان در نظر یا سنبل اندر پیچ تاب
 گل دمید از غنچه یا سرزد ز خاور آفتاب
 ابر میبارد بجای قطره بر گل مشکناپ
 عهد ازین بهتر نخواهی دید اگر بینی بخواب
 وقت را فرصت شمار امروز عیش ده
 ورنه گل گردد خزان هستی فنا وادی خراب
 منزلی در راه سیلاب است نقشی در سراب
 آسمان است آس مان در دا که بر ما عاقبت
 آنچنان گردد که برگندم نگردد آسیاب
 سالها تحویل خورشید از حمل باشد بحوت
 سر زیداری متاب اکنون که ترسم زین روش
 جنس غفلت بار دنیا کاروان شیطان دلیل
 از پی سامان این ره ما و عمر از همدیگر
 خوانه با خاشاک میسازیم و آتش در بغل
 نفس میگوید بدین تندی که میرانی بران
 نفس میگوید ز کس مشنو که ره این است بس
 گرچه دانم عاقبت خاکم رود بر باد نفس
 آری آری حق بود با عقل من دیوانه ام
 چیست زنجیر من دیوانه تار زلف دوست
 تار آن زلفی که هر دل شد اسیر چین او
 تار آن زلفی که غلمان را زبویش در بهشت
 تار آن زلفی که گر بر چهره مشک افشان شود
 تار آن زلفی که گر شیطان بیاویزد بر او
 خواهی اردانی چه زلفست این برود دیوانه باش
 تا مرا زنجیر از آن زلف است اگر عاقل شوم
 زلف را باشد دو خصلت گر ترا زینهایکی
 معنی آن هر دو دانستن بمعنی رستن است
 هر یکی زان هر دو خصلت مرد عارف را بحق

خصلت اول پریشانی بیاد عشق دوست
زانکه هر کس شد بیاد حق پریشان فارغ است
یاد او جان را دهد آزادی از اندوه تن
هر که بایادش بروز آرد شبی را یا به شب
دویمین خصلت بود جمعیت از هر نوش نیش
در حقیقت دل بدنیاستن از دیوانگی است
شاهد هر آنکه در هر جلوه دارد صد فریب
ای بسا دلها کز او در قید و جانها در کمند
این همان دنیا که کر شد گوش معنی فهم از و
این همان دنیا که از طوفان جورش در جهان
این همان دنیا که در هر منزل از یکو ادیش
این همان دنیا که در هر مشیت خاکش منظر است
این همان دنیا که دارد زیر هر سنگی نهان
از پی دنیا و دنیا جو نبی فرموده است
زینهار ایدل کز این منزل نه جوئی جای امن
ترك دنیا گوی و برك عاشقی کن زانکه هست
زردر آتش گر نشد خالص کجا آید بچشم
عاشقی را هم دو معنی هست در هر معنیش
پی بمعنی بردن اول بود در عشق حق
معنی دیگر بود عشق مجاز آنهم تو را
مدعا زین نکته سنجیها که در میزان عشق
بت پرستی بهتر از دنیا پرستی ورتورا
وصل دنیا قوت سك دیدار خوبان قوت روح
دوش از این معنی من دیوانه پرسیدم ز عقل
دلبری سیمین بری مه پیکری آور بدست
اینکه می بینم نمیدانم توئی یا آفتاب
ظلم ضحاک اندر آن کشور که چشمش را فریب

کاین پریشانی ز جمعیت به است از چند باب
ز آنچه باشد درد و عالم رنگ بوی آب تاب
فکر او دل را دهد راحت ز رنج اضطراب
آورد روزی شود ز اقبال دولت کامیاب
کز غم دنیا تورا در خواطر آرد پیچ تاب
آخرای دیوانه ز این ره لختی از سختی بتاب
شوخ دنیا آنکه در هر غمزه دارد صد عتاب
ای بسا سرها کز او برباد و تنها در تراب
بسکه می نالد لدو اللموت و ابنو اللخراب
دو دمانها شد بر آتش خانمانها شد خراب
کاخها زیر وزبر بینی و ایوانها خراب
یا ز نو ذریا زکی یا سنجه یا افراسیاب
کاوه زرینه رایت بیژنی سیمین رکاب
ان الدنيا جيفة من كان طالبها كلاب
الفرار ایجان کز این وادی نخواهی خورد و خواب
عشق در معنی چه آتش جان بمعنی زرناب
صیر فیرا زیوری مطبوع نقدی انتخاب
هست معنیهای بیرون از حد افزون از حساب
کاین بود عشقی که نبود بعد قرب او را حجاب
میرساند بر حق از باشی دقیق نکته باب
میبرم اینست کز دیدار دنیا رخ بتاب
اندر این باشد شکمی سری شنو رمزی بیاب
فرق این آن ز عاقل پرس اگر خواهی جواب
گفت اگر بامار فیتی غیر از این نبود صواب
وز پی اوصاف حسنش کن بر این مطلع خطاب
و اینکه میگوئی نمیدانم سخن باشد ناب
جور چنگیز اندر آن وادی که لعنت را عتاب

صبح اگر خواهی شود روشن در آرز پیرهن
 مشکناپ اندر خم زلف تو پنهان یا شکنج
 سرورا با قدموزون توقامت چون کمان
 هر چه جز هجر تو گردوزخ در او دارم شکیب
 در لب بار نزول افتاده عیسی را چه خضر
 معجر عیسی و آب خضر ازو نبود عجب
 مطلع صبح ربوبیت به تیغ تاج بخش
 نزلونی گفت اگر احمد از آن شه بد عرض
 آنکه فرموده است پیغمبر مرا در شهر علم
 بر تر از ایمان سلمان هر چه با مهرش گنه
 شد بفرش از بهر میلادش بناام القری
 خر که ملک رسالت شد پیاپی آن دم که یافت
 شاد کام آن کامد از مینای مهرش سر گران
 گر بگرداب محیط جودش افتد آسمان
 آنکه چون پیغمبرامی بعزم بزم قرب
 شد بیک سیر از ثری بر سدره چون در نیمه شب
 تا بجائی شد که بر جاماندش از پی جبرئیل
 نی همین روح الامین تنها نمود آنجادرنک
 از براق آنشه چو مهر آمد بر فرف بر نشست
 شد بعزم سدره ز آن وادی که ناگه شد بر او
 باچنان صولت کز او شیر فلک در رنج بیم
 ره بر او بگرفت باحیرت نمودش همقرین
 خاتم پیغمبران خاتم از کف داد و گشت
 شد بدان در که که بدبی آب رنگ از جسم جان
 ناظر دیدار یزدان شد بچشم حق نگر
 گفت با نطقی سخن کش بد فراغ از حرف صوت
 از پی تقدیم دیدارش ز خلوتگاه غیب

مهر اگر خواهی شود درخشان بگیر از رخ نقاب
 خون دلها در سر انگشت تو پیدا باخضاب
 ماه را باروی زیبای تو عارض در حجاب
 هر چه جز وصل تو گر جنت بجان از عذروی
 این پی کسب کرامت و آن پی تحصیل آب
 ز آنکه شود افکنده در شهر از مدیح بو تراب
 از در گنج عبودیت بر مرغ شعله تاب
 کنت کنز خواندا گرایزد بر آنشه بد خطاب
 اوست ثانی اوست تالی اوست حاجب اوست باب
 کمتر از عصیان شیطان هر چه با بغض ثواب
 شد زعرش از بهر اوصافش فرو ام الکتاب
 از سر انگشتش ستون از تار گیسویش طناب
 کامیاب آن کوشد از صهبای فیضش کامیاب
 آنچنان ماند که بر دریای موج افکن حباب
 بر براق برق پیکر شد چه مه پا در رکاب
 از ضمیر عاشق صادق دعای مستجاب
 کش نبد ممکن بقرب حق از آن پیش اقتراب
 بل براق نیک پی را سستی آمد در شتاب
 یا چه بسم الله که بر دیباچه فصل الخطاب
 حمله و رشیری خروشان از کمینگه بیحجاب
 باچنان سطوت کز او کاو سمک در پیچ تاب
 پنجه باوی کرد در خواطرش فزودش اضطراب
 رهسپار بزم علین رست از انقلاب
 شد بدان وادی که بدبی اصل و فرع از خور و خواب
 واقف در گاه جانان شد ز قرب انتساب
 کرد باچشمی نظر کش بد غبار از آب تاب
 سفره گستر دهند شد ز انواع نعمت به ریاب

زان تکلفها که شد اورا نصیب از خوان حق شیر بد زان جمله باشم د عسل بوی گلاب
 از پی شرکت بدان خوان خورش با حضر تش از حجاب آمد برون دستی چو رخشان آفتاب
 چون بخوردن دست برد آنشه بدستی کس ز غیب شد عیان زان شیر زد یکقطره ناگه آن جناب
 کامیاب آمد چو زان نعمت بشکر حق گشود غنچه خندان لب راهم چو نیلوفر در آب
 میزبانها ز بس افزودش ایزد عقل گفت میسر داین میهمان رامیزبان کردن خطاب
 اذن رخصت خواست از صاضبان آن در گاه شد جانب این دیر بی بنیان چه گنج اندر خراب
 محض صدق است این حدیث از امهاتی کان زمان کز پی رفتن مصمم شد بمعراج آن جناب
 کوزه لب زیر آب از صدمه دامن او اندر آن تاریک شب تا که نگون شد بر تراب
 با چنان بعد مسافت کان شه کرسی سریر با چنان طی مسالك کان مه قدسی ماب
 رفت باز آمد بدان تندی آن سرعت که بود همچنان جاری بدان در گه هنوز از کوزه آب
 بامداد از شرح معراج شب دوشین خویش لؤلؤ افشان شد پس از فرض از لعل خوشاب
 تا بدانجا کز براق برق سیر تیز آتک شد بر فرف بارخی رخشان چه در صبح آفتاب
 خواست تا کز خاتم و شیر ژبان گوید سخن کز تبسم شد چو مهر رخشان جمال بو تراب
 خاتم پیغمبران فرمودش ای کت خوانده حق شیر خود ز این خاتم شیرت چه افتاد انتخاب
 لعل لب را شاه شیر افکن پیاسخ بر گشود کای تورا شیر سپهر افکنده در فرمان رقاب
 خاتمی را کز تو شیر شرزه در معراج برد اینک از خواهی عیان از پرده آرم بی حجاب
 ناگه آورد از بغل بیرون همان رخشان نگین کزدل جم بد روان از رشك اولعل مذاب
 در زمان آمد پیمبر را بیاد دست او زان خورش در بزم حق زان دست همچون آفتاب
 دست دست حق بدست حق بر او شد مشته کش بدید از قطره شیر شب دوشین خضاب
 بوسه دادش بر سر و دیدار و وانکه سرود ایکه اوصاف تو گنجایش ندارد در کتاب
 از حدیث خاتم و شیر ژبان بس طرفه تر سر این شیر است وین سر پنجه نزد نکته یاب
 گرچه ز اسرار تو ز این هر دو عجب تر قصه کشف شد بر من شب دوشین چو خورشید از سحاب
 اندران ساعت که باروح الامین در اوج عرش تک زنان بودم بعزم قرب یزدان با شتاب
 از یمین عرش دیدم کز پی هم ره نورد ناقه اندر ناقه وز بار گران در پیچ و تاب
 بسته بر ما بد چه ز آنهارا راه رفتن خواستیم صر کردن تا ز بگذشتن سر آیدشان ایاب
 گفت جبریل از بخواهی کاین نواقی بگذرند بگذریم آنکه بود این فرض دورا اقتراب

زانکه ز آن دم که ز عدم ایجاد کردایزدم را
 حصر سال مدت ایجادش از کتم عدم
 کین چنین دوری پذیرائی ندارد باعدو
 وین چنین عمری شمارائی ندارد ما حساب
 از غدار شاهد ایجاد خود آگه نیم
 کوی بدست قدرت یزدان یکسوشد نقاب
 اینقدر دانم که هر سی الف سال عرش از ساق
 دیده ام ز آغاز عمرش سی هزاران باره نیش
 زان زمان کمتر ز یک ساعت ندیدم کین قطار
 نه زاصل و فرع ایشان آگه نه واقفم
 چون شنیدم این حدیث طرفه روح الامین
 گفتم این نشان را چه آگه نیستی از اصل و فرع
 گفت ازین هم نبود آگه جز خدای غیب دان
 گر بخواهی کشف این سر نهانی بر ضمیر
 آنچه در بار اندرش باشد نمایم در نظر
 رفت جبریل امین آورد آنکه ناقه
 چون طناب از وی گسست آمد ز بار او برون
 هر کدام از بای بسم الله در او تامیم حتم
 ذکر توصیف تو را ای شاه مردان فصل فضل
 چون شدی در بندگی از ما سوی الله منتخب
 ای شه دین پرورای شیر خدا ای دست حق
 سالها شد کار زوی خاک کویت را بدل
 عیش بیسامان کسی یابد که در کویت مقیم
 گرسک از کوی تو باشد رانده لیکن ز این مثل
 برخداوندان سک بخشند سگر او این زمان
 تو فزاید نعمت از انصاف خواری از طمع
 روز و شب یار تو راره در طرب جاد سرور
 آه کز آه درون واشک چشم شیخ و شاب
 قامت شرع از دوبار محنت آمد منحنی

این تسلسل راز هم نگسسته دور از انتساب
 خواستم از فرط حیرت پاسخ آورد این جواب
 وین چنین عمری شمارائی ندارد ما حساب
 کوی بدست قدرت یزدان یکسوشد نقاب
 کوی کبی تابد بنور افزونتر از رخشان شهاب
 گرچه پیش از عمر من والله اعلم بالصواب
 یکسالاند وفتی از دنبال همدیگر طناب
 کز کجا یا تا بکی باشد بمقصدشان شتاب
 از در حیرت فرو شد خواطر م در پیچ و تاب
 باری اردانی چه باشد بارشان در ده جواب
 غیب دان آگه بود ز اسرار پنهان در حجاب
 ناقه را زین نواقی رشته گیرم از رقاب
 تا شود سر نهانی بر تو کشف از احتجاب
 زان نواقر او بگشودش ز بار آنکه طناب
 با خط قدرت نگارش داده در صف صفت کتاب
 کلام قدرت یک یک بنوشته باز در مذاب
 شرح اجلال تو را ای شیر یزدان باب ناب
 زان شدی در خواجگی بر آفرینش انتخاب
 ای مه مهر اختر ای میر هدی ای بو تراب
 از پی آسایش جان ز این جهان دارد شتاب
 عمر جاویدان کسی دارد که در خاکت بخواب
 خوش دلم چون در بیابان تشنه از دیدار آب
 تو خداوند منی روی از سک خود بر متاب
 تا بزاید راحت از اکرام مستی از شراب
 سال و مه خصم تو را تن در تعب جان در عذاب
 سال و مه خصم تو را تن در تعب جان در عذاب
 اختر علم از دوا بر تیر گون شد در حجاب

در مرثیه و تشبیب بستایش مرحوم شیخ جعفر

کشتی دین در دریا ی مصیبت گشت غرق
 انبنار از دوما تم صبر و طاقت شد ز دست
 اشك میبارد که اندر کربلا که در نجف
 که به یثرب میکشد زهر ازین محنت فغان
 که بدشت کربلا سلطان مظلومان حسین
 آن سمی قبله عاشر امام انش جان
 شیر حق که در نجف رخت عزادار بیر
 شیخ مهدی شمع دین قطب نجف کهف شرف
 شرع را گوچاک زن در جاز این ماتم که گشت
 علم را گو خاک را آغشته دار از خون چشم
 ای صبا گر بگذری در کربلا یاد در نجف
 باقضا گو پنجه کردن با قدر پهلوزدن
 رسم دهر اینست کردن مد کنی و در سر نهی
 هر دیار را بدردی آسمان رنجور کرد
 شهر کنعان را ز هجر ماه کنعانی نخست
 ملک مصر از فرقت روی گلیم آمد الیم
 کعبه در هجران پیغمبر چنان بگریست زار
 حالیا ملک شریعت ز این دو حرمان گر چه نیز
 لیک حق را صد هزاران شکر و منت زانکه هست
 مرکز پر کار ایمان مظهر اسرار فیض
 شیخ دین پرور محمد جعفر آن کز عفو او
 آنکه در لوح ضمیرش نقطه پوشیده نیست
 آنکه اندر بای بسم الله تواند شرح داد
 آنکه اندر قلزم نطقش زرشحی کمتر است
 آنکه قید بندگی دارند بهر خدمتش
 جان ایمان از دور ننج و غصه شد بیحور خود آب
 اولیارا از دو تاب تبدیل و جان شد کباب
 از دو چشم خونفشان که مصطفی که پوتراب
 مجتبی که در بقیع از چشم تر میبارد آب
 ناله ها دارد ز مرگ سید عالیجناب
 مظهر حق فیض مطلق خسرو مالک رقاب
 از غم رکن هدایت افتخار شیخ و شاب
 داور ایمان و دارای شریعت انتساب
 ز آسمان دین دو کوکب ناگهان اندر تراب
 کآن دو خورشید حقیقت گشت پنهان در حجاب
 میکن از بهر تسلی بر زن و مرد این خطاب
 رسم عارف نیست گرسر بر فراز ذر آفتاب
 گنج بامار است گل با خار خون با مشکنا ب
 ورننداری باور زمین بر تو خوانم باب باب
 کرده همچون خانه بید و اتان چندی خراب
 آنزهان کآمد بمدین وز عصا شد کامیاب
 کآخر از میزاب رحمت گشت خون چه جاری آب
 دارد از کنعان مصر و کعبه افزون انقلاب
 ملک دین را دآوری کرسی محل قدسی مآب
 مطلع انوار یزدان داور مالک رقاب
 در صف محشر ز عاصی معذرت جوید ثواب
 آنچه در دیوان هستی هست تا یوم الحساب
 آنچه امر و نهی تکلیف است حق را در کتاب
 آنچه در عمان صدف میپرورد در خوشاب
 طفل در زهدان مادر نطفه اندر صلب باب

آنکه باتاب ضمیرش آفتاب اندر سپهر
آنکه در فردوس اخلاقش نسیمی بیش نیست
چون بر آرد دست احسان ز آستین نتوان شناخت
بسکه در نهی مناهی سعی کرد از بیم او
دایه سعیش بمهد عهد طفل شرع را
مجرم از خاصیت لطف وی آرا که شود
گر ذباب آید بدرگاه جنابش ملتجی
گر نسیم حلمش اندر طرف هامون بگذرد
ای مهین دارای ایمان ای بهمین سالار شرع
آنچنان ز این پایه دارم مایه گرفتار و هنر
آسمان قدر انمی پیچم رخ از خاک درت
تا شاید بر دشهد از انگین شور از نمک
نیکخواه در گهت رادین و دولت همعنان
در ستایش امیر جنک حمزه میرزای حشمة الدوله

شب گذشته که چشم غنوده گشت ز خواب
کز آسمان و زمین جوقه جوقه انس و ملک
کشیده غلغله از هر گران چه مرد چه زن
ز دست رفته پری پیکران ز ناله نی
که ناگه از طرقي هاتفی زمکمن غیب
که دست صدق بر آید ز آستین امید
من از بشارت این مرده مست کز پس در
که خفته تو و آگه نه که بخت سعید
مگر نه بار دیگر شد جهان پیر جوان
مگر نه بار دیگر مملکت گرفت فروغ
سپهر شوکت و ارکان مجد و بحر شرف
امیر جنک جم اورنک حشمة الدوله
یگانه که در اورنک بخت تخت ظفر
چنین بواقعه ام شد ز دیده کشف حجاب
خروش تهنیت افکنده بسا درنك شتاب
گرفته زمزمه در هر مکان چه شیخ و چه شاب
ز پافتاده سمن چهر کان ز شور شراب
بگوش هوش خلاق چنین رساند خطاب
بشکر حضرت وهاب و فاتیح الابواب
بشیری آمد و بیدار کرد و کرد خطاب
بشست چهره دیگر بار از کسالت خواب
ز فیض مقدم دارای آسمان بواب
زفر موکب فرمان روای عرش جناب
جهان فیض و محیط نوان و دهر ثواب
که چرخ پیش جلالش چه روزقی است بر آب
شکسته شوکت پرویز و بهمن و داراب

تہمتی کہ بہنگام کینہ خنجر او
دلاوری کہ یک حملہ بر سپاہ عدو
بسیط شوکت او بیحدود و بیسامان
زہی حدوث تو فرد یگانه را مظهر
چنان ز عدل تو معمور شد زمانہ کہ نیست
اگر عدوی تو پرد آسمان چہ عجب
ز برق تیغ تو گر شعلہ بچرخ افتد
بروز رزم تو سیلاب خون چنان خمیزد
ز بس کمند و سنان خصم را فتد بزمین
بدور عدل تو خاصیتی است کتان را
بہ لطف تست نہان ہر چہ در جنان رحمت
ہزار شکر کہ اندر زمانہ شد مشہور
بہ لطف عام تو مستظہر است مستوجب
تو آفتابی و با تابش تو یکسان است
ہمارہ تا بہم اندر جہان نیامیزند
ہر آنکہ روی ارادت ز در گہ تو نیافت
شب گذشتہ کہ دردی کشان محفل خواب

در ستایش حاج محمد رضا خان و کیل دولت علیہ ایران مقیم بصرہ

من از طلاطم فکرت فکنده سردر پیش
گہی بجانب موسم قضا سپردہ عنان
بدین وتیرہ بظلمت سرای شب ہمہ شب
کہ ناگہ آن بت سیمین عذار مشکین موی
چہ گفت گفت کہ ای فلک فکرت النگر
تورا چہ شد کہ چہ موی بتان بتن داری
کنون کہ شاہد بخت از جبین نقاب گرفت
بزیر بادہ ز مینا کہ چرخ مینا رنگ
جہان سرا چہ عشرت گشود و داد صلا

دریدہ پہلوی گودرز و بیژن و سہراب
چنان کند کہ رسد خون بہ حلقہ ہای رکاب
محیط ہمت او بیکران و بی پایاب
خہی وجود تو نقد زمانہ را ضراب
ز بہر جغد بگیتی یک آشیانہ خراب
کہ از خدنگ تو بروی دمیدہ چو پر عقاب
ستارگان متصاعد شوند چون سیماب
کہ چون سفینہ نگر در زمانہ در گرداب
فضای معرکہ ماند بسطح اسطربلاب
کہ ہمچہ دست بنی خرقہ میکند مہتاب
ز خشم تست عیان ہر چہ در جحیم عذاب
بخاکبوسی در گاہ حضرت تو شباب
چنان کہ خستہ بمرہم چنان کہ تشنہ بر آب
بلند پست بیابان کوه آب سراب
پری و آہن سیماب و نار دیو و شہاب
مباد یک نفس آسودہ جانش از تب تاب
بزیر خرقہ کشیدند سر ز سکر شراب

بسان کشتی بی بادبان کہ در گرداب
گہی بوادی طوسم قدر گرفتہ رکاب
نشستہ بودم خواطر فسرده دیدہ پر آب
ز در در آمد کرد این چنین بمرثدہ خطاب
چہ گفت گفت کہ ای بحر نظم را پایاب
ز تاب دہر سپنجی شکنج پیچش و تاب
بیا و دولت جاوید وصل را دریاب
ز چنک زہرہ بعزم طرب گرفت رباب
براہل مشرق و مغرب کہ ادخلوافی الباب

ز بحر طبع گهر خیز و نطق شور انگیز
 بیمن و مقدم خان زمانه منبع فیض
 سمی شاه خراسان که نام نامی او
 ز ظل حضرت سلطان خدیو زاده عصر
 یکی نشان جواهر نشانش از در لطف
 نواخت کوس جلالش بیام هفت اقلیم
 از آن زمان که بنامش ز قلم شد آیت بخت
 بهر دیار خط سروری گرفت فراخت
 گرفته رایض شوقم عنان که در صف رزم
 زهی ز فیض و جود آفتاب عالم تاب
 توئی که پیل تنان را ز جلو رخ بخت
 عطای دمیدمت را اگر شماره کنم
 بنوک کلاک تو تاثیر آفریده خدای
 بدست جود تو سیم وزر آنچنان ماند
 فشانده رخس تو بر چهره ستاره عناب
 بهر کجا که کند خنک همت تو در ناک
 خدای هر دو جهان واقفست از این معنی
 از آن زمان که بیاد حریم شاه شهید
 به ملک بصره که آرامگاه موکب تست
 ز بهر مدح تو از بحر طبع شور انگیز
 بدین خیال که بر حضرت تو عرضه دهم
 ولی ز سمتی اقبال و نارسائی بخت
 شدم ز فیض حضور تو آنچنان محروم
 برفت عمر و نرفت این خیالم از خواطر
 کنون چه حمد و سپاس آورم چه شکر کنم
 که شد پس از همه قرب فراق بعد حضور

بگیر خامه و بر صفحه ریز لؤلؤ ناب
 جهان شوکت شهیندر سپهر جناب
 چه نام حق بتن مرده جان فزاید و تاب
 گرفت منصب تشریف خلعت و انقاب
 بداد و گفت کز این فخر کن شیخ و شاب
 فراخت رایت قدرش به مهر عالم تاب
 بدیده شد خط فرمان دهان چه نقش بر آب
 لوی فخر بر اعیان ز گنج به تا پنجاب
 خدناک مطلع دیگر ز شست کن پر تاب
 خهی ز همت و جود تو بحر در تب تاب
 پیاده ساخته از اسب کرده مات خراب
 ز روز حشر فزونتر کشد زمان حساب
 که خصم ازو بگیریز چه اهرمن ز شهاب
 که اندر آتش سوزان کسی نهد سیماب
 فکنده حکم تو بر گردن زمانه طناب
 زمانه کیست که در دل کند خیال شتاب
 که لقای تو بودم هماره در تب و تاب
 زمان کشی عرفم فکنده بود در آب
 مقیم گشتم و بستم نظر ز خورد و خواب
 بغوص فکر کریدم بسی لالی ناب
 شوم ز جود و همت تو فایده یاب
 سفینه از پی رفتن نمود عزم شتاب
 که عاشق از رخ جانان تشنه از لب آب
 که بار دیگرم افتد ز روی وصل نقاب
 که تا ادا شود این فیض بیشمار و حساب
 قرین دولت دیدار حضرت تو شباب

حق آگاه است تو نیز آگهی و خاق آگاه
 مرا مدار بکسب است دیده بر در حق
 ولی بر آنکه سزاوار مدحتست و ثنا
 سپس وظیفه ممدوح لطف همت او است
 هماره تا نتوان داد با هم آمیزش
 هر آنکه مهر تو و رزق برین راحت عیش
 در ستایش صاعد السلطنه سر تیپ همدانی

ساقیا صبح سعادت ز رخ افکند نقاب
 خیزد در پای گل و سایه بید دولت جوی
 ز صفار شک خور نق شد و محسود سدید
 ریخت در بزم چمن ساقی باد از خم ابر
 خنجر سام سوار آخته از پنجه بید
 بستر از سبزه و بالین ز سمن در لب جوی
 نوز مهر از پس اوراق درختان کوئی
 ز سواد اثر نامیه مشاطه صنع
 ریخت از مخزن ابر آنچه لئالی بچمن
 ابر از نامیه گسترده بهامون اکسون
 لاله افشانده بر اوراق ریاحین شنجرف
 در چمن میوزد از سلسله زلف نسیم
 نغمه فاخته جان بخش تراز نکهت روح
 از پی مدحت خورشید عطا منبع جود
 صاعد السلطنه گنجینه احسان و کرم
 فارسی کز پی او رایض اقبال ظفر
 ای که از تربیت عدل تو در دامن کرک
 کوکب موکبت آن دم که بدین ملک دمید
 میزند خون بصف رزم تو چون دریاموج
 گنج را نیست اندازه جود تو وجود
 تو هم از سلسله زلف بر افکن خم و تاب
 بده از نو بحر یفان کهنه جام شراب
 قصر بهرام گل از صنع سمار سحاب
 به سبوی سمن و ساغر گل باده ناب
 زره زال زر افکنده صبا در بر آب
 نر کس افکنده و در سایه گل رفته بخواب
 بشت چارده از پنجره تا بد مهر تاب
 بسر انگشت عروسان چمن بسته خضاب
 لعل بیچاده شد از تربیت آب تراب
 باد بر بادیه پوشیده ز نسرين سنجاب
 ژاله پاشیده بر خسار شقایق سیماب
 نکهت نفاه چین لخلخه عنبر نساب
 خاصه چون سر کند اشعار گهر بارشباب
 داور دادستان مالک ارکان رقاب
 مجمع فضل و هنر رابطه فیض ثواب
 ز مه یکشبه برخیز فلک بسته رکاب
 بره بنهاده ببالین سرو آسوده بخواب
 آفتاب فلک از شرم نهان شد بحجاب
 و اندر آن موج عدو رفته فرو در گرداب
 سیم را نیست بمیزان حساب تو نصاب

در صف رزم تو هم رنگ بود شبه و پیل
چرخ با حزم تو دارد چو زمین عزم درنگ
نبود جز بکف بذل تو نیکسان یکسان
از پی زایجه طالع اجلال تو کرد
ملك اجلال تو چون ملك ابد بی پایان
خوف بامهر تو محبوبتر آید ز امید
رخش دولت بکف حکم تو داد است عنان
کشور از هیبت عدل تو چنان شد معمور
از پی پرورش جوجه خود ساخته کبک
مه بیازو نهد از رشته کتان تعویذ
رعد باشی به رخس تو بود بانك طنین
دارد از نکبت اخلاق تو گل چندان شرم
کردم از روز و رود تو در این ملك سؤال
داور را طبع من از تربیت مدح تو یافت
حق احسان توام یکنفس از لوح ضمیر
تاجوان را طرب انگیز بود نغمه چنك
هر که را از می مهر تو بکف ساغر نیست
گفتم بتاز هجر تو شد دیده ام سراب

ایضا در منقبت سیف الله المسلول و زوج البتول
و ابن عم الرسول امیر المومنین علی صلوات الله علیه

گفتم که آفتاب رخت چیست در مثل
گفتم خیال زلف رخت شد بدل مقیم
گفتم بدور هجر تو تا کی کنم درنگ
گفتم مرا ایای تو از جان دریغ نیست
گفتم مرا سؤال یکی بوسه زان لب است
گفتم چرا بروی تو زلف تو درهم است
گفتم ز تاب عشق توام در دل آتش است

در کف جود تو همسنگ بود ز رو تراب
خاك با عزم تو دارد چو فلک رسم شتاب
نشود جز به یم جود تو سیراب سراب
خرد از دایره چرخ برین اسطرلاب
بحر اقبال تو چون بحر از نابی پایاب
جرم بالطف تو مطبوعتر آمد ز ثواب
خنك اقبال بیای تو سپرد است رکاب
که قلم را نبود جراب تحریر خراب
خانه در پنجه شاهین و سرانگشت عقاب
بره از موی کند در گلوی گرك طناب
ابر در لجه جود تو بود نفش حباب
که نجوشیده عرق میدهد از جای گلاب
یوم اکملت لکم دینکم آمد بجواب
طیب گل زیب سمن شهید شکر شور شراب
نرود گر برود تیر کی از پر غراب
تا روان را فرح آمیز بود باده ناب
دلش از ناخن غم بادهم آهنگ رباب
گفتا که نقش وصل از این درمزن تراب

گفت آفتاب ذره و روی من آفتاب
گفتا که زلف از در و رخ گنج و دل خراب
گفت آنقدر که از پی وصلت بود شتاب
گفتا مده زیاده بسر درد و جان عذاب
گفتا نمی توان دهد از ناز کی جواب
گفتا ز شعله موی در افتد به پیچ و تاب
گفتا بزنی ز دیده گریان بر آتش آب

گفتم شبی بخواب نشین در کنار من -
 گفتم کز ابروی تو چو موی تو در همم
 گفتم ز جان بسیم تنی چون تو مایلم
 گفتم مرا زری بجز از روی زرد نیست
 گفتم مگر نه در خور سیم تو این زراست
 گفتم تو را ازین رخ چون زر چراست شرم
 گفتم ز بو تراب چه معنی شنیده
 گفتم که باب دیگر از اوصاف او بخوان
 گفتم خطاب حق بزبان بود یا بوحی
 گفتم خدا مدبر امر است او است امر
 گفتم دوام دور فلک با بقای او
 گفتم قدم بمقدم او دارد اقتران
 گفتم که او است جوهر و هر ممکنی عرض
 گفتم بر زم خندش از حق چه شد نصیب
 گفتم بفتح خیبرش ایزد چه مرده داد
 گفتم چه سان نمود روان خون بنهر روان
 گفتم حرم ز مولد او گشته محترم
 گفتم زفر شوکت او چرخ در طرب
 گفتم شد از عنایت عامش که بهره مند
 گفتم که بهره یاب شد از عدل و وز کرم
 گفتم بر وز مصدر دولت خطاب چیست
 گفتم ز حق بود بظفر هندیش نوید
 گفتم که منظری بود از کویش آسمان
 گفتم شبیه بخت عدویش چه دیده ای
 گفتم بر راستی ز قیامت نشانه چیست
 گفتم بیان کن از دل و دستش حکایتی
 گفتم چه نام او باب آری ز روی صدق

گفتا چه مه نشست نباشد مجال خواب
 گفتا که دارد از مه نوصری اضطراب
 گفتا بجای سیم توان داد زر ناب
 گفتا بهانه بس کن و روی از خرد متاب
 گفتا مگو که جان و تنم شد ز خجلت آب
 گفتا از آنکه سوده بدر گاه بو تراب
 گفت آدم از خاک بود پورا و ست باب
 گفت آنچه از خدا شده بر انبیا خطاب
 گفتا بهر دولیک در اوصاف آن جناب
 گفتا نبی مدینه علم است او است باب
 گفتا نظیر ضرب کسور است در حساب
 گفتا قدر بقدرت او جویید اقتراب
 گفتا جهانیان همه قشر اند او لباب
 گفت آنچه تا بحشر زجن و بشر ثواب
 گفتا نمودش از همه جز بر خود انتخاب
 گفتا چنانکه تا باید گردد آسیاب
 گفتا جهان ز هستی او گشته کامیاب
 گفتا ز شوق کنیت او گنج در تراب
 گفت آنکه شد از عدل و کرم هر دو بهره یاب
 گفت آنکه شه نموده از ارکانش انتخاب
 گفتا نظام السلطنه میر فلک جناب
 گفتا ز شه بود بجهانگیریش خطاب
 گفتا که پرتوی بود از رویش آفتاب
 گفتا مشبه ارچه نه اقوی بود غراب
 گفتا شود چه تیغ کجش عاری از قراب
 گفت آن یک آفتیم و وین غیرت سیحاب
 گفتا در آسمان و زمین افتد انقلاب

گفتم بروز کین چه برخش افکند عنان
گفتم فلک در آتش قهرش بود چه سان
گفتم که فرقه فرقه دشمن ز رمح او
گفتم بعهد عدل وی از روی معذرت
گفتم هلاک جان شیاطین و ملک چیست
گفتم بکعب نوك سنان در صف نبرد
گفتم فروغ طور کرامت کجا بود
گفتم ز آب خضر عطایش که شد جوان
گفتم بحضرتش دهم از حال خود خبر
گفتم دعای دولتش از روی راستی
گفتم بشرق تا نبود راجع آسمان
گفتم دوام هستیش از حق بدان قدر

وله ایضاً فی مدحه

چه شد بدامن چرخ آفتاب عالم تاب
ز پشت پرده ظلمت جمال مهر منیر
بصیقل شفق آئینه سکندر صبح
کشیده خط شعاع از افق بجانب چرخ
خزیده خیل نجوم از فروغ طلعت مهر
فلک سفینه خورشید را ز بحر محیط
عروس حجله خاور ز خون رنگی شب
سپیده گشت عیان بر سواد ظلمت لیل
سر سیاوش مه بطشت مهر برید
به بامداد چنین کز فروغ چهره خور
هیان بد از درودیوار و بام و برزن و کوی
نشسته بودم دیدم که پیکی از بردوست
بمژده گفت مرا کای ادیب سحر انگیز
ز بهر تهنیت از مخزن ضمیر منیر

سحر بسحر ترنج زر از افق پرتاب
عیان چه بیضه عنقا ز زیر پر غراب
زرنك زرنك شب آمد قرین رونق تاب
چه تیغ تهمت از چاك پهلوی سهراب
بسان جوجه تیهو بزیر چنك عقاب
بساحل افق آورد و زد کره بطناب
سحر بچهره و سر پنجه غازه بست و خضاب
چه بر صحنه جرم خطا حجاب ثواب
فلک بسان کروی زره به تیغ عتاب
نهفته بود زمین در قراضه زر ناب
فضای روضه رضوان شمیم عنبر ناب
زدر در آمد و بگشود لب چه لعل مذاب
بگیر خامه و سو بر کن از کسالت خواب
زنوك خامه برفشان بصفحه درخوشاب

که پادشاه جم اورنك معدلت گستر
 خجسته كسوتی از پيكر مبارك خویش
 برسم خلعت لیكن چه خلعت آنكه بود
 چه خلعت آنكه ز تار شعاع شمس و قمر
 چه خلعت آنكه در او پيكریست روحانی
 چه خلعت آنكه نهان اندر آستین دارد
 چه خلعت آنكه تو گوئی ز جامه خانه فیض
 كه پوشد از پی حرز تن و حمایت جان
 نظام السلطنه عنوان عدل فضل كرم
 دلاوری كه ولك بر سمند شوكت او
 بعهد عدل وی اندر زمانه ممكن نیست
 بظل رایت مهر آیتش نجوم سپهر
 بخاك در گهرش افتاده آسمان چه زمین
 جهان بكشتی فیضش رسیده بر ساحل
 یگانه دادگرا ابكه پرتو كرمست
 تو در محل سپهری و آسمان چه زمین
 ز رشك جود تو گوهر خجل بود ز خرف
 اگر سؤال فقیر از تو گنج قارونست
 ز رشك جود تو ابر از دودیده میبارد
 بعرصه گاه نبرد تو سنك راز عقیق
 ز یمن امن تو چندان زمانه شد معمور
 ز شرم نكته خلق تو بسكه منفعل است
 مرا ز ختم سخن مدعا دعای تو بود
 تو ابر فیضی و خورشید رحمتی ز كرم
 هماره تا شود از ارتفاع نقطه شمس
 قضا مواظب امر تو باد در همه وجه

خدیو ملك ستان مالك الملوك رقاب
 نموده مرحمت از روی لطف رأی صواب
 نهان چو طلعت خورشید چرخ در زر ناب
 بهم سرشته تو گوئی ز رنك رونق تاب
 كه میکند ز صفا جلوه با هزار حجاب
 كفی كه رشك محیط است آبروی سحاب
 نموده مرحمت از لطفش ایزد وهاب
 سپهر فتح و ظفر میر آسمان بواب
 جهان مجد و شرف دادخواه عرش جناب
 ز كهكشان هلال افكند عنان و ركاب
 كه كرك بره به بیند مگر گهی در خواب
 چنانكه بر ورق نیلگون ترشح آب
 بخوان نعمتش آسوده انس جان چه ذباب
 فلك بلجه قهرش فتاده در گرداب
 گرفته عرصه گیتی چه مهر عالم تاب
 تو در سخا چه محیطی و آسكون چه سراب
 بگاه عفو تو عصیان بدل شود بشواب
 بجیم گنج رسد بیشتر ز جیم جواب
 گهی جواهر مكنون گهی لالی ناب
 تفاوتی كه بود حرمتست استجاب
 كه گشته از وطن آواره جغد خانه خراب
 عرق ز عارض گل میچكد بسان گلاب
 و گرنه ترك ثنای تو نیست رسم شباب
 نمی بكشته بیارد دمی بخسته تباب
 طلوع زایچه تعیین ز سطح اسطرلاب
 قدر مراقب حكم تو باد در همه باب

وله ایضاً فی مدیحه

چون عروس حجله خاور فکند از رخ نقاب چهره شست از گرد ظلمت دیده شست از کحل خاب
 بیژن آسنا مهر صبح از چاه سار آمد برون بهمن آسنا مه بکام از در شب شد بخواب
 تکیه در کاخ نیلی ترک ملک آرای صبح چون به پیل از در برزم کیقباد افراسیاب
 شهر زرین گشود از همدیگر باز سحر طایر مشکین جناح شب نهان شد در حجاب
 یوسف گردون بکمر سار ان کشید از خانه رخت لیلی خاور شد اندر خرگه زرین طناب
 لشکر ظلمت هزیمت شد ز جیش صبحدم خیل انجم در گریز آمد ز تاب آفتاب
 ساحت گیتی مزین شد چه فردوس برین همه چه دهر از یمن عدل داور مالک رقاب
 قهرمان دولت ملت نظام السلطنه دادخواه عارف و عامی امیر کامیاب
 آنکه همچون پای مرغابی بعهد عدل او بافت از تشویش تیرو چرخ چنگال عقاب
 انتخاب دوده آدم بفضل و مکرمت افتخار زمره هستی بعدل احتساب
 ای خداوند عدو بندی که رسم عدل تست با نکو خواهان عنایت با کهنکاران عتاب
 شهره شد شاپورا گرد در دادخواهی و زعرب بست زنجیر ظفر مندی بر اکتاب رقاب
 تو نهادی منت احسان بجای سلسله زاینزمان بر گردن ایشان الایوم الحساب
 تو ذوالاعطاف و ذوالاکتاب از در تحقیق صدق فرق این آن بود چون فرق رحمت با عذاب
 جای این غفران معاذ الله اگر کفران کنند بلکه این شکرانه ایشان به است از هر ثواب
 از تو یزدان شاد ملک آباد دولت مطمئن پادشاه خرم امین حضرت شه کامیاب
 تا شباب آمد ثنا خوان تودر تحسین او میرسد هر دم بگوش از عالم بالا خطاب
 هست تا دانای معنی را فراغ از کنج رنج نیست تا دارای دنیا را نشاط از خورد خواب
 نیکخواهت را مبادا بینوایی داغ درد بدسکالت را مبادا از شاد کامی آب تاب
 در ستایش حاجی شهاب الملك و حاجی امان الله خان

چه از سراچه حوت آفتاب عالم تاب بعزم کاخ حمل زد بخنک تنک شتاب
 جمال شاهد عید از حجاب خلوت غیب بعزم جاوه گری شد قرین رونق تاب
 زمانه داد بدهر از نوید مقدم او صلاهی تهنیت از شش جهت بشیخ شهاب
 چمن نهفت به تشریف تربیت بردوش خزان گرفت بدنبال معذرت تک تاب
 زمین مرده شد احیا جهان پیر جوان شرار حائنه افسرد فتنه رفت بخواب
 زمانه افسر زبندگی نهاد بفرق ستاره از رخ فرخندگی کشید نقاب
 ادای شکر چنین فضل مکرمت نتوان مگر بمدح مهین داور سپهر حباب

شهاب ملت ملك آفتاب عدل كرم
 فلك بدر گه اجلال او بدان شوكت
 نهفته دست سخايش در آستين عمان
 بعهد معدلتش گر ك بي ديانت را
 ز تاب تيغ كجش كجروان ملت و ملك
 بروز رزم بود كوه آسمان پيوند
 لوای عدل به تاييد او گذشته ز چرخ
 فروغ شوكت نايب مناب حضرت او
 كزیده چاكر شاهنشاه بلند اختر
 بهادری كه بدریای رزم او خورشید
 دلاوری كه برافكنده در مصاف عدو
 تهمتني كه ز بس پردلی بعرضه رزم
 دو ماهه پیشتر از موكب اراده او
 یگانه داد گرا داورا توئی كه سپهر
 بعهد عدل تو بی رخصت شبان سرخویش
 بگاه جود تو معیار گنج باد آور
 از آنكه در كف راد تو گنج باد افشان
 ز سهم تیغ تو خصم تو در مقام ستیز
 فكنده حكم تو بر گردن زمانه كمند
 ز بیم عدل تو شد پای ظالم آبله كون
 بدور حكم تو گوئی عقیم و عنین شد
 ز سهم رخس تو هنگام پویه در صف رزم
 فلك نهاده بدر گاه دولت تو جبین
 ز بیم رمح تو در چاه موج لجه رزم
 خدا یگانا در پیشگاه رد و قبول
 گرش ز لطف نوازی حمایتست و كرم
 ز روی صدق ارادت بود وظیفه او

امیر دادستان كان جود كهف صواب
 بود چنانكه بدریای بیکرانه حباب
 نهاده روی نیازش در آستان داراب
 جهان گذاشته زنجیر كسروی برقاب
 نهفته سر كشف آسا بدامن از تب تاب
 بگاه بزم بود بحر آسكون پایاب
 بنای ظلم ز تهدید او رسیده بر آب
 فكنده ظل كفایت بمهر عالم تاب
 محیط احسان سر تیپ آسمان نواب
 بخون خصم چه كشتی فتاده در گرداب
 شرر بخرمین گردون ز تیغ صاعقه تاب
 فكنده رخس سرانگشت كرده باسهراب
 زمانه حصن عدو را نموده فتح الباب
 بقید حكم تو در بندگی نهاده رقاب
 نهاده بره بدامن گر ك رفته بخواب
 فسانه ایست نه سنجیده بر الوالالباب
 نهاده فطرت عالی نهاد نيك آداب
 چنان رمیده كه دیو از فلك ز بیم شهاب
 كشیده فكر تو بر چهره ستاره نقاب
 پی فرار ز بس دارد از تو رو بشتاب
 به نسل ظلم و ستم بطن و صلب مادر و باب
 فتاده ریشه در اعضای خاك چون سیماب
 قدر كشیده بخر گاه شوكت تو طناب
 برون فتاده نهنگ از محیط شیر از غاب
 ستاده مادح در گاه حضرت توشیاب
 ورش بعنف برانی عنایتست و صواب
 ادای شكر تو و مدحت تو در همه باب

اگر چه لایق ایثار بشندگان تو نیست
ولیکن از من و فکر من اینقدر عجب است
بی ادای دعا ز آستین بر آرم دست
هماره تاقد و رخسار و خط و خال تبان
بهر چه حکم تو کردون سقاده باد مطیع

ز بحر طبع کهر پرور این لثالی ناب
نه شعر بلکه ادای سؤال و رد جواب
ز فرط صدق به درگاه ایزد وهاب
مثل بسرو و کل و لاله است و عنبر ناب
بهر چه امر تو گیتی نهاده با درقاب

در ستایش آقا میرزا فرج الله وزیر حاجی شهاب الملک

ایدل ار پیرو بختی بجهان چهره متاب
مؤید اول و مستور عطار د فرهنگ
آن فلک رتبه وزیری که در او صافس فکر
پاچه بر دست وزارت نهاد اندر قدمش
چون ز جاخیزد و خواهد که بر آید بسمنند
برق با سرعت عزمش مثل آمد بدرنگ
وقت احسانش اگر ابر نیارد چکند
پر دلانرا بود از خامه او جامه رزم
قلمش خاصیت سیف و سنان داده زدست
چرخ در دامن عزم وی اگر چنگ زند
تاری از رشته انصافش اگر در کتان
ایکه با شعله صبح ضمیرت خورشید
آصف آن اسم عظیمی که بدانست آنرا
گرازان اسم بدرگاه جم آمد بلیس
حاجت فکر تو نبود بی ویرانی خصم
دوری از کوی تو چون دوری جمست ز جان
چه تفاوت کند از لطف تو بر کافه خلق
ز توشان راحت چون راحت هم جور از وصل
زاهد ار بر خم ابروی حضورت نکرد
نبرد کلك تو کر مادر موسی را نام
نطق جان بخش تو را از بی تالیف قلوب

ز در داور نیک اختر فرخنده جناب
آصف ثانی و جاماسب برجیس آداب
رفته در لجه اندیشه فرو چون گرداب
آسمان افسر زرین کند از سر پر ناب
پای بر فرق زحل دارد و پائی بر کاب
کوه در وادی حزمش بسر آمد زشتاب
ز تماشای سخا چشم دنی ریزد آب
زره از فکرت شایسته و تدبیر صواب
خردش خانه پیکار و جدل کرده خراب
دور یکروزه او بگذرد از روز حساب
بنگردد پتبه صفت تجزیه گردد مهتاب
ندهد دربر خورشید فلک چون مه تاب
تو مسمائی و داری بنگین است کتاب
بتو عقل لمن و بخت جوان کرد اناب
کآخر از گریه ز جامی برد او را سیلاب
زاری از دست تو چون زاری طفلس از باب
که تو خورشیدی و اینان همه چون آب سر آب
بتوشان حاجت چون حاجت ماهی بر آب
قاوت از بهر جنان خم نکند درمحراب
ز چه در هر نفسی ز او شده صد فتح الباب
عادت مهر گیاه آمده در وقت خطاب

مهر را تربیت رای تو بخشیده فروغ
 حیدر جود تو و لطف تو کز هر يك از آن
 عقل را از عدد جود تو پرسیدم گفت
 ز ازل دفتر اقبال تو دارد عنوان
 ملك را رشته تدبیر تو حبلی است متین
 بخت خصم تو چه نومید شد از کوشش و سعی
 اثر عنف تو و لطف تو را مقدر است
 دست تأیید تو اندر ره یا جوح ستم
 کشته کشور فالیز نعمت ای قلوب
 کند از خلق تو گر کسب طراوت گلشن
 فلك ملك ز قطب قلمت یافته سیر
 ارتفاعی است در اقبال تو از حسن عمل
 کشور از تربیت رای رزینت و قنوت
 بر مراد عدویت خواهد اگر گردد چرخ
 خط تکریم و خطاب هنر و آیت بخت
 خضر كلك تو ز ظلمات سواد از تحریر
 خلق را لطف نواز بهر سر انجام امور
 هر امیدی سببی دارد و در در که تو
 ز شباب ارچه ثنای تو علی قدر نویست
 هار را تا نتوان داشتن الا بفسون
 جام احباب تو باد از می شادی لبریز

در تهنیت مولود اعلی حضرت سلطان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه

بیضه زرین نهفت در بر مشکین غراب
 ز ورق گردون فکند لنگر زرین در آب
 تیر به تحریر كلك تالی ارژنك شد
 که بنوای نغم که بخروش رباب
 خنجر مریخ را شب زکمر باز کرد

دوش کز اورنگ چرخ شد بنقاب آفتاب
 دلو فلك را گسیخت در چه مغرب طناب
 از دف سیمین ماه چرخ بر آهنگ شد
 زهره بخنیاگری مرغ شب آهنگ شد
 شاهد مهر از نقاب رقص طرب ساز کرد

مشتری از خوشدلی خرمی آغاز کرد
 کای سر به یارکان این چه مبارک شبی است
 شادان هر جادو لیست خندان هر جالبیست
 پرده دراز کتم غیب شاهد مقصود کیست
 جلوه گر اندر سپهر از پی مولود کیست
 بود بکیوان هنوز گرم سخن مشتری
 آمد و بنشست و ریخت از بی جانپروری
 عارضش از تاب می با عرق آمیخته
 از لب و رخسار او عشق بر انگیخته
 با لب پر خنده گفت خیز و طرب ساز کن
 رطل دمام بگیر خوشدلی آغاز کن
 زانکه شد از کتم غیب مظهر حق آشکار
 طلعت شاهنشاهی از افق اقتدار
 ناصر الدین شد که چرخ مطبخ احسان اوست
 آنکه ستاند بقهر بنده فرمان اوست
 شهیکه یکران او رعد خروشان بود
 عرصه میدان او کاخ بدخشان بود
 چون کند آهنگ رزم رعشه در افلاک ازو
 دولت و ملت زبس گشته طربناک ازو
 چون زبی رزم خصم رخس ظفر هی کند
 راه عدم را چنان دشمن او طی کند
 چرخ بمولود او تا بجهان زد صلا
 باد بر آتش فدا از ره صدق و ولا
 دست سخایش به بزم طعنه بعمان گرفت
 خاصه در این ملک ازو چون خط فرمان گرفت
 داور گردون سیریر نظام السلطنه
 آورد از اقتدار افکند از طنطنه

داد بشعرا پیام کرد بکیوان خطاب
 کز اثرش رشک طور جلوه هر کو کبی است
 شادی آن از چه رو خنده این از چه باب
 بر تو انوار فیض از رخ مسعود کیست
 اینهمه رخشان سهیل اینهمه تابان شهاب
 کز طرفی زهره وار ماه من از دلبری
 از لب خندان شکر و زرخ خندان گلاب
 زلف کجش بر عذار غنبر تر بیخته
 غلغله در مرد وزن ولوله در شیخ و شاب
 لب ز بی تهنیت غنچه صفت باز کن
 بس کن از این رنگ و بو بس کن از این خورد خواب
 شاهد انوار فیض یرده فکند از عذار
 جلوه بهستی نمود از رخ چون آفتاب
 زنده هر آنکس بر زق ریزه خور خوان اوست
 باج ز اسفندیار تاج ز افراسیاب
 تبخ سرافشان او برق درخشان بود
 بسکه ز خون خاک و سنک گشته در او اعل ناب
 چون بکف آرد حسام زلزله در خاک ازو
 سال و ماه این کار روز و شب آن کامیاب
 را کب خصمش زتن هر کب جان بی کند
 کز بی او هر کرا عجز بود از شتاب
 یافت از این میمنت دهر نجات از بلا
 هر چه بود مرد دوزن هر چه بود شیخ و شاب
 ملک جم از عدل او سخره برضوان گرفت
 اختر برج شرف گوهر بحر صواب
 آنکه چه تازد سمند در صف کین یکتنه
 در صف دشمن شکست در دل خصم اضطراب

هست در انگشت او چرخ برین خانمی
 ریخته از ابر عدل همت او شبینمی
 عدل در ایام او سر بشریا کشید
 هر که بدرگاه او دست تمنا کشید
 از پی تعمیر ملک برده ز بس رنجها
 خیره از آن رنج گنج مانده خردسنگها
 ای که در اورنگ عدل چون تو بر ازنده نیست
 شاهد این ملک را چون تو طرازنده نیست
 معذرت جرم خویش گرز تو خواهم رواست
 حکم تو بر تن روان درد تو بر جان رواست
 شب چه از این تهنیت دهر بر آهنگ شد
 تا سراپد کسی عرصه بر او تنگ شد
 اهل ولا را بدهر تا ز بلا پاک نیست
 هر که ز فرمان تو شاد و طربناک نیست

وز کف احسان اوست مهر فلک در همی
 کاین همه کلزار ملک آمده با آب و تاب
 ظلم در آفاق رخت در بر عنقا کشید
 شد ز عطا بهره مند شد ز کرم فیض یاب
 رنج نه بس ریخته از پی هم گنجها
 زانکه نه آنرا قیاس زانکه نه اینرا حساب
 رایت اقبال را چون تو فرازنده نیست
 هم بتو از حق درود هم بتوازشه خطاب
 زانکه به تقصیر من سستی شعرم گواست
 گر بگدازی کرم ورنه بنوازی ثواب
 طوطی طبعم ز فکر بوقلمون رنگ شد
 دیده بهم بر نزد تا بسحر که شباب
 وز خطر بیش و کم خاطر غمناک نیست
 جان و دل او را هباد درد و جهان کامیاب

حرف التاء

حضرت مصطفی رسول الله
 زینوا زینوا مجالسکم
 حکوه از جور توای ترک دلارام خطاست
 ز چه عضو تو کند قطع نظر دیده من
 دل بقر از کف مردم برد آن طره وزلف
 روی زیبای تو بک ماه ولی صد سال است
 آفتابی که در او فلک فلک غرق فروغ
 دل کاهیده بیمار مرا از بر من
 خضرا گر بر خط خضرای تو بیند گوید
 عکس رخسار نور خسار تو چون ز آینه دید
 هر که بر قامت چون سرو تو بگذشت دگر
 دیده از هجر تو ابراست دل از عشق نور عد

اینچنین گفت در گه و بیگاه
 به مدیح علی ولی الله
 که مرا درد تو درمان و خطای تو عطاست
 که زهر موی توام حیرتی از سر تا پا است
 کویب آن سر این سلسله در دست قضاست
 که زهر حلقه زلفت شب و روزی پیدا است
 پیش رخسار تو قطره است بمعنی دریاست
 حسن رخسار تو جذا بقر از کاه رباست
 کاب این سبزه ز سر چشمه تسلیم و بقا است
 گفت این آینه حسن من و صنع خداست
 بروی از هجر تو فردای قیامت فردا است
 لیکن اینها همه در گوش تو صوت است و صداست

غلط است اینکه جفا لازم حسن بشر است
 فتنه حسن تو از خال و خطا راسته جیش
 بلبل از عشق تو می نالد و هن می نالم
 همه را هست بسرشورش عشق تو ولی
 باغ حسن تو مصون باد از آسیب خزان
 دلم از کفر خط و خال تو در آتش عشق
 طاق ابروی تو گر کعبه مشتاقان نیست
 بکر مه را بشب چارده چون عقد کنند
 پشته از کشته بخاک درت افتاده مگر
 اسدالله که گرش واجب و ممکن خوانی
 نیست در مدح و بیم چاره و اگر حاسد من
 وجه وجه الله پیش اینکه بهر شیئی هست
 عرش را نیست ز فرش حرهش مرتبه کم
 دست خیمبر کن عمرو افکن هر چپ شکنش
 اندر آن آینه کافتد دم تیغش را عکس
 اء و جودی که هر آنچ از عدم آمد و جود
 غالی ار گفت خدائی تو منش میگویم
 تا تو بی پرده برون آمدی از پرده غیب
 جای مولود تو در خانه خدا را یعنی
 چیستی کیستی ای سر خدا کز تو هنوز
 بیرضای تو قضا دم نزنند ز آنکه قدر
 شرف ذات تو صد مرتبه زان بیشتر است
 ز آنکه از بهر تو شد آدم و حوا موجود
 اینکه گویند توئی علت هستی غلط است
 برش روز جزا خصم ترا لازم نیست
 ز قیام تو قعود تو ندانست که گفت
 گر باندازه قدر تو ثنا باید گفت

بشر است آنکه در او لازمه حسن و فاست
 چشم جادوی تو لشکر کش و زلف تو لو است
 چکنم هر دو بکوش تو بیک رنگ و نو است
 شور عشاق تو از عاشق غیر از تو جداست
 که مر از ندئی از نکبت آن آب و هواست
 عاقبت همچو سپند از سر ایمان بر خواست
 عاشق از بهر چه سر در کف و سر گرم فداست
 شرط اجلاس تو در حاشیه شرط بها است
 تیغ ابروی تو در قبضه بازوی خداست
 اولین شرکت کفر است دوم فقر و خطا است
 خواست تکفیر کند چاره در آنجا حاشاست
 حق او ثابت و حق در همه اشیا پیدا است
 مگر آنقدر که صدم مرتبه در ارض و سماست
 قائم شرع همین قائمه عرش علاست
 هر که بر خود نگران شد سرش از جسم جداست
 یکسر از تربیت فیض تو در نشو و نماست
 که در این مسئله تقلید تو بیجا و بجاست
 چیست در پرده مگر پرده که آن ناپیدا است
 خانه زادی چه تو در منزله خانه خداست
 ز نصیری بجهان فتنه و غوغا بریا است
 یدش فرمان تو همچون تو بفرمان قضاست
 که بگویند یدر آدم و مادر حواست
 کزنی و نخل غرض بارشگریا خرماست
 ز آنکه هستی ز کف جود تو یکجز و عطا است
 که بر او هر نفس از بیم تو یکروز جزا است
 کسوت وصف ابالای رسای تورسان است
 نتوان گفت توان گفت که آن ترک ثناست

چین ابروی تو دیباچه دیوان اجل
 برق با سرعت رخس تو بجا میماند
 دارد از تیغ تو شعرای یمانی چه نسب
 آفتاب از سرطان حوت صفت بگریزد
 آفتاب فلک از خط شعاعی دارد
 گر بیمبر بعبا داد تو را جا چه عجب
 ها سوی الله بتو چون غیر تو نتوان گفتن
 گریه را که بدنجان نگشاید تقدیر
 نیست رهبر پشه که از طرف حریمت گذرد
 طرف مشکوی تو هم جنت و هم جنت بخش
 ز رخ هر که بدرگاه تو فردوس خجل
 یا لمی عمر شد و دین شد و نیر و شد و نیست
 در جزا چونکه رضا بارخدا را شرط است
 مطلب دیگرم از لطف تو خود میدانی
 آرزوی سرکوی تو مرا کرده چنان
 هر چه میگویم و میجویم و میجویم نیست
 من و لطف تو و عنف تو بهر حال که هست
 تا در اطراف جهان شهرت مصر از شکر
 بی نشان بادعدوی تو چو دیبا در شوش

ایضاً در مدح امیر البرره و قاتل الکفره و قاتل الفجره

امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

نوک مرگدان تو سر پنجه ضرغام فناست
 همچو آتش که پس از قافله در قافله جااست
 که طلوعش سبب نیستی آل زنا است
 ز آنکه جو زاست چه تیغ تو و او را بقفاست
 با ضمیر نو چو کوریست که محتاج عصا است
 عجب است اینک که ترا جان بیمبر بعبا است
 که سوای دگران غیر سوای تو سوالت
 ناخن دست تو کافتد بزمین عقده گشا است
 بسکه بر بار کعبت ملک جهان تنک فضا است
 کعبه کوی تو هم قبله و هم قبله نما است
 ز دل هر که در او درد تو شرمنده دوا است
 بیم از این هر سه و گر هست ز تشویش جزا است
 تو رضا باش که یزدان برضای تو رضا است
 کاتش عشق توام شعله و راز سرتابا است
 که نیارم بعصا یکقدم از جابر خواست
 جز تو کاین چاره که دور بود آن کیست که جا است
 بشباب از تو نکوهش خوش و بخشش زیبا است
 تا در اقطار زمین شهرت شوش از دیبا است
 در جهان باد محب تو چو شکر که بجا است

بت من کافت بت چین است
 هر که شد بر چنین بتی کافر
 هند بی راجه چین بی خاقان
 سرو را با قدش به استدلال
 هر که شاهین زلف او به شکار
 رشک رنگ طلای دست افشار

کافریم کافر از بتش این است
 کافر است آنکه گفت بی دین است
 رخس از خال و زلف مشکین است
 راست گفتن بنای چوبین است
 دیدد گوید که باز شاه این است
 رخ من زان دو دست سیمین است

رویش از حلقه‌های چنبر زلف
لب او هر که دید در خط سبز
زلف او کافری که در روم است
سرم از شور او چه فرهادیست
جانم از عشق او سبک روحیست
ز جمالش بحسن قدرت خویش
حسنش از يك بده رسیده ز خال
ز اب-روی او دل صنو بریم
با رخس مهر و غمزه اش مریخ
پیش رخسار او زلیخا را
بر نقابد ز شیر شرزه عنان
زلفش از عکس چهره فرخار است
ز لبش مستحق بوسه منم
برخ او بنفشه خط او است
یا به تحریر کلك مشک افشان
علی عالی آنکه از در او
سر حق فیض مطلق آنکه خداهش
ثالثی کز بی بدایت او
عقل اول به مکتب هنرش
به عطا خانه عنایت او
در ترازوی رفعتش کرسی
در شریعت عروس تیغش را
رعد با رخس برق با تیغش
نه سپهر از دعای احبابش
ز خد نك عقاب روز جزا
عرش را با حوض خاك درش
پای خدام آستانش را

فلك ماه و چرخ پروین است
گفت در ظلمت آب خضر این است
روی او مؤمنی که در چین است
که بلاجوی جان شیرین است
که بر او بار عمر سنگین است
ایزد اندر مقام تحسین است
آری از نقطه سبزه سبمین است
گوی و چوگان ترنج و سکن است
شمع و خورشید خار و زوبین است
به نظر یوسف ابن یامین است
هر که را پنجه زان نکارین است
رویش از تاب طره ماچین است
که ز خوبان زکوة حسن این است
یا به برك سمن ریاحین است
مدح سر خیل آل یس است
انبیا را شکوه و تمکین است
یکی از مبادحان دیرین است
سخن از ثانی و نخستین است
خورد سالی به عشر عشرین است
آسمان قصعة المساکین است
سبب ارتفاع شاهین است
حجله محراب و قبله کابین است
پشه و پیل و مار و تمین است
پایمال از هجوم آمین است
حب او جنة المحبین است
مثل از روی فرض تخمین است
رنجش از بوسه سلاطین است

قلزم از جود او بضرب کسور
 قصد یزدان قسم بر او است که او
 تار حبل المتین حبش را
 دلدلش را بعرصه گاه نبرد
 تیرش راز چرخ و مهر و هلال
 پیش تیغش فروغ پر تو کفر
 جسم دین راز تیغ لاغر او است
 بامید لقای او جان را
 گاه غرمش بر انقلاب طباع
 شب و روز ایستاده بر در او
 خفته خاک آستانش را
 وجع القلب نا امیدنی را
 وصف او صدهزار از آن پیش است
 در عدد چون یکیست با نامش
 پیش از اداراک مرک خصمش را
 ای شهی کز تو ملک وحدت را
 اگر ایزد نه جوهر است و نه جسم
 بوالبشر را پس از تو بر چه توئی
 بخود از دست خود عدوی ترا
 هر که بی لیلی ولای تو زیست
 ز این شرافت که بو تراب توئی
 آنکه جز عین حق نظر بتو کرد
 در سر انگشت قدرت تو قضا
 ز سنان تو خون چه دجله هنوز
 این توئی بر فراز توسن رزم
 خصمت از خبث طنیت اندر قبر
 این توئی در مصاف شیر سپهر

نمون سبعی ز سدس خمسین است
 قلب قرآن وتین و سینین است
 جامه دان که پودش از دین است
 برق در محل و عرش در زین است
 خرقة و رشته و تبر زین است
 آتشی بر منار برفین است
 شربتی کز برای تسمین است
 راحت از التقای تلقین است
 فعل کافور خاص تسخین است
 ابر محتاج بحر مسکین است
 عرش فرش است سدره بالین است
 یاد او مقتضای تسکین است
 که بگویم هزار چندین است
 صیب بر نمک قسم این است
 بوجود التهاب مسجین است
 مهر توحید بر فرامین است
 پس تو را بین چرا خدا بین است
 گر کسی فحل گفت عنین است
 نفسی با هزار نفرین است
 بولای تو کز مجانین است
 بر ملک فخر آدم از طین است
 احوال است آنکه گفت یک بین است
 چون کبوتر به چنگ شاهین است
 جاری از نهروان و صفین است
 یا تجلی بطور مبین است
 پی حل جسد به تعفین است
 با تهمت برزم کرکین است

تا ابد احتیاج تکوین است
 هرچه تلخ است با تو شیرین است
 ز تو روزی هزار بار این است
 آستین ز اشك دیده خونین است
 دلش اندیشه ناك و غمگین است
 در وی از رسمهای دیرین است
 نك حجله است و عار کابین است
 یونسی در پنجاه یقطین است
 کای جفا پدشه این چه آئین است
 ز آسمان گر به صلح و کرکین است
 همه کس را دعا و نفرین است
 که ز روح الاهیانش آمین است
 که پس از وی خلود سجین است

ایضاً در مدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام

آشوب چین و تبت و تاتار بینمت
 که عقر بجراره و گه مار بینمت
 پیوسته سر بز انوی تیمار بینمت
 بنشسته در کنار سمن زار بینمت
 کاینسان بشکل لوله طومار بینمت
 بر طرف روی جالی ابصار بینمت
 تا بسمل دل که گرفتار بینمت
 عنبر بیار و مشک بخروار بینمت
 در تاب و الهتاب و شرر بار بینمت
 تیغ آرز و کینه نوز و کماندار بینمت
 يك چمبر اثر در از خم هر تار بینمت
 يك آشیان پرستوی طیار بینمت
 اهریمنها مشعبد طرار بینمت

آدم ار چون تو باید آدم را
 هر چه درداست با تو درمان است
 یا ولی الله آرزوی شهاب
 هر دم از شوق آستان تو اش
 به خدا کز جهان و هرچه در او است
 خاصه از شوشتر که پستی قدر
 اندر او بکر فضل و دانش را
 چون منی در چنین خرابه دیار
 کیست غیر از تو کز فلک پرسد
 به ولای تو گر بیندیشم
 تا به نيك و بد از نتیجه فعل
 به محبات آن دعائی باد
 به عدوی تو باد نفرین

ای تیره تار زلف بهر تار بینمت
 از بس خمی و عقدی و بیچی بگردم
 مانا تو نیز مایل روئی و زان سبب
 با باغبان گلشن حسنی که همچنان
 ثبت است در تو حال دل عاشقان مگر
 از زك و بوی تالی عنبر شمارمت
 چنگال کیم چو شاهین آهخته و باز
 یا کاروان کشور چینی که هر تبار
 مانا سیاوشی که در آتش بدون جرم
 ای ترك خیره خوی جفا جو بکین که
 بر طرف چهره چون متمایل شوی بنواز
 چون از نسیم باد بژولی زهر شکنج
 که چین و که شکنج کیم تاب و که خمی

هر جا که مجمعی دل آماده بنگری
 مانا کز آفتاب شود تیره کی فزون
 گر بگذرد خیال تو در خاطر مسیح
 دزد هزار ضومعه زهدی و وین عجب
 سرمست و می پرست و زره ساز و تیغ باز
 وصف تو بس که گویمت از فرط تیرگی
 شاهی که در ستایش دانش خرد سرود
 ای مظهر جلال که در معرض جلال
 آنکه که بر اریکه رفعت قدم نهی
 در قلعه جمال بچشم کلیم عقل
 بعد از خدا بهر که قرین دارم بقدر
 بر دوش جبرئیل چه غالی خدات دید
 با مصطفی به لیلۃ الاسری منزلت
 در موقوفی که وهم ندارد ره وقوف
 تکفیر مانع آیدم اندر خدا عیت
 بر توسن زهان کشتی ارتنک باز کشت
 بر فرد فرد هستی ز آغاز تا ابد
 هفتاد ساله ره ز پی اندر طریق جود
 کوی زمین طبیعت زیبق کند قبول
 بالغ شود ز فرط توقف چنین خصم
 دیباج صنع بافته کارگاه قدس
 در بارگاه قدس که امکان بار نیست
 لبریز دور فیض تو شد روزگار باز
 آنجا که تف تیغ تو تابان شود برزم
 چون چتر نیلگون بسر اندر مقام قهر
 روزی که دست جود بر آری بیکسوال
 کلاک قضا چه دایره ما سوا کند

دل دزد و دل فریب و دل آزار بینمت
 زان پای تا بفرق همه تار بینمت
 یلک ارمن آرمیده ز نثار بینمت
 مسجود قلب و قبله انظار بینمت
 شنگول و شوخ و شنک و شکر خار بینمت
 چون روی خصم حیدر کرار بینمت
 مدحی که جالی دل هشیار بینمت
 یلک ذو الجلال قدرت انوار بینمت
 بکعرش کبریا می از آثار بینمت
 یلک طور نور پاک ز رخسار بینمت
 یلک مرتضی تفاوت مقدار بینمت
 من چون بدوش احمد مختار بینمت
 صد ره فراز صدره اسرار بینمت
 مسند نشین مجمع اختیار بینمت
 معذورم از بدیده انکار بینمت
 فردا مشیت ارش پار بینمت
 عهد نبی و حجت دادار بینمت
 دینار و زر به توده و قنطار بینمت
 چون کوره ستیز شرر بار بینمت
 چون رو بعزم کیفر کفار بینمت
 پیوند رشته رشته دستار بینمت
 دستور بار حاجب دربار بینمت
 جام عطا لیا لب و سرشار بینمت
 هفت آسمان چه کوره فخار بینمت
 بر نولک نیزه گنبد دوار بینمت
 از بذل نقد هر دو جهان عار بینمت
 در این میانه نقطه پرگار بینمت

بر بابزن چه بسمل بریان برزمگاه
در کفه ترازوی حکمت بگاه حلم
هفت آسمان چه سلسله در جوف همدگر
چون سر کشد زبانه کانون عزم تو
در کاروان کشور ایجاد تا بحشر
مملوک تست ملک هستی و همچنان
هر جاشکسته خاطر و بر گشته کو کبیست
سالی دوشد که راحت حالی نشد بدید
جائی که مدحت تو نبی گفت و کردگار
لیکن زاطف عام تو در موقف قبول
شاها شباب غمزده را تاکی اینچنین
تا آن زمان که تاج شفاعت بفرق فخر
چون شام تیره کو کب بدخواه خواهمت

ایضاً در تهنیت عید قربان و مدح مولای متقیان ابی الحسنین

علی علیه السلام

بتا چو خط تو فرمان اعتبار گرفت
پی محاصره مصر لب ز کشور زلف
بچهره گواگرت چاره ایست هان بشتاب
کسی که خد تو بیند بزیر خط سیاه
مکن بشانه پریشان که زیر هر شکنی
بجسم مرده فتد مور و مار و زنده مرا
بتا در آینه در روی همچو آینه بین
باقتدار محبت بین وصول عشق
بترك غمزه نگه کن کز ابروان و مژه
بگوچه زحمت بازو دهی که هر که ترا
بو بژه آنکه بود عید و دین شعار ز شرع
خجسته عیدی از اینسان سعید و نیک اختر

شیر فلک برمح شرر بار بینمت
همسنگ هر چه امکان مقدار بینمت
زنجیر سان بکوهه رهوار بینمت
در طبع کوه حالت فرار بینمت
فرمان گذار و قافله سالار بینمت
روزی نشد که هالک دینار بینمت
او را کفیل و مونس و غمخوار بینمت
آن را که نقد معرفت ایشار بینمت
ز اشعار مستعار چنین عار بینمت
دارم نظر که قابل انظار بینمت
در بند هجر زار و گرفتار بینمت
در بزم قرب حضرت دادار بینمت
چون صبح روشن اختر انصار بینمت

زگرد موکب او چهره غبار گرفت
سیاهی از ختن و تبت و تقار گرفت
که خال راز کمین خیل زنگبار گرفت
کمان کند که شرر بر بنفشه زار گرفت
دلی قرار بر آن زلف بی قرار گرفت
ز خط و زلف توالفت بمور و مار گرفت
چگونه مور قطار از پی قطار گرفت
که غرب و شرق بیک طفل نیسوار گرفت
کمان بیست و سنان از پی شکار گرفت
بدید جان گرامی پی نثار گرفت
مسلمست و بدان مایه انحصار گرفت
از آن زمان بجهان رسم انتشار گرفت

که از محبت فرزند خود خلیل خدای
 سه‌ره بخنجر او پشت کرد کارد نکشت
 خداش فدیّه ز جنت روانه کرد و درود
 در این معامله آثار فیض رحمت ما
 نخست کعبه بتایید استعانت تو
 دوم بحرمت قربانی تو تا صف حشر
 سیوم بصلب تو آثار ذات مصطفوی
 مهین پیمبر امی هاشمی که ازل
 سزد که پرچم شوکت زند بهرش آنگو
 علی که بقعه کاخش بهفت قلعه چرخ
 شهری که از پی اثبات علم و قدرت خویش
 شهری که ناصیه قدسیان سدره نشین
 شهنشاهی که بهنگام حمله خطی او
 محیط جود که روزی رسان جن و بشر
 شهاب قلزم جود تو نه سفینه چرخ
 ز تف تیغ تو سیماب آفتاب سپهر
 بروز کین ز تکاپوی دلدل مسخّط
 توئی کز این همه طوفان کفر کشتی شرع
 ز بهر ناقه محمل کش سرای تو دهر
 ز بیم چشم دو بین صاحب اختیار ازل
 چنان قیام نمودی در اشتهار خدای
 خرد که اطلس گردون فریز کسوت اوست
 ابد که مرکز اثبات ما سوالله است
 پی کشیدن یکروزه عطای تو دهر
 ز بهر حمل جلال تو ساربان قضا
 اراده تو به پیل افکنان شیر شکار
 اجل کریخت بدامان عفو بار خدای

برای فدیّه دل از بهر کرد کار گرفت
 بحکم بار خدا ز آن عمل کنار گرفت
 که لطف ماز تو پذیرفت و اختصار گرفت
 تورا قرین عطاهای بیشمار گرفت
 اساس یافت و بنیان اقتدار گرفت
 ندای فدیّه بهر دمی قرار گرفت
 بحکم قدرت ما وضع استتار گرفت
 بکرد مرکز معراج او مدار گرفت
 بمدح بن عم او شاعری شعار گرفت
 ز فرط قدر و محل وضع انحصار گرفت
 خدای عزوجل ذاتش آشکار گرفت
 ز گرد موی کب اجلال او غبار گرفت
 ز فرق چرخ برین تاج زرینکار گرفت
 بعهده کرمش رزق روزگار گرفت
 بپادشاهی علم خدا کذار گرفت
 ز بویه فلک چارمین فرار گرفت
 ز صدمه زلزله تاهفتمین حصار گرفت
 بروی جودی تیغ کجّت قرار گرفت
 ز آسمان جل واز کهکشانشان فساد گرفت
 بروزگار تو مستوری اختیار گرفت
 که حضرتت بخداوندی اشتهار گرفت
 بقصد پیکر مدح تو اقتصار گرفت
 درون دایره ذات انحصار گرفت
 بهفت کفه چرخ برین عیار گرفت
 جمایهای فلک را بکف مهار گرفت
 چه رو برو شد و آهنگ کارزار گرفت
 بگریه گفت که شیر تو ذوالفقار گرفت

به پشت رخس تو را چون زهانه دید سرود
بگردگاریت ابراز گشت ذات جلیل
بکاه بذل تو پنداشت عقل دور اندیش
ز سم رخس تو هنگام بویه توده خالک
ز بطن مام و ز صلب پدر معاند تو
شها نومی که ادای ثنا و مدحت تو
نه گر وصول عطای تو بود و همت تو
ادای لطف تو در حق من بدان ماند
چه در ادای ثنای تو عاجزم شاید
هماره تا نتوان تیرگی ز لیل سمر
بجان خصم تو بادا شرار آتش غم

ایضا در بهاریه و مدح کرار غیر فرار شاه از در حیدر صفدر

امیر المؤمنین علی علیه السلام

ساقیا می بده که فصل بهار است
ساحت بستان پر از شقایق و نور است
باغ سخن پوش و راع حله بدوش است
ساغر نرگس پر از می است که یعنی
گل زده بر کاخ شاخ ثکیه نو کوئی
در کف سرین کمان زابروی سنبیل
سنبیلگان را بچهره عاریه بستند
بلیکانش را بحلق تعبیه کردند
دشت ز کلمهای رنگ رنگ ندانی
دامن کهسار بی ستاره و پرگار
صحنه گلزار لی شمامه لادن
نکمت سوسن بمرده جان دهد اما
دامن هامون زلاله کان بدخشان
از بی رزم خزان ستاده صفیا صف

که عرش بر زبر آسمان قرار گرفت
زبس بروز صفتهای کردگار گرفت
که چارمو چه بدریای بیکنار گرفت
زبس طمپیده بکا و سمک فشار گرفت
بروز رزم تو فریاد زینهار گرفت
شباب را بفلک پای افتخار گرفت
ز بینوائی بایستیش فرار گرفت
که اوفتاده از خاک رهگذار گرفت
که در طریق دعا قصه اختصار گرفت
همیشه تا نتوان پرتو از نهار گرفت
زسوز سیفه چه ناری که بر چنار گرفت

طرف چمن رشک چین و زیب ثنار است
صحن کلبستان پر از تذرو هزار است
ابر گهر بار و باد نافه نثار است
جام صبوحی زدن علاج خمار است
زاده داود بر بساط سوار است
همچه تهمتن که در قفای شکار است
هر چه فسون و فریب و رنگ و نگار است
آنچه سماع و سرود و نغمه ناز است
ساحت چین است یا فضای حصار است
با قلم صنف بر ز نقش و نگار است
روح کش و نافه خیز و غالیه زار است
همچه مسیح از جفای دهر بدار است
طرف بیابان ز زاله قعر بهار است
لشکر سرین فزون زحد و شمار است

بر لب جو کرده ساز عشرت و شادی
 لاله پیای زنده بخته چشمک
 غنچه دمادم کند کرشمه به تیهو
 خاک ز اشکال گونه گونه ندانی
 لخلخه سنبل است و نکمت ریحان
 بخت جوان در جهان پیر بدین فصل
 سیم تنی کز فریب نرگس جنادو
 چون بت من کز دو تیره طره طرار
 گردش مژگان بدور نرگس چشمش
 از پی احضار قلب زار من او را
 شانه زند هر کجا بزلف پربشان
 وصف لب لعل او بس اینکجه بهر جا
 مظهر حق سر مطلق آنکه به تحقیق
 از ازل از بهر حمل و نقل جلالش
 معجز شمشیرش اینکجه پیکر دشمن
 با گرمش زر ناب چون کف خاک است
 شعله دودی بود ز مطبخ جودش
 تا بقیامت عروس بدر و احد را
 پشه تا چیز را بوادی عدلش
 عقل کل اندر مقام درک صفاتش
 تا ابد از رشته کینند جلالش
 در صف هیجا بریز سم سمندش
 آدم و نوحش در آستان پی خدمت
 سال و مه اندر رکاب موکب عزمش
 ای شه عمرو افکن ایکه از ملک العرش
 ایکه ز تیغ تو خاک هردو جهان را
 روح قتیل تو در سراچه برزخ

خیل رباحین نه دهنه صد نه هزار است
 نرمک نرمک که وقت بوس کنار است
 خندان خندان که موسم دف و تار است
 روضه فردوس یا شمایل یار است
 یا خط مشکین یار غالیه بار است
 وصل بتی سرو قد و لاله عذار است
 رهن یك مملکت شکیب و قرار است
 فتنه مرد و زن و صغار و کبار است
 همچو دو صف ترک هست باده گسار است
 خال سیه فلفل است چهره چه نار است
 تا ابد آنجا محل مشک تار است
 همچو منش مدح بو تراب شمار است
 کان سخا بحر فیض کوه وقار است
 در پی هم ناقه های چرخ قطار است
 از دم او که دو است و گاه چهار است
 با سخطش روز خصم چون شب تار است
 این دو که در اصطلاح لیل و نهار است
 پنجه و صورت زخون خضاب و نکار است
 باشق و شاهین و شاهباز شکار است
 فهم کلام حکیم و هوش صغار است
 چون شتر اندر دماغ چرخ مهار است
 توده غبرا کم از دو هشت غبار است
 آن بیمین ایستاده این بیسار است
 چرخ برین ز آفتاب غاشیه دار است
 هر نفست یکجهان درود و نثار است
 هر وجبی جای صد هزار مزار است
 تا بقیامت ز بیم رو به فرار است

تیغ تو در حفظ دین و نصرت اسلام
 چرخ زمین است و شوکت تو سپهر است
 ابر و نوال تو قطره است و محیط است
 خصم و خط خطی تو دیو و شهاب است
 خصم تو را بر تن آتش از تف خشم
 کلبه کفر از تزلزل تو خراب است
 بندگی و خواجگی بموجب نسبت
 جامه امکان بقامت تو قصیر است
 کوفت بخار اچنان درفش کز آنروز
 در بسپهر آنچنان فکند کز آن دم
 جز بتو آراستن سربس خلافت
 بسکه بجان دارد از نهیب تو وحشت
 از پی تقلید حزم و عزم تو تا حشر
 قتل عدوی تو را چه حاجت شمشیر
 نکمت جود تو کروزد بگلستان
 بسکه برد سجده پیش کاخ رفیعت
 زورق طبع شباب و لجه و صفت
 شکر کز الطاف خاص و همت عامت
 شب همه شب در هوای مرقد پاکت
 من کیم آن شاعری کز آتش طبعم
 کلک من افعی صفت درون همه زهر است
 نحل صفت نوش و نیش دارم لیکن
 همچو گلستان مراست خار و گیل اما
 شیرم و وین عیب شیر نیست که گویند
 مهر درخشنده را چه جرم گر ازوی
 شاید اگر ز این لطیفه نکه نگیرند
 تا طلب گنج با تمنی رنج است

به ز دوصد صد و صد هزار حصار است
 عرش پیاده است و در که تو سوار است
 عرش و جلال تو رشحه است و بهار است
 کفر و حسام تو زیبق است و شرار است
 خود بخود افتاده همچو نار چنار است
 خانه شرع از تجمل تو عمار است
 بر دو جهان فخر بر جناب تو عار است
 فکر دو کیتی بمدحت تو فکر است
 بر تن کاو زمین ز صدمه فشار است
 پیکر شیر فلک ز رعشه نزار است
 نسبت افسر به مستحق فسار است
 خصم تو را خانه از قیل هزار است
 خاک نه افلاک را سکون مدار است
 کز بن هر مو بصد بلیه دچار است
 درو گهر نخل را بجای نثار است
 آبله گون چرخ را جبین و عذار است
 سال بسر رفت و همچنان بکنار است
 آن هنرش کسب و این وظیفه دثار است
 ز اشک ثریا نشان ستاره شمار است
 همچو نی اندر نهاد خصم شرار است
 گرچه سراپا نهان بنقش و نگار است
 نیش بی خصم و نوشم از بی یار است
 خار بی زاغ و گل نصیب هزار است
 کاو بسی فربه است و شیر نزار است
 شب پره از ضعف چشم رو بفرار است
 کاهل خرد را همیشه عفو شعار است
 تا اثر مهره با تحمل هزار است

ناصر جانش خدای هر دو جهان باد
با الم دهر و جور چرخ قرین باد

در شکرانه آمدن باران و مدح امیر مؤمنان و ستایش حاج شیخ جعفر

منت ایزد را که کار عالمی سامان گرفت
منت ایزد را که باز از باب ارباب صلاح
منت ایزد را که اعجاز مسیح ابرو باد
منت ایزد را که طفل سبزه در مهد چمن
منت ایزد را که خاک مرده احیا گشت باز
منت ایزد را که ز آب چشم ارباب نیاز
منت ایزد را که در بزم چمن دست صبا
گشتی آمال دهر از لجه بیچارگی
از بس ناامیدیها که نتوان شرح داد
کو هساران را صبا در سبزه و سنبل نهفت
نی همین پیر و جوان تنها بهر جا سبزه
آنکه زرع احتکار از بهر دخل و سود کرد
مردوزن درویش و منعم شیخ و شاب از هر کران
عالمانرا کو که بر گردون زنند اعلام قدر
زاهدانرا کو که این بس کا هران باشند و شاد
مؤمنانرا کو که بر تقوی بیفزایند باز
کاسبانرا کو بدین شکرانه بر دارند دست
مادحانرا کو که در شکرانه این موهبت
مدحت شاهی کنند از بر که خلاق ازل
سر یزدان صهر پیغمبر علی کا جلال او
آنکه چون تقدیر بنیاد جلالش مینهاد
آنکه چون تالیف بعثت کرد خیر المرسلین
آنکه از بیم سنان آتش افشان سپهر

هر که محب تو را معاون و یار است
خشم تو را هر که بر سبیل شمار است
کشوری رشک ارم شد و نق رضوان گرفت
مشرق و مغرب کمال از رحمت یزدان گرفت
خاک بیجان باز جانی تازه از باران گرفت
دیده بست از گریه خندان در دهان پستان گرفت
وز نسیم سبزه گیتی عمر جاویدان گرفت
سبیل رحمت شد روان بحر عطا طغیان گرفت
شاهد کل را نقاب از عارض رخشان گرفت
شد خلاص آدم که از اخلاص کشتیبان گرفت
حاصل امید شهری صورت امکان گرفت
هر غزاران را سحاب اندر گل و رب جان گرفت
کز دهان خاک سر ز شکر این احسان گرفت
گشته امیدش اینک حاصل خسران گرفت
جشن شادی بادل خرم لب خندان گرفت
کانیک از نو علم جابر تارک کیوان گرفت
کز تجمل دین احمد باابد پیمان گرفت
قدر گیتی بر تری از آسمان زایمان گرفت
کان غم و نکبت رخ از این مملکت پنهان گرفت
کر عنایتهای حق آفاق را یکسان گرفت
ذات او را از پی اثبات خود برهان گرفت
بام کرسی را نخستین پایه دربان گرفت
عرش را خشت نخستین از پی بنیان گرفت
ملت از بسم الله شمشیر او عنوان گرفت
روز هیجاتیغ بر گردن بکف قرآن گرفت

قاصد قدرش چه میکرد از عدم عزم وجود
 تا سلك كوش بصحرا پا نهاد از بهر صید
 نام حزمش را بکوش نحل میبرد که موم
 هر کجا بر دجله کین جسر تیغش بسته شد
 با ولای او معاصی موجب غفران فتاد
 بوی خلقش را تحیر و اضع جنت شمرد
 ای شهی کز جلوه قدر تو مرآت خرد
 بدر شمشیر تو چون طالع شد از شرق جلال
 روز هیچجا دشمن از بیم تو وارن شد سوار
 آفرینش را ز نهب تیغ خشمت گاه رزم
 ابر از رشك نوال آنقدر بگریست خون
 گاه رزمش شیرین چون گربه از بهر فرار
 جامه بر قامت جاه تو خیاط ازل
 چندان حبت که تا شد پاسدار کوی تو
 تا برون شد دست جودت ز آستین از اضطراب
 گریه ها دارد ز باران ناله ها دارد ز رعد
 بسکه بر مظروف اجلال تو هستی تنك بود
 مینو شتم وضعی از تیغ تو کز نوك قلم
 داور احد شکر کز یمن و جود صدر شرع
 آنکه با توقیع اجلالش زمان تمکین فزود
 مظهر دین محمد مذهب جعفر که عرش
 کان فیض ارکان ملت عین ایمان عون دین
 ای فلک قدری که از فیض دعايت کردگار
 باد در هر قطره زین باران فزون سالیات عمر
 منتی بر دوش این کشور تر باشد که دهر
 خاصه ز استمداد لطفت یافت آنشوکت شباب
 تا جهان باقیست باقی باد عمرت ز آنکه دین

بهر ضبط توشه ره ز آسمان همیان گرفت
 شیر گرد و نر از دهشت رعشه برسته خوان گرفت
 ناگهان برخواست پتك طعنه بر سندان گرفت
 موج خون بغداد گیتی را ز بس طغیان گرفت
 بیرضای او عبادت صورت عصیان گرفت
 تف خشمش را تفکر ناسخ نیران گرفت
 عکس چندین شبهمه در ذات تو بایزدان گرفت
 اطلس گردون ز سستی عادت کتان گرفت
 بلکه از جای عنان بر کف دم بکران گرفت
 رعشه در پیکر طیش در دل شرر در جان گرفت
 کز دو چشمش بحر دامنهای از هر جان گرفت
 در نیستان بچه با صدهول بر دندان گرفت
 دوخت کونه یافتش بر پیکر کیوان گرفت
 با چنان شوکت سلیمان رشك بر سلمان گرفت
 رعشه بر اندام قلزم پیکر عمان گرفت
 دست احسان تو از بس طعنه بر نیسان گرفت
 آفرینش را ز لب ظرف ازل طغیان گرفت
 آتشی بر جست ناگه شعله بر دیوان گرفت
 ز احتمال رونق ایران فخر بر دوران گرفت
 آنکه با توضیح اقبالش جهان سامان گرفت
 خویش را با فرش کاخ و فعتش یکسان گرفت
 آنکه فکرت را بگام مدحتش نسیان گرفت
 عالمی را کامران از لطف بیپایان گرفت
 زانده از نومملکت عمری از این یاران گرفت
 نایبامت شکر آن نتوان بخود آسان گرفت
 کز حصول پایه یابر تارك خاقان گرفت
 باقی لطف عامت صورت امکان گرفت

درستایش شیخ المشایخ جناب شیخ جعفر حاکم فلاحیه زید اقباله

ای سروری که ملک عرب در امان تست
 دهر از دو جعفر بن محمد نظام یافت
 او جعفر است و ملک صداقت از آن اوست
 ز این خلعت عنایت و توفیق مرحمت
 شهزاده که ظل همای عنایتش
 آن داد خواه بنده نوازی که همتش
 چون بسته بخدمت خدام او کمر
 طغرای بخت و خلعت دوات ز لطف او
 مقصود تو چو بندگان آستان او است
 آسایش زمانه و آرایش زمین
 هر داستان ز حاتم طائی رقم زدند
 دشمن چگونه با تو ستیزد که در نبرد
 نسکین شوخ چشمی کرگان مملکت
 دینار نا رواج عدو کی رود بخرج
 دشمن بدان سراسر است که بردن میسر است
 لیکن ز ابلهی نبرد پی بدان مقام
 روزی که برسمند سعادت شوی سوار
 بر دشمنان چه دوزخ و بر دوستان چه خلد
 جودی که افتخار صفات است و حسن ذات
 مقصود حق ز خلقت آسایش و بلا
 رزقی که قسمت است بر افراد ممکنات
 حاتم نبرد صرفه ز جود آن زمان که بود
 انصاف میدهم که بدین جود و عدلت
 گر نغمه سنج مدح و ثنای تو شد شباب
 از شوشتر بقرب جوار تو ساکن است
 مگذار پاس خاطر او را ز دست خویش

آسایش زمین بنظام زمان تست
 از فرط صدق و عدل که خاطر نشان تست
 تو جعفری و رسم عدالت از آن تست
 کز بندگان حضرت والا بشان تست
 از مکرمت بفرق تو و دوستان تست
 پیوسته در ترقی جاه و مکان تست
 شکرانه کن که دوات جاوید از آن تست
 اندر خور جلال و سزاوار شان تست
 منظور او نوازش و امن و امان تست
 در عهده کفایت سیف و سنان تست
 آن جمله ذکر مجملی از داستان تست
 تیری که شصت چرخ کشد در کمان تست
 موقوف یک اشاره ز چوب شبان تست
 آنجا که نقد سکه صاحبقران تست
 گویی که از ازل بخم صولجان تست
 کاین آیتی بود که زیزدان بشان تست
 اقبال هم رکاب و ظفر همعدنان تست
 قهر جگر گداز و دل مهربان تست
 اسمش از آن حاتم و رسمش از آن تست
 از بهر دوستان تو و دشمنان تست
 از لطف بی نهایت یزدان بخوان تست
 زیرا که ختم جود و سخا در زمان تست
 ده روزه دیگر همه عالم از آن تست
 نبود عجب که بلبل از بوستان تست
 مداح تو غریب تو و میهمان تست
 کالطاف خاص بار خدا پاسبان تست

درستایش سر کار حسین قلیخان نظام السلطنه

ای از ازل بنام تو فرمان معدلت
 از حق نه آیتی چو شه آمد بشان ملک
 تا شد نظام السلطنه از شه تور اخطاب
 ملک جم از کفایت سعی بلیغ تو
 گردون بمهد عهد تو طفل زمانه را
 رمحت بحمله شمع شبستان اقتدار
 در عدل کرده بدو بیضاء و جز تو نیست
 مثل کرده پای کرک ستم را بمهد تو
 هم در یسار یسر تو سرمایه امید
 دادی تو داد معدلت انسان که کس نیافت
 نکوین نکرده تربیت آفتاب صنع
 ماهی بدین شمایل و سروی بدین قیام
 اغراق شعرو صف تو کمتر نمونه ایست
 قید عقاب راز رقاب عموم ملک
 خاموش کرده آتش ظلم از تنور دهر
 کیخسرو جهان پی افرا سیاب ظلم
 بنیاد جور و بیخ ستم را بباد داد
 دیو و دد آگهند که لایق تر از تو نیست
 همچون تو کس بگلشن کشود زابر سعی
 حق راز بهر تربیت شرع مصطفی است
 قدر تو همچو قدر مه روزه خلق را
 در عدل گوش از آنکه سکندر نبرد پی
 خاک از زبان سبزه گواهی دهد که نیست
 تاسر نهاده رخس شب اندر عنان صبح
 کس را بباغ خلد چه حاجت که روزگار

وای تا ابد بکام تو دوران معدلت
 واز شه نه آیتی چو تو در شان معدلت
 شیرازه شد صحیفه دیوان معدلت
 سر بر فلک فراخت ز سامان معدلت
 شیر نشاط داده ز پستان معدلت
 تیغت بعرضه شیر نیستان معدلت
 در طور ملک موسی عمران معدلت
 گردون بچوب دستی چوپان معدلت
 هم در یمن یمن تو پیمان معدلت
 زان بیشتر ممکن امکان معدلت
 لعلی بآب و رنگ تو در کان معدلت
 نه در سپهر جود و نه بستان معدلت
 زاغراق کوشش تو در امکان معدلت
 اندیشه تو سوده سوهان معدلت
 نوح اراده تو بطوفان معدلت
 نشنیده چون تو رستم دستان معدلت
 سیلاب فکرت تو بطغیان معدلت
 امروز بر بساط سلیمان معدلت
 این تربیت نکرده به باران معدلت
 شه حیدر و نبرد تو سلمان معدلت
 پیدا بود ز غره شعبان معدلت
 کآب بقا است چشمه حیوان معدلت
 کس چون تو آبیار گلستان معدلت
 همچون تو کس نتاخته یکران معدلت
 در عهد تست روضه رضوان معدلت

خورشید بر سمنند فلک جلوه گر نشد
کردن جزای فتنه چنگیز را تمام
در سقف بارگاه تو هر تار عنکبوت
کس را فروزتر از تونسنجیده روزگاه
بامافضل کوش و کرامت و کرانه گیت
مهد صبا نه پرورد اطفال باغ را
در روزگار عدل تو بر خلق لازم است
قصد حق از وجود تو این بد که خلق را
مرقوم شد بنام تو دیوان افتخار
طالع نشد بمملکت از مشرق وجود
شرعیست بی رسالت و شمع نیست بی فروغ
تا اهل را کفایت صد ساله تربیت
دارد بدر که تو شهاب از طریق صدق
چون جزو جزو دفتر شعرم بوصف تست
تا ظلم دیده را نگشاید گره ز دل
باد از نصیب عمر گوانمایه بی نصیب

در ستایش حاجی غلامرضا خان شهاب الملک

گر عقل کهن را مدد از بخت جوان است
شه خونده شهاب الملکش زانکه همی دید
در خاطرش اندیشه اقبال و ظفر نیست
در دایره شوکت او نقطه افلاک
قادر نبود زلزله بر جنبش هـ وئی
در عهد وی از بیم کتان واهمه گاه
انصاف نگر کز در و دیوار بر آید
خشمش بهلال ار نگرد جان بسپارد
از مطبخ جودش تل خا کستر افلاک
ای میر اجم شیر اجم را بنیستان

بیا شوکت تو در صف میدان معدت
یک برده از تو خواست به برهان معدت
زنجیر کسروی است در ایوان معدت
در کفه کفایت و میزان معدت
کاید بقصه بیا تو بدیوان معدت
چونانکه خلق را تو بدامان معدت
از جان سیاس نعمت احسان معدت
فرمان دهی بدعوت ایمان معدت
قایم شد از قیام تو ارکان معدت
همچون تو آفتاب درخشان معدت
در جسم ملک اگر نبود جان معدت
نبود به از دو روزه زندان معدت
سر در جناب و دست بدامان معدت
موسوم از آن شد است بدیوان معدت
جز ناخن حمایت و دندان معدت
هر کس کند بعهد تو کفران معدت

ز اقبال امیر ملک ملک ستان است
کور از قضا تیر و ز تقدیر کمان است
چون کزارش این بر کاب آن بعنان است
در دیده و مردم صفت از دیده نهان است
زان تن که پی خرمات او بسته میان است
مه را خف و کاهربا را یرقان است
کاتصاف ده و دادرس و داد کر آن است
آرد بگمان کش بسرانگشت کمان است
از سوختن هیزم یکروزه نشان است
از بیم تو درنی شرراز آه و فغان است

دست است بفرمان تو یا بحر محیط است
 عدل است بدیوان تو یا خط صراط است
 از تیغ تو بدخواه تو را فرض محال است
 در باب عطا خانه احسان تو نیشان
 اندر نظر افزونی جود تو زقا آن
 کشور چه جنان ملک چه فردوس برین است
 با بدرقه عدل تو اندر کره ارض
 در کج بری دایره در عهد تو نقاش
 عنقا بستم داشت مگر نسبت خویشی
 ظالم مگر اکسیر بد از علت تاثیر
 نه سیم ستم گردنه زر ظلم ندانم
کرك ار بره گمشده بیند به بیابان
 پنهان بداکر کنج بویرانه ازین پیش
 لطف تو بهاری است که هر شاخ و گیاهش
 گر چرخ سراز حکم تو بر نازده از چه
 با جود تو بارندگی ابر بهاران
 از جود تو بی بهره کسی نیست فلک هم
 در حوصله طایر حلم تو ز ارزن
 ارشده خاطر چون صبح تو خورشید
 تیغ تو نهنگی است که در بلع بداندیش
 از کثرت کشتار عدوی تو اجل را
 سر بر زده حکم تو سر بر زدش را
 اغراق تو در معدلت البته دو صدبار
 بر تافتن از کوی تو بیدانش و دینرا
 دست آنکه نزد کوزه صفت بر کمر خویش
 در شکر قدوم تو بهر فردی از این ملک
 فرض اثر عدل تو بر کافه مردم

سیر است ز یکران و یا برق دهان است
 ملک است بدوران تو یا باغ چنان است
 رستن گرش از چرخ کمان مهر سنان است
 همچون صدف از بهر عطا دست و دهان است
 در مرتبه بعد زمان است و مکان است
 کر شه چه تواش داد کرو دادستان است
 فرض آنچه کنی در طرق امن امان است
 قادر نبود گر همه شاپور زمان است
 کاینگونه در ایام تویی نام و نشان است
 کز دیده بعهد تو چه اکسیر نهان است
 از بهر چه در نزد تو خار این و خس آن است
 از بیم تو آماده تنبیه شبان است
 ویرانه در ایام تو در گنج نهان است
 در هم شکن صولت ابطال خزان است
 بر گردنش این سلسله از کاهکشان است
 باران نه که اشک حسد از دیده فشان است
 در هر شب و روزش زمه و مهر دونان است
 ظن غلط از تفرقه کوه گران است
 لرزنده چه عکس قمر از آب روان است
 بحر اشکم و ثعبان دم و گرداب دهان است
 تا سال دگر خون ز سر انگشت چکان است
 سر بر زدن نصرت ایمان و امان است
 زاغراق من از مدح تو بل برتر از آن است
 سودی است که سرمایه صد گونه زیان است
 بر خاک درت خاک در کوزه گران است
 بر هر سر و حاجت هفتاد زیان است
 چون عون جوانی بتن پیر توان است

بر قامت ما کسوت احسان تو کوئی
 با آنهمه اعجاز مسیح از دوسه تن بیش
 گر هر چه از احسان تو شد زنده در این ملک
 وصف تو و شکر تو و یاد تو بهر حال
 شد پیر شباب ارچه ز پیری چه تفاوت
 در مدح تو ام علت غائیست نه مقصود
 حاجت بزرگ نیست گرم هست ورم نیست
 در قلزم اندیشه ام از غوص تفکر
 الـحـمـنـة لله که ز مشاطگی طـبـع
 ز این دعویم ار عفو تو تقصیر ببخشد
 تا بعد تمنا سبب قرب امید است
 از بار خدا باد بر احباب تو واصل

پیرایه شه بر قد و بالای شبان است
 ناهد بوجود از عدم این نص بیان است
 آرم بعدد بیشتر از حصر و گمان است
 کردار شبان روزی ها روز و شبان است
 کر پرورش لطف تو اش بخت جوان است
 آرزو شره کاین عادت بسیار کسان است
 کز لطف تو ام کنج روان طبع روان است
 گنجینه معنی بکف از نقد بیان است
 بگر سخنم شاهد تقریر لسان است
 بر نیستیم دست قضا جامه دران است
 تا نیستی جان جهت هستی جان است
 هر قصد و تمنا و امیه از دو جهان است

مسمط مربع

در منقبت امام المشرق والمغرب علی بن ابیطالب (ع)

باز گل از نو نقاب از رخ زیبا شکست
 ساقی دور خزان ساغر صمبا شکست
 باد ز تسبیح ابر لؤلؤ لالا گسیخت
 ژاله بدامان دشت رشته دریا گسیخت
 مطلع خورشید شد چاک کربان گل
 نغمه ناهید شد گرم بدستان گل
 کبک خرامان بکوه قهقهه آغاز کرد
 قمری مفتون بسرو بسکه نوا ساز کرد
 خضر بیابان صبح ترک سیاهی گرفت
 مهر در اقلیم حوت رایت شاهی گرفت
 باد سحر بر کشید از رخ سرین نقاب
 بلبل شیدا گرفت دامن گل بدحجاب
 ناهیه بر لوح خاک نقش بدایع نگاشت

تر کس شهلا بفرق زلف چلیپا شکست
 برک شقایق ز لطف قیمت دیبا شکست
 لاله بطرف چمن عقد ثریا گسیخت
 سنبل مشکین بفرق کاکل رعنا شکست
 محفل جمشید شد بزم گل و خوان گل
 چهره رخشان گل طلعت بیضا شکست
 گل ز غرور جمال مست شد و ناز کرد
 بر کتف بارید چنک نکیس شکست
 یوسف چاهی زدلو بر شد و داهی گرفت
 آتش کانون فسرد سورت سرها شکست
 نسترن از طرف جوی جلو کمان شد در آب
 بر سر سودای عشق سیشه نقوی شکست
 یک بیک اسرار صانع همه چه وقایع نگاشت

خامه شاپور ابر بسکه صنایع نگاشت
 باد بهاری ز ابر خیمه بصحرا کشید
 سیل بیابان نورد رخت بدریا کشید
 فاخته بر شاخ سرو خواست بخنیاگری
 یوسف گل بر فروخت بسکه رخ از دلبری
 نامه کرد از عدم تکیه بر اورنگ ارض
 همه چه سکندر گرفت کوی زمین طول عرض
 پیکر آب از حباب در ع فرامرز داشت
 توده غبر از رعد بسکه بتن لرز داشت
 چنگ نوا کوک شد مرغ شب آهنگ را
 باد بگلشن گسیخت دفتر ارژنگ را
 ابر بدامان چرخ صف زده جمازه وار
 برف زاب جای کف ریخته در کوهسار
 چرخ بگردون فراخت رایت نوروز را
 گشت مکان در حمل مهر دل افروز را
 عید جلالی بفرق تاج تجمل نهاد
 یاز پی رزم خصم پای بدلدل نهاد
 مرکز پرگار فیض مظهر عز و شرف
 آنکه چو در کین گرفت تیغ دو پیکر بکف
 شهره آفاق شد صیت عد و بندیش
 بر ورق روزگار وصف هنر مندیش
 روشنی بزم شرع شعله شمیر کیست
 دین مبین را قوام رمح جهانگیر کیست
 چون بکف آرد حسام زلزله در خاک از اوست
 ریشه بهنکام رزم در تن افلاک از اوست
 شهد کلامش ز لطف نوش کند نیش را
 در صف هیجابه تیغ عمر و بد اندیش را

دفتر مانی در ید پنجه لوشا شکست
 طنطنه کوس رعد سر بشریا کشید
 کوه قوی پایه را برف قوی پاشکست
 زهره با هنک او گشت ز جان مشتری
 بلبل شوریده را دل چه زلیخا شکست
 شد ز قدومش سپاس بر همه آفاق فرض
 دولت ساسان نماند شوکت دارا شکست
 لاله ز شبنم بفرق مغفر کو در زداشت
 جسم کران کوه را عظم در اعضا شکست
 جشن طرب تازه شد قمری و سارنگ را
 صاحت غبر از لطف روضه طوبی شکست
 ناله رعدش حدی باد بهارش مهار
 ناوک برق از کمان در دل خارا شکست
 رسم تعادل نهاد وضع شب و روز را
 شدت سرمای قوس گرمی جوزا شکست
 شمس بکاخ حمل رخت تحول نهاد
 آنکه بتأیید تیغ عزت عزی شکست
 قلزم احسان وجود شحنة دشت نجف
 عقد نصاری کسینخت طاق کلیسا شکست
 سکه تحقیق یافت نقد خدا و ندیش
 کلک سخن صنج را در کف دانا شکست
 شیر فلک در شکار بسته زنجیر کیست
 آنکه بیک طنطنه بکتنه اعدا شکست
 شیر زبان را بتن جامه جان چاک از اوست
 خاصه دمی کاستین از پی دعوا شکست
 دیده بر انعام اوست منعم و درویش را
 در ع چه کتان در ید خود چه مینا شکست

دوش نبی را ز پای پایه مهر - راج داد
 دیرو کلیسا بسوخت خاج و چلیاش شکست
 وز دل دریا خصال مخزن تجرید شد
 خاصه ز بس پشت صدق بر در یکتا شکست
 روضه باغ بهشت محفل هندوی اوست
 زانکه ز دامان غیر دست تمنا شکست
 از پی این مدعا حاجت اثبات نیست
 غیر بنی کز محل افسر بیضا شکست
 رمح تو افسانه خواند مار کلیم الهی
 شیشه شرمندگی بر سر سودا شکست
 حکم قضا و قدر گردش ابروی تست
 کآفت پرویز شد دولت کسرا شکست
 خاتم پیغمبران صلی الله علیه و آله خاتم پیغمبری
 خاک چه ماهی طپید چرخ چه مینا شکست
 حزم تو کرد از محل عزم تو کرد از شکوه
 جود تو بی گفتگو داده بدریا شکست
 تیر تو در دشت رزم گر کس پران باوج
 رعشه بر آدم فتاد خواطر حواش شکست
 تیغ تو بر لوح خاک نقش قیامت کشید
 پرده ناموس و ننگ از رخ حاشا شکست
 تاج تفاخر نهاد بر سراز الطاف تو
 کاین همه خارش ز جور بیمده درپاش شکست
 کر چه بهم کرده جفت رسم سرای سپنج
 یاز چه نادان نواخت یاز چه دانا شکست
 و ز بی دفع الم لطف خدا جیش باد
 بر سپه عزم او باد بهر جا شکست

رمح جهانسوز او کفر بتاراج داد
 تارک اسلام را تیغ کجش تاج داد
 از رخ مهر امتثال مظهر توحید شد
 شخص وی از هر جهت در خور تمجید شد
 شیر فلک در شکار صید سگ کوی اوست
 در خم چو کان حکم چرخ برین کوی اوست
 ای که تو را با خدای شایبه با ذات نیست
 با تو کسی را بقدر حد مساوات نیست
 نطق تو منسوخ کرد معجز روح الهی
 هر که بغیر از تو کرد دعوی سر الهی
 شاهد رعای شرع بانوی مشکوی تست
 در صف ناورد خصم قوه بازوی تست
 از تو سلیمان صفت یافت ز دین پروری
 زهر سم رخس تو در صف نام آوری
 ای شه گردون وقار ای مه عرش آشکوه
 کوه کران را چه گاه گاه سبک را چه کوه
 تیغ تو در خون خصم کشتی گردان بموج
 به سکه فکندی بخون جنس بشر فوج فوج
 شخص تو چون در نیز درخت اقامت کشید
 هر که دران دآوری درع بقامت کشید
 تا بجهان شد شباب شهره باوصاف تو
 کاش گرفتی ز چرخ دادوی انصاف تو
 تا نتوان راه برد فکرت اندیشه سنج
 عیش و غم و خار و گل روز و شب کنج رنج
 بار تو را جام بخت پر ز می عیش باد
 خصم تو در دور عمر در غم و در طیش باد

ایضاً در منقبت هژبر السالب غالب کل غالب علی بن ابی طالب

بلبت هست لبم اینقدر ای جان محتاج
 رومی روی تو فیروز شد از چینی زلف
 پرده از چهره بر انداز جهان رامگذار
 به تبسم بگشالعل شکر خند و مخواه
 با قد و عارض و چشم و لحط سبزت گلدار
 هر که یکباره بدندان و لببت کرد نظر
 هر که در میکده عشق تو شد روز ازل
 گشته ام بر دهنش مایل یا رب چکنم
 دل بنادان بچه دادم و آخر دیدم
 عاقبت با همه جمعیت خواطر گشتم
 بر سر از هر سرموی تو مرا سوراخی است
 آتش عشق و تنور دل و کانون جگر
 دل بدستان تو از دست تو محتاج تراست
 سرم از شور غمت گشته بزانو مایل
 ز تو دایر زجه دل بر نکتم زانکه مراست
 خالق دوم و مخلوق یکم کاین دو صفت
 آنکه جبریل روان شد بشناسائی او
 تیغ او مظهر وحدت شد و قرآن لیکن
 بهر کسب شرف از در که او عرش برین
 خواست سر مایه ز دریای سخایش عمان
 ای شه بدر که در بانی درگاه تو را
 هست ایمان سبب حب تو وین طرفه که نیست
 خلقت مهر تو و بغض تو زان بود که بود
 گریز همدان گذرد بوی سخای تو بطفل
 جسم کز تربیت فیص تو تکمیل گرفت
 گر با اندازه عفو تو کنه باید کرد

که سکندر بلب چشمه حیوان محتاج
 قیصر از بهر مدد بود بخاقان محتاج
 بیش از این بر اثر مهر درخشان محتاج
 خلق را بهر شکر بر شکرستان محتاج
 نیست بر سر و کلر کس و ریحان محتاج
 عاقبت شد لبش از فکر بدندان محتاج
 تا ابد نیست بدین مایل و ایمان محتاج
 به بخیلی شده ام از پی احسان محتاج
 آنهمه ذلت دانای بنادان محتاج
 به پریشانی از آن زلف پریشان محتاج
 که نیم یکسر هو بر سر و سامان محتاج
 آخر از هر مژده کرد بطوفان محتاج
 کز پی بردن دل هست بدستان محتاج
 دستم از شهد لببت گشته بدامان محتاج
 دل بر امید ولای شه مردان محتاج
 از پی حضرت او نیست به برهان محتاج
 چون شد از بهر شناسائی یزدان محتاج
 نبود صاحب شمشیر فرمان محتاج
 چون کدا آمده بر درگاه سلطان محتاج
 لابد است اینکه بود قطره بعمان محتاج
 جبرمیل از پی فخر آمده از جان محتاج
 هر که را حب تو در سینه با ایمان محتاج
 خلد و نار او پی تقسیم بمیزان محتاج
 نیست تا سال سه از عمر به پستان محتاج
 نیست بر خون و رک و زهره شریان محتاج
 هست شیطان بصف حشر بهصیان محتاج

گر شود جود تو تقسیم بر افراد وجود
 بر سر سفره احسان تو هر مخلوقی
 عرش بر در که اجلال تو از روزازل
 بود چون ذات تو در پرده زموسی کلیم
 آنکه گفته است خدائی تو بد انسان گفته است
 هر که را جوشن حب تو بود در بر نیست
 جان که برباطه مهر تو نقد اجل است
 رواق تو شب از بهر چراغ افروزی
 نقطه بسمله را چون بتو تعمیر کنند
 شد ز تاراج کف جود تو دریا مسکین
 هست بر تربیت فیض تو در هر دو جهان
 هر که دارد بدل از حاصل حب تو امید
 هر که را نیست بد امان تولای تو دست
 بگذرد وقتی اگر نکبت خرم تو به نحل
 زپی آنکه شود رکن رواق حرمت
 هر که از غیر تو جوید مدد انیش مثل است
 نیست پرورده حب تو ز نیران شاکی
 تن رنجور شود از تو بر راحت واصل
 آنکه داد از پی مدح تو ام این فکرت ذوق
 چون قضا دید مرا گنج هنر کرد ز رشك
 هر که در شوشترا سوده پی کسب معاش
 ماند و بیرون نشد از خانه بدشت از پی صید
 بدیاری که ز خرمهره خر تفرقه نیست
 دادم از دور فلک خواه مخواه اینقدرم
 اله اله بمن ای سرور مردان میمند
 تا بسططان نبود خواطر قانع مشغول
 پیرو حکم تو باد از همه آفاق بهیچ

شود از قسمت يك مور سلیمان محتاج
 هست بیش از عدد موی بدن دان محتاج
 ز پی اذن دخول است بدربان محتاج
 شد بدین واسطه بر بدن یزدان محتاج
 که ز کس نیست ازین گفته بکتمان محتاج
 بچهار آینه و مغفر و خفتان محتاج
 که نیم برتن برباطه بر جان محتاج
 جبرئیل آمده بر کرسی کیوان محتاج
 شد بر او اول هر دفتر و دیوان محتاج
 شد بر مایه احسان تو نیران محتاج
 انس و جان بیشتر از بهر چوپان محتاج
 کشتش اندر دو جهان نیست بیاران محتاج
 دستش اندر همه عمر است بد امان محتاج
 قاطع موم به بتك آید و سندان محتاج
 عرش اعظم شد بر شوکت بر شان محتاج
 که شود لك بشل عور بعبان محتاج
 نیست آسوده کوی تو بر ضوان محتاج
 دل بیمار بود از تو بدرمان محتاج
 کرد بر شغل کم و عمر فراوان محتاج
 بچنین کشور بد مردم ویران محتاج
 چون شهاب از پی خر کشته بپالان محتاج
 تا چنان شد که شد از كبك بستخوان محتاج
 چکند شاعر مسکین بسامان محتاج
 به پریشانتری از بخت پریشان محتاج
 اینهمه ذات دانای بناران محتاج
 تا بدرمان نبود خسته جانان محتاج
 جز تولای تو و رحمت یزدان محتاج

در جهان که بدوا گاه بدرمان محتاج

حرف السدال

ایضا در مدح شاه نجف قائل **لو** کشف امیر المؤمنین علی {ع}

خضم ناکام تو باد از بی آسایش جان

ترکالت بخت بخنده چو دندان نما شود
عمری دراز باشد اگر دست کوتاهم
پیش تو بسته ام چونی اندر میان کمر
بر طرف چهره عقرب کیسورها ممکن
خالت ز شکل آن آب و دندان کند حدیث
از شرم ابتسام تو زان لعل چون عقیق
وز رشک چین طره زنگی نژاد تو
بنشین که بی وقوع قیامت ز قامت
رخ پیش از آفتاب ممکن عاری از نقاب
میل ز تلخی سخت شد فزون بلی
جانا صفای مهر و وفا تیره ساختی
در باب حال خسته که پیش از خزان خط
ترسم دمی که مورچه افتد در انگبین
هر من از رخ تو چو چهر تو عاقبت
ای ترک دلفریب ز مشکو برون خرام
گر گل ز صلب غنچه نیاید به بطن شاخ
تا شاهد افق نگشاید ز رخ نقاب
از عقل اگر نه آینه پیش دل نهند
تا عالمی ز تیره ضلالت کنند گران
تا پشت مصطفی قوی آیدز کتم غیب
وجه ازل علی که ز عکس جلال او
ای مظهری که از اثر عکس ذات تو
ای مرحب افکنی که فضای نه آسمان
شد وقت آنکه ذات تو چون واجب الوجود

خوناب لب حواله دندان ما شود
روزی بدان دو زلف سمن سار سا شود
تا خدمتی از آن خم ابرو ادا شود
ترسم که ماه در دهن ازدها شود
کاین گوهر وجود در آخر فنا شود
لؤلؤ ز گوهر افتد و لعل از بها شود
نیاف خطا بنافه آهو خطا شود
روزی هزار باره قیامت بپا شود
ترسم نه از صبح جهانی قضا شود
مشروب کاسنی سبب اشتها شود
زان پیشتر که برک سمن بیصفا شود
دردی مگر ز فیض وصالی دوا شود
سر کنگبین بذائقه چون شور با شود
آن از بها بیفتد و این بی بها شود
تا کی قضای عیش بخلوت ادا شود
دست صبا ز مهد که صورت گشا شود
آئینه سحر ز چه رو پر ضیا شود
کی جان ز عکس حق همه زیب و صفا شود
زان در کف کلیم عصا ازدها شود
دست خدا بر آید و مشکل گشا شود
ایجاد محو شمع کبریا شود
هر آت آسمان و زمین حق نما شود
بر دست از خدای پر از مرحبا شود
عاری ز قید کسوت چون و چرا شود

مدحت زیاده زین نتوانم خدای را
 بنشین و وز محیط قیامت مدار بدم
 چون دست ذوالفقار بر آری بعزم رزم
 گر بر تو ضمیر تو تابد بر آسمان
 حکم تو کر بقلب طبایع دهد مثال
 در حجله که شاهد تیغت کشد نقاب
 در کعبه جدال زرکن سنان تو
 در زیر سنگ حلم تو اجزای ممکنات
 از برق ذوالفقار تو اجزای آب و خاک
 ماند بجامه که ندارد جز آستین
 نبود عجب که بوالبشر اورا برد سجود
 از هیبت سنان تو در خیبر از کلیم
 با اهتزاز نکات خلق شریف تو
 در قلزمی که زورق ذات کند گذار
 پیچند رخ بمقنعه مردان روزگار
 دیگر حدیث کتف پیمبر نمیکم
 از خجالت فروغ جمال تو بر سپهر
 یکباره آرزوی دو کیتی شود روا
 در حربکه ز گردش چرخ ذوالفقار
 خود بلان ز نوارک پیمکان شود چو درع
 از بس فتد سنان ز کف کشتگان بخاک
 زان به ز ممکنات شدی زانکه بایدی
 بر ذیل مدحت توقیر است و نارسا
 شاهها بعون لطف تو شایدگر از محل
 چون شد ز لطف خاص تو سلطان ملک نظم
 تا ز اقتضای دور زمان سال و ماه را
 هر کو بر زیر حب تو چون قوس خم نشد

ترسم بچشم مردم نادان خدا شود
 در زورقی که شیر خدا ناخدا شود
 دست بقا ز هرق هستی جدا شود
 نبود عجب که مهر زخجلت سها شود
 کافور جزو اعظم معجون با شود
 از خون کف زمانه نهان در حنا شود
 از کشته حربگاه چو دشت فنا شود
 مانند دانه خورد که در آسیا شود
 در حربکه محیط فضای هوا شود
 گر آسمان بدوش جلالت ردا شود
 شیطان بخاک حب تو کر جبهه سا شود
 افلاک پر ز ناله و امانا شود
 الماس سوده دافع سم و با شود
 هستی غریق لجه مجد و علا شود
 در صورتیکه ترجمه لا فتمی شود
 ترسم از اینکه دست خدا زیر پا شود
 در دست مهر خط شعاعی عصا شود
 آنجا که دست لطف تو مشکل کشا شود
 از خون خصم چرخ زمین آسیا شود
 درع کران ز چاک نبر زین قبا شود
 فرش زمین معرکه از بوریا شود
 خیر الرجال شوهر خیرالنسا شود
 فکری که بر فراز مشیت رسا شود
 بر درکه شهاب فلک جبهه سا شود
 باری روا مدار که سلطان گدا شود
 بعد از بهار صیف و یس از دی شتا شود
 در زیر بار جور حوادث دونا شود

ایضاً در مدح شاه لافتی مصداق هل اتی علی مرتضی علیه السلام

گر برقع از رخ آن بت فرخار بشکند
 گر سر کنند تبسم از آن لعل دلپذیر
 هند وی می پرست نگاهش بطرف باغ
 مانی ز يك تصور آن خال عنبرین
 گر بشکند بطرف بنا گوش قد زلف
 هر تار از آن دو کیسوی پرچین تابدار
 کیسوی عنبرین چه پریشان کنی روی
 در موقف سخن بعقیقین آبدار
 خورشید پیش رویش اگر بر کند عذار
 وین طرفه کان نگار پر یچهر سنکدل
 گر آستین بر افکنم از پیش آب چشم
 سوفار ناله های فراغم بهر شبی
 زاین پس بر آن سرم که گر آن یار بی وفا
 گیرم بشکوه دامن آن کز نگاه خشم
 سر خدا علی که تقاضای حلم او
 کردون ز سر عمامه خاور کند نگون
 رایت چنان نشاند بخیر که بس نبود
 نفکند بر فلک در اگر داشت بیم آن
 شاهها اگر ز حکم تو سر بر کشد سپهر
 بازوی شوکت تو بسیط زمانه را
 هنگام پویه نوسن خشمات بنوک سم
 مغز چمن زنگهت خلق تو آنچنان
 اندام دشمن تو بهنگام رزم تو
 گر در روی حکم تو بر بندد آسمان
 از پیش روی عزم تو بی سعی زلزله
 بازی است سطوت تو که در آشیان رزم

در پای سرو و دیده کل خار بشکند
 درج کمر به میخزن ذخار بشکند
 صاعیر بدست تر کس بیمار بشکند
 طومار در نورد دو پرگار بشکند
 پشت بنفشه در صف گلزار بشکند
 بازار چین و رونق تاتار بشکند
 يك طبيله مشك چین بسمن زار بشکند
 لؤلؤ ز لعل و لعل بگفتار بشکند
 آثار عکس از در و دیوار بشکند
 روزی دو صدره این دل افکار بشکند
 سیلاب دیده پایه کسار بشکند
 چندین هدف ز ثابت و سیار بشکند
 بشکسته عهد و مهر دگر بار بشکند
 افلاك را چو بیدنه کشف وار بشکند
 شاخ کهن ز جنبش آثار بشکند
 آنجا که نیمطره ز دستار بشکند
 پشت زمین ز صدمه آن بار بشکند
 کارکان هفت گنبد دوار بشکند
 مهرش جبین بر مح شرر بار بشکند
 در همدگر چو لوله طومار بشکند
 ستخوان به پشت پهلوی کسار بشکند
 بشکفته شد که نامه منتشر بشکند
 ز افسردگی معاینه سوفار بشکند
 دست تواس ز پاشنه مسمار بشکند
 کوه گران بتوفد و دیوار بشکند
 نه بیضه سپهر بمنقار بشکند

کوی زمین بکاه تکایوی رخس تو
حفظ تو کر بغیر ارادت کند خیال
تا پاسدار کوی تو سلمان شد از عجم
با احتمال حلم تو وضع قافیه
نعمان بخواب اگر نکرد روضه ترا
با اهتزاز بوی ریاحین خلق تو
بیرون بنوک سوزن مژگان کند ملک
مدح تو نقش فکرت او هام بستر د
هر که ز وصف حلم تو شعری بیان کنم
تینت بیک تصور جنبیدن از غلاف
با تاب آفتاب ضمیر منیر تو
تا بامداد حشر ندارد سر از خمار
مدح تو نا مکرر تکرار قافیه
تا شاعری بمدح تو آمد شعار من
شاهان گناه و منت و درویشی و غرور
دانی که بر شکست شباب است سہمی چرخ
گر جز بمدح ذات تو بیرون کنم زبان
هر ساله تا ز وصل بهاران و جوردی
یار تو را روان چو گل از عیش بشکند

مانند آبکینه کز احجار بشکند
سندان ز طعن کوزه فخار بشکند
پشت فلک ز شوکت قاجار بشکند
بذرالشکوت چوبه عصا بشکند
طاق سدیر و دست سنمار بشکند
مشک خطاب از تن بیمار بشکند
خاری کرت بمقدم زوار بشکند
وصف تو پشت دانش افکار بشکند
دندائم از کرانی گفتار بشکند
قلب هزار بادیه کفار بشکند
رمح نگه بدیده ابصار بشکند
هر کوبخوان جود تو ناهار بشکند
میت رسم آنکه رونق اشعار بشکند
سعرم بهای لو لوشهوار بشکند
ناچار دوشم آخر ازین چار بشکند
شاهان عنایتی کن و مگذار بشکند
حق تو از وجود من آثار بشکند
خنهد کل و طراوت از هار بشکند
خصم تو را زمانه بجان خار بشکند

ایضا در مدح مفرق الکرائب و مبین الحقایق امیر المؤمنین (ع)

خط مشگینت چو بر عارض عبیر افشان کند
عکس رخسار شرر بار تو در بزم نشاط
موسی زلف تو بر سینای رخ از هر خمی
لشکر زلفت چه کشتی بندد اندر بحر حسن
خط مشگینت خلیل ار نیست دانست از کجا
نا مسلمان کافر چشمت بشوخی تابگی

در پس ابری تنک خورشید را رخشان کند
باده را یا قوت سازد جام را مرجان کند
شمع بک بیضا فروزد وضع یگنعبان کند
عالمی را از سر مشک عاشقان طوفان کند
کآتش نمرود درخ را سنبیل و ریحان کند
نهب دین تاراج تقوی غارت ایمان کند

مرحبا نیرنگ چشمت کز خدنگ هر مرثه
 گشایش و صلی بود می نابا تو فصلی گفتمی
 در سر سودای گیسوی پریشان قرار
 دلبراسیمین براتجدید عهدی کن بمی
 زان مئی کز یرتو آن مورا گر یابدمد
 زان مئی کز فیض لطفش نطفه در صلب پدر
 زان مئی کز وی گرفتدر شحۃ بر آب و خاک
 زان مئی کاندردرون جام عکس فیض او
 زان مئی کز یرتو آن ذره گریابد فروغ
 ساقیا جامی از آن می ده که در اعضای من
 ساغری لبریز کن تا طبع شورانگیز از آن
 وانکه اندر دفتر مستی بکلك بیخودی
 سر مطلق مظهر حق عین ایمان عون دین
 آنکه در میدان معنی صولجان مدحتش
 آنکه گریه و ناله دارد چرخ پای از حکم او
 آنکه اندر بزم همت چون گشاید دست لطف
 شعله تیغش گر از کانون کین سر بر کشد
 آسمان را با زمین یکسان کند از زلزله
 در فضای آسمان جود او از فرط رشك
 ای که رای عالم آرایت بهنگام نوال
 از پی بازیچه طفل جلالت روزگار
 ناقه محمل کش جاه تو را از کمیشان
 بس عجب نبود که نجار از قیاس حزم تو
 نکبت انقاص جانبخش تو از مشک ختن
 رحمت عام تو میترسم که درد یوان حشر
 یرتو خلاق تو بر دوزخ گرفتد خلد را
 طفل خصم از بیم تو همچون کشف از بطن مام

کآورد بیرون ز قربان صد چه من قربان کند
 آنچه بر من ز جر سودای تو در هجران کند
 در دلی نبود که فکری در سر و سامان کند
 زانکه می هر مشکلی در هر دلی آسان کند
 بر فراز تخت جم بردیو ودد فرمان کند
 دعوی اعجاز روح الله بصد برهان کند
 آب را ارواح سازد خاک را انسان کند
 خاک ره را تونیای دیده رضوان کند
 در هوای خویشتن خورشید در ارقصان کند
 همچو نی نالانم از مستی رک شریان کند
 چون هزاران با هزار آهنگ چنگ افغان کند
 خسرو اقلیم دین را مدحتی عنوان کند
 مرتضی آنکش خدا توصیف در قرآن کند
 عقل را سرگشته سازد وهم را حیران کند
 بهر تادیبش به ابرو حکم بر دربان کند
 عالمی را شرمسار از منت احسان کند
 حوت را در تابه مه بر فلک بریان کند
 از بی رزم عدو چون جای بر یکران کند
 ابر چون طفل یتیمی دیده ها گریان کند
 ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند
 آسمان را گوی سازد دهر را چو گان کند
 روزگار افسار بندد آسمان پالان کند
 آبر را منشار سازد مورا سوهان کند
 زخم را مرهم نهد مجزوم را درمان کند
 ملک جنت را تبول جزئی شیطان کند
 تا قیامت شرمسار از نکبت یران کند
 گاه سر بیرون کشد که جای در زهدان کند

صدمه سم سمندت روز کین چون زلزله
 نیست دشمن را خلاصی از تو روز رزم اگر
 سال را عزم تو گر فرمان دهد بر باز گشت
 فصل رزم از تف تابستان تیغ روزگار
 در صف رزم تواز بیم تواز نوک مژه
 خون بدخواه تو در میدان کین چون آسیا
 از نهیب ریح تو دشمن بهنگام فرار
 کوجب سو فارخ شمت میکند هنگام کین
 مالک دوزخ گر از کوی تو بوئی بشنود
 هیبت شرع تو در تحریم می در بوستان
 آسمان گر بنگرد بر صولجان عزم تو
 الله الله مدحت ذات تو وضع شباب
 غایت یزدان سراید از پی صدق مقال
 چون کنم من کز محبانم چو نتوان شافعی
 چون زنان معجز بر بادش که مردی چو ترا
 من نمی بینم خدا را مظهری جز ذات تو
 پادشاهها دین پناهها تا یکی گردون دون
 کو بدر بان تابد و گوید کز این شهر و دیار
 گرچه از ایمان بود حب وطن لیکن مرا
 کی دهد دست این غرض شاهها که لطف عام تو
 تا عروس باغ را مشاطه باد بهار
 نیکخواه ترا و خصم ترا قضا از لطف و عنف

ایضا در مدح شاه ولایت پناه امیر المومنین علی علیه السلام

شد آنکه گل بسرا از سبزه سایبان گیرد
 قبابی لطف بر اندام نسترن پوشد
 ز لاله تیغ و درفش از بنفشه بستاند
 ز انصاف ریا حین و اختلاف زهر

کوه را از هم بدر دچرخ را ویران کند
 از قضا مغفر گذارد و ز قدر خفتان کند
 سلخ شوال المکرم غره شعبان کند
 خویش را از جامه هفت آسمان عریان کند
 دشمن از بی التجائی رخنه در سندان کند
 آسمان را پره سازد خاک را گردان کند
 جامه را عمامه پیچد چکمه را تنبان کند
 آنچه با صد زرع اژدر موسی عمران کند
 تا ابد از خلق نیکو ناز بر غلمان کند
 تاک را اتفاح سازد خاک را رمان کند
 تا ابد در پشت امدان خویش را پنهان کند
 و بر بدعوی خویش را دانایان لقمان کند
 آتش سوزنده را بر خویشتن برهان کند
 با وقوع دشمنی فرق تو از یزدان کند
 و اگذار رو بسوی مادر طفلان کند
 کور باداد یده کز راستی کتمان کند
 خصمی دانا نماید یاری نادان کند
 یا مرا بیرون کند یا ترک این دوران کند
 عاقبت حب وطن ترسم بری ز ایمان کند
 از پی کوی توام آرایش سامان کند
 ز یور پیرایه از سرو گل و ریحان کند
 از عطا خندان بدارد و از عنا گریان کند

دمن زرنک چمن عکس بر نیان گیرد
 عباسی فیض بهالای ضیمران گیرد
 عنان گسسته سنان از پی خزان گیرد
 ز باغ دکه صباغ امتحان گیرد

در این بهار که بستان ز اعتدال هوا
 بتی ر بوده دلم را که ترك خونخوارش
 که محاوره از لطف لعل میکوش
 زجان دمار بر آرد چه ز آرد دمار سیاه
 ز اعتدال قدو شرم خدو رشك خطش
 گری که موی وی از فرق در میان غلطد
 چه آفتاب رخس بر کشد بغمره سنان
 بیک تحرك زلفش صبار نافه حال
 مرا و صول غمی از حصول هجرانش
 نه بی خیال ویم خواطر از ملال رهد
 توای صبا چه سحر ترك روز بند ترك
 در آن زمان بر سانش ز ماد عاوبگو
 که تا کی این همه فارغ ز حال مشتافان
 قیاس حسن بگبر از اساس لاله و گل
 فساد عقل پردازو داد عشق بده
 بکام دل هوسی حاصل از جهران نشود
 ز دست چون تو بتی ساده روی سیم اندام
 از آن شراب کش از نیم رشحه پشه زمهر
 از آن شراب کش از قطره بقله طور
 از آن شراب که چون در رسد بکام از جام
 بمدح شیر خدا و آنکه این چکامه نغز
 شهبی که پرده گر از روی عزو شان گیرد
 نه گر خیال تو در ضمن آفرینش بود
 بجز تنافی ذات از تو ورنه ممکن نیست
 ز برج تیغ تو گر حق طلوع ننمودی
 نه آن بدست خویش آنچه داشت بار خدای
 زعم کسته شود تار و پود لیل و نهار

کواژه برارم و طعنه بر جنان گیرد
 بر آفتاب زابرو بکمین کمان گیرد
 غبار رشك بر خسار بحر و کان گیرد
 بعزم رزم سنان بند دو کمان گیرد
 صبار سرو کل و لاله ترجمان گیرد
 که فرق یاروش از موی بر میان گیرد
 هزار رخنه بر اندام آسمان گیرد
 هزار نافه آمو بر ایکان گیرد
 بود بحان که گران کوه از آن گران گیرد
 نه بی وصال ویم دست غم عنان گیرد
 کشیده رایت خواهد که خاوران گیرد
 بحالتی که ز مهرش اثر بجان گیرد
 بترس از آنکه شبه جای ارغوان گیرد
 که بس نرفته کز او داد دل خزان گیرد
 که روز گار غیور است تا که بان گیرد
 مگر کسی نفسی راه بوستان گیرد
 بطرف سبزه بطی باده مغان گیرد
 سنان ستان دو واز چرخ سایبان گرد
 کلیم چون خورد از یخودی گران گیرد
 ز بند بندتن افغان بجسم و جان گیرد
 بسان سوسن آزاده صد زبان گیرد
 هزار جلوه در آئینه کمان گیرد
 گمان نبود که حق وضع کن فکان گیرد
 که در صفات کست نکته در میان گیرد
 که داشت زهره که از بی نشان نشان گیرد
 ظهور ذات تو فرموده تا عیان گیرد
 نهیب حکم تو گر چرخ را عنان گیرد

غبار حلم تو بر خاک اگر فرود آید
 ز حزم و عزم تو نبود عجب که کشتیبان
 زدود مطبخ جود تو در فرود سپهر
 چه بدر تیغ تو تابان شود ز برج ستیز
 زهر گرانه بسط زمین به بحر محیط
 ز ذوالفقار تو در روز رزم عزرائیل
 گر از ضمیر تو روزی ضریر یاد آرد
 نسیم خلق تو مانند آب خضر رسید
 بهفت بیضه چرخ ار کنی بخشم نگاه
 دو جزو متصل اندر جهان شاید یافت
 قضا چو وضع کند آسیای جاه تو را
 بکوی قنبرت آنکونهاد روی نیاز
 غلام پارسیت را ز بهر پاس سرای
 سزد ز بندگی در که تو گر سلمان
 هم از وداد تو مقدار بزم شوکت را
 ز بیم عدل تو سیماب صحنه نداشت
 بروزگار تو مرغابی از طریقت امن
 نه در کربلای گردون برون ز حکم تو پای
 اگر ز پشه عزیمت کنی تولد پیل
 ز بیم تست عدو را تنی که همچو تنور
 بر زمکاه تو گردون ستاده سرگردان
 بروزگار تو جزا برو بحر معدن کلان
 توئی که وصف تو او همارا زبان بندد
 بچار بالی امکان صدر قدر و جلال
 ز خاندان تو هر گونه جست ظل امید
 شها ز لطف تو می بینم از محل شباب
 چه ز اعتماد تو مستظهر است و مستغنی

شکست کاو زمین را بر استخوان گیرد
 ز برق لنگر و وز کوه باد بان گیرد
 هزار قبه بترکیب آسمان گیرد
 نسیم چرخ برین عادت کتان گیرد
 ز خون خصم تو ترکیب ناودان گیرد
 گهی فرار کند گاهی الامان گیرد
 بر آفتاب زهر مژه صد سنان گیرد
 که هر که خورد از و عمر جاودان گیرد
 سه جوجه را شر را ز چارما کیاز گیرد
 خیال تیغ تو گرد هر در کمان گیرد
 مدار چنبره از قطب که کشان گیرد
 کلاه سروری از فرق فرقدان گیرد
 قضا دهندوی افلاک پاسبان گیرد
 ز خاکروب عجم فخر بر کیان گیرد
 ز مهر مجمر و واز چرخ شمعدان گیرد
 بسوی آتش تاباوی اقتران گیرد
 درون کوره فخار آشیان گیرد
 بجرم این از لاش تا ابد عنان گیرد
 بیک مشیمه دو مولود تو امان گیرد
 بهر کجا است در و بام از و دخان گیرد
 که تا زیم تو خود را کجا نهان گیرد
 کسی نمانده که از مفلسی فغان گیرد
 توئی که مدح تو افکار را زیان گیرد
 بجز تو کیست که بعد از نبی مکان گیرد
 بسا خطاش که در ذیل خاندان گیرد
 که عنقریب به تیغ زبان جهان گیرد
 مهمل که نکته بر این نکته نکته دان گیرد

پس آرزوش بمرهمان سرای رحمت تست چه زاد رحلت از این تیره خاکدان گیرد
هماره نسا بعمودافق سکندر صبح
خلیل جاه تو بانیل دل قرین گردد

ایضاد منقبت فاتح خیر و این عم پیغمبر امیر المومنین

صنما جای لب رشتۀ مرجان بستند
رشته‌ها تافته‌زان رشته و بر جان بستند
کفر نمرود بر آن نرگس جادو دادند
جورشداد بر آن افی پیچان بستند
آنچه تاب شکن چین و کره بود و شکنج
جمع کردند بر آن زلف پریشان بستند
آنچه دستان فریب است انکار است فسون
به دو دستان تو با حيله و دستان بستند
خواستی جان عوض بوسه ز مردم هیرات
کفر زلف تو بهر ملک رسید از چپ راست
کفر زلف تو بهر ملک رسید از چپ راست
کردیوسف بتو دعوی ملاححت ز این جرم
دست لب میگزد از رشك دهان تو صدف
کندم خال تو شد رهن آدم ز بهشت
بهر اثبات نبوت رخ و گیسوی ترا
ز انفعال لب جان بخش تو اسکندر و خضر
تا شنیدند بتی چون تو بدنیاست ز شرم
يك نيستان شكر از مصر و يك اصفاهان سيب
اینک اندر لب و آنت بزندان بستند
نکته‌ی از رخ و زلف تو بگلزار وزید
بلبلان بر گل و ریحان در بستان بستند
کوفیان خط و خال تو فرات لب تو
بهر يك بوسه بروی من عطشان بستند
روم و چین رارخ و زلف تو شهرنشاها نند
ریشخندی است که بر قیصر و خاقان بستند
از پی چاشنی طبع سخن سنج مرا
با خرد عهدی ازان پسته خندان بستند
راستی بسا من سر باخته از روز ازل
عهد این فیض بیمن شه مردان بستند
شیر حق میر نجف آنکه بیگتائی او
فرقه پی بخطا برده و پیمان بستند
آنکه در مرحله کناه کمالت او
تا قیامت ره اندیشه بر امکان بستند
آنکه خورشید فلک راز پی کسب فروغ
همچه نعل زرش اندر سم یکران بستند
آنکه در مرحله کناه کمالت او
جای شریان بگلو شاخه مرجان بستند

از جهان با صیب معدلتش مهر فرار
 ای خداوند عدو بند که نه گردوز را
 جمع یگروزه احسان تو را اهل سیاق
 نطفه از شوق لقای تو زبس عاجل بود
 پی بگرفتن اطفال خود از شیر زنان
 خطی از جوهر شمشیر تو در وقت مصاف
 خمی از سلسله حکم تو برگردن چرخ
 سوزن رمح تو و تار کمند تر نخست
 عدل و انصاف تو اندر ره سیلاب خزان
 ز آستین تا کف جود تو بر آمد مهر
 ز آن زمان کز اثر حزم تو نحل آ که شد
 پردلان در صف رزم تو بامید نجات
 چون نی از هیبت عدل تو بجان آتش و ماه
 بر فلک عقد سر انگشت یداللهی تو
 نرخ بگضرت شمشیر تو در معرض بیع
 یافت آن مرتبه سلمان ز تو کز مورد رش
 هر کجا قلزم شد شیر تو بر خواست بموج
 نکرت خلق جمیل تو به جنت بردند
 شکل بسم اللهی از تیغ شیاطین سوزت
 هر کجا چهره بر افروخت ثنای تو ز شرم
 سفره جود تو هر جا فلک افکند ز حرص
 داورا طبع من و مدح تو حاشا چکنم
 میبرم رشک بدین دولت خود میگویم
 شکر کز یمن تو لای تو و مدحت تو
 هر یک مصرع از انصاف تو در کفتم
 دارم از لطف تو امید عنایت که بمن
 بدعا ختم کنم قصه که ارباب سخن

ظلم و کین توشه تاحشر بر انبان بستند
 از پی حکم تو در جنبر فرمان بستند
 فاضل از حاصل می ساله عماران بستند
 پایش از سلسله نافه بزهدان بستند
 نام جود تو نوشتند و به پستان بستند
 حرز جان ساخته بر بازوی نیران بستند
 از پی بندگی بوذرو سلمان بستند
 بهم آمیخته شیرازه قرآن بستند
 سد شاپور در اطراف گلستان بستند
 پرده شرم بر خساره نیمان بستند
 سختی از موم گرفتند بسندان بستند
 کمره عاریه بر لبه تنبان بستند
 مکر بندگی زیبق و کتان بستند
 از پی رابطه کردش دوران بستند
 گرچه با طاعت هستی ولی ارزان بستند
 نسبت آنهمه حشمت بسلیمان بستند
 انس و جان چشم بطوفانی مکان بستند
 از پی غایب بر طره غلمان بستند
 وضع کردند بدیباچه قران بستند
 پرده عجز بر او هام سخندان بستند
 انس و جن تیشه نجار بدندان بستند
 نسبت قطره ناچیز بطوفان بستند
 به شهاب این هنر از طعنه و بهتان بستند
 اینهمه فضل و هنر بر من نادار بستند
 هفت نیمان صدف از گوهر غلطان بستند
 جرم و عصیان در بخشایش و عفران بستند
 زازل بر سر این قاعده پیمان بستند

تسایبی رابطه دهر و تقاضای سپهر
باد خصمت بالم جفت محبت به نعم

ایضا در منقبت مولای متقیان علی بن ابیطالب ع

بتاچو سنبل زلفت هجابه نسرین شد
بچهره زلف تو راهر که دید در دل گفت
محبت من و حسن تو شد چنان مشهور
بتابنفشه خطا خیز ساز بستان کن
زرنگ لاله چمن چون فضای ایمن گشت
کف عروس شقایق زر شجرهای سحاب
بفرق با سمن از بسکه ریخت ژاله گهر
درفش کاوه زبرک سمن فراشت صبا
کف دعاپی حاجت مگر فراخته سرو
چمن کجا و سمن کومر نج اگر به غلط
بساط سبزه چنان زیر پی فسر دخزان
بجان باغ زبس لاله های داغ نهاد
چنان فشار به پستان ابر داده صبا
توای خجسته بت ساده خیز و باده بیار

گلار نرست چه حاجت که وصل چون تو نگار

در اولین قدح و ارهان ز قید و جود
بعین بیخودی آنکه کشم ترانه طبع
علی که در تنق جلو های شاهد غیب
علی که کفه بطحا ز وزن مولد او
علی که شاهد رعنا ی شرع مصطفوی
بزرگوار خدیدا توئی که مطلع حق
شمول حب تو میزان آفرینش را
بسی ماشطه ذوالفقار خون بارت

شادی اندر الم و وصل بهجران بستند
زانکه از روزازل این دو برایشان بستند

مه دو هفته بخرچنگ رفت و پروین شد
که ملک روم بتاراج چین و ماچین شد
که ناسخ غم فرها دوشور شیرین شد
که باغ راغ گل و سبزه عنبر آگین شد
ز فیض ژاله زمین پر گل و ریاحین شد
بغازه کاری بباد صبا نگارین شد
سحاب مفلس و صراف بحر مسکین شد
به بزم باغ مکر درم و طوس گرگین شد
که سجع فاخته و سار ذکر آمین شد
ز طبع و بیهوده نالایقی دو تخمین شد
که خار به با همه سختی ملول و غمگین شد
بسال ها نتواند قرین تسکین شد
که دست و عارض اطفال باغ خونین شد
که باده باتو به از عیشهای دیرین شد
به از وصال گل و لاله و بساتین شد
که نیستی زپی جرعه نخستین شد
بمدح آنکه صف آرای بدر و صفین شد
خرد بروشنی ذات او خدا بین شد
بممکنات بچرید بسکه سنگین شد
به رو گشائی لطفش قرین تزیین شد
بوزن قافیة هستی تو تضمین شد
پی موازنه خلد و ناز شاهین شد
کف عروس شریعت خضیب و رنگین شد

بطفل صنع مشیت هنوز حامله بود
 جهد زمغز جنین عطسه در مشیمءمام
 زن زمانه شوی ازل بچون تو ولد
 زلفت تیغ تو افتاد شعله بجنان
 نمی زسجر جلال تو در زمانه چکید
 فتاد پرتوی از خواطرت وبملک جش
 بروز گار تو چندان فزود دپایه عدل
 بهر صباح کند فصد خون به نشتر بهر
 زهمت تو مگر صفر استعانت و حسبت
 سموم قهر تو زاهواز اگر گذار نکرد
 عدوزیم تو آنسان گریخت روبعدم
 بعقد و حب تو هر کو سپرد دختر دل
 بنای خانه دین آن زمان بلندی یافت
 بهر زمین تف رحمت فتاد با محشر
 به مکتب ازل اسرار تا بدال ابد
 قضا گشود چو طومار ذوالفقار تو را
 زوصف نطق تو شعری تمام ننوشتیم
 گرفت مرتبه چندان که قلب قران گشت
 درون دایره تیغ همچو پسر کارت
 زیم تیغ تو خصم تو را بهر نفسی
 چه آسیای حدوث تو را گشود قضا
 شرها توئی که شباب فسرده فکرت را
 بویژه مدحی از اینسان که پیش اهل هنر
 بحضرت تو که عار آیدم زعون سپهر
 ولی بعهد زمان هر که تکیه کرد ز مهر
 همیشه تا نتوان ابتدا بساکن کرد
 محب جاه تو مقرون گنج راحت باد

که باتو دخت نبی را ادای کاین شد
 دماغ دهر ز خلق تو بسکه مشکین شد
 پس از ولادت ذات عقیم و عنین شد
 بر هنه حور سراپاد خیل سچین شد
 سفینه های فلک غرق مجذوم کین شد
 زنان حامله را بچه ماه و پرو ن شد
 که ناز بالش تیر و جناح شاهین شد
 مزاج چرخ زخشم تو بسکه تسخین شد
 که چون به تسعه ملاقات کرد تسعین شد
 ز شکرش بچه علت جراره تکوین شد
 که آب غسل وفاتش ز نهر غساین شد
 بهشت بساغ بهشتش ادای کاین شد
 که ذوالفقار تو بر فرق عمر و پائین شد
 ازو تکون افعی و مار و تنین شد
 زبای بسمله بر حضرت تو تلقین شد
 صحیفه ها همه تقویمهای پارین شد
 لب دوات من و خامه هر سه شیرین شد
 بدین وسیله که مدح تو قلب یاسین شد
 ثبوت وحدت یزدان نقطه تعیین شد
 بجان آدم و حوا هزار نفرین شد
 ازل بدین همه تقدیم سنک زیرین شد
 ادای مدح تو آرایش مضامین شد
 سزای مدحت و در خورد و وصف تحسین شد
 ازان زمان هر که مرا مدحت تو آئین شد
 نه بس گذشته که خشتش بجای بالین شد
 هماره تا نتوان حذف اون تنوین شد
 چنانکه خصم تو مرهون رنج و زار شد

ایضادر منقبت شاه از در در حیدر صفدر امیر المومنین ع

آنچه بر عالمی از محنت هجران گذرد
 بر سرم ز آتش سودای تو در هر نفسی
 بارها گفته ام ای دل حذر از غمزه او
 هر که در تار سر زلف پریشان تو دید
 دل و دین را نگران چون بتو دیدم گفتم
 ترک دستان کن و دست از من بیچاره بدار
 وقتی از بگذری ای سرو خرامان در باغ
 مردم دیده ام از هجر تو چون مرغابی
 لب و دندان تو از دست دل آرام و شکیب
 شعله آتش نمرود درخت گریه خلیل
 پیش رخسار تو و زلف تو موسی کلم
 زر گس مست تو را دیدم و گفتم هیاهات
 زده ان تو لبم کرد سئوالی و لب
 هر که را سیب ز نخدان تو گردید نصیب
 ز خط سبز تو کوته نکند دست امید
 ز رخ چون قمرت داده خیر عرق زلف
 ز لبم کام دل ای دوست بده میترسم
 جان و دین و دلم از دست شد انصاف بده
 هر که را کعبه دیدار تو باشد مقصود
 باب لعل تو تنها نه سلیمان ز نگمین
 نگذرم بگذرد از حسرت اگر جان ز لبم
 آنکه را کنه کمالت او پیک خیال
 آنکه در منقبت حضرت او نتوان گفت
 آنکه دهلیز سرا پرده خدام درش
 طایر اوج حریمش کند ارمیل نشیب
 ابتدا کرد بوصفش خرد از روز ازل

بیتو جانایمن از یکدم هجر آن گذرد
 ز سر شک مرثه صد مرتبه طوفان گذرد
 کین خدنگی است که ناسفته ز سندان گذرد
 شب تارش همه در خواب پریشان گذرد
 مشکلی این واقعه بر من ز تو آسان گذرد
 ورنه از دست توام چاره ز دستان گذرد
 روز حشر از نظر سر دو خرامان گذرد
 بشنا هر نفس از لهرجه عمسان گذرد
 نه چنان برده که کار از لب و دندان گذرد
 تابد از وسوسه گلشن رضوان گذرد
 ید و بیضا دهد از دست و ز ثعبان گذرد
 کاین چنین کافری از خون مسلمان گذرد
 گفت سر بسته که این مسئله پنهان گذرد
 بر دل آسیب غم از سیب صفاهان گذرد
 اگر ریش دل از سینه و پستان گذرد
 که ز عشق توام از هر مرثه باران گذرد
 کان دوا از اثر این درد ز درمان گذرد
 بامید چه کسی ز این همه نقصان گذرد
 شرط اول قدم آنست کز ایمان گذرد
 بلکه خضر از طلب چشمه حیوان گذرد
 ز این لبی کاین همه وصف شه مردان گذرد
 نبرد پی اگر از عرصه امکان گذرد
 که چه از واهمه بر مرد سخندان گذرد
 صدره از اوج سرا پرده کیوان گذرد
 عرش را دور فلک طی شده زار کان گذرد
 تا ابد رفت و نیارست ز عنوان گذرد

ایشه‌ی کز پی اوصاف تو هر لحظه مرا
 هومنان را تو امیری و ز فرمان امیر
 بقیامت اگر ایزد صفت عفو ترا
 آفتاب فلک از شرم ضمیر تو ز چرخ
 ز شراری که ز شمشیر تو خیزد به نبرد
 هر که بر درگاه سلمان تو فرمانبرد
 محرم کعبه درگاه تو راز این تقصیر
 پیش درگاه تو خورشید بدان میماند
 بر لب و لجه احسان تو عمان بنظر
 جسم خصم تو چنان کاهد از اندیشه تو
 بگذرد گر بصف رزم تو نتوانم گفت
 تفحه صور صف رزم تو را اسرافیل
 باولای تو بلاسرمل بود زانکه خطاست
 زانفعال کف احسان تو از گوش سپهر
 گر بدوزخ رود آنکس که تو را گفت خدای
 گر چه ایمان سبب حب تولیکن منمای
 دوزخ و بغض تو فردوس و ولای تو بحشر
 چون بتکفیر کشد قصر همان به که مرا
 بی ولای تو و آل تو گر از بهر فقیر
 بهتر از ریح تو صحاف شریعت را نیست
 ز خطا خصم تو گر توبه کند نیز خطاست
 هر که را صبح بدیدار نجف طالع شد
 نگذرد آنهمه سختی بکس اندر زندان
 گر نهد شیر فلک با تو سرانکشت جدال
 باد جاری عرق خجلتش از روی فرات
 خواست دیوان کند از مدح تو دیوانه اشباب
 ای امیر نجف ای بحر شرف تا کی و چند

موج اندیشه ز چرخ از پی طغیان گذرد
 مؤمن آنست که نگذشته گر از جان گذرد
 بشمار آورد از کرده شیطان گذرد
 همچو دزد از بر کالا زده لرزان گذرد
 ز مهریر از صف ناورد تو عربان گذرد
 ننگ دارد که بدرگاه سلیمان گذرد
 نیست بدتر که ز کوی تو برضوان گذرد
 که ترنجی بزمین افتد و غلطان گذرد
 همچو فلکی است بر ساحل عمان گذرد
 که بخاک احد از طعمه کرمان گذرد
 که چه از واهمه برسام نریمان گذرد
 گر به بیند به نخستین نفس از جان گذرد
 حاجی از کعبه گر از بیم مغیلان گذرد
 ناله چون رعد بهار از دل نیشان گذرد
 و آنکه گفت از چه سبب ز آتش سوزان گذرد
 آنقدر ج'وه که احباب تو زایمان گذرد
 هر چه باشد همه ز این سنک بمیزان گذرد
 بعد ازین قصه و وصف تو بکتمان گذرد
 گنج قارون بود البته بخسران گذرد
 سوزنی کز پی شیرازه قران گذرد
 کاین نه حق است که از ذمه تاوان گذرد
 بصفای از همه عالم چو خور آسان گذرد
 که ز هجران تو بر نطفه بزهدان گذرد
 آنچه خوش بختن است از بن دندان گذرد
 گر سکندر باب چشمه حیوان گذرد
 بیخبر کز پی بسم الله ز دیوان گذرد
 روز دانا بنظر چو شب نادان گذرد

میکنم آرزوی وصل تو زان میترسم
 بگذرد بردام از هجر تو در هر نفسی
 ز هوای سر کوی تو محال است که من
 تا چشد شه وصال آنکه خرد شربت هجر
 جسم بدخواه تو را بر جگر از تیغ اجل
 جان احباب تو را هر نفس از گلشن فیض
 که مرا پای طلب در پی و دوران گذرد
 آنچه بر دوزخی از آتش نیران گذرد
 بگذرم گر سرم از جسم و تن از جان گذرد
 تا برد پی به کمال آنکه ز نقصان گذرد
 باد زخمی که ز اندیشه درمان گذرد
 نگره تی باد که بر طره غلمان گذرد

ایضا در منقبت مظهر العجایب امیر المومنین ع

ماهم چه زابرو و مژه تیرو کمان کند
 میترسم از شد آمد جاسوس خط و خال
 هر گوشه کاروان دیاری گشوده بار
 بر تار و پود پیکرم آن ماه چارده
 تبری زنوک هر مژه اندر کنار من
 گر با چنین قد و خط و بگذرد بیاباغ
 ای ترک دلفریب من از در در آبناز
 دست از غرور دارو تکبر ز سر بنه
 گر عیش جان طلب کنی از باد کن که می
 نه باده که نقش سعادت ز دل برد
 نه باده که چون ز گلو در رسد بناف
 نه باده که نقد کفایت ز کف دهد
 زان می که گر نمی چکد از وی به نیستان
 باحالتی چنان که برقص آید آب و خاک
 سلطان چار دولت هستی علی که عقل
 شاهی که با وظیفه جودش زمانه را
 شهباز آشیانه وحدت که قدرتش
 شاهنشاهی که قدرتش از تخم کو کنار
 کرد چه بزم موجد موجود منعقد
 هر جادلی است پیش خدنگی نشان کند
 اهواز را قلمرو هندوستان کند
 تا ابتسام از ان لب شکر فشان کند
 جویری ز هجر کرده که مه باکتان کند
 جوید کناره از من و هر دم روان کند
 خون در نهاد سرو گل و ضمیران کند
 شاید کسی دل از هوسی کامران کند
 کابلیس را غرور و تکبر چنان کند
 فرتوت را بجام نخستین جوان کند
 نه باده که وزن طبیعت گران کند
 صد صورت از معانی باطل گران کند
 نه باده که سود خرد را زیان کند
 نی باد و صد تو از رک و پی فغان کند
 مدح خدایگان زمین و زمان کند
 در کنه ذات او بخدائی گمان کند
 موری به نیران ملخ میهمان کند
 وضع فلك ز حوصله ما کیان کند
 در جوف هم تصنع هفت آسمان کند
 در تحت و فوق واجب و ممکن مکان کند

چون طفل نيسوار جلالش رود بر زم
 در روز حشر كافر حربي بحب او
 چون لنگر سنان فكنند در محيط رزم
 اى ممكنى كه آئينه ذات پاك تو
 در پايه نخست جلال تو نارسا است
 مرغى كز اوج كاخ تو پرد بر آسمان
 نجار ملك لم يزل از شاخ نخل طور
 مرآت ذات پاك تو زان ايزد آفريد
 در معرض موازنه چربد به بوقيس
 گر باسهايمهاى ضميرت شود كفيل
 در روزگار عدل تو شاهين زيم كيك
 گر ك از نهيب عدل تو روزى هزار بار
 رخش تو تندرو بود از بس خيال او
 بقراط خلق تست كه در مطيب علم
 در گيردار حزم تو بر درع پر دلان
 غلمان بخاك روبه صحن رواق تو
 بر چهره يسلان ز تقاضاى ييم تو
 مستولى آنچنان پشه بر پيل شد كه خواست
 از بس بمدحت تو حريص زبان من
 حرفى كه جز بمدح تو تكرر ميكنم
 اردك در آشيان سمندر غريب نيست
 شاهين ذوالفقار تو در چاه موج خون
 گرز تو روز معر كه هميان چرخ را
 خاك نجف به نسبت قرب جوار تو
 آب حيات لطف تو كوتا شباب را
 چندي ز شكوه دم نزدن ليكن آسمان
 من آن زمان ستاره خود را شناختم

مريخ را خدك و فلك را گمان كند
 شرم آورد شفاعت كون و مكان كند
 فلك فلك بخون مخالف روان كند
 روزى هزار صورت واجب عيان كند
 معمار هستى ارزابد نردبان كند
 بر فرق ساكنان قدم سايبان كند
 بام سراى جاه تو را نردبان كند
 تا وجه كبريائي خود را عيان كند
 گر كاه را تو جه حلت گران كند
 خورشيد را بسلسله كهرشان كند
 در سقف آشيانه مور آشيان كند
 از نزد مره شكوه به نزد شبان كند
 ساكن نمى شود كه كسى مدح آن كند
 در طبع پير وضع مزاج جوان كند
 خيط حربر كار خدك و كمان كند
 صلح هزار ساله باغ جنان كند
 آب و ضو متابعت ز عفران كند
 در عهد تو حكومت هند و ستان كند
 قبل از قياس لفظ اداى بيان كند
 از نيمره معاودت اندر دهان كند
 گر با حصول حفظ تو نقل مكان كند
 از اوج چرخ نسر فلك را طپان كند
 از جز و جز و كون مكان سر مه دان كند
 در ديده كار سورمه اصفهان كند
 خضرانه سان بجرعه فيضى جوان كند
 نگذاشت كاين شكسته دلى شادمان كند
 كافلاك خواست شمس ز حل راقران كند

هر گز نمیرود خربختم پیام اگر
شاهها من و ثنای تو کردور آسمان
تا اقتضای چرخ و تصاریف روزگار
خصم تو را وظیفه ز رنج و عنا دهد

ایضا در منقبت مظهر العجايب امیر المومنین ع

تر کابه پنجه شست تو هر جا کمان برد
زنهار ازان کمانچه ابرو که چون بدوش
از يك تبسم تو شکر ریزد آنقدر
چشمت بابر و و مژه دست از پی قتال
گر بنگرد بچاک گریبانت آفتاب
دردل سواد ظلمت خط تو سالهاست
از تنگی معانی و صف دهان تو
سنبل ز تاب آتش رشك اوفتد بتاب
نبود مرا بسر دهان تو ره بلی
شاهین طره تو بچنگال جان ستان
خواهد تنی ز خار دلی ز آهن ار کسی
باری که باتوان نتوان بردش از فراق
چشم تو و قد تو بمستی و راستی
بس کن که ترسم از تو کسی شکوه بر خدای
شاهنشاهی که خادم خرگاه رفعتش
سر خدا علی که بر اسرار ذات او
پیک خرد زمعنی نامش نشان نیافت
شاهها توئی که رفرف قدر تو راقضا
افلاک را بحکم سلیمان عزم تو
محتاج جلوه دیگر است از تو روزگار
بازوی شوکت تو کلاه ستاره را

عیسی ز سبزه فلکش میهمان کند
روزی هزار باره چنین یا چنان کند
در سال و ماه وضع بهار و خزان کند
یار تو را بعیش و طرب همعنان کند

از ناولك تو کس بچه فرصت امان برد
سر بر نهد هزار سر از تر کمان برد
کز مصر تاجر آید و با کاروان برد
گاهی به خنجر آردو گه بر سنان برد
آسمیه سر بجیب افق ز آسمان برد
افتاده پی مگر بحیات دهان برد
نبود عبارتی که کس اندر بیان برد
صبح از نسیم زلف تو در بوستان برد
فما اهل پی چگونه بسر نهان برد
صد مرغ دل بهر شکن از آشیان برد
جان خواهد از جفای تو نامهربان برد
این جسم ناتوان بچه تاب و توان برد
شور از شراب جلوه ز سر و روان برد
یا بر خدای یگان زمین و زمان برد
خم شد که تاج تارك هفت آسمان برد
جز حق که برده پی که زدل بر زبان برد
نابرده پی بنام چه نام از نشان برد
در سدره بابراق نبی همعنان برد
مانند دانه مورچه در آشیان برد
کز پیش چشم صدق حجاب گماب برد
ار تارك سپهر بنوك سنان برد

کج بختی عدوی تو ناید بحیله راست
 عدل تو ماه چارده را از سر بر چرخ
 هر ناو کی که حکم تو شد بر خطای او
 چو گان قدرت تو زمینان روزگار
 شد حکم بر قضاچه به تجدید روزگار
 خالی کند ز مانه زیبای اجل رکاب
 جائی برون نیافت ز حکم تو آسمان
 نازم دل حسود ترا بر تو کز حسد
 خاک حریم پاک تو از رفعت و صفا
 از بهر نصب شمع رواق تو نارسا است
 شیطان نیرد سجده به آدم کمان نداشت
 نرگس به تیغ لاله در ایام عدل تو
 هر کس بغرم رزم تو از خانه شد سوار
 خصم تو را بر رزم تو حاجت بهیچ نیست
 در عرصه نبرد تو مردان رزم را
 از مطیخ سخای تو گرتا بر وزحشر
 مانند بر آنکه چاکر سلطان ز صرف شام
 یا آنکه موردی آید و از کرد خرمی
 شیطان بنگاه عفو تو عصیان خویش را
 کبک دری ز شهر بر شاهین ببرد تو
 میزان بر روزگار تو از فرط احتیاط
 مانند گربه شیر بدندان ز بیم تو
 دزد از هراس عدل تو کم گشته را بدوش
 اخبار فتح خصم تو را بر تو در وطن
 عار است بر سخای تو گرسایل از گفت
 تیغ تو خون ز پیکر اعدا بر روز رزم
 بر زایر حریم تو منت بود حرام

زردی چسان بچاره کس از زعفران برد
 زنجیر در گلو بحضور کتان برد
 شست قضا خطا کند از بر نشان برد
 کوی مکان بر آن طرف لامکان برد
 پیچید بر تو خواست چه کار از میان برد
 در عرصه که دست تو را بر عنان برد
 کز قهر مان قهر تو آنجا امان برد
 اشتر نیارد آنهمه بار گران برد
 تاج از فلک رباید و باج از جنان برد
 جبریل اگر ز عرش برین نردبان برد
 که آدم ز کعبه کعبه بر آن آستان برد
 با جیش سبزه حمله بفوج خزان برد
 اسبش پیام تعزیه بر خانمان برد
 الا غنیمتی که زدست تو جان برد
 کشتی مگر ز لجه خون بر گران برد
 انعام گونه گون شب و روز و انس جان برد
 فارغ شود وظیفه پسی پاسبان برد
 بهر نواله گندمی اندر دهان برد
 بی تو به به زطاعت آدم کمال برد
 از بهر جوجه مروحه و سایبان برد
 رسم مخالفت ز خفیف و گران برد
 هر دم بگوشه بچه از نیستان برد
 منزل بمنزل از عقب کاروان برد
 پیک اجل پس از خبر ناگهان برد
 راضی شود که حاصل بحر و گان برد
 در وقت ریختن گرو از ناودان برد
 گر ز آب خضر زندگی جاودان برد

باشد بجل وعقد قضا قادر آن کسی
 در روز رزم تو ملک الموت راقضا
 پیش از نماز عصر تو شمس را کند غروب
 طفلی که از عدوی تو ماند بیاد گار
 بهر خصیل رخس تو داس هلال را
 ظال و همالست بر سر خصم تو چون کز او
 هر کس رهاشد از تو به نیروی پردلی
 سیلاب ابر تیغ تو در عرصه نبرد
 از سفره عطای تو یک اقم روز گار
 شاهامیدم آنکه چه گرداب دور چرخ
 دست آردم بلندگر لطف تو و آن زمان
 زیرا که دانم آنکه نگنجد بغیرت
 دارد شباب اگر ز تو چشم عطا و لطف
 تا عاقل از تفاوت فصل شتا و صیف
 فصل بهار عمر محب تو جاودان
 وضع مدار بخت عدوی تو در جهان

کز روی صدق نام تو را بر زبان برد
 وقتی رسد که در دم نزع از میان برد
 شب چون سر بریده اش اندر سنان برد
 مدار ندیده بهر پدر آب نان برد
 هر ماه نو بمزرعه کهکشان برد
 خواهد ز بهر طعمه خود استخوان برد
 در حمله نی نباخن شیر زبان برد
 بنیاد باد و آتش و خاک از جهان برد
 تا حشر در وظیفه پیرو جوان برد
 کشتی فرو بخاکم از این خاکدان برد
 یگسان بود اگر بجحیم ارجنان برد
 محروم اگر کسی سکت از آستان برد
 پیراست و پیرتکیه بلطف جوان برد
 پی بر خلاف وضع بهار و خزان برد
 باد آنچنان که جنت از وارمغام برد
 در تیره کی چنان که بظلمت امان برد

در تهنیت عید نظر و مدح شاه ولایت پناه امیر المومنین ع

بتا چو چشم تواز غمزه نیستی گیرد
 گهی ز غالیه بر یاسمن زره پوشد
 تن چه قاقمت اندر لباس اطلس چین
 روا مدار که در کشور مسلمانان
 شب وصال شدای مام عاشقان بدر آی
 بوصف زلف و لبیت خامه چون نیاهواز
 ز دست داد تو بیداد گر برم بکه داد
 تو را چه حاجت در ع و سنان زموی و مژه
 ببوی نافه مشکین زلف خونبارت

هزار دشنه ز هر مژه بیشتر گیرد
 گهی ز سلسله شمشیر بر قمر گیرد
 هزار طعنه بدیباي شوشتر گیرد
 دو کافر اینهمه بیداد شور و شر گیرد
 بترس از آنکه دلی دامن سحر گیرد
 گهی جراره فشاند گهی شکر گیرد
 اگر نه داد مرا از تو داد گر گیرد
 که ترک چشم تو شهری بیگنظر گیرد
 بسان نافه چه خونها که در نظر گیرد

ز بس نسیم پریشان نمود زلف تو را
 پدر نصیحتم از عشق میکند چکنم
 نه یاوری که مرا عذر از آن پدر خواهد
 بدین شمایل موزون چه در خرام آئی
 بعید فطر چنین خوش بود که چون توبتی
 بشکر این که در این عید عهد کرده خدای
 هزار باب ز رحمت بخلق بگشاید
 هزار بحر بموج آورد ز هر موجی
 بصد هزار گنه چشم بخشش اندازد
 سزد بموجب شکر آن طبع سرخوش من
 علی که پرده گر از روی کروفر گیرد
 علی که گر بکف آرد سنان بعزم مصاف
 علی که در صف کین پاچه در رکاب کند
 بکاه کنیه چو شمشیر بر کشد ز نیام
 بطرف نامیه گر خیل خلقش آرد روی
 شها بعهده تو خندان زمانه یافت نظام
 زمین جود تو نبود عجب که تاك بباغ
 ز فرط بذل تو شد وقت آنکه دست گدا
 بر زمگاه تو از هیبت تو قابض روح
 حرارتی است عدو از هیبت تو بدل
 زانز جار بقادشمن تو هر نفسی
 عدویت از عدم آندم که کرد عزم وجود
 ز آب دیده سوز جگر عدوی ترا
 قبا ی قدر تو چون روزگار خواهد دوخت
 بخشم اگر کنی آهنگ کین شکفت دار
 بدان رسیده که مانند آفتاب سپهر
 ز بیم تیغ تو هفتاد ساله پیش از مرگ

خمی نمانه که در وی دلی مقرر کرد
 مرا دایست که بیخود ره خطر گیرد
 نه داوری که مرا داد از این پسر گیرد
 ز رشك زلزله بر سر و کاشمر گیرد
 بطی می از کف ساقی سیمبر گیرد
 که جرم بخشد و وز مصیبت گذر گیرد
 هزار پرده ز رخسار عفو بر گیرد
 هزار بارش رحمت بخشك تر گیرد
 بصد هزار خطا کار مختصر گیرد
 بمدح شیر خدا مدحتی ز سر گیرد
 برو زمهر که بر انس و جان ظفر گیرد
 بعضو عضو جهرال رعشه بیخبر گیرد
 ز بیم او فلاك آهنگ الحذر گیرد
 فلك زمهر درخشان سپر بر گیرد
 درخت خشك پس از قرنهایم گیرد
 که بره خط غلامی ز شر تر گیرد
 بجای خوشه انگورا گر گهر گیرد
 بسان چهره خصم تو رنگ زر گیرد
 گهی فرار کند گاهی الحذر گیرد
 که چون چنار کهن خود بخود شرر گیرد
 هزار مرتبه نفرین به بوالبشر گیرد
 زمانه گفت بگو ترك این سفر گیرد
 مجال بیست که بار بخشك وتر گیرد
 سزد کز اطلس افلاکش آستر گیرد
 که ناوک تو ز هفت آسمان گذر گیرد
 فروغ فیض تو اطراف بحر و بر گیرد
 عدوز کشور هستی ره سقر گیرد

زبام کاخ جلال تو گسر پرد مرغی
 بکمین سمند چه الوند اگر بتازانی
 ز لطف مدح تو در کلاک سحر سلاک شباب
 بوصف نطق تو شعر دو چون کند تقریر
 بعون مدح تو شد وقت آنکه شوکت او
 بین بچشم عنایت بسوی مادح خویش
 پس از عنایت حق جز بکاخ حضرت تو
 خدای را نظر لطف از و دریغ مدار
 هماره تاشه زرین کلاه نیلی چطر
 هر آنکه دامن مهرت به بندگی نگرفت

بسان بیضه نه افلاک زیر پر گیرد
 ز صدمه گاو زمین نعره از جگر گیرد
 شما مه ایست کز او مغز جان اثر گیرد
 بروی صفحه قلم طبع نیشکر گیرد
 کلاه سروری از فرق ماه خور گیرد
 که هر دقیقه تورا مدحتی ز سر گیرد
 نه مأمنی که توان جابشو شتر گیرد
 که هر که را تو ز چشم افکنی که بر گیرد
 بمنجنیق افق حصن بسا ختر گیرد
 شرر بدامن امیدش از جگر گیرد

ایضا در مدح شاه خیبر کشتا علی مرتضی (ع)

گر از خون دل دیده ساغر نمیزد
 چه میکرد می ساز مدحت سرائی
 خدا را توای مطرب این ره بکردان
 زدی آخر آنسان بچنگال قهرم
 بدان آذر م سوختی جان غمگین
 دلی را که خون کرد گردون بخواری
 تنی را که شمشیر غم کرده پاره
 سپهر را چه خواهی ز جان خسته را
 علی آنکه بعد از بنی ملک دین را
 علی آنکه کر کلاک حکمش بنودی
 علی آنکه هر گون شد مست مهرش
 علی آنکه گر فیض حزمش نبودی
 زهی رتبه کش پایه هنگام بینش
 نبودی اگر موج دریای رایش
 نکردی گر آهناک هستی به هستی

مرا یا بجان گسر غم آذر نمیزد
 کس از من در این پرده خوشتر نمیزد
 که این ره بجز راه خواطر نمیزد
 که شاهین چنین بسا کبوتر نمیزد
 که نمرو در بر پور آذر نمیزد
 دلی کربد از خار نشتر نمیزد
 کس او را دیگر باره خنجر نمیزد
 که دم جز در او صاف حیدر نمیزد
 جز او هیچ کس تخت و افسر نمیزد
 قدر نقش هستی سرا سر نمیزد
 قدم در جنان می زکوثر نمیزد
 به بحر سکون خاک لنگر نمیزد
 خرد جز به یزدان برابر نمیزد
 بتن زورق روح لنگر نمیزد
 تنی از عدم تا ابد سر نمیزد

نه گر نردبان خواستی قصر قدرش
 نمیکرد اگر کسب نور از ضمیرش
 خرد با صفاتش اگر بود واله
 اجل پیش قهرش نیارست دم زد
 کجاست را نه گرتغ او راست کردی
 کسی جز خدا وصفش آنسان نگفتی
 فکر با جلالتش بشر با کمالش
 که خم شد چه چنبر بدرگاه لطفش
 چو قنبر که بد حلقه در گوش ادرش
 چو بوذر که شد بند فرمان حکمش
 نمیزد بجان آتشم بار دیگر
 مهری کش بدیدارو کر دارو قامت
 نمیشد بخون غرقه خورشید رخشان
 نمیزد حسین را بجان غیرت آذر
 بلی کر نمیداد جان بهر جانان
 نه گر تشنه لب جان سپردی بجانان
 شها تا شبابت زجان شد ثناخوان
 مرا یافت طبع از تو این فیض و نه
 کنون تا برافراختم سر به مدحت

قضا طرح نه چرخ اخضر نمیزد
 خور این پایه بر چار منظر نمیزد
 بای ذره بسا مهر خاور نمیزد
 عرض پهلوی آری بجوهر نمیزد
 بجز کج کس آهنگ دیگر نمیزد
 وز او جز نبی پایه بر تر نمیزد
 بسستی فروماند دم در نمیزد
 که بیغاره بر چرخ چنبر نمیزد
 مگر حلقه در گوش اختر نمیزد
 مگر رایت از عرش بر تر نمیزد
 بسر گر مرا شور اکبر نمیزد
 کسی قرعه جز پا بهمیر نمیزد
 گرش منقذ آن تیغ بر سر نمیزد
 بخر گامش از شمر آذر نمیزد
 لولای شفاعت به محشر نمیزد
 لبی تشنه در حشر ساغر نمیزد
 همی تکیه بر جان قیصر نمیزد
 بصد جهد يك نکته در خور نمیزد
 کسم در هنر پایه همسر نمیزد

ایضا در مدح ساقی کوثر حیدر و پدر و ستایش حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه
 وقت آن آمد که بخت از کلبه سختی بر آید نخل آزادی بروید شاخ شادی را بر آید
 تن بر آساید ز سختی حال دل ز آشفته بختی وصل و هجر از نیک بختی آن بیاید و این سر آید
 ژاله راحت بیار دلالة عشرت بروید مسبزه حسرت بخشگد نخل دولت مثمر آید
 رخس بدنامی شود پی راه ناکامی شود طی نغمه سنج از مرده چون نو پیک راحت بر در آید
 خاصه ز اینسان نو بهاری کن پی عنبر نثاری ابر آزاری بزاری در فشان بر عنبر آید
 تا که در جوشن زراله خاك لعل افشان ز لاله قمری و بلبل ز ناله رشک نای مزمر آید
 الحق اینسان روز گاری بابتی در لاله زاری گریه دست اختیاری ز آنچه گوئی خوشتر آید

شاهدی نیکو خصایل عالمش بر چهره مایل و زلب زوان و شمایل مصر و زنك كشمير آید
 در قصب سروی نهانش و زر طرب شهدی روانش و ز آشوبی عیانش خلق را در کشور آید
 یکچمن گل در غدارش یکجهان دل بیقرارش در خم هر مو هزارش چین و تاب و چنبر آید
 خاصه در عیدی سعادت بخش زینسان کز عنایت مژده رحمت بهر شیئی ز لطف داور آید
 منت ایزد را که ملت شادمان گردید ایمان ز این عنایت های گوناگون که دین را بیمراید
 جدا فرخنده عیدی کز سعادت ملك هستی شاهدی ماند کز او یا تا سراندر زیور آید
 در چنین خرم زمانی خرما آنکش ز رحمت جام دین سرشار گردد شاخ ایمان اخضر آید
 خیز جامی خواه و گامی جو که در معیار معنی نقد هنگامی چنین در جیب امکان کمتر آید
 و رندانی رسم همت رسم صاحب همتی جو کز طریق لطف عامش پیک همت بردر آید
 کیست صاحب همت آن کز مقدمش کتف پیمبر لیلۃ المعراج او صدره ز صدره برتر آید
 سر حق صهر نبی دارای دین حیدر که ذاتش با خدا در چشم معنی ناظر از يك منظر آید
 آنکه در طوف حریم رفعتش روح الامین را ریشه اندر پیکرافتد سستی اندر شهر آید
 آنکه چرخ از بیم خشمش گاه رزم از گردش افتد انکه دهر از خون خصمش روز هیجا احمر آید
 آنکه مرآت وجودش وجه واجب را در امکان چون خور از خاور بهر شیئی ز هستی مظهر آید
 آنکه با مقدار حلمش حاصل پاسنك هستی کفه میزان امکان را شعیری کمتر آید
 مصطفی قدر اتوئی کز تف تیغت ظرف امکان روز کین در چشم دشمن مجمری پر آذر آید
 دست نفرین چون بر اردنوح شمشیرت بدشمن موج خون از قعر امکان تا کنار محشر آید
 موسی رحمت شود چون مصر هیجار اپی افکن تامه از ماهی پراز تنین و مار واژدر آید
 مرحبا ز انتیغ مر حب کش کش از یگ حمله در کین شعله از کانون خندق برفراز خیبر آید
 از نهیب تیغ کوپال تو بر پیکر عدورا الغیث از درع خیزد زینهار از مغفر آید
 اطلس کردون بر اندام کمالت کوتاه افتد قامت امکان بتعظیم جلالت چنبر آید
 سایه خصمت گرافتد در گلستان تاقیامت جای گل شمشیر روید جای سنبل خنجر آید
 بادبان کین چه در دریای میدان برفرازی آسمان در بحر خون چون زورقی بی لنگر آید
 در بهارستان معنی رمح تو نخلی است کورا شرع شاخ ایمان شکوفه برک دین ملت بر آید
 پرتو خورشید رأیت وقتی ارتابد بگردون تا قیامت مهر تابان زرد روی از خاور آید
 جدا مدح تو کت کرسی بهنگام مناقب مادحت را سربلند از پای بوس منبر آید
 که ز اخلاق تو ز آهوی خیالی نافه خیزد که ز انفاق تو از کاو مثالی عنبر آید

گر مزاج آفرینی سرد و خشک آید عجب نی
 کز پی مدح تو ز این پس هر نژادی شاعر آید
 مدحت شمشیر خونبارت چه بنویسم بد فتر
 التهاب از خامه خیزد اشتعال از دفتر آید
 ساقی جودت چو در دور افکند صهبای احسان
 قلم اندروی ز دردی کمتر اندر ساغر آید
 ز آنچه دانش را تصور کاخ جاهت عالی افتد
 ز آنچه فکر را تخیل قصر قدرت برتر آید
 تاشاب امد سنا خوانت عجب نی گرز رفعت
 بنده فرمان او را بند فرمان قیصر آید
 خاصه زین رتبت که شد مداح صدری کز جلالت
 رتبت ملت زعرش ایمان ز کرسی برتر آید
 آنکه با توجیه سعیش دین و مذهب را به نسبت
 راستی بعد از محمد نام نیکش جعفر آید
 داور اصدرا توئی کز لطف تقریرت جنان را
 پیش اهل مجلس و عظمتو ننگ از کوثر آید
 عکس تقریرت و گریز بر کلام صورتگر بیفتد
 گر نگار در صورتی چون نی از ان نی شکر آید
 هر دمی گرسر فرازد سروری در ملک معنی
 فرق ایمان را نه پندارم کز اینسان افسر آید
 لوحش الله پایه قدرت که گردون را ز رشکش
 ریشه درار کان طیش در دل خلل در منظر آید
 از پی انجام و عظمت با چنین رفعت عجب نی
 عرش اعظم حضرتت داگر بجای منبر آید
 افق خاردهر شد از یمن اسلام ارچه ایران
 فخر ایران شاید از یمن تو گرا بن کشور آید
 داور ادارم سؤالی بل بمعنی حسب حالی
 گر نیفزاید ملالی بس جوابش در خور آید
 گر کسی از در براند بینوائی را تواند
 گفت بر مردم مرانید ارفقیری بر در آید
 بنده راور بخواری راندا ز در شهریاری
 می تواند گر بنا چاری ز باب دیگر آید
 حالی از خوانی ز لطفم و رهمی رانی بعنقم
 در همه حالت چه کار از دست مسکینی بر آید
 تاخمار از باد خار از گل بخار از شعله خیزد
 تا شمیم از نافه شهد از نحل و بوی عنبر آید
 شاخ جان بد سکالت از تف محنت بخشگد
 نخل کام نیکخواهت زابر راحت اخضر آید
 ایضا در تهنیت ورود حجة الاسلام حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

در شوشتر و منقبت امیر المومنین حیدر صفدر علی علیه السلام

ای شوشتر اینک شب هجران بسر آمد
 خورشید امید از افق بخت بر آمد
 نخلی که بخوناب جگر کاشت زمانه
 صد شکر که سر سبز شد و بارور آمد
 آن شاخ تمنا که خزان دست بر او یافت
 اینک به دو صد برك نوا پر نمر آمد
 ای شرع نبی محفل اجلال بیارای
 کان زیبده بزم کمال و هنر آمد
 ای ملت ازین پس همه در عیش و طرب کوش
 کان محنت و اندوه کرب مختصر آمد

ای مذهب ازین پس مکن اندیشه زدشمن
 ای دین حق از شکر حق امروز میاسائی
 ای خصم چه بوجهل مکن دعوی باطل
 ای دشمن مرحب منش اینک بصف رزم
 یعنی ز سفر موکب دار آی شریعت
 او آمد و شرع آمد و دین آمد و ایمان
 صد شکر که باز آمد و از فیض قدومش
 گل چطر زمرد بسر افراخت زشادی
 الحمد که آن خواری و غم خواری و تلخی
 بر ذمه طبع من از این موهبت اکنون
 داماد پیمبر که چه شمشیر بر افراخت
 شاهین ترازوی ازل کفه توحید
 شاهی که بفتوی حق از مفتی عدلش
 در اوج صف امر که شاهین قضا را
 شاهاب تو گر بعد نبی خصم خطا کرد
 غیر از تو هر آنکس طالب افسر حق کرد
 در بحر نگردد سبب نقص طهارت
 بر قامت و آلائی تو جز جامه توحید
 تا خادم کوی تو شود بهر تفاخر
 صد وصله فزون دوخت بجود اطلس افلاک
 تا قامت شمشیر تو در رزم علم شد
 از مصحف شمشیر تو بیواسطه وحی
 ارخوار شد از بس که در ایام تو رستم
 گر واسطه خلقت ذات تو نبودی
 نزدیک شد از پرده چه ذات تو برون شد
 بر پیکر والای تو در معرض پیکار
 تا مادح جاه تو شباب از دل و جان شد

کاعدای تو را زخم اجل بر جگر آمد
 کز مشرق حق مظهر حق جلوه گر آمد
 کانگشت نبی از پی شق القمر آمد
 دارای نجف صاحب تیغ دوسر آمد
 با کوکبه و شوکت و جیش ظفر آمد
 و از لطف خداوند پیایی مطر آمد
 جان همه عالم بتن شوشتر آمد
 بلبل بصد آهنگ و طرب نغمه گر آمد
 بگذشت ز پی شاهد و شمع و شکر آمد
 تکرار مدیح شهو آلا گهر آمد
 از جن و بشر غلغله الحذر آمد
 کز خلق دوم خلقت او پیشتر آمد
 آهو بره میراث خور شیر نر آمد
 شمشیر فنا قبضه او بال و پر آمد
 آری ز خطا زاده خطا بیشر آمد
 آخر سر او در خور افسار خر آمد
 گر فضله موشی سه در او غوطه ور آمد
 هر جامه که پوشاند قضا تا کمر آمد
 ز آن بود که از خلد برون بوالبشر آمد
 تا جامه اجلال تو را آستر آمد
 تقدیر بمرک دو جهان نوحه گر آمد
 در شان عدو آیه این المفرد آمد
 ننگ دو جهان از لقب زال زر آمد
 حوا زچه رو دختر و آدم پسر آمد
 گویند که ذات احد از پرده در آمد
 حق مغفرو دین جوشن و ایمان سپر آمد
 طبعش چه صدف حامل درو گهر آمد

با اینهمه جنس هنر امروز بتحقیق
دارای شریعت اگرش دست نگیرد
آن صدر فلك قدر که در گلشن ایمان
عنوان عمل شیخ ملك رتبه که یکبار
ای مظهر دیدار حق ای آنکه در آفاق
در صلب پدر از دهن نطفه چو بشنید
کاری که بتأیید تو سامان نه پذیرفت
ای مرکز ایمان که دو صد چون من مسکین
بر حسب حکایت نه شکایت بتو خوانم
روزی که ز کوی تو شدم عازم این ملک
در نیمه ره آنجا که ز هنگامه محشر
قطاع طریقی ز چهل بیش و ز پنجاه
رو به صفت از واهمه لرزان و گریزان
نه در دل کس واهمه خال و عم افتاد
از کوفتن گرز چه البرز بجز من
از چار طرف گشت همه دشت چه حمام
آن حاجی ناجی که مرا یار سفر بود
تفصیل حکایت چو دهم بر من مسکین
ز آن جمله عبائی که تودائی چه عبا بود
اینک بزمرستان شده افسرده و دامن
گفتم بدعا ختم کنم لیک چه حاجت
بر خصم تو نفرین نکنم نیز که صدار
ایضا در تهنیت عید غدیر و مدح امام بشیر نذیر و ستایش شریعت مدار آقامحمد علی
بحمد الله که ملت محترم ایمان مکرم شد
نهنگ لجه قدرت شناور شد بدریائی
هر بریشه وحدت پدید آمد ز بیدائی
شداورنک خلافت با شرافت زانشه نشاهی

کنجی است که ویرانه او شوشتر آمد
باید بدو صد خواریش از پای در آمد
نخلی است کز وهر دو جهان پر ثمر آمد
مقرون سخا و کرمش بحر و بر آمد
لطف سبب روزی جن و بشر آمد
آوازه احسان تو دندان بدر آمد
چون مشکل بی بوالحسن آخر در آمد
در هر نفس از مکرمت بهره ور آمد
شعری که پسندیده اهل نظر آمد
دانی ز سپهرم چه بلائی بسر آمد
تشویش وی اندر دل ما بیشتر آمد
چون پیک اجل بر سر ما بی خبر آمد
آنکس که بکین نامزد شیرنر آمد
نه در سر کس و سوسه خور و خر آمد
هر کس که در آن بادیه بشکسته سر آمد
از بسکه در او طالب لنگ کمر آمد
از هر چه عم سفره براو صعبتر آمد
بعد از کتک خورده سه تومان ضرر آمد
بردند مرا خون ز غمش بر جگر آمد
کز لطف تو هر شدت و سختی بسر آمد
کز جن و بشر بر تو دعا بیشمر آمد
نفرین بوی از حضرت خیر البشر آمد
ز بهر نفی کفر اسلام رامیری مسلم شد
که از هر قطره زان دریا به دین اجرای صدیم شد
که از دیدار او شیراجم کلب معلم شد
که عرش از بهر تعظیمش چو عازم گشت اعظم شد

بفرمان قدیر اندر غدیر خم پیمبر را
 شهیکوداشت فخر از فاقه دران وادی از ناقه
 بدستی دست حق بگرفت یعنی زین دو دست اکنون
 بمنبر هر دو بنهادند پالیکن بدان شوکت
 خردچو ندید دست حق بدست مصطفی گفتا
 همین دستست کز روزازل ذرات عالم را
 همین دستست کآمد از استین امر حق بیرون
 همین دستست کاندر سدره بیرون آمد از پرده
 همین دستست کاندر لیلۃ الاسری چو شیر آمد
 همین دستست کاندر پای او گردون بدان رفعت
 همین دستست کاندردشت ارژن گشت از وسلمان
 همین دستست کاندر کعبه اورادوش پیغمبر
 همین دستست کاندرفرق عمر انسان فرود آمد
 مر اشداختیار از دست این دست آه اگر دستم
 شها گر هر چه پندارم در او صاف تو بشمارم
 تو را از اسرار خود یزدان گر آگاهی دهد شاید
 توئی کز فیض تکریم تو در تنزیل ربانی
 توئی کز یمن تعلیم تو جبریل امین حق را
 توئی کز کلک شمشیر تو اوراق مسلمانی
 توئی کز سعی تعمیر تو ارکان نبوت را
 توئی کز بهر میلاد تو و اولاد امجادات
 توئی کز شعله شمشیرت اندر کوره هیجا
 توئی کز استماع وصف اخلاق تو در هر جا
 در او صاف تو چون در فارسی ساز سخن کردم
 بد از کرد سمند خون بدخواه تو در هیجا
 کسی کز نکته اخلاقت اگاه نیست میگوید
 براه سائل از بس دیده بگشود از کف جودت
 ز بهر نصب این منصب اعم داماد و بن عم شد
 جهاز افکند و در آرایش منبر مصمم شد
 که منبر از قدوم این و ان بر کرسی اقدم شد
 که یزدان با چنین دستی زبردست دو عالم شد
 یکایک باوی اندر عالم زرعه محکم شد
 وز او در مبدأ خلقت عجین صلصال آدم شد
 ز شفقت بانبی در شیر خوردن چو نشکر ضم شد
 ز دست خاتم پیغمبران دارای خاتم شد
 ز بهر بوسه دادن بر زمین از آسمان خم شد
 ز شیر آزاد از نوزندگی بروی مسلم شد
 پی افکندن لات و هبل بر خاک سلم شد
 که جسمش دوزخ آسا شعله و ریش جهنم شد
 نگیرد بایدم زین زندگی در فکر ماتم شد
 خرد گوید فلان کی بر چنین اسرار ملهم شد
 که باید خانه زاد از سر صاحبخانه محرم شد
 بنی آدم ز کرمنای بنی آدم مکرم شد
 پی رد جواب از هر چه عالم جز تو اعلم شد
 مطلا و مجلا و محشا و مترجم شد
 بشاد روان هستی تا ابد بنیاد محکم شد
 هم از کان حرم بر پا و هم تعمیق زمزم شد
 فلك چون کلس بیض از یکدیگر پاشید و زهم شد
 بروی صفحه تصویر مصور بد مجسم شد
 بهر جا بود لفظی معرب از این هژده معجم شد
 که چشم دین مکحل ابروی ایمان موسم شد
 مسیحائی چسان بی علت تزویج مریم شد
 ز فرط انتظار اندر نظر دینار درهم شد

مرا خاصیت لطف تو زاندم در خیال آمد که دیدم بر جراحت سوده الماس مرهم شد
 چکید از ابر احسان تو روزی شبنمی دروی عرق کرد از خجالت بسکه عمان خالی از نم شد
 شها از مشرق شرع تو خورشیدی پدید آمد که دین از وی مکرم گشت دینداری منظم شد
 جهان علم دیوان عمل شیخ فلکرتبه که چون نامش محمد بر علی دررتبه اقدام شد
 زبان او کلید فیض یزدانست میگویم که بعد از انبیا این منزلت بروی مسلم شد
 کسی گر منکر است او را بگوید در کفش رو کن چو دیدی بر تو اسباب پریشانی فراهم شد
 بگوش سر نه گوش سریا در محفلی بنشین که کشف سر حق را نطق حق گویش مصمم شد
 کسی اینقصه دریابد که روی از خلق برتابد تو را کی باشد این بیتش که دین کالا و درهم شد
 خرد از نطق او شهیدی جنان از دور او عهدی فلک در کاخ او مهدی که در جنبش دما دم شد
 رخس مرآت یزدانی و جورش فیض ربانی بایمان میثم ثانی کز او در کام میسم شد
 کواکب فلسی از جودش حق از حق عین مقصودش زهرچه از ما سو اسودش نظر بر بست بیغم شد
 فلک قدر اشباب از باب احسان تو میجوید همان سری که بروی عاشق از معشوقه ملهم شد
 مرا کار از گرفتاری کشد آخر بنا چاری خدا را تانه پنداری که زلف از سر کشتی خم شد
 گراز کویت گهی دورم بدار از لطف معذورم نبادا خانه زادی گوئی از این آستان کم شد
 مرا اگر صد جراحت بردل است از ناوک حسرت نمی نالم که هر صدر اییک لطف تو مرهم شد
 از اوصاف تو بر بندم زبان اکنون بدین معنی که نتوان خلق را بر سر حق زین بیش محرم شد
 عدویت را بس است از حق همین علت که از ذلت بکنجی شرمسار افتاد و آخرس گشت و ابکم شد
 ایضاً در تهنیت عید غدیر و منقبت ولی کردگار قدیر

امیر المومنین علی علیه السلام و تقی بستانیش جناب سرکار شریعتمدار آقای
 آقا شیخ محمد علی مدظله العالی

ساقی بنشین که عیش میسر شد وقت نشاط و نوبت ساغر شد
 غم در نورد و باده مکرر ده کز می غرض نشاط مکرر شد
 دین بر فلک زمرتبه پرچم زد شرک از جهان به تیرگی اندر شد
 از باد فتنه شعله کفر اینک افسرد و شمع شرع منور شد
 سری که بد بخواطر حق پنهان کشف از جلال صهر پیمبر شد
 ز انوار چهره جلوه اول را گیتی ظهور مظهر مظهر شد
 امروز در غدیر خم احمد را فرمان بحکم خالق اکبر شد

کای بدر شرع صدر امم باید
 درده صلا به پیرو جوان کامروز
 باید بحکم محکم ما بر خلق
 زین تهنیت پیمبر امی را
 از بهر کشف سر حق از هر سو
 فوری چه بود امر حق ایشان را
 چون بد ز بهر شیر خدا آندم
 لیکن بچشم خالق در آن وادی
 منبر چه شد بدست نبی را دست
 از پای هر دو عرشه آن منبر
 گفتی شبان وادی ایمن را
 یا خود خلیل خالق رحمن را
 یا بر فلك بساط سلیمان را
 یا خود زرتبه عیسی مریم را
 یا خود دو باره احمد مرسل را
 یا از پی شکست بتان حیدر
 جبریل را به نغمه این شادی
 از بهر دفع چشم بد از انجم
 نی نی نشد از این همه هیچ اما
 سر خدا و صهر نبی از نو
 دست خدا سفینه هستی را
 از آفتاب تیغ عدو تابش
 و از حمله حسام جهان سوزش
 ز انوار ذوالفقار شرر بارش
 صد باره از نظاره آن شوکت
 کفر ثلاثه را رخ از این خفت
 شیطان نتیجه بی پدری کزنسل

از جانب تو ساقی کوثر شد
 از حق علی خلیفه ورهبر شد
 فرمان گذار و والی سرور شد
 عارض چه ماه چارده انور شد
 فرمان به نصب منبرش اندر شد
 هر خواطری به چاره دیگر شد
 میخواست عرش آمد منبر شد
 کار از جهاز ناقه میسر شد
 همدست دست حضرت داور شد
 دست خدا ودوش پیمبر شد
 دیدار حق بدیده مصور شد
 آذر بدل به نور و صنوبر شد
 طی زمین ز سرعت صرصر شد
 جا بر فراز کنبد اخضر شد
 منزل بر اوج صدره مقرر شد
 اندر حرم بدوش نبی بر شد
 در هر فلك ترانه دیگر شد
 خورشید را سپند بمجمر شد
 صد بار از این به آمد و برتر شد
 دارای دین و داور کشور شد
 از تند باد حادثه لنکر شد
 ملت منیر و شرع منور شد
 ایمان سدید و کفر مسخر شد
 کشف جلال خالق اکبر شد
 بر چشم دشمن از مرثه نه از حس
 از دود دل سیاه و از میسرست
 بر صد پدر حواله ز مادر شد

آغاز فتنه کرد بنرد از پیش
گرگی که بد بگله دین رهن
روز شغال شل ز سیه بختی
منکر بنص کوثر اعطیناک
چون شد بنام اورقم این عنوان
نار استان کشور کفران را
خار و خس بهار شریعت را
شد ز آستین یدالله و از غیرت
هر سرکشی که باشد بر سر زد
بنشانند باب علم نبی را در
تاسر ز جسم عمرو بخاک افکند
کوی زمین بعرضه میدانش
در زیر بار شوکت اجلالش
حبش بدیده خلد مجسم کشت
بارنده شد چو ابر سخای او
دریای جود او چوبه موج آمد
چون مهر شد بدر که اوراجع
قبر چو شد بخاک درش خادم
بوذر ز حب حضرت او صد بار
سلمان ز خاک بوسی در کاهش
تعمیر شد ز تربیتش عمار
شاهها توئی که وصف تودر قرآن
وصف تو نبود این که کسی گوید
با الله که شرم دارم اگر کویم
در قرینه بق عروج به یکقامت
میخورد چو نا شود بخدا رهبر
بر زمره ملائکه شد سرور

آخر بگل زد غدغه چون خر شد
روبه صفت شکار غضنفر شد
از تیره کی ز چهره سیه تر شد
مصدق معنی هوالا بتر شد
دشمن ز غصه چون خط مسطر شد
تیغ کجش قضای مقدر شد
بر جان ز غصه مشتعل آذر شد
دارای ذوالفقار دو پیکر شد
هر کافری که دم زد کیفر شد
ثابر کننده در خیبر شد
دین را بسر گذاشته افسر شد
غلطان بزیر سم تکار شد
پشت فلک خمیده و چنبر شد
رمحش بکینه برق مصور شد
عمان ز اشک رشک مقطر شد
سطح زمین سفینه کوهر شد
گیتی گرفت خسرو خاور شد
اورا هزار بنده چه قیصر شد
برتر بجایه رتبه ز بوذر شد
اکلیل بخش چرخ مدور شد
ز آن برتر از سپهر معمر شد
از ایزد آیه آیه مکرر شد
کوشید و خصم کشت و مظفر شد
کاینها بزور و بازوی قبر شد
از مصطفی بمرتبه برتر شد
جبریل از آن بسوی تو رهبر شد
میکال تا بکوی تو چاکر شد

اقرار بر یگانگیت لازم
 بعد از سپاس بار خدا احمد
 تا لافتی بشأن تو شد نازل
 عجل و صنم کجا تو کجا بالله
 منکر شد از لحمك لحمی خصم
 جنت ز طیب نکبت اخلاقت
 آدم شد آدم از چه سبب کش طین
 کشف از تو و حسام تو در میدان
 دین را پی محافظت از دشمن
 یا جوج شرك را بره از تیغت
 از در که عنایت احسانت
 تیغت چنان بتارك عمر آمد
 حبت بهشت و دشمنیت دوزخ
 شاهها ز بهر ختم ثنا طبعم
 از بهر آنکه کوکب اقبالش
 آن مصدر عنایت حق کز حق
 یعنی محمد و علی آن کز وی
 زد بر سپهر نوبت ملت را
 دین را وجود کامل ذیجودش
 در منزلت صدور شریعت را
 خورشید حق زمطلع تأییدش
 گمگشتگان وادی حیرت را
 ای آنکه حسن شرع ز دیدارت
 فخر شباب بس که بدر گاهت
 چون تو محمدی و علی شاید
 صد شکر کز قبول تو بختم را
 بستم کمر بمدح تو کافاقم

ز اقرار عقد زهره ازهر شد
 در هر مقام بر تو ثنا کر شد
 دشمن به پشت چرخه به چادر شد
 رو به کجا قرین غظنفر شد
 ز او این خطا ز جانب مادر شد
 جان بخش و مشکبار و معطر شد
 ز آب کرامت تو مخمر شد
 خلد و صراط و دوزخ و محشر شد
 حب تو در ع و مهر تو مغفر شد
 از نو بنای سد سکندر شد
 قارون کدای آنکه توانگر شد
 کز پابشکل نخل تناور شد
 انسان بفعل خویش مخیر شد
 عنوان پذیر مدحت دیگر شد
 قطب مدار شرع پیمبر شد
 نامش مشتق ز نام دوسر و رشد
 ایمان قویم شرع موقر شد
 تا بر سریر مذهب جعفر شد
 یار و معین و داور و یاور شد
 در صدر اقتدار مصدر شد
 رشك فروغ مهر منور شد
 در قرب حق مراقب و رهبر شد
 هر دم عیان بجلوه دیگر شد
 مملوك جان نثار و ثنا گر شد
 حسان گرت قبول نه قنبر شد
 دولت بکام کار میسر شد
 با تیغ افتخار مسخر شد

رو بر که آرم از تو که در هر حال
تنها نه بنده بلکه جهانی را
بر گشت هر که از تو زایمان کشت
گر خواهم آنچه وصف تو بسرایم
تا در طریق اهل رضا نتوان
باد از شرار شعله غم بریان
باد از وصال دولت دین خرم

ایضاً در تهنیت عید غدیر و منقبت ولی کردگار قدیر

شکر که دولت قرین بخت جواتشد
کشور دین رونق بهشت برین یافت
بازوی ملت قوی چه بازوی خلت
شوکت دین بر فراز عرش علم زد
آنچه نهان داشت جلوه قدرت یزدان
آنچه در اندیشه داشت و ا همه پنهان
سر نهان را زبان کشود نصیری
بار خدا را نهنگ لجه قدرت
ملک هدا را هژبر یثه وحدت
کشف تجلی ولی بار خدا را
آنکه عدو را بخندق از دم تیغش
بود و دیگر باره در غدیر خم امروز
بر تر از آنشد که در مقام مراتب
بود نه ممکن نه واجب ارچه ولیکن
کو کبه واجب الوجود جلالش
شعشه جلوه فروغ جمالش
رابطه انتشار جود و نوالش
یافت خلافت چه از رسول خدا گفت

باب امیدم از ازل این در شد
این در مآب عاجز و مضطر شد
بیزار از تو شد که ز داور شد
نه چرخ باید آمد و دفتر شد
نا راضی از قضای مقدر شد
هر دل که باخلاف تو مضمهر شد
هر جان که با ولای تو همسر شد

و از تن فرتوت خصم تاب و توانشد
گلشن شرک از سموم فتنه خزانشد
آمد و ایمان بمهد امن امانشد
رایت کفر از فلک بخاک طپانشد
یک بیک از پرده جلوه کرد و عیانشد
پرده دراز جلوه گاه صدق کمانشد
گرچه سرش چند ره بسر زبانشد
لنگر فلک زمین و ملک زمانشد
پادشه کون و شهریار مکانشد
از رخ رخشنده بر کهان مهمانشد
دست زجان سر زجسم پای درزانشد
خسر و دنیا و دین بر اهل جهانشد
عقل تصور کند که بر تر از آنشد
بر حسب ذات این و بر صفت آنشد
مظهر امکان ز بهر نصب مکانشد
از افق طلعت آفتاب فشانشد
علت احیای جسم و حامی جانشد
حق بحق از حق بحق رسید و قرآنشد

وسوسه اعتراف منزلت او
در نظر چشم خصم جسم بداندیش
داغ خلافت مزید شد بشرافت
رو به کی گرك پیشه در گله شرع
داشت بخواطر که بافسانه و افسون
دست خدا ز آستین برون شد و ازیم
سر نهان آشکار شد ز جلالش
نعره هل من مبارز از دل خصمش
شیر سپهر از مهابت سك کویش
از سخطش ساکنان ارض و سما را
طایر تیرش چه ز آشیان کمان جست
خون بر کاب آمد از گلوی مخالف
ساقی تیغش ز بس بساغر هیجا
از دم تیغش به نهروان زتن خصم
پشه بتاید او ز کله نمرود
مورچه با شوکتش زدست سلیمان
تیغ کجش راست شد چه بر سر مر حب
هر که توانگر شد از تجارت مهرش
هر که تن آسوده شد بخاک ولایش
هر که زجان شد ثناگر خود و آتش
هر که بر افراخت سر بافسر مهرش
چون شه صاحبقران که در همه اقران
ناصرالدین شاه غازی آنکه ز شوکت
آنکه بترتیب اصل و نسل بلا فصل
دور سپهر آنچنان بمرکز حکمش
شد قدر آنسان طیع امر منیعش
از اثر عقل پیرو بخت جوانش

دردل بهمان فتاد و رشك فلا نشد
ذلت این قصه علت یرقان شد
بر جگر هر سه کآخر این همه آن شد
خرمگسی ساز کرد خواست شبانشد
جغد بمعموره خر بیام توانشد
آنهمه عجل و صنم ز نام و نشان شد
و آنهمه اشرار آشکاره نهان شد
ناشده اندر گلو بدل به امان شد
همچو غزال از هر بر شرزه رمان شد
کارد به ستخوان رسید و کار بجانشد
مرغ اجل پر فکند و از طیرانشد
پنجه خصم افکنش چو وقف عنانشد
ریخت ز خون باده چرخ دست و دهانشد
از خوی و از خون چه نهرها که روان شد
دود بر آرنده تر ز پیل دمان شد
کسب نگین کرد و بر بساط روان شد
ملك شریعت قرین امن و امان شد
بیخبر از کنج سود و رنج زیانشد
فارغ از اندیشه جحیم و جنانشد
وارث ملك هنر به تیغ زبان شد
تاجور و تاج بخش و تاج ستانشد
ذات جمیلش بری ز شبه و قرانشد
بنده او مالک الملوك جهان شد
شه نسب و شه نژاد و شاه تانشد
گشت که هر چ از زمانه خواست چنان
کانچه بخواطر اراده کرد همان شد
عقل جوان پیرو بخت پیر جوان شد

خاک درش آمد از برای سران تاج
 کردن چرخ از پی اجابت حکمش
 پشت زمین از فشار سم سمندش
 نوک بن زمخس آسمان و زمین را
 رونق ملک از نظام السلطنه او
 آنکه در ایام عدل و کاه و سخایش
 داد گرا ایکه قهرمان شکوهت
 بسکه بگرک اعتراف دید و امانت
 بهر فرار از عدالت تو در این ملک
 رخس تو هر جا کشید شیهه پی رزم
 بر کره خاک شد بدل کره باد
 دوش زمین گوش آسمان زعدویت
 غوطه و راز هر طرف دراب و در آتش
 حکم تو تا کرد عزم قلب طبایع
 ای قدر آوازه که دست عطایت
 فارس مضمار شوکت تو بشمشیر
 دیده بکاه ثنا نگاریت از شوق
 طول سخن دادم از بعرض جنابت
 داد بمدح توام نتیجه خجلت
 گرچه شد از دور چرخ پیر ولیکن
 تا نتوان در ادای فرض شب و روز
 باد روان در جهان اطاعت امرش
 راحتش از جان جان ز جسم رمان باد

نی غلطم از برای تاج سران شد
 بسته بزنجیر خط کاهکشان شد
 تیر صفت راست بود خم چه کمان شد
 کرد بد آنسان که زیر این زبر آن شد
 غیرت بزم سپهر باغ جنان شد
 صولت کسری شکست و طی زمینان شد
 داد گر و داد خواه و دادستان شد
 بره بعهد تو از خیال شبان شد
 ظلم پی آب فتنه از پی نان شد
 در شکم طبل و کوس حبس فغان شد
 بر فلک از بس ز سم غبار فشان شد
 این ز قتل آن زناله هر دو کران شد
 عرصه ز باران تیرو برق و سنان شد
 شعله کبریت چاره خفقان شد
 ناسی نیسان و ناهب یم و کان شد
 وارث تاج نکین و تخت کیان شد
 محو تماشای رقص کلک بنان شد
 عفو تو و حرص بنده علت آن شد
 آنچه معانی در این صحیفه بیان شد
 باز شباب از عنایت تو جوان شد
 پیشتر از وقت استماع اذان شد
 هر که پی فرض طاعت تو روان شد
 هر که ز درگاه دولت تو رمان شد

ایضاً در منقبت عین الله الناظره ویده الباسطه شاه از در در

حیدر صفدر علی علیه السلام و تشبیب بستایش جناب نظام السلطنه
 سحر چون رایت اسکندر مهر آشکارا زد سنان جانوسیار آسا بد آرا بیمدارا زد
 زانجم دیده همچون ظلمت شد سر شک افشان سحر چون لیلی خور خر که از خاور بصحر از

ید و بیضای مهر از جیب صبح آمد برون ناگه
 نبودش گر صداع از فرط بیخوابی چرا گردون
 مگر گویو افق هم رزم هومان داشت بیژن را
 و یا شیرین خورشید از پی دل داری خسرو
 افق را شد گریبان چاک مهر آمد برون لیکن
 کلیم آفتاب از بام خاور عوج ظلمت را
 شد از دیر فلک در خرجه پنهان راهب انجم
 شد از رمح شعاع آفتاب انجم چنان خیره
 شهنشاهی که جبریل امین طبل عروجش را
 ظفر مندی که شمشیرش هنوز از تارک مرحب
 هنر مندی که با سر پنجه از در در از قدرت
 خداوندی که از بطن مشیت بر وجود خود
 لسان الله ناطق آنکه با صوت حق ارنی را
 نبی را در جهان حکم نبوت آندم اجرا شد
 نصیری را چه تقصیر اندر این دعوی که نادان را
 ز بیم آنکه مردم چون خدا یکتا نخوانندش
 بود فرق از خدا تا نا خدا گفتن بر او چندان
 اگر بردوش احمد پا بجاشد دست یزدان را
 خلیل الله چومه را گفت هذا ربی از حیرت
 ز صاحبخانه چندان تربیت شد خانه مولودی
 بود گر ننگش از او رنگ دارائی عجب نبود
 ز نامش نامه عقد اندر آن مجلس مزین شد
 خدا بینی طمع کرد از خدا موسی بدانعلت
 هم اندر گلشن مهرش خلیل از نار سالم شد
 بچنگال اجل مرحب فتاد آندم که در خیبر
 بجان کاو زمین را منت است از دست و بازویی
 بشمشیرش را فروز مرحب سوز عمر و افکن
 و یا برق تجلی بر کایه از طور سینا زد
 به پیشانی افق را صندل صبح آشکارا زد
 که باد رع سیاهوش رخس کین راهی به هیجاز زد
 نقاب از بام قصر بیستون از چهره بالا زد
 نه چون چاک کی که بر پیراهن یوسف زلیخا زد
 بکف خط شعاعی چرن عصاب گرفت و بر پا زد
 کشیش صبح چون ناقوس زرین در کلیسا زد
 که گفتی با ستان دست خدا بر قلب اعدا زد
 شبی همتاد نوبت بر فراز لی مع الله زد
 به پیشانی فرو نرفته برق از کاو غبرا زد
 تواند از دهها صد کره بردست موسی زد
 صلاهی تهنیت بر ممکنات از عرش اعلا زد
 خروش لن ترانی بر کلیم از طور سینا زد
 که مهر لافتی الا علی بر صدر طغرا زد
 محال است این که بیشو و شر آساید چه صهباز زد
 نبی مردانه بروی نام زوجیت بزهر ا زد
 که تیری بر نشانی راست یا یکنقطه بالا زد
 خدا را پا بجا کن پا ز جای خود چه بیجاز زد
 علی را گوید ارغالی خدا کی حرف بیجاز زد
 که هر چ اندر مربی بود سر سرد در مر با زد
 شهری کو چارتکییر از ازل بر فوت دنیا زد
 که یزدان بهر آدم قرعه بر تزویج حوا زد
 که خاک کوی او را کحل سان بر چشم بینا زد
 هم اندر فلک حبش نوح بی پروا بدریا زد
 سر انگشت ید الله رایت اندر سنک خارا زد
 که اندر فرق حارث تیغ برق افشان مدارا زد
 خلل دد کاخ کفر افکند آتش در کلیسا زد

بیا روی قوی نیروی خصم انداز دشمن کش
 حریمش را که جاروب رواق از زلف غلامانش
 بقهراری و غفاری مثل ز آتش که دیاری
 بدریای ثنایت عرقم ای دست خدا دستی
 بوصفت آنچه میدانم بخلق اظهار نتوانم
 مرا ای مدعی بگذار ز بگذر کآتش عشقم
 پس از تشریف میا دل تو اندر کعبه هر ساعت
 بدر گاه تو هر کس بنده شد بر خلق سلطان شد
 غری از یمن امکان تو رشک عرش اعظم شد
 فلک از سیلی قهر تو شد نیلی عذار آیا
 شهنشاه شهاب از یمن اوصاف تو در دفتر
 مرا تأیید این دولت شد از الطاف مولائی
 جهان عدل و داد و دین که اندر سفره جودش
 نظام السلطنه کز رشک و جود و غیرت عدلش
 قدر بر بام ملک ملت اندر عرصه گیتی
 عدو بندی کز اندام عدو بر صفحه میدان
 بعهدهش رسم شرع از بس منظم شد ز بیم او
 جهان دار امن و مدح تو حاشا ز آنکه نتواند
 مرا این افتخار از یمن اوصاف تو بس باشد
 عالم تا میتوان از یمن علم اندر دو عالم شد
 به ازادی قرین باد آنکه بامهر تو شد مقرون
 در تهنیت عید مولود مسعود جناب خاتم النبیین

هبل را جامه در نیل عزا در مرک عزازد
 غبارش را سز چون تو تیار چشم حور ازاد
 قدم بی قهر و مهر او نه در سجین نه طوبازد
 که بیدست تو این بیدست پانتوان بدریازد
 در این صورت ندارم چاره غیر از گفت حاشا زد
 بزیر فکر دیک افتاد و بر سر جوش سودازد
 پی کسب شرف صد باره شرب رو به بطحازد
 بدامان تو هر کس دست زد بر ماسوا پازد
 نری از فیض در گاه تو خر که بر نریا زد
 مگر در رجعت خورشید از حکم تو سروازد
 ثنائی طرفه زیبا برد و نقشی بس دلارازد
 که بردامنت از روی ولادت تولا زد
 فلک بی منع و بی منت صلا بر پیرو برنازد
 قضا و رزی دو صدره طعنه بر قاآن و کسرازد
 بنام نامی او کوس شوکت آشکارا زد
 بهر سو حمله و ور شد صد هزاران نقش جوزازد
 بنات النعش چادر بر سر از بیم تماشا زد
 بدعوی قطره با عمان یا پهلوی بدریا زد
 که هر کس شد ثناخوان تو خر که بر نریا زد
 قدم تا میتوان از فیض دین بر هر دو دنیا زد
 به ناشادی رهین یاد آنکه از حکم تو سروازد

در تهنیت عید مولود مسعود جناب خاتم النبیین رحمه للعالمین

شفیع المذنبین پیغمبر خدا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
 و مدح مولانا امیر المؤمنین علی علیه السلام

مطرب اهنگی که دهر اینک چه فردوس برین شد پشت گردون در زمین بوسی خم از بهر زمین شد
 هر کجا جشنی و جوشی هر کران نائی و نوشی هر وجودی را خروشی جانفزا و دلنشین شد
 نیست بی جشنی بساطی یادلی بی انبساطی هر سرائی را نشاطی با نواهای حزین شد

دور ناکامی سر آمد نخل شادی را بر آمد بیک عشرت از در آمد بکر دولت زیب زین شد
 دین گرفت از هر دیاری بر تر از عرش اقتداری خصم شرع از هر کناری خوار و محزون و غمین شد
 روز گار از شاد کامی ترک خصمی کرد و خامی بیک بخت از نیک نامی نقد شادی را رهین شد
 بزم عیش را است هستی خاک رست از تنگدستی اسمان با ساز مستی رحمت افشان بر زمین شد
 عهد غمخواری خواری شد بدل با کامکاری روز گار از لطف باری با عنایتها عجبین شد
 شرع پاکوبان ز شادی کاینک از رغم اعادی بخت شرک از نامرادی غمچو روی مشر کین شد
 بخت نیک انجام دو شمش آگهی داد از سر و شمش کاینچنین طبع از خروشم رشک چنک رامتین شد
 گفت دریاب از توانی حاصلی از شاد کامی ز آنکه دهر از کامرانی با سعادتها عجبین شد
 عشرتی باسیم ساقی خوش بود اندر وثاقي ز آنکه جونین اتفاقی قرنهایش تافرین شد
 عید مولود پیمبر ص گشت و ز الطاف بيمر شامل هستی سراسر فیض رب العالمین شد
 کاشف اسرار سرمد مظهر یکتا محمد زاو عیان شد ميم احمد کز احد دو بین شد
 صدر ایوان جالات بدر تابان اصالت آنکه در نهج رسالت اولین بود آخرین شد
 خسرو اورنگ هستی حاصل پاسنگ هستی رخس پیش آهنگ هستی خلقتش را زیرین شد
 مه نمکدانی ز خوانش مهر شمعی ز استانش جبرئیل از چاکرانش چون شد ایزد رامین شد
 شمس شمس از رواقش عرش فرشی از و ناقش درهمه آفاق طاقش خلقت از جان آفرین شد
 کوثر از لطفش زلالی جنت از خلقت خیالی دین ز گلزارش نهالی کانس و جن زاو خوشه چین شد
 شیر گردون صید قهرش انبیا اطفال هدهش در دل آرائی بعهدش دین به از صد فرودین شد
 دوزخ از خشمش بخاری جنت از کوش غباری در گلستانش هزاری حضرت روح الامین شد
 بانی ارکان هستی مطلع دیوان هستی واضع بنیان هستی ز آب نار و ماء و طین شد
 آب خضر اندر بیانش موسی عمران شبانش عیسی از قرب زمانش چرخ چارم رامکین شد
 ماسو اسرشار جودش کعبه موضوع سجودش شد چه در سلك وجودش گوهر هستی نمین شد
 رحمت از فیضش قیاسی اطلس گردون پلاسی و از ازل کرسی اساسی بهر خدامش کزین شد
 خلقت از حلمش عیاری هستی از حزمش حصاری شد جشمش خدمتگذاری کش جهان زیر نگین شد
 لامکان صف نعالش انس و جان رهن نوالش بنده فرمان بلالش سلم و تورو ابتن شد
 سدره پای انداز بزمش علم حق معیار حزمش آنکه با تأیید عزمش حصن حقیقت حصین شد
 نوح کشتیبان رایش روح تاثیر ولایش دهر با طول بقایش اریسار امیدمین شد
 انبیا محو صفاتش پایه بیش از مکناتش آنکه از مرآت ذاتش سرما و حی مبین شد

مطلبخشر اچرخدودیمصحف از مدحش سرودی در کف هر ذی وجودی حب او حبلی متین شد
 ایشهری کز لایزال نیست در هستی زوالت درازل دست نوالرت رزق هستی راضمین شد
 آسمان رکن جلالرت قرب حق بزم وصال تابخشر اندر کمالرت نقد هر علمی دفین شد
 در کھت معراج ایمان خاک راحت تاج ایمان وز تو در منہاج ایمان کشف اسرار متین شد
 نور حق وقف ضمیرت لامکان برج سریرت شیر حق چون بدنصیرت زان امیر المؤمنین شد
 داور یزدان خصایل خسرو قدسی شمایل کاندرا اقلیم فضایل ماه ملت شاه دین شد
 شرمسار از جود میغش پشت گرم ایمان ز تیغش و از حسام بیدر یغش طبع مریخ آتشین شد
 لافتی توصیف جاهش هل اتی از حق گواہش شد چه مقرون پناہش رکن شرع اینسان رکن شد
 کرسی از قدرش بنائی هستی از جودش عطائی باغ خلقش رافضائی روضه خلد برین شد
 قرب حق معراج رازش و ازدو گیتی امتیازش چرخ را خاک نیازش تا ابد وقف جبین شد
 برق دستوری ز عزمش کوهسار ایات خزمش انکہ از خون روز و زمش ماه تاماهی عجین شد
 سر حق صدر ولایت مصدر فیض و عنایت انکہ در نہج ہدایت لطفش ایمان را ہمین شد
 ایشهری کاسراری چون گشتہ در علم تو ممکنون وز ہمہ ایجادت افزون مدحت از جان افرین شد
 تاشباب از بخت نامی یافت ز این منصب تمامی قیصر از بہر غلامی قصر قدرش را مکین شد
 دارد از فیض ولایت چشم امید از عطایت رحمت بی منتہایت چون انیس الایسین شد
 یکنظر بنما بحالش فرصتی بخش از ملالش کاختر بخت از و بالش بامحاق غم قرین شد
 شد بطوفان مناهی کشتی عمرش تباہی آہ کاخرو سیاهی حاصل روز پسین شد
 حالیا باحال مضطر دارد امید از تو ییمر رحمت عامت بمحشر چون شفیع المذنبین شد
 تا گل از باد بہاری کله بندد بر عماری تا چمن از حکم باری گہ خزان گہ فرو دین شد
 خصمت اندر نامرادی بادو احبابیت بشادی زانکہ میباید اعدای آنچنان یار اینچنین شد
 ایضاً در مدح اشرف مخلوقات ابی القاسم محمد ابن عبداللہ (ص)

تر کا بچہرہ زلف تو چون مشکبار شد در یگزمان تلاقی لیل و نہار شد
 چندان طریق مصر لب از راہ چین سپرد تا روم پایتخت ملوک تمار شد
 زان خط چون بنفشہ بدان روی چون سمن ہرجا دلی است لالہ صفت داغدار شد
 جاناز دست آن لب و دندان دلفریب دست و لبم ز کاوش دندان فکار شد
 در قید خال و سلسلہ تابدار تو فوجی اسیر سلسلہ بیقرار شد
 خوش دولتی است عشق کہ از روی خاصیت شہری ز فیض ہجر تو شب زندہ دار شد

چشم بخیل غمزه جهرانی خراب کرد
 زاین فتنه عاقبت که بدنبال چشم تو است
 زاهد که منع باده نمودی و عاشقی
 جای برهای بوسه زمن نقد جان گرفت
 هر گویا اختیار دل او را نظاره کرد
 از دل باقتدار محبت بین و عشق
 جانا بدور باده غنیمت شمار عمر
 دریاب کار خویش که از دور روزگار
 خون رزان بخاصیت از نان ناکسان
 بسپار جان ز جوع بدو نان مکن رجوع
 گرسر نهی بکوی شهری نه که ترتبش
 رکن وجور حجر مشیت حطیم فیض
 فیض یکم حدوث مجرد کز انبیاء
 وجه صفا محمد و محمود و مصطفی
 پیغمبری کز آئینه ذات پاک او
 شاهنشی که از پی حمل جلال او
 تا اختیار ملک نبوت بدو فتاد
 صدی که در مقدمه سال بعثتش
 اندر ره مدینه ز رشک نزول او
 نوح آن زمان که لنگر حبش بدل فکند
 بی آبیاری چمن خلتش نبود
 تا یابد از توسل معراجش آبروی
 از عرصه گذشت که نعل براق او
 در ساحتی رسید که از کر در فرفش
 بر شد بمحفلای که بخزمیم بود و بس
 ز اعداد میم نام محمد پدید گشت
 ای خواجه دو گیتی و مولای ممکنان

بیمار بین چه پردل و خنجر گذار شد
 تاراج دین مردم پر هیز کار شد
 تادید چشم مست تو را میکسار شد
 کای اهل شهری نرخ شکر آشکار شد
 در کار خویش بیدل و بی اختیار شد
 کآخر جهان مسخریک نیسوار شد
 خاص این زمان که دور بقایم دار شد
 بس عمر ها که بر سر دار مدار شد
 صد ره فزون بذائقه هوشیار شد
 کاین در بگویشم از لب آموزگار شد
 در دیده ملک سبب انبصار شد
 کز احترام او حرم آسوده کار شد
 بودا ولین ولیک نخستین شمار شد
 کز رتبه ذات او بری از افتکار شد
 تو ضیح جلوهای خداوند کار شد
 نه بختی فلک ز پی هم قطار شد
 اصناف انبیا همه بی اختیار شد
 ارسال مرسلین همه تقویم بار شد
 طاق حرم خم از پی تعظیم غار شد
 از چار موج بحر بلا دستگار شد
 آذر به پور آذر اگر لاله زار شد
 چشم شب احول از اثر انتظار شد
 بر گوش قدسیان ز شرف گوشوار شد
 چشم خرد بکاه نگه پر غبار شد
 آن هم ز قرب واسطه کامل عیار شد
 نفی دوی نمود احد آشکار شد
 کت بنده بر ملوک جهان شهریار شد

ای صادر جلال الهی که صدر قدس
 تار کن خلقت تو بنا کردلم یزل
 حس خرد که شامل امرار وحدتست
 دربدو خلقت آتیی از لطف و عنف تو
 کلک قضاچه ز در قم هستی تو را
 روح الامین بقرب یمین عنایت
 میکال با تو گل فیض عمیم تو
 سلمان چه فیض پاس درت یافت در عرب
 مقدار تا ب خاک ارادت نهاد روی
 عمار تا ز حب تو تعمیر جان نمود
 چون ذره شد بمهر تو بو ذرچه متصل
 خاک مدینه از اثر فیض مقدمت
 اطلاق گشت نام یتیمی چه بر گهر
 شیطان که کرد اینهمه در معصیت قیام
 کس را چه جای آنکه زمعراج دم زند
 لفظ مدینه شاهد اعجاز دست تست
 در یک نفس تصور مقدار حلم تو
 از مقدم تو در شب معراج سدره را
 ای صدر آستان مناعت که نعت تو
 باب توحیدی به شیب از طریق لطف
 موقوف لطف عام تو چون کار عالمی است
 چون در مناقب تو بیایان رسید فکر
 تراز اقتضای فکرت ارباب دورین
 یارت هماده کامرد ابارو شادمان
 در بیان ظهور معجزه از عرق مطهر مظالم العظمان الثیل سلطان البخاریین

ملت قوی پی آمد و دین استوار شد
 بیشی فزود و بر همه کیش اختیار شد
 ایمان قرین مرتبه و افتخار شد
 ملت فراخت رایت بسا اقتدار شد
 دین فارغ از ملال کلال نقار شد
 کامروز قدر علم و عمل آشکار شد
 کز عرش تا بفرش جهان شادخوار شد
 کایمان بحسن امن و امان انحصار شد
 کانیك جهان ز جام طرب هوشیار شد
 کسام شریعت نبوی خوشگوار شد
 کز کرد شرك راه حقیقت دچار شد
 کز غصه روز دشمن دین شام تار شد
 کز ابر معدلت همه گیتی بهار شد
 کانیك سمنند دولتتان را هوار شد
 کز عرشتان بفرق جواهر نثار شد
 ز این معجزی که در همه دهر انتشار شد
 بر عالمی معاینه خورشید وار شد
 در کربلا که حنبت ازو شرمسار شد
 شیطان صفت بعزم جنان رهسپار شد
 با صد ادب بدر که او پرده دار شد
 بر پایه که هستی ازو پرده دار شد
 گفتش نباید این همه ناپاسدار شد
 خصمانه وار کشمکش و گیر و دار شد
 دوزخ صفت ز کام زبان شعله بار شد
 او را شعور تفرقه دادن شعار شد
 جسمی که توتیای دو چشم مزار شد
 بسرود و از طریق ادب بر کناره شد

منت خدای را که جهان کامکار شد
 منت خدای را که مراسم راز لطف
 منت خدای را که زمین قبول شرع
 منت خدای را که در اقلیم راستی
 منت خدای را که ز بخت بلند شرع
 ای عالمان بر اوج ثریا علم زنید
 ای واعظان بعرضه عرش افکنید فرش
 ای مؤمنان بسجده شکرانه رخ نهید
 ای عابدان ز جام عبادت شوید مست
 ای زاهدان وظیفه که از متبع نجات
 ای سالکان بسلك طریقت نهید کام
 ای کاسبان ز شوق چراغان کنید وزیب
 ای ظالمان بچشم خسارت خلید خار
 ای شیعیان بر ابلق گردون زنید زین
 ای مادحان بعرضه کرسی کنید جای
 ای شاعران برشته نظم آورید شعر
 تنهانه گشوری بشن اظهار این عمل
 تو ضیع این مقدمه مردودی از نظام
 با ساز و برگ اسلحه آن دیوزشت خوی
 رو کرد بی ادب بحریمی که جبرئیل
 شرم از خدا نکرد و پیمبر نهاد پای
 برخواست خادمی ز پی منعش از دخول
 آشفست سر بتافت بد انسان که هر دورا
 و آنکه زبان به بیرده گوئی برون نمود
 گفت این بخاك خفته پس از قرنها چنان
 کی امتیاز ز نیك و بد ارم کند بچشم
 چندی بدین و تیره مقالات ناپسند

زاین قصه بس نگردد که ناگاه ز کتم غیب
 دستی چنان که در شب معراج بی حجاب
 دستی چنان که بر در خیبر ز روی قهر
 دستی چنان که در صف خندق بفرق عامر
 دستی چنان که کرد برون ز استین کلیم
 زد بر عذار آن سگ پر کین که بیست کام
 سر گشته روی تیره کبر گشته روز بخت
 افتاده همچو نقطه عبرت ز چار سو
 زاین قصه همچو غنچه دل شیعه بر شکفت
 ز اخبار این مقدمه بر گرد آن لعین
 بارنج در شکنجه و باتاب در عذاب
 هر کس بفکر چاره سکالی باتفاق
 کاو رارسن فکند بگردن ز روی عجز
 بردن بسوی در که شاهی که هر که زد
 عباس فخر ناس که شیر از هراس او
 باری نهاده بند به بردند آن مکان
 ز آنجا سوی طبیب فرنگی نهاد روی
 رویش طبیب دید باندیشه رفت و گفت
 آن کش چنین نموده مگر بخشدش علاج
 آن کش چنین نموده حسین است کز جلال
 شاهنشاهی که کنگره کاخ رفعتش
 شاهنشاهی که خاک درش فرق چرخ را
 شاهنشاهی که از پی در یوزه جلال
 شاهنشاهی که قابض روح از حسام او
 ای شهباز عرصه هستی که فیض تو
 زان صدمه که سم سمند تو زد بخاک
 یک روزه سخای تو در سئره قیام

دستی عیان چه قدرت پرور گار شد
 بر مصطفی ز پشت حجاب آشکار شد
 زد صدمه که زلزله در کوهسار شد
 بر انس و جان معاینه بسا ذوالفقار شد
 ز آن آستای برون بهزار اقتدار شد
 پر تاب و تیره عارض و آسمیه سار شد
 مقرون لعن طعن صغار و کبار شد
 پر کار سان بوی نظر ازهر کنار شد
 زاین غصه همچو لاله عدودا عذار شد
 غوغای مرد و زن ز یمین و یسار شد
 خاکش بر روی سیه خاکسار شد
 تار ایشان بداین سبب امیدوار شد
 یعنی باقتضای خربت فسار شد
 دست رجا بدامن او رستگار شد
 در بیشه همچو روبه لاغر شکار شد
 دردش ز حد زیاده الم بيشمار شد
 شاید بعون فکرش آسوده کار شد
 کاین درد را معالجه از افکار شد
 ورنه بیاید این سوی دارالوار شد
 در ذات او عیان صفت کرد گار شد
 بر گوش قدر عرش برین گوشوار شد
 سر مایه بخش مرتبه و افتخار شد
 کرسی بگوی او بهزار اعتذار شد
 با الامان ز معر که رو بر فرار شد
 مانند جان بکالبد روز گار شد
 تا پشت کاو جسم زهین رعشه دار شد
 تا حشر ر ق دیو و دود مار شد

نقد جنان بکفۃ خلق شریف تو
 مانا که سیلی از کف خشم تو خورده است
 خورشید زانفعال ضمیر تو تا ابد
 مانند کوره زخمی تیغ تو را ز تن
 شاهها بحیرتم که بدین منزلت چرا
 زینب که خاک در گهرش اکیل حور بود
 اکبر که بود پاره جسم تو جسم او
 خلق عالمی اصفرت از تیر حرمله
 عباس پور ساقی کبوتر ز بهر آب
 قاسم فکند طرح عروسی ولی دروغ
 هر کوبه نیموای تو چون نی توانکرد
 در گلشن عزای تو با چشم نر شباب
 شاهها بحضرت تو که در شوشتر مرا
 ارجو که خوانی از در لطفم بکوی خویش
 تا آنقدر که قرعه زمین را سکون فتاد
 یار تو را و خصم تو را کنج باد و رنج
 در منقبت جگر گوشه پیغمبر قره العین حیدر صفدر سرور

سینه زهراى ازهر حضرت ابى عبدالله الحسین ع

خطی گرفت و یگتنه بر قلب شام زد
 دامن عزم را ز پی انتقام زد
 یا هفتواد قبه زر بر خیام زد
 کز رزم ساوه پابره انهرام زد
 از بسکه خور بعزم شب بخون حسام زد
 هم عاقبت جم آمد و سنگش بجام زد
 از خاوران و برد بر افراز بسام زد
 اشراق را عبیر شفق بر مشام زد

چون خور بفرق ابلق گردون انجام زد
 دست جدال را کره آستین به بست
 در هفتخوان تهمت اژدر بخون کشید
 یا کاوه بر فرشت بکامین کاویان درقش
 فرق شفق چه چاک طبر زین زهم شکافت
 دیوار به ریو و خدعه مکین شد بجای جم
 یعنی سحر طلیعه خاور برون کشید
 آفتاب را ز دوده ظلمت ز دود روی

من زان میانه بیدل حیران تن زده
 گه خواطرم هوای مآل و منال داشت
 چندی سرم ز غلغله سودای روم بود
 که در بساط عرش گهی در بسیط فرش
 پشت دو تایم آئینه دار هلال بود
 گفתי درون گوره فخار بود می
 ناگه صدای سندان از باب خانه خواست
 بشنید چون صدای دراز شوق خواطرم
 چونان شدم براف که شخص بهفت جای
 در باز کرده تافت رخی رشك آفتاب
 گفתי قضا بکرد رخس خط عنبرین
 زلفش صلاح جنك بیغمای نك داشت
 هم کلو شم بروزن جان از نگاه او
 چندی بمهر دیدم و چندی بچهر او
 بنشست درج در زسر مهر بر گشود
 گفتا که بخت باتو حرون است یاقران
 گفتا که نظم گوئی گفتم بلی خیال
 گفتا زمطلعش دوسه بیتی فراسرای
 گفتا کنون بنظم طلوعیه رسم نیست
 یعنی محرم آمد و میل سرشك موج
 هنگامه مصیبت شاهی است کز غمش
 مصباح ذات و مظهر قدرت سراج فیض
 هستی هزار مرحله بود از عدم بعید
 در خیل آفرینش طومار جود را
 از خشم او بکاوش مژگان چنین خصم
 پای مراد بر سر هفت آسمان نهاد
 هر پشه را ازاد حطان کنیل شد

چون آن کسی که جام پیایی مدام زد
 گه فکرتم نوای مقام و مرام زد
 چندی دلم چه زازاه در فارس کام زد
 دست خیالم اختر جاه و مقام زد
 بخت بدم معاینه ره بر ظلام زد
 از آتش درون که سراز هر مسام زد
 با هیبتی که نوبتی آهنگ شام زد
 چندین معلق از پی هم چون حمام زد
 هر کام هفت باره اب ابتسام زد
 وز تاب چهره طعنه به بدر تمام زد
 بر طرف مهر دایره مشکفام زد
 چشمش صلاح عام بقا راج نام زد
 هم آتشم بخرمن تن ز ابتسام زد
 حیران شدم کز این دوزخاور کدام زد
 بر تنك قند طعن و ملام از کلام زد
 گفتم چنان حرون که نه کامی بکام زد
 این نقش نظم را ز سر اهتمام زد
 بسرو دوش بمن در طعن و ملام زد
 کز غرب غم هلال سراز طرف شام زد
 از خاك تا بدامن نیلی خیام زد
 آتش بجان مردوزن و خاص و عام زد
 کش حق بنامش این رقم اندر کلام زد
 آندم که او بساحت امکان خیام زد
 کللك قضا بر او رقم اختتام زد
 نقب از پی گریز بزه دان ملام زد
 بر ذیل مهرش انکه کف اعتصام زد
 پهلوی مکره پنجه به شیر کنام زد

بر هر که تافت شعله نیران خشم او
 عزمش بر آفرینش دیگر چه کرد رای
 هر کودمی بدامن حبش فراخت دست
 حزمش زبال مورچه در پیش رود نیل
 در کربلا ز ناله هل من معین او
 ان یک بگریه ناله این الکفیل داشت
 پیکان بو الحنوق چه از حلق اصغرش
 آب تر نکرد ز آب روان تاروان سپرد
 خورشید غرق خون بکنار سپهر ماند
 آخر فلک بجرم چه بر پور بو تراب
 ز آن آتشی که بارگه اهل بیت سوخت
 آندم که معجز از سر زینب کشید خصم
 شاهها مرا بمدح تو لطف تو شد دلیل
 ارجو که در قیامت آید کفیل از آنکه
 ز آندم که مادح تو شباب آمد آسمان
 تا دست صنع باید بر لوح روزگار
 کام عدوی و جام محبت ز نیش و نوش

در ستایش حاج محمد رضا خان

بتا چو لعل تو آلوده شراب شود
 ز جان دریغ ندارم ولیک از آن ترسم
 تو را صفای لب افزون شد از طراوت حسن
 بعزم صید بدین چهره گر برون تازی
 تو شاه کشور هستی و دل قلمر و تست
 گداختن آتش عشقت جگر مراو که گفت
 ز کفر زلف تو در کشور مسلمانان
 بخشک سال وصال تو از دودیده من
 فغان کران لب شیرین و نرم گفتاری

دوزخ زیبانه اش ز بن هر مسام زد
 نوبت بر این بنام دو نوبی غلام زد
 کام طرب بتارک چرخ از مقام زد
 سدن توای بسختی همچون رخام زد
 جوش حرم گوازه بشور قیام زد
 و آن یک هماره ناله این الامام زد
 بگذشت راست بر دل خیر الانام زد
 عطشان قدم بر وضه دار اسلام زد
 چون خصم دون بتارک اکبر حسام زد
 تیغ ستم کشید و پی انتقام زد
 یک شعله کاش بر حجب صبح و شام زد
 گردون به نیل جامه بیت الحرام زد
 ورنه گیم سرایش بخت این مقام زد
 هر جا صلاهی عام بهر خاص و عام زد
 ز اقران کزید نوبت نظمش بنام زد
 از کلام مهر و مه رقم صبح و شام زد
 پر باد کاین دو غازه بچهر ختام زد

هزار صومعه زهد و ورع خراب شود
 که پنجه تو بخون منی خضاب شود
 از آنکه تربیت لعل از آفتاب شود
 هزار مرغ دل از یک نظر کباب شود
 روانمدار که ملکی چنین خراب شود
 نه ممکن است که لعل اندر آتش آب شود
 بسی نمانده که دینهای تازه باب شود
 نه بس که مرز یک ساله فاریاب شود
 هماره قسمت من ترشی عتاب شود

جفا بس است که ترسم گهری ز مظلومی
 سمنی نامن آل محمد آصف عهد
 بسی نمانده که بعد از فریضه در همه شهر
 با استعانت خلش عجب نی ارجدوار
 سپهر مرتبه قدرا توئی که جاه تورا
 ز بس معین مسا کین شدی ز بار خدای
چنان نواخت جناب تویی پناهان را
 بروز کار تو از هر چه مرد وزن چه عجب
 بدان رسیده که مانند کعبه در که تو
 کسی نه مانده در این کشور از صغار و کبار
 هر آنکه از در لطف تو رانده شد بروی
 در آن قصیده که در مدح نیک نامان است
 هلال یک شبه نبود عجب که پای تورا
 ز تنف خشم تو مانند کوره گاه نرد
 غریب نیست که مانند میخ پرده سرای
 در اوج عرش برین افکند بساط محل
 سزد که رشك برد آسمان بشوکت او
 بحضرت تو مر از هنمون دو واسطه بود
 اول عطای تو دوم نیاز مندی خویش
 هماره تابتن کوهسار فصل بهار
 محب جاه تو شادان و کامران گردد

ایضا فی مدحه

ز عشق آن مهرم از دیده رود می بارد
 ز طاق ابروی مستش که قبله گاه من است
 ز عشق روی چه مهتاب او بسان کتان
 سنان فتنه بحشر از قیام می گیرد
 ز روی چون بدو بیضا کلیم عمران ا

شکایت تو بمیر فلک جناب شود
 که با قبول رضایش کنه نواب شود
 دعای دولت او ورد شیخ و شاب شود
 درون طبله عطار مشک ناب شود
 کمینه بنده در که فراسیاب شود
 دمی هزار دعا بر تو مستجاب شود
 که طفل خرم و خندان زمرک باب شود
 کز اشتغال دعای تو ترک خواب شود
 پی حوایج پیرو جوان مآب شود
 که از عطای تو خوشنود و کامیاب شود
 صفای خلد برین باعث عذاب شود
 ثنای جود تو ایات انتخاب شود
 که سواری اگر حلقه رکاب شود
 فضای گنبد گردون پر انتهاب شود
 بحلق خصم تو شریان اگر طناب شود
 گرت اشارت لطفی سوی شباب شود
 ز مادحان جناب تو گر حساب شود
 ز لطف ارنگری يك بيك خطاب شود
 امیدم آنکه سیوم لطف بو تراب شود
 قبای سبزه به آرایش سحاب شود
 عدوی قدر تو نالان زرنج و تاب شود

که از رخ آتش و از طره دود می بارد
 دور ویه بر صف مژگان سجود می بارد
 ز عضو و تنم تسار و بود می بارد
 خدنگ غمزه به مهر از قعود می بارد
 خدنگ طعنه ز شست بود می بارد

لبش بگاہ سخن بدره بدره لؤلؤ باب
 بویژه چون زپی مدح خان دریادل
 جہان فضل و ہنر شاہ بندر آنکہ کفش
 بیک زیان شدہ نیشان لطف احسانش
 بحیرتم کہ زیزدان بہ بحر فطرت او
 بزرگوار اصدرا توئی کہ ہمت تو
 رخت بنور و ضیا آفتاب میماند
 بگاہ جود تو بر فرق ساکنان زمین
 ز ابر تیغ تو و برق خنجر تو مدام
 دلا و ران قوی پشت آہنین دل را
 قضا بمجمرہ دولت تو شب ہمہ شب
 بحرمت حرم ایزد مگر نہ ابرہہ را
 خدا گواہ من است اینکہ نیک میدانم
 ولی بصر و سکون احتمال رستن نیست
 توئی کہ در ہمہ جا ابر جود و احسانت
 ولی بحیرتم از وی کہ در زمانہ چرا
 ہمارہ تازہ تقاضای طبع زہرہ بگوش
 بجان خصم تو بارد قضا ز قوس قدر

در تہنیت ورود حمزہ میرزای حشمتہ الدولہ

شکر کز نو بجہان لطف حق ارزانی شد
 عقدہ کز اثر دور فلک در دل بود
 نوحی از بہر نجات آمد و کشتیبان کشت
 نار نمود حوادث بہ خلیل اللہ ملک
 یدو بیضای کلیم آمد و وز ظلمت ظلم
 نوری از طور ظفر یافت کہ با پر تو آن
 شیریں از دشت ہنر تاخت کہ در عہدش گر گ
 مژدہ مہدی دجال کش از غیب رسید

ز کان لعل بدخشان فرود می بارد
 برسم تہنیت از لب درود می بارد
 بجای قطرہ زراز ابر جود می بارد
 ہزار قلزم و عمان ز سود می بارد
 چہ رحمتی است کہ در ہر حدود می بارد
 ز قطرہ قازم و وز رشحہ رود می بارد
 گفت بگاہ سخا زندہ رود می بارد
 گہر ز دامن چرخ کبود می بارد
 تگرگ فتنہ بفرق حسود می بارد
 ز تیغ تیز تو آتش بہ خود می بارد
 ستارگان فلک را چہ عود می بارد
 حجار ہای سقر بر جنود می بارد
 کہ ابر در ہمہ جا دیروزود می بارد
 ز ناو کی کہ بجان از حسود می بارد
 بکوه و دشت و فرازو فرود می بارد
 بہ کشت بندہ بطر ز صعود می بارد
 خروش ربط و آہنک رود می بارد
 ہر آنچہ فتنہ ز چرخ کبود می بارد

نوبت راحت و ہنگام تن آسانی شد
 حل آن عاقبت از رحمت یزدانی شد
 عالم آسودہ ز اندیشہ طوفانی شد
 گل و سرو و سمن از رأفت رحمانی شد
 مصر اقلیم رخ افروختہ نورانی شد
 ہمہ گیتی چہ کف موسی عمرانی شد
 بوفای برہ مصر باختہ قربانی شد
 عالم آراستہ ز آئین مسلمانی شد

یعنی از میمنت موکب دآرای زمان
 حشمته الدوله که دهر از اثر معدلتش
 میرجنک و فلك او رنگ که مملوک درش
 آنکه در عرصه اجلال وی از فرط محل
 آنکه با واسطه جود و سخایش بجهان
 آنکه در عهد وی از بسکه هنر یافت رواج
 داود را داد کرا شکر که از مکن غیب
 حذاکو کبه عدل تو کز بار خدای
 جغد را خانه بد این بوم و بر ازویرانی
 از پی تهنیت ککو کبه مقدم تو
 از پی روشنی مردمک دیده خلق
 تا در اندام تو آراسته شد جوشن رزم
 شعله تیغ جهان سوز تو در دامن چرخ
 زورق چرخ برین غرق شد از لطمه خون
 آهنی را که نظر کرد بر او هیبت تو
 ز آستین تا کف جود تو بر آمد ز جهان
 چرخ بر در که اجلال تو از روز ازل
 بلبل آسای گلستان ثنای تو شباب
 شکر کز تربیت خواطر مهر آیت تو
 در دعا ختم کنم ز آنکه در اوصاف تو عقل
 چار چیزت ز خداوند ازل باقی باد
 لطف حق همت شه بخت جوان حکم روان

در ستایش احتشام السلطنه

کشور آسوده ز آسیب پربشانی شد
 عشرت انگیز تراز روضه رضوانی شد
 وارث تخت کی و تاج سلیمانی شد
 فلك آسیمه سراز بی سرو سامانی شد
 فقر و بیچارگی و رنج و عنافانی شد
 طفل ناخوانده سبق فاضل زنجانی شد
 نعمتی چون توبه این مملکت ارزانی شد
 سبب نعمت و تقرب فراوانی شد
 لطف حق همت شد عدل تو اش بانی شد
 نطفه از پشت پدر گرم ثنا خوانی شد
 گرد راه تو به از کحل صفاهاوی شد
 دشمن ارگسوت جان لابس عریانی شد
 آذینان تافت که حوت و بره بریانی شد
 هر کجا تیغ تو را عزم سر افشانی شد
 درع داودی و شمشیر خراسانی شد
 فقر کمیاب تر از گوهر عمانی شد
 زهی کسب شرف عامل در بانی شد
 بصد آهنک طرب گرم غزالخوانی شد
 چون منی هیچمدان ثانی قاآنی شد
 با همه فضل و هنر شهره بنادانی شد
 تا زمانی که بگویند جهان فانی شد
 کاین همه موجب اسباب جهانبانی شد

ماه من بر برک نسرین ضیمران می پرورد
 می فشاند زلف چون جوشن بر روی چرخ سپر
 خال را جاداده بر لب زلف را بر طرف روی
 هر که چشمش دید و مرگانش بگفت این ترا هست

بر سمن سنبل به سنبل ارغوان می پرورد
 از مره پیکان و از ابرو کمان می پرورد
 زنگی ندر دسر دهند و در جهان می پرورد
 آه در پنجه شیر زبان می پرورد

خال مشکین در خم گیسوی عنبر فام او
 از خط و رخسار و چشمش میتوان دیدن بچشم
 هر که را تصویر آن صورت بخوای نقش بست
 آنقیامت قامت از دیدار و بالاد چمن
 شهرت میبارد ز گفتارش بهنگام سخن
 خاصه چون در لجه معنی بسعی غوص فکر
 از پی او صاف بن عم شهر نشه کز ازل
 انتظام ملک ملت احتشام السلطانه
 آن خداوند عدو بندی که در دوران عدل
 از نهیب تیغ خونبارش عدو در روز رزم
 آن عدو بندی که با تائید انصافش سپهر
 شرحی از نیروی بازوی ویست اندر نبرد
 میکند چرخ یکم بر عرش و کرسی افتخار
 شام تار از صبح نورانی بدین علت به است
 چشم لطفش گر بمور افتد عجب نبود ز مور
 دایه گیتی بعهد عدل او در بوستان
 جود او بحری است کز هر قطره آن روزگار
 قهر او از لجه عمان بر انگیزد شرار
 دست او ابری که از باران او دهقان مهر
 ای که دوران بیقرینی چون تورا در قرنهای
 از پی نخجیر شمشیر تو شیر چرخ را
 خلق را در سایه لطف تو گرئی روزگار
 کشوری لبریز طغیان را زفر طعد و داد
 آری آری ملک ایران را بیاید رستمی
 از وصال مو کب عدل تو این کشور بجان
 چشم مردم شد چنان روشن که پنداری سپهر
 تاشاب از منطق شیرین ثناخوان توشد

مهره ماند که افعی در دهان می پرورد
 کز عبیر آتش وز آتش اقحوان می پرورد
 تا بد نقش جنون بر لوح جان می پرورد
 لاله را در سایه سرو روان می پرورد
 کز دواب قند مکر در دهان می پرورد
 در دهان چون صدف در میان می پرورد
 رخس قدرش را سپهر اندر جنان می پرورد
 آنکه صداسکندر اندر آستان می پرورد
 باز را با صعوه در یک آشیان می پرورد
 در جگر خوناب در رخ زعفران می پرورد
 گر گ را با بره در یک ریسمان می پرورد
 آنچه فر دوسی زدستان داستان می پرورد
 کز مالال از بهر بازویش کمان می پرورد
 کز شهاب از بهر بدخواهش سنان می پرورد
 گر بگوئی شیر نردر نیستان می پرورد
 طفل نسرین را بدامان خزان می پرورد
 عالمی راهم چو ماهی جسم و جان می پرورد
 لطف او از سنك خارا پر نیان می پرورد
 کشته آمال هر پیرو جوان می پرورد
 از نژاد خسروی صاحبقران می پرورد
 آسمان اندر کنام که کشان می پرورد
 از بس آسایش بگلزار جنان می پرورد
 آنچنان کردی که در شب مه کتان می پرورد
 کآن یل فرزانه اقلیمی چنان می پرورد
 منت بیحد بعمر جاودان می پرورد
 خاك این وادی ز کحل اصفهان می پرورد
 شکر از شهد معانی در بیان می پرورد

پرورد اطف تو گر اورا عجب نبود ازو

تا بصلاب ابر و بطن بحر و زهدار صدف

گوهر ذات تورا در بحر هستی کردگار

جواب قصیده عمان فی مدحه امکنه الله فی عرفات جنانه

چافتنه از خط و زلف آن بت تباری کرد

چنان به پنجه سیمین کمان بنار کشید

فشاند زلف سیه برد و چشم شور انگیز

ز ابر خامه قدرت بحیرتم که چسان

به نرد عشق خود اول فریب و صلح داد

بتار موی کمر بسته کوه و حیرانم

دهان تنک وی اثبات و نفی را بدو حرف

چو فتنه بود که زاهد ز چشم مستش دید

فلک ز چاه زینخدان او برشته زلف

دل ز سختی هجر آرمیده شد کآن ترک

قوام ملت ملک احتشام السلطنه آن

فلک جنابا در وصف حضرت تو شباب

تویی که شرم عطای تو گنج قارون را

بطبع خاک ندانم هوای هیبت تو

بیاک توجه لطف تو شکل شیر عالم

زمانه خواست چو در کسوت عنایت تو

حسود اگر بمن از روی بینوائی دید

منم ثناگر آل رسول و حضرت تو

شکوه اجه عمان کجا و قطره کجا

جواب گفته عمان ز طبع هر چه منی

چنانکه این همه تکمیل منزلت عمان

سحاب فضل و کرم ایلخانی آنکه کفش

به هفت و چاریش از هشت چار یاری باد

گو سلیمانست موری ناتوان می پرورد

طفل اولو را خدای غیب دان می پرورد

پرورد ز آنسانکه در تن نقد جان می پرورد

جواب قصیده عمان فی مدحه امکنه الله فی عرفات جنانه

که روز عالمی از تار طره تباری کرد

که کار صد سپه از یک خدنگ کاری کرد

دو فتنه را بدو صد فتنه پرده داری کرد

بدان رخ اینهمه سیلاب حسن جاری کرد

چو برد نقد دل آغاز بد قماری کرد

در آن میانه که نکست بر دباری کرد

ادای صدق چو تحقیق ذات باری کرد

که صلح زهد برندی و مسکساری کرد

مگر بگاشن مر و مه آبیاری کرد

بهرد بن عم شه ترک کجمداری کرد

که چاکرش جم الزام تاجداری کرد

ادای عجز خود از هر جهت بزاری کرد

قرین خاک بتقریب کم عیاری کرد

چگونه تافت که آب اقتضای ناری کرد

بهمله شیر اجم را زجان فراری کرد

مرابه پرورد از هر چه جز تو عاری کرد

نظر بصولت شیر ژبان بخواری کرد

بدن دهر که سرافراخت شهر یاری کرد

تیمتن انگه و طفلی که نی سواری کرد

کمان نبود ولی همت تو یاری کرد

زین تربیت خان بختیاری کرد

دخ ط راز سما غرق شرمساری کرد

که در هوای ولای توجان ناری کرد

در مدح خسرو تاجدار ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه

هر چه تائید کرد گار کند
 عاقل آن به که گاه رد و قبول
 هر بچندی کمال قدرت او
 ز پی آنکه خلق را به امور
 نسق نظم و عدل و حکمت را
 وز پی انتشار حکمت و عدل
 ز هزاران قبیله يك تن را
 ز دوصد خانه واده طفلی را
 انبیارا نخست از ین تشریف
 به خلیل از برای این معنی
 به کلیم احتجاج امت را
 به مسیح از رجوع این اسرار
 مصطفی را دلیل صدق کمال
 پس از ان اولیای هر يك را
 ز فروغ جمال مرتضوی
 شاهد کنت کنز از رخ او
 و آنکه از نسل پاك حضرت او
 پس از ایشان پی اقامه ملک
 بوجود آردش ز ممکن غیب
 قدر اندر قدوم مولودش
 روز گار از فروغ هستی او
 بهمه ممکناتش از تائید
 دهد او را به خسروی فرمان
 ناصرالدین شهنشهرش خواند
 تا بتائید تیغ و نیرو بخت

همه بر وجه اعتبار کند
 شکر او را بجان شمار کند
 نظهری کامل آشکار کند
 خرد اندیش و برد بار کند
 مانع جبر و اختیار کند
 بخرد مندی اختصار کند
 صاحب او رنگ و تاجدار کند
 خلفی بس بزر گوار کند
 شرف اندوز و کامکار کند
 نثار سوزنده لاله زار کند
 ز عصا مار جان شکار کند
 مرده را را جمع از مزار کند
 ز مه و نخل و سوسمار کند
 بهرسمین شیوه رهسپار کند
 کشف وجه الله از عذار کند
 بیجریان جلوه ز استتار کند
 وضع ترتیب هفت و چهار کند
 ملکی عادل اختیار کند
 بشهودش جسم اقتدار کند
 تقد هفت آسمان نثار کند
 لیل را انور از نهار کند
 سیب مجد و افتخار کند
 معدلت کیش و حق گذار کند
 بیجهرانش جهان مدار کند
 نصرت دین کرد گار کند

خلق را که به تیغ و گه تباغ
 ز خرد زبید از چه تواند
 ز آنکه چرخ آنچه با هزار شکوه
 ز آنکه مهر آنچه با هزار فروغ
 ز آنکه در عدا آنچه با هزار خروش
 ز آنکه برق آنچه با هزار شرار
 ز آنکه ابر آنچه با هزار عطا
 ز آنکه شیر آنچه در هزار مصاف
 چون بود ظل ایزد این همه چیست
 کیست گردون که بی اراده او
 یا جهان که ره اراده او
 یا سپهر آنکه بی اعانت او
 یا قضا آنکه پای همدستی
 یا قدر آنکه عزم همی زمی
 یا اجل آنکه با سیاحت او
 یا مه چارده که با عدالتش
 یا که که عمان که نام همتائی
 فلک از حکم او برون جائی
 دشمن از بیم او ز دل به گلو
 سخط او ز شیر شاد روان
 خصمش از شش جهت بهر جانب
 عالمی را کشد بزاری کار
 کشوری را بشوید از جان دست
 عدد خصم را بضرب کسور
 بعد و هردو ضرب شمشیرش
 بگه پیویه پشت ماهی را
 نسر گردون ز تبر دال برش

داشت آموز و دستگار کند
 مدح او را يك از هزار کند
 او يك دست اقتدار کند
 او يك جلوه از عذار کند
 او يك نعره آشکار کند
 او يك تیغ شعله بار کند
 او يك لحظه ز رنثار کند
 او يك حمله در شکار کند
 گر بناید کرد گار کند
 ز زمین دیده بر سیار کند
 سر بدر برده اقتصار کند
 کمتر از دوره مدار کند
 به نبرد وی استوار کند
 با وی از بهر گیر و دار کند
 گذر از دشت کار زار کند
 ز کتان یاد بود و تار کند
 بکه جودش آشکار کند
 نکرده تا در آن فرار کند
 ره نیابد که ز نهار کند
 پنجه با شیر مرغزار کند
 رو نهد با اجل دچار کند
 هر کجا عزم کار زار کند
 پا چه بر خنک را هوار کند
 تیغش از يك دو و از دو چار کند
 کار یک ضرب ذوالفقار کند
 سم شیر نك او فکار کند
 جغد و ار از فلک فرار کند

رخس رهو ارا و بدیده چرخ
 نگذرد بر مکان قدرش عقل
 چون چنین بنده را حق از در لطف
 شه هم از بندگان خاص الخاص
 که ز تایید عدل و مکرمتش
 کیست غیر از نظام السلطنه آن
 آن بلند اختری که پنجه بچرخ
 و آن هژبر افکنی کز آتش تیغ
 و آن هنر پروری کز ابر سنان
 و آن عطا گستری که در که بذل
 و آن قدر قدرتی که هیبت او
 لب جودش سؤال مسکین را
 لطف عامش نصیب سایل را
 زال را جود او ز چشم انداخت
 نرهد خصم از او و کربه مثل
 آنچه مقصود او است چرخ او را
 و آنکه منظور او است بخت او را
 اثر کیمیای تر بیتش
 ورنه مانند بنده بی هنری
 یابه تقریب فضل و مکرمتش
 یا بدر گاه قدر و منزلتس
 یا بعهد شباب عمر عزبش
 یا بر احباب او ز بهر دعا
 یا بر اعدای او پس از نفرین
 تا ز آب و تراب در نی و نحل
 تا ز خون جگر در آهوی چین
 هر که مهر تو ورز دایزد پاک

سودمه سان کوه را غبار کند
 اگر از لا مکان گذار کند
 هالك الملك شهر یسار کند
 خبرد اندیشی اختیار کند
 ملك را رشك نو بهار کند
 که بدین دعوی افتخار کند
 یا سر انگشت اقتدار کند
 روز دشمن چو شام تار کند
 عرصه را طرف لاله زار کند
 سیم را خاک رهگذار کند
 خصم را زنده در مزار کند
 پیاسخ از لعل شاهوار کند
 کامل از نقد بی شمار کند
 بسکه زر را به دیده خوار کند
 حصن ازین نیلگون حصار کند
 جبری از سعی انتظار کند
 هنر اندو زو کا مکار کند
 خاک را زر خوش عیار کند
 کی توان شاعری شعار کند
 یبه ثنا گستری مدار کند
 چون دیگر چاکران گذار کند
 صرف اوقات این دیار کند
 رو بدر گاه کرد گار کند
 قصه کوتاه و اختصار کند
 تر بیت شهد خوشگوار کند
 پرورش نافه تار کند
 مهرش افزون بهشت و چار کند

و آنکه تابد رخ از تو بخت بدش
بنظر خوار و دیده زار کند
در ستایش حسین قلیخان نظام السلطنه

داورا جاهت از گران دارد
ایزد از چون تو نعمتی بر خلق
آسمان از وظیفه کرم
گر بفراش بارگاه تو چرخ
خرد او را ادب کند گوید
ز تو و بر تراز تو شوکت و شان
فخر دولت نظام السلطنه آنکه
آنکه در گاه قصر اجلال
ز آستانش مکینه مملو کی
ز نهیب سک شکاری او
تیغش از خون خصم در جریان
آنکه در کین بجای تیر خدنگ
بتصور سنان و در معنی
بنظر تیغ لیکن اندر دست
ز مه و آفتاب کتف و کفش
بره باشد بعهد معدلتش
ز پی ماه چارده تعویذ
ای بلند اختری که کسب فروغ
وسعت همت تو دایره ایست
فلک ملک از پی حصول نجات
شیر دشمن شکار پرچم تو
غلط است ارچه دیگران گویند
ز آنکه فریاد رعد و گریه ابر
عرصه رزمگاهت از تن خصم
دشمن افزونتر از شمار نفس

آسمان نیز جادوان دارد
منتی بر تر از بیان دارد
شب و روزی دو قرص نان دارد
روزی اظهار فرو شان دارد
هین ممکن کین تو را ریان دارد
بنده میرشه نشان دارد
حق احسان برانس و جان دارد
ز نه افلاک نردبان دارد
صد چه دآرا در آستان دارد
شیر در بیشه نیمجان دارد
بنظر شکل ناسودان دارد
اجل اندر ره کمان دارد
از دهای شرر فشان دارد
ملک الموت جان ستان دارد
هم سپر بسته هم سنان دارد
گاه گرگ اگر شبان دارد
عدلش از رشته کتان دارد
ز دخت مهر خاوران دارد
کز فلک نقطه در میان دارد
ز لوای تو باد بان دارد
حمله بر شیر نیستان دارد
کز دل و دست بحر و کان دارد
ز دلت این دست آن دارد
دجله خون خرمن استخوان دارد
ز تو اندر لب الان دارد

شب از اندیشه سیاست تو
 آسمان در کف تو چون کوئیست
 نیسوار جلادت تو به رزم
 ز هلال ابلق دو رنگ سپهر
 عدل وجود آن چنانکه فضل و ادب
 عدل نخلی است کز تو بر گیرد
 رخشت آن برق تاز رعد خروش
 بو قبیس از فلاخن سم او
 خاره در زیر نعلش از نرمی
 ز فشار شمس به کاو زمین
 بسواد شب از فشاندن دم
 گرچه امکان ندارد از ممکن
 لیکن اندر تو ممکن آن صفتی است
 و آن بود عدل و عادل ان باشد
 بخدائی که بهار منت او
 که باندازه عدالت تو
 بتن هر يك از قیاس کنی
 هر يك اندر ادای این احسان
 ای فلک رتبه داوری که قضا
 چه شود گرچه بنده مملو کیت
 ای بسا خواجه کز مروت لطف
 من و وز من به ارچه میدانه
 چه عجب گر شباب ازین دعوی
 تا ز تأثیر فیض فروردین
 تا از آن گوهر آب و رنگ و صفا
 یارت اندر زمانه بیش از برق
 دشمنت جاودانه بیش از ابر

پامبان پاس پاسبان دارد
 کز هرانگشت صولجان دارد
 بسته صد کرد میستان دارد
 داغ حکم تو را بران دارد
 هر کس این داشت بیشک آن دارد
 جود جسمی است کز توجان دارد
 که ز صرصر بسر عنان دارد
 قرنرها باز حل قران دارد
 خجلت از طبع پر نیان دارد
 توتیا اندر استخوان دارد
 داس را با ذنب نهان دارد
 ز آنچه دانای غیب دان دارد
 کز پی وحدت ایزد آن دارد
 که نبی افتخار از آن دارد
 دوش اندیشه را گران دارد
 آنچه در بحر و بر مکان دارد
 که بشکرانه صد زبان دارد
 دست تقصیر در دهان دارد
 با رضای تو اقتران دارد
 جای در سلك بندگن دارد
 بنده زار و نا توان دارد
 که بود یا چه حد آن دارد
 سکه از شرم هر زبان دارد
 ابر دست گهر فشان دارد
 دشت و کوهسار و بوستان دارد
 خنده از بخت کامران دارد
 اشک حسرت برخ روان دارد

در ستایش حاجی غلامرضا خان شهاب الملك

نظم از طراز دفتر و دیوان شد
 اعظم شهاب ملت ملك آنگو
 زان بر جهانیان همه شد مولا
 دریا دلی که دست گهر بارش
 فرماندهی که چاکر درگاهش
 افروزتر از توقع خلق از وی
 از بیم بره گرك در ایامش
 فکر از هزار وادی اجلالش
 در طی هفتخوان نبردش خصم
 در عرصه مقاومتش دشمن
 در نیچه سیاستش اندازد
 شاهین شوکتش نه نشست از چرخ
 بر دشمن از کمند عدو بندش
 بحر محیط فکرش از طغیان
 ذکر سخایش از پی طفلی از شیر
 يك نسیم نگهت اخلاقش
 در درگاه جلال او گردون
 چرخ از پی اطاعت فرمانش
 ملك از نسیم معدلتش خرم
 دهر از نوید مکرتمش خوشدل
 خصم از بشکوه موکتب او حیران
 دشمن زيك نظاره بیکرانش
 بر نوح سائل از بیم احسانش
 با جودش ابرو منزلتش گردون
 با حربش آنچه بر همه کس مشکمل
 با عزمش آنچه گاه و شر و کسان

زان شد که مدح میر جهانیان شد
 دار آی دین و دانش و ایمان شد
 کز جان غلام شاه خراسان شد
 سرمایه بخش قلم و عمان شد
 فرمان پذیر قیصر و خاقان شد
 بر خلق ازو عنایت و احسان شد
 بیا استغاثه در بر چوپان شد
 اول قدم بذروه گیوان شد
 نشکبید ارچه رستم دستان شد
 نار آمد ارچه سام نریمان شد
 ناخن اگر چو شیر نیستان شد
 تا همنجاح مرغ سلیمان شد
 تقدیر مار و موسی عمران شد
 واسع تر از احاطه کیهان شد
 در داشتن چه صبر به پستان شد
 صندل فروش دارف گلستان شد
 در گاه آستانه در بان شد
 چون کوی سر نهاده بچوگان شد
 چون سبزه فسرده زباران شد
 چون عاصی بشارت غفران شد
 چون ممسك از تلاقی مهران شد
 رو بر عدم دواسه زیکران شد
 در هر نفس تصور طوفان شد
 گر شد مثل بهرمت و بهتان شد
 تفریق آبگینه ز سندان شد
 سیر جبال و برق درخشان شد

پیر فلک بموقف تدبیرش
 ای کز کفایت تو خلاق را
 جود تو بیش از آنچه ازو منت
 با اهتمام حزم تو در سختی
 زاعجاز دست عدل تو در گردون
 جز تیغ شعله بار تو کی ابری
 جز رمح آتشین تو کی برقی
 جز گرز گاوسار تو کی کوهی
 جز رخس ره نور تو کی رعدی
 یا جز زه کمان تو در هیجا
 یا جز خم کمند تو در میدان
 پیر خرد ز قدر تو تقدیری
 چرخ از شکوه کاخ تو تعبیری
 با آفتاب رای دل آرایت
 از خجالت سخای تو تا ماهی
 تاراج و ظلم آنچه شد از چنگیز
 از هیبت تو خصم تو بر عادت
 خاک از تن عدوی تو بعد از رزم
 از خون کشتگان بشمشیرت
 فرماندها مهربچه عذر از من
 کاندرا ادای وصف تو زاین تأخیر
 دور از تو بی توهر نفس از عمرم
 حب وطن که مایه ایمان بود
 ایمان چه دین کجا که نگر دد جمع
 زد بر من آنچه آتش دوری زد
 درماندگی چو شد بشباب از حد
 دوری ز بخت بد نه پذیرفتم

چون طفل نارسیده بدندان شد
 هر مشکلی بد هر بد آسان شد
 منت بد پر زار پریشان شد
 موم و عسل و محال سوهان شد
 خرقه از اشاره کتان شد
 در عرصه جای قطره سرافشان شد
 در وادی محاربه رخشان شد
 بی احتمال زلزله جنبان شد
 از طول و عرض عرصه امکان شد
 قوسی خدنگ حادثه باران شد
 ماری بکرد معرکه پیچان شد
 بر لب نبرد دست بدندان شد
 رفت از کند ز کرده پشیمان شد
 مهر فلک چو شیر حیران شد
 نشر عرق ز تربیت قافا آن شد
 يك را بصد ز عدل تو تاوان شد
 عادت گرفت و حامل زهدان شد
 فرسنگها ز سوده سختوان شد
 سنك آسیا بمعرکه غلطان شد
 پذیرای این چکامه که عنوان شد
 از من بقدر عفو تو عصیان شد
 تاوان هفت ساله یزندان شد
 بر من در آخر آفت ایمان شد
 اینها بنحواطری که پریشان شد
 شد بر من آنچه ز آفت حرمان شد
 بر در گه تو از پی درمان شد
 تا رفته رفته دست و گریبان شد

تا در طریق صدق و صفا هر کس
باد از ریاض عیش و طرب خرم
غلطان بخاک حادثه باد آن سر

شد بنده بر گزیده سلطان شد
هر دل که با هوای تو یکسان شد
کز در گه تو از خط فرمان شد

ایضاً فی مدحه

عید قربان است جانان خواهد اقرار قربان کند
چیست یکقر بان شدن در راه او کاش از وفا
گر بر اندازد شب از رخسار چو ناله چنین زلف
هر که خواند درس حسن از نسخه کشف الجمال
ای خوش انس باز جان پر داز عاشق کز نیاز
ای خوش آندرویش مهر اندیش صادق کز وفا
یا خلیل آسا در آتش تن دهد پروانه وار
در منای قرب جانانم خوش است این آرزو
گرچه در من نبود این اقبال و دولت لاجرم
زانکه میدانم را بر حضرتی مدحت گذار
میر دین پرورش شهاب ملک و ملت کافتاب
آنکه هرچ اندر زمین ارد ز نقصان یا کمال
در مقام فضل و اکرامش کسیرال لازم است
زانفعال جودش از عمان نماند آن آبرو
از پی درگاه اجلالش عجب نبود ز چرخ
برق باعزمش چنان ماند که وقتی کاروان
دایه عدلش بکار بره بسرد از مهر گریز
وقت هیچان چون فشار دران بیکران از غبار
خنک ختلی را ز ترکستان عنانگیرد بروم
جز بسوی او خرد گر پی برد در غی برد
لطفش از خواهد ز آتش عنفش از خواهد ز آب
نگهت مهرش خزان را فر فروردین دهد

گو مرا قربان کند کس قابل قرب آن کند
صدر هم قربان بهر پیکانی از قربان کند
دزد مه را از لباس شبروی عریان کند
باید از بسم الله ابروی او عنوان کند
ناز جانان را بصد منت قبول از جان کند
خویش را قربان چو میش اندر در جانان کند
باذیح آسا بسر سودا در این میدان کند
حکم تقدیرم بر این تدبیرا گر فرمان کند
همت پاکانم این مشکگل بکار آسان کند
کاسمان بر در گهرش در بانی از دربان کند
قصر قدرش راز گیوان خشت شادروان کند
گردش چرخ آنپسندد حکم تقدیر آن کند
توبه از عصیان که خواهد توبه از عصیان کند
تا تواند مسح پیشانی کس از عمان کند
گر سپند از اختر آرد مجمر از کیوان کند
آتش بر جا گذارد خود بره جولان کند
آنچه میش از بهر او نتواند از پستمان کند
روز روشن را بشام از تیرگی یکسان کند
قصر قیصر بر سر خاقان چین ویران کند
جز بکوی او کس از خدمت کند خسرا نکند
آب روح انگیز بخشد نار برق افشان کند
شعله قهرش شتا را فصل تابستان کند

جغد را از بهر ویرانی در ایامش کم است
 وقت تحویل ارتبابد برق شمشیرش به مهر
 بگذرد و وقتی نسیم حزمش از بر مغز نحل
 هفت کشور را چنان بخشد بیک دست انتظام
 هست او را در عمل دستی قضا دستی قدر
 سیر خورشید از افق برد گهرش مانند بران
 نبود از نساج عدلش بس عجب کز قطن ماه
 حامل حلمش فلک نتوان شدا با یحتمل
 گاه احسان گنج باد آور پیک مسکین دهد
 نام حزمش بر لب آرد گر کسی زاو طرفه نیست
 داورا جز بنده در عهد تو کز طغیان عشق
 در خم زلفی گرفتارم که هر تارش ز چین
 سرو بالائی که بر مه خنجر از ابرو کشد
 دوشم از عدالت حدیثی نغز گفت آن ماه زو
 گفت دیدم گر کرابتشسته باشاهین ملول
 این بدانگفتی گزاین کشور بیاید بعد از این
 آن بدانگفتی تو کد کن که یزدان قادر است
 این بدانگفتی در اول تخم شخمی لازم است
 ان بدانگفتی در استلال این دعوی ترا
 ز اینچه حجت به که بی نام و نشانی چون شباب
 گر بگوئی شاعر است اشعار او با شعر غیر
 غیر از این او را هنر نبود که در هر حالتی
 و این هنر او را به است از هر هنر کز روی صدق
 تا بتقریب مثل مستغنی از او صاف را
 پیر و حکم تو بادار و زگار آنسان که تو
 توشه یکساله گزاین خطه در همیان کند
 اول برج حمل را آخر سر طان کند
 از عسل منشار و از موم عسل سوهان کند
 کز هنر با هفت گویازی بیک چوگان کند
 قادر است از کار آن با این و این با آن کند
 کز بغل طفلی ترنجی بر زمین غلطان کند
 گر تبا بد تار و بود و رشته کتان کند
 کاسمان را وزن حلمش کفه میزان کند
 باز از احسان فرو تر شرم از ان احسان کند
 گرچه دندان بر لب از لب رخنه بردند انکند
 کس نمی بینم که داد از فتنه طغیان کند
 دست صد فغفور بندد صید صد خاقان کند
 سیم سیمائی که بر جان رخنه از مرگان کند
 گرا جازت باشد آنرا بنده هم عنوان کند
 چون کسی کاسر از دل را گفتگو پنهان کند
 هر یک از ما در دیاری رفت و فکرنان کند
 بی تلاش ورنج و غم تحصیل رزق آسان کند
 مرد را تا با تو کل خواهش باران کند
 حجتی آرم که استفتاح صد برهان کند
 کز تو کل کسب چندین مکت سامان کند
 در مثل چو نسحر و وحی است از کسی میزان کند
 شا کر است از بخت اگر سود آرد از خسران
 میر دوران را ثنا از دل دعا از جان کند
 هر که وصف آرد رجوع زیره در کرمان
 گوئی از ساکن شود خواهی اگر دوران کند

ایضاً در مدح اعلیحضرت پادشاه جمجاه سلطان ناصرالدین
 شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطنته

فرمان ایزد آنچه بهر دوسرا کند
هرچ او کند سزا کند ارناسزا کسی
بی قوس قسمتش اگر از قبضه قدر
بی حکم او چه حد سلیمان که پیش مور
خالقتر است از آنکه یک تخم کو کنار
از بهر آنکه از ازل او را ز لطف خاص
غواص رحمتش گهی بدر ارد ز بحر فیض
و آنکه ز شعله سخط خود بدست خود
و آن دست را که از پی تنظیم کاینات
ز آن دست دستها کند ایجاد هر که را
گاهی بحکم نقص الوال امر عقد ملک
بسیار خانمان کهن را کند فنا
چندین هزار سر ز ثریا کشد بخاک
در هر زمان که خواست نظام زمانه را
از ممکن عدم بدر آورد بهادری
نخت جم واساسه کادس و تاج کی
آنکه ز بهر نصرت دین پیمبرش
فخر زمانه ناصر الدین شاه تاجدار
از مرده ولادتش ارکان ملک را
او را دهد چه تکیه بر اورنگ اقتدار
ز آئینه جمال وجودش زمانه را
گاهی نهنگ قلم قهرش بخون خصم
گاهی هر بریشه عدلش بدشت ملک
هر جا که بر اراده او بشکرد قضا
بر چهره عدو کند اکسیر میم او
بافرق دشمنان کند از گرز گاو سار
عمر زمانه را زبی وضع امتداد

بر بنده نیست کاید و چون و چرا کند
گوید که ناسزا بود او ناسزا کند
تیر قضا رها شود آخر خطا کند
ره بر بساط جوید و یاد از صبا کند
هفتاد باره خلقت ارض و سما کند
عهدی است بازمانه و خواهد وفا کند
دری یتیم و تاج سر انبیا کند
گیرد حسام و ترجمه لافتا کند
از آستین بر آرد و مشک گل گشا کند
زانو ارطاعت آئینه حق نما کند
بندد بر آنکه مصلحتش اقتضا کند
با خانمان بدوشی از ایشان بقا کند
تایک سر از ثری به ثریا رسا کند
بر صادری زمصدر حکمت رها کند
بر حل و عقد مملکتش رهنما کند
از دیگران ستاند و بروی عطا کند
تبغ ظفر سپارد و صاحب لوا کند
فرمان دهد بنامش و فرمان روا کند
جان در منای کعبه منت فدا کند
از بالاش کبود فلك متکا کند
صورت پذیر جلوه خوف رجا کند
ماهی صفت به لجه هیجا شنا کند
گرگان ظلم را بعقوبت سزا کند
منع خود از اراده چون و چرا کند
بر زهره آنچه خاصیت کیمیا کند
بر دانه آنچه گردش سنک آسیا کند
یکساعت از کفایت او اکتفا کند

خصمش بسرعتی رود اندر قفای مرگ
 چون شرح پردلی دهد از غازیان ملک
 ابرگرم امیر مکرم که چون کلیم
 اعظم شهاب ملت ملک آنکه قادر است
 دریا دلی که دعوی اجرای فلک ملک
 تصریح شخص او بمسیح آنکه مرده را
 بنشیند از بسفره جود و سخای او
 با فروبر زایزدی البرز را بگریز
 مقرض تیغ و زرع سنانش بجسم خصم
 فرعون ظلم را بد و بیضای عدل او
 در عرصه فضای ضمیر وی آفتاب
 ای داد خواه دادگر اندر ثنای تو
 می زبید از مزید یقین تو بر خدای
 با احتمال عفو تو ترك صواب کرد
 شکرانه وجود تو را زبید آنکه خلق
 نبود جز این نتیجه نطق بشر مگر
 هر طفل مبتدی بسخن را بود سزا
 عدل تو و عطای تو از بهر این دیار
 طبع شباب و مدح تو حاشا که مرغ شب
 شرم آیدم ز وصف تو با این قصور فکر
 فراندها مرا بجانب تو بنده راست
 انبیش را تمیز نداد از اگر مه بیش
 در وقت جلب نقصان ده را دو بشمرد
 چون حکم تست واجب اگر در ادای آن
 از بهر عفو این گنه اکنون ز روی صدق
 تا پهلوی و ترکی و تازی عبارت است
 بر تافت هر سر از تو چه تازی چه پهلوی

کش نیست فرصت آنکه نظر بر قفا کند
 بر فخر دود همان کبار ابتدا کند
 رمحش بحمله پیروی ازدها کند
 قوس از قدر ستاند و سهم از قضا کند
 با خود بنا خدائی لطف خدا کند
 او زنده بادعا کند این باعطا کند
 با این قوای غازیه چرخ امتلا کند
 در روز کین بچشم عدو توتیا کند
 خیاط و از زابره گلگون قبا کند
 در نیل قیمت آرد و غرق فنا کند
 کوری که طی ره بهوای عصا کند
 بر بنده است که آنچه بداند ادا کند
 گر کشف حجت از پی کشف القضا کند
 آن کس که ترك توبه ز جرم و خطا کند
 تعقیب پنج نوبت صبح و مسا کند
 یا شرح منت از تو دهد یا ثنا کند
 کز بهر دولت تو در اول دعا کند
 گنجی است شایگان که دچار گدا کند
 در بزم صبح بپرده عرض لقبا کند
 کائینه را شمایل بد بی صفا کند
 از بخت بد حکایتی از اقتضا کند
 تر کی خوانده خواست بترك اقتدا کند
 هنگام کسب احسان حد را خطا کند
 تقصیر در گذشته شد از تو قضا کند
 کشف حجاب توبه ز روی دعا کند
 از علتی که ترجمه مدعا کند
 ترك فلک بخنجرش از تن جدا کند

مستمط مربع است در منقبت امیر مؤمنان علی ابن ابی طالب ع

زین برزن ای غلام یکره بره نبرد
 یکران برون خرم زاین کاخ گرد گرد
 دهر است در گذار تا نگذرد مپیچ
 زاین تند ترمپوی ز این بیشتر پیچ
 گیتی بود سراب در راه آرزو
 تا چند خورد و خواب تا چند نك و بو
 دستی زجان بشوی پائی ز گل بر آ
 دامان آروز از کف بهل بر آ
 از جان کند که جان سرمایه عناست
 در نیستی بگوش گوباحق آشناست
 کوشی فرا بخواه هوشی بجان کزین
 تا این در افتکار افز ایدت بین
 جان را سرای عیش مشمار جای امن
 در ملک نیستی است جانا هوای امن
 روح اختر صفا است فکرت سپهر او
 آن گر غبار نفس نفسرده چهر او
 ابکار ملک را بر کلم کن حرام
 تلراج نام را در ده صلاهی عام
 جز یاد حق تمام نادانی است و خواب
 زاین هر دو بگذری جز مدح بو تراب
 دانی که شیر حق شاه سرور حق
 گاهی وزیر حق جائی تدبیر حق
 وجه خدا علی نور خدا علی
 شمس الضحی علی بدر الدجی علی
 غالی خدایش گفت با رفع اشتباه

تا برزنم لگام برخنك لاچورد
 کاین شاخرا مدام باراست رنج و درد
 سامان عیش را آماده شو بسیج
 ذی سوی جاه گاه ذی خوی دار برد
 خود بس کن این شتاب بر تاب روی ازو
 هان سوی او متاب هین گرد او مگرد
 چشمی بحق گشای آهی زدل بر آ
 از نك و نام دود و از ملک و مال کرد
 از تن درا که تن نیز آیت فناست
 بنیوش و یاد گیر هان ای ستوده مرد
 تا آن در استماع آ آیدت یقین
 کاین مرد و مرد را باحق کنند فرد
 در کوی زندگی مگذار پای امن
 یکره نگاه عقل بر کن ز خواب خورد
 دل پادشاه و عقل بوذر جمهر او
 و آن گر بکید جهرل از شه نگشته فرد
 ابطال مال را بر فرق نه حسام
 طومار نك را یکره بهرم نور
 و از ذکر او برون نقش است اندر آب
 هر چه زبر کنی افسانه ایست سرد
 هی هی بشیر حق نی نی مشیر حق
 بدر منیر حق بر خلق فرد فرد
 اصل سخا علی کهرف انوری علی
 در ماسوی علی بعد از خدای فرد
 یزادان نناش گفت از رفع پایگاه

گردون بحکم اوست پیوسته مهر و ماه
 آمال روزگار لب ریز جود اوست
 هفت ابره سپهر از تار و پود او است
 ناگاه اگر نگاه بر ماسوی کند
 در دیده کوه را چون توتیا کند
 قهرش بگاه رزم ابر است بر قبار
 خشمش کند ز قهر خورشید را نزار
 در بحر لطف او است امکان سفینه
 و از نقد جود او است رضوان دفینه
 قهرت بر آورد هنگام گیر و دار
 خشمش ز بس بخصم گیرد ره فرار
 در جیب جود تست خورشید در همی
 در خیل ممکنات ز انسان مسلمی
 شاهها شباب را فخر ثنای تو
 خوشتر گرش رود جان در هوای تو
 تا کرد چرخ راست پوینده ماه و مهر
 حق را بیار تو هر دم نگاه مهر

در طاس روزگار چون مهر ای نرد
 تصویر ممکنات عکس وجود اوست
 تطبیع رای است معجون حار برد
 اجزای ماسوی از هم سوا کند
 از نعره در جدال و از حمله در نبرد
 تیغش بر وز کین بیری است فرق خوار
 بیمش کند ز خشم رخسار چرخ زرد
 در دست عزم او است چرخ آبگینه
 و از بوی لطف او است نیران چه باغ ورد
 هم رنگ شیر موی ز اطفال شیر خوار
 پویان به پشت باب پیران سالخورد
 و از ابر فیض تست فردوس شبنمی
 کاند در محیط خاک افلاک لا جورد
 به آنچه در جهان الا عطای تو
 تا ماندش بکام این دور تیز کرد
 تا دور دهر راست که کین و گاه مهر
 در کام خصم تو پیوسته درد در

مسمط مشمن

ایضاً در منقبت ولی رسول خیر الانام علی بن ابی طالب
 و تشیب بستایش مرحوم حجت الاسلام حاج شیخ
 جعفر اعلی الله مقامه

گران گرفته تا گران زمین بنفشه زار شد
 بطرف مرغزارین که پر زمرغ زار شد
 چمن چه کوی بارید ز قمری و هزار شد
 زمان ز خرمی سمین خزان زغم نزار شد
 صبا کشیده از سمن بر آسمان خیام گل
 ز فوج فوج ضیمران جلوس احتشام گل

بمژدگانی ای پسر که فصل نو بهار شد
 دمن زنگهت چمن چه راحت تار شد
 زهر کرانه بوستان پر از نوای سار شد
 زمین ز عکس یا سمن فضای قندهار شد
 یکی بیابوستان نظاره کن نظام گل
 ز لاله از پی خزان کشیده بین حسام گل

بروی طفل نسترن بشوخی ابتسام گل
 زنکتهت صبا نگر قصور کل قیام گل
 بیاو عکس روی گل در آبشارها بین
 شمیم روضه جنان به کشت زار هابین
 ز ژاله بود ابر را گسسته تارها بین
 هرا بیاد شاهی در انتظارها بین
 بدور گل که هر کسی زخرمی ایباغ زد
 بدست دست همدی قدم بطرف باغ زد
 سپند زلف آتشم بمجموع دماغ زد
 بدفع وصل خود زبس دم از فریب و لاغ زد
 دو رسته عقیق او چه در انگین کند
 اگر نه یاد وصل او بقصد غم کمین کند
 چو زلف چو نرزه بر رخبر از شکنج و چین کند
 خوشم بجور او اگر هماره بیش از این کند
 بتی که آمد ابرویش هلال شام عید من
 نسیم صبح روی او بکوی او برید من
 شکنج و چین زلف او بیاب جان کلید من
 گشوده صد گره رخس ز طالع سعید من
 یکی کشیده خاک را بدیده کحل اخضر
 یکی فزوده شرع را طریقت پیغمبری
 مکن شد آفتاب وی بر آسمان سروری
 ز بر آنکه کشف حق کند جلال حیدری
 بگناه کین تهی کند ز تیغ اگر قراب را
 در ابرسم نهان کند سمندش آفتاب را
 یک اشاره آورد بگردش این قیاب را
 بدن قیقه نیست ره خیال نکته یاب را
 شری که کلمک قدرتش مسود زمان بود

ز ژاله های صبحدم لبالب است جام گل
 که در طریق بندگی سپاس حق گذار شد
 بطرف شاخسارها فغان سارها بین
 ز قطره ها سحابها بکف نثار هابین
 خروش زار فاخته ز شاخسارها بین
 الا ز لطف چاره که جان بغم دچار شد
 ز بار گه بیوستان سراچه فراغ زد
 پی دو روزه عشرتی ترانه سراغ زد
 هزار تیر از ابروان بجان درد و داغ زد
 دلم هزار قطره خون ز قرب انتظار شد
 دورشته لؤلؤم روان بطرف آستین کند
 ز اشک دیده ام زمین چه باغ یا سمین کند
 هزار رخنه پی زپی مرا بکار دین کند
 که احتمال خار از و کمال افتخار شد
 اشارت وصال او بشارت امید من
 حصول قهر و مهر او وعید من نوید من
 ز گیسوی میاه او طپان دل سپید من
 که از دو ابرویش عیان دو عید نامدار شد
 نهفته در دمان جان شما مهرهای ضیمری
 چنانکه در غدیر خم بسامتال داوری
 عجب نباشد از کند چهار نساقه منبری
 علی که دین ز قدر او قرین اقتدار شد
 به نیم حمله بگسلد عروق خاک و آبر را
 بستف چرخ اگر کشد سنان شعله تاب را
 چنانکه کاین زمان چنان که گردش اسباب را
 الا بطبع زار بین چه عالی انتمکار شد
 مهری که دست جود او سحاب زرفشان بود

کف کریم راد او کفیل انس و جان بود
 ترشح عطای او محیط بحر و کان بود
 همین نه دین ز سعی او همواره در امان بود
 وزیر دین نظیر دین وزیر بی نظیر دین
 این مستشیر دین مصدر سریر دین
 رخش مه منیر دین کفیل دین نصیر دین
 بهر بلد سفیر دین مشار دین مشیر دین
 مهری که یافت روشنی ز نور او جمال حق
 کس انچنان بر استی نداده احتمال حق
 نهفته در وجود او علو دین جلال حق
 شگفته از مثال او مثال بیثال حق
 ز روی خشم اگر سنان بروی ماسوی کشد
 بحمله کوه را بدم حسامش از هوا کشد
 زمانه کحل نیستی بدیده از فنا کشد
 خرد بوصف ذات او بصد زیان نوا کشد
 سقر ز تف تیغ او چه تابی از شراره
 در آستان عزم او زمانه کاهواره
 نه آسمان نهانشود ز دود هر ستاره
 بجای هر گلی دهد زسیم وزر فواره
 محیط و ابرو کان بود حبابی از عطای او
 ازل بود کنایتی ز شرح ابتدای او
 فروغ مهر و موه بود زشمة لوای او
 اگر چه نیست حد کس اجابت ثنای او
 شها اگر چه در هنر فسانه زمان شدم
 وز این کمان ز صد کمین بتیر کین نشان شدم
 به آرزوی نفس دون قرین تو امان شدم
 کا قدر صدر شرع را همواره مدح خوان شدم

تصورم ز عزم او مدار آسمان بود
 ز نکرهتش کنایتی بهشت جاودان بود
 شریعت از نظام او سدید و استوار شد
 امیر شیر گیر دین کفایتش ظمیر دین
 سپهر دین مسیر دین امان دین امیر دین
 فروغ او ضمیر دین معین مستجیر دین
 که دین بعون سعی او بگیتی انتشار شد
 عیان شد از فروغ او جمال با کمال حق
 فزوده ز امثال او بگیتی امثال حق
 نه گشته در بهار دین کس انچنان نهال حق
 چنانکه حق زمین او قرین اشتها شد
 ز موی موی ماسوی شرر سو اسوا کشد
 اگر نه عفو او ز رخ نقاب التجا کشد
 بر اوج قدرا کر مکان گزید میالوا کشد
 که ذات واجب العجب ز ممکن اشکار شد
 قضا بر وزرزم او چو طفل شیر خواره
 بنوک رمح اگر کند بناف چرخ اشاره
 بطبع خاک اگر کند عطای او نظاره
 زهی کرم که همتش کفیل روزگار شد
 سرای جنت آیتی ز روضه الصفا، او
 کرشمه بود بقا زوجه اتهای او
 قباي دهر نارسا بقامت رسای او
 بس این هنر که مدح او شهاب را شعار شد
 وز این هنر بعاقبت زیار غم کمان شدم
 با احتمال يك عطا بصد عناف را شدم
 ولی بویژه ز این هنر شکور و شادمان شدم
 هر ايك ارچه مدح او نه ممکن از هزار شد

مهری که نام نامی از محمد است و جعفرش
 ز موی موی تن عیان جمال شرع انورش
 ز بسکه سوده پی زپی جبین پیای منظرش
 بسجده خم کند کمر زرتبه عرش اکبرش
 دمیده ز آبیاریش بهار دین سرمدی
 قوی ز امتداد او شریعت محمدی
 قرین نیافتش کسی بصد قران ز بخردی
 بروزگار او چنان نهفته از جهان بدی
 مباد بسته يك نفس لب من از ثنای او
 کفایت از همه جهان مرا بود عطای او
 نشان مباد تا ابد ز خصم بد لقای او
 کند اجابت از کرم دعای من خدای او

کمین ز فرط مرتبت بمسند پیمبرش
 الاندانی آسمان رخ از چه شد مجدرش
 در آن زمان که بنگرد کمین بعرش و منبرش
 که خاک نيك بخت بین چه عالی اقتدارش
 شگفته از جمال او فروغ علم احمدی
 نهاده ز مکنان بسر عصابه هجر دی
 بموقف علوم او خرد چو طفل ابجدی
 که عهد مهدی زمان تو گوئی آشکارش
 در آستان بندگی سر من و وفای او
 بقای عمر عالمی مباد بی بقای او
 همواره باد کامران محب پارسای او
 اگر چه در دعا مرا ثنایش اختصار شد

حرف الراء

در نعت و تهنیت عید ولود مسعود اشرف مخلوقات و خلاصه
 موجودات خاتم النبیین مصداق طه ویس ابی القاسم محمد

ساقیا می ده که در بزم گل اندر کوهسار
 نگهت شیرین گل بر پشت شب دین نسیم
 پای می کو بد ز شادی رقص میگیرد ز شوق
 نطفه را در بطن مادر مرده را در صلب خاک
 يك طرف چنك تیکسا بسته بلبل در گلو
 بسکه در هر جانب اندر سبز می غلط نسیم
 طلاق محلول است گوئی ژاله کارلایق ابر
 ابر را ز آئینه گیتی نما بس فرق نیست
 خازن باد اینك از کنج روان بهی و محاب
 جای تدبیر است بر سر و رواز زیرا که هست
 در من این فتوی بناحق دادم اندر حق سرو

ابر ساقی گشت باران باده صحرای گسار
 میچمد اندر چمن گاه از یمن گاه از یسار
 بوستان ز آهنگ دستان شاخسار از شورسار
 مست سازد بوی گل باد چمن بانك هزار
 يك طرف او رنك جم گسترده گل در مرغزار
 می پذیرد رنك ز رنگاری قبای رهگذار
 گشته نقض از پی تشمیع شنجرف بهار
 بسکه اشکالات گوناگون در او هست اشکار
 ریخت بر فرق سمن صد تند و دشتادوار
 کار او با ساده رویان چمن بوس و کنار
 لمکه بر من جای تعذیر است خجالت ز این شعار

زانکه در روزی چنین در هر مکانی ممکن است گشته دست افشان و پا کوبان بزم روزگار
 در چنین عید سعید از لطف حق نبود بعید گر بهر شئی کندهفت آسمان رحمت نثار
 کعبه و حجر و حطیم زمزم رکن و صفا برو بحر و انس و جان و وحش و طيور و هو و مار
 جنت غلمان و طوبی کوثر و تسلیم و حور عرش و فرش و لوح و کرسی مهر و مه لیل و نهار
 مردوزن درویش و منعم پیر و بر نانیك و بد نور و ظلمت ابر و باران باد و خاك و آب و نار
 مست جام باده شوقند و سر گرم نشاط در جهان ازیمن مولود رسول کردگار
 در هوای فیض خورشید و جودش يك يك مظهر سرمد ابوالقاسم محمد کز شرف
 ان نخستین خلقت یزدان که نعل رفرفش مخزن گنج نبوت مرکز پر کار عقل
 کاتب شرح ربوبیت بطومار شهود ان نخستین خلقت یزدان که نعل رفرفش
 آنکه در جام جهان بین ضمیرش نقش بست کاتب شرح ربوبیت بطومار شهود
 آنکه بحث آفرینش را در اثبات احد اینکه میگویند مدحش گوچه گویم زانکه هست
 بود حق را سری از معراج ذاتش و رنه داشت لایق است انس و سماری را که باوی گفت راز
 عنکبوتی را که تار افکند بهر حفظ او اینکه میگویند مدحش گوچه گویم زانکه هست
 نخل خشک گیش را که سبز آمد ز اعجازش رواست بود حق را سری از معراج ذاتش و رنه داشت
 زان تنوری گو برون آورد نان شایسته است لایق است انس و سماری را که باوی گفت راز
 باوی انگرگی که در صحرای سخن گو شد سزد عنکبوتی را که تار افکند بهر حفظ او
 مشت خاکی کش بر اثبات نبوت شد گواه نخل خشک گیش را که سبز آمد ز اعجازش رواست
 ناقه کز معجزش بر صدق دعوی اب گشود باوی انگرگی که در صحرای سخن گو شد سزد
 ممکن است آن پاره سنگی را که بست اندر شکم عرش و کرسی را پایایی بوسه زد بی اختیار
 در خور است آن گوسفندی را که زد و شید شیر گر شبان گردد کلیم الله و جنت مرغزار
 آهوئی کش بوسه زد بر پاسزد بر پای او عرش و کرسی را پایایی بوسه زد بی اختیار
 پاره ابری کش بسر شد سایه کستر دور نیست در بهار ان جای باران گر شود خورشید بار
 زبید آن رکنی که بروی تکیه زن شد حضرتش سدره گرنالد زرشك رفعتش حنانه وار

ای شهرنشاهی که گردرفت بر فرق عرش
قدسیان را از پی کحل بصر در نه سپهر
نور حق در کنت کنز بود مخفی تا ابد
مردم اوصاف تو در معراج میدانند و من
زانکه صدره پایۀ خورشید از ان بالاتر است
تا زانگشت تو شق شد مه زرشک این شرف
بر بنی جان بگذرد گریبوی الطافت شهاب
چون گدایان بهر کسب رفعت اندر کوی تو
یا نبی الله من ومدح تو حاشا کی سزد
خود گرفتیم شعر من سحر است کی پهلوزند
ان امید از حضرتت دارم که در اقلیم فقر
چون شکر می تابم اندر اب منت روز و شب
منت خلق دو عالم شد نصیب من بلی
بسکه برخاک خسان هر لحظه میمالم جبین
از شباب ای باب احسان روی رحمت بر متاب
آسمان را تا شب و روز از نجوم و آفتاب
نیکخواهان تو را امروز نیکوتر زدی

در منقبت امام المشارق والغارب علی بن ابی طالب (ع)

دوش از زمان که مرغ سحر که کشد صغیر
چندین هزار ماهی سیمین نهان نمود
مانند روی عاشق از آئینه شد عیان
زاورنک نیل رنگ نگوشت خدیوزنک
گفتی ببر فکنده فلک درع اردوان
ناگه نگار تهمت آهنگم از کمین
هفتاد جامه کرده ز گیسو بتن زره
تاراج چاچ کرده بابر وی دل نشین
چهرش بفته مبطل یکصومعه نماز

وجه استغنائی تعظیم است و بمن اقتدار
دیدۀ حرمان حسرت شد سفید از انتظار
گر نمیشد عکست از مرآت هستی اشکار
اندر این دعوی بصد حجت نگبرم اعتبار
کش بتقریب فلک مدحت کند مدحتگذار
میشود مهر فلک هر شب نگون در کوهسار
مینماید ز آسمان یکشب ره از شیطان فرار
سر بجیب افکنده کرسی از یمن عرش از یسار
نسبت نیرنک و افسوز را بوحی کرد گار
سحر با اعجاز خون با مشک شبنم با بحار
خلعت صبرم به بخشائی کنی فرمانگذار
بسکه برخوان لئیمان چون مکس کردم مدار
هر که را در عالم ذر شد نصیبی اختیار
پیش خلق از سیلی ذلت شدم نیای عذار
در دو عالم زانکه هست از رحمت امیدوار
در بر و سر درع سیمین است خود ز زنگار
دوستان را تو را امسال میوه و تر زپار

دار آی زنگبار بزیر آمد از سریر
زرین نهنک صبح در این لجه قعیر
رخسار نو عروس خور از چادر زریر
شد بیدرنک با همه نیرنک دستگیر
گفتی بسر نهاده خور اکلیل اردشیر
سهراب خشم و کسستم انداز و گیو گیر
هشتاد جعبه بسته ز هژگان بچهره تیر
یغمای مصر کرده بگفتار دل پذیر
چشمش بغمزه مجلس یک دو دمان اسیر

چهرش بفتنه مبطل یکصومعه نماز
 شمشاد ز اعتدال قدش گشته منفصل
 مشکگویم از عذارش يك روضه کشت حور
 بر گردانگین خط سبزش بسان مور
 بر طرف عاج پستان گیسوی تابدار
 بنشست و آرمید و گشود و عیان نمود
 بردل فکند ناخن صبرم بخار خار
 گفت ای ستم رسیده مهرجور غمزده
 مسروری از کشاکش ایام یسا نژند
 تاکی چو بخت خفته آخر مگر تورا
 گفتم بشکر راحت اگر جزو جزو من
 اینك بیمن مدت دار آی انس جان
 وجه ازل جهان محل مرکز ملل
 شاهها بقدر ذات تو بس دلپذیر بود
 کاخ برفعت آمده خورشید را مطاف
 فکر تو بر عوالم کون و مکان علیم
 صد ساله ره بساط سلیمان کشد بدوش
 چون طبع اقدس تو بگندم نکرد میل
 نوح آمد از جوار تو بر انبیا مناص
 حکمت صلاي عام بطهریت ار دهد
 دین راستی نظام سنن راستی قوام
 یوسف بجای سبزه بر آید زمغز خاک
 اسمی زدین نبود نبودی گرش معین
 از خرمی ز نعره تکبیر قتل عمرو
 گردون بقید حکم تو پیری بود نحیف
 تیهو نهد بعهد تو ناخن بچنك باز
 ذات تو آری آمده از کسوت مثال

چشمش بغمزه مجلس يك دودمان اسیر
 خورشید با فروغ رخس مانده مستقیر
 بالینم از نسیمش يك طبله شد عیر
 بر چهر نازنین خم زلفش بر نك قیر
 همچون کمند خم بنخم از کوهه هجیر
 از رنج ره کمر زمین عارض منیر
 بر من گشود دیده حیرت بخیر خیر
 چونست با تو گردش این گنبد ایش
 متمولی از کفایت اقبال یسا فقیر
 امشب چه شد که خوابت از اینسان کشید دیر
 گردد زبان هنوز بود زانندك از کثیر
 امروز در جهان بلاغت منم شهریر
 یعنی علی ولی خدا میر بی نظیر
 میبود گر قباب وجوب اندکی قصیر
 کویت زرتبت آمده بر جیس راسریر
 رای تو بر تغیر قضا و قدر قدیر
 بامور اگر عنایت عامت شود نصیر
 ز این پایه پا بتارک شعرا نهد شعیر
 آدم شد از حضور تو بر اصفیا مجیر
 خون در عروق طفل مبدل شود بشیر
 حق راستی و الی و نبی راستی مشیر
 در مصر اگر ز خلق تو بوئی برد بشیر
 رسمی ز حق نبود نبودی گرش ظهیر
 آید هنوز قهرقهه دین ز بام وزیر
 المکام نخم خام تو ز الی بود اسیر
 آهو کشد ز عدل تو ندان ز کلام شیر
 شخص تو فارغ آمده از نسبت و نظیر

با اقرار نگهت خلق شریف تو
 با احتمال حزم تو از شست تهمت
 با يك فشار مشقت تو سندان آبدار
 که در یسار یسر تو اجرام را مدار
 زانکور با تصور حکمت به نهی خمر
 در نهروان ز تیغ تو خون از گلوی خصم
 خصم تو از برودت خشم تو در سقر
 قرطاس رابه حب تو جوشن کند بدن
 تسلیم با زلال تو آبی بود لجین
 با امثال لطف تو حاجت شود روا
 گردیده مستجار جهانی ز لطف عام
 هر شب کند زمانه ببردع نیلگون
 تا مضرب خیام تو شد بر کحل حور
 دوزخ بیاد خلق تو خلدی بود برین
 در مو کب تو غاشیه بر کنف ذولکثاف
 هر قطره با نوال تو بحری بود محیط
 ز خار گاه جود تو کمتر بود ز جوی
 جاه تو نه سراچه افلاك را حصار
 تا روز حشر ناله هر حب رسد بگوش
 کوه ارزو جد مدح تو پرد بر آسمان
 در کار گاه حلم تو از بهر کسب فیض
 در عالم و جود تو و عالم و جود
 شاها باختصاری ازین مستمند راز
 تیمار خستگان سبب رحمت است فیض
 جز بر تو سر دل نصرایم که هیچ کس
 طالع بشکوه با نشود بس کنای شهاب
 تا نا توان بچشم توانا بود ژند

مزکوم را معالجه نبود بجز عیر
 نارد گذشت یلک فولاد از حریر
 بیرون جهرد چو زیبق از انگشت باخمر
 که در یمین یمین تو افلاك را مسیر
 با سنك آسیانه تراود برون نصیر
 جاری بود هنوز در آنها رو آبگیر
 مانند بسان پیکر برفین بز مهر بر
 الماس رابه مهر تو دارو کند ضرب
 خورشید با نوال تو نانی بود فطیر
 صد ساله پیش از آنکه کذریابد از ضمیر
 آن کو بلطف عام تو گردیده مستجیر
 از هیبت سنان تو در لیلۃ الہریر
 غلمان بخلد میبرد از تربت غدیر
 جنت بقرب خشم تو بوسی بود نصیر
 در مطرح تو ماهچه بر دوش اردشیر
 هر ذره با فروغ تو مہری بود منیر
 زالوند گاه حلم تو افزون بود نقیر
 قدر تو هفت ساحت آفاق را حصر
 از بیم ذوالفقار که یا حبذا سمیر
 نبود عجب چه جای که رقصان شود بر
 رحمت بود مجاور و جنت بود اجر
 عالم نیم کزین دو بود عالم کبیر
 کوشی ز لطف دارو ز اشفاق در پذیر
 ز نهار اگر بکوی تو زاری کند فقیر
 غیر از تو نیست از دل و زاسر اراد خسیر
 صبر است چاره چون نبود جای دارو گیر
 تا بینو ابدیدہ منعم بود حقیر

یارت قرین راحت و آسایش و سرور
 ایضاً در مدح شاه خیبر گشا علی مرتضی علیه آلاف التحية والسلام
 تا قضا تیغ افق بست فلک را بکمر
 هر کجا خنجر کین آخته شمشیر عناد
 کلبه را که بخوناب جگر ساخت فقیر
 هر که را پیرهنی دوخت بر اندام حیات
 خواجه در فکر سر احلقه صفت سر در جنت
 آدمی را غم دنیای دنی چندانست
 کس در این مرحله کامی نهاده از پی نفس
 خرما خواطر آنان که در اقلیم وجود
 نه در اندیشه سامان نه گرفتار امور
 خفته در مهمل امان بیخبر از صیف و شتا
 قصه خاموشی و وحدت کس تاریکی شمع
 از کران تابکران ملک فنا زیر نگین
 نه چه این مشقت پراکنده در این کون فساد
 سر بدنبال هوا تاخت کنان بپرده وار
 وقتی از مطبخی ارناله دیگی شنوند
 آن يك آغاز تنحج کند و ساز نشاط
 و این يك از کبر زهم بر نکند چشم زخشم
 غالباً اینهمه ریوند بتصویر صلاح
 و آنکه زینان همه پیمان تعلق بگسست
 شاه دین اصل کرم نفس عمل نقد وجود
 ای در اندیشه اوصاف تو اوهام بها
 پی مسمار در جاه تو و حلقه آن
 هفت حصن فلک از صدمه تزلزل بگرفت
 طایر حکم تو را هر دو جهان زیر پر است
 آدمیزاده پدید آورد از مغز جماد

خصمت رهین محنت و رنج و غم زحیر
 نبد الا پی خونریزی ارباب هنر
 ای بسا سینه کش از ییگنهان داد سپر
 کرد یکباره بسیلاب فنا زیر وزیر
 کرد در ماتم او تیره و افکند ببر
 کز سر احلقه زنان قابض ارواح بدر
 که ز گنجایش تقریر فروست فکر
 که نشد آخرش از خون جگر زاد سفر
 رخت بستند و کشیدند سر پرده بدر
 نه در اندوه تعلق نه پرستار خطر
 فارغ از جور زمان و ازاله نفع و ضرر
 جامه عریانی و سر بالش و پهلوی بستر
 و از ازل تابه ابد از دو جهان بسته نظر
 که ندانند بد از نیک و معانی زصور
 دل بتقلید هوس کام زنان همچو حشر
 صوفی آسا همه سازند قبا جامه ببر
 بفلان گوید رو گو که فلان است بدر
 و رکند که بصدا عراض در اطراف نظر
 واقعاً اینهمه دیوند در اشکال بشر
 کیست جز میرهدا شیر خدا رکن ظفر
 شیر حق صهر نبی مظهر یزدان حیدر
 وای به پیرایه اجلال تو اوکار هدر
 ماه را دایره پر چین شد و گردون چنبر
 ز آن تکانی که لوا کوفتی اندر خیبر
 ز آنکه بالی زقضا دارد و بالی زقدر
 نکست خلق تو بی علت تزویج بشر

خاتم قدر تورا جوهر خورشید نگین
چنبر قوس تو بر نقطه امکان پرگار
ذکر اجلال تورا عقد ثریا تسبیح
جرم با رابطه مهر تو خوشتر ز ثواب
موم با حزم تو افروده بسختی ز آهن
ازل آن جامه نیلی که به تشریف تو دوخت
گلشن حب تورا جنت و فردوس نهال
آنچه کردی تو بیک زرع سنان نتوانست
در مثل باغ جنان خوشه و خلق تو ارم
بود تاشاه ابد خامه امکان تاریک
هر چه برباطه حکم تو تقدیر هبا
گر دهد حکم تو بر قلب طبایع دستور
در فضای حرمت چرخ ز بیمقداری
رفت کاخ تو چندانکه بخاک اندازد
بسکه افسرده شد از خشم تو خصم تو توان
بیم آن بود کز آن جانب هستی گذرد
هر شب از بیم سگ کوی تو در مزرع چرخ
چیست جز بازوی خیبر کن مر حب فکنت
خصم را در صف رزم تو توانائی نیست
خصم را از تف تیغ تو شراریست که کوه
قبضه تیغ تورا قابض ارواح چو دید
خرما مهر تو کت بنده سلمان غلمان
آنچه بی حب تو اندوختن ایمان باطل
بت بیجان نه پرستند بچین گر پس از این
بهر درمان تو معمار ازل کرده بنا
آفرینش پس از این زده همه جسمند تو جان
تا ابد حاصل یگر و زه احسان تو نیست

خنصر جاه تورا جلوه چرخ از
قبضه تیغ تو بر کشتی امکان
بکر اقبال تورا نقد کواکب
عیب با واسطه لطف تو بهتر
کوه باعزم تو بگسسته عنان بر
بود بر قد تو کوته فلک افکند
دوحه مهر تورا رحمت دادار
کرد موسی بصداء عجاز و دو صد زار
در محل عرش برین زیر و جلال
گرنید روغن فیض تو ببقندیل
هر چه بی واسطه وصف تو تنزیه
از سقنقور عنن خیزد و کافور
همچو گردی است که بر خواسته از را
چرخ از گردش زوار تو دستار
جای سندان تن او تعبیه کرد آ
گر بشه شیر تو جبریل نمیداد
شیر که پاس حمل دارد و گه پا
که سر از عمر و بیندازد و پای از
گر البرز کند کرز و هماون
دارد از قرب جوارش زد و فرسنگ
بوسه زد گفت توئی خواجه منستم
حبذا حب تو کت چاکر بوذر
و آنچه در وصف تو جز نسبت یزدان دارد
حرفی از خلق تو بر تیشه نگارد
عرش در گاه و فلک ساحت و کرسی
ما سوی الله پس از احمد همه اعضا و
هفت کیل فلک ارسیم به پیماید

بر در مطبخ جود تو ز نه تل سپهر
کوه را بر در حلم تو همان مقدار است
هر چه در وصف تو گویند مگر بار خدای
و آنچه در مدح تو گفتند از این پس گویند
وقت آنست که از یمن مدیح تو شباب
کمر از هر چه تعلق بجهان بود گشود
به ثنای تو که از حرص ثنای تو مرا
نه فراغی که بدان سال و مه آیم مشغول
لیک با این همه غم جای شکیب است امید
تا کل از خار پدید آید و راحت زعنا
بد سکا لان تور از خار تالم بر پا

ایضا در مدح هژبر السالب علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه

دیگر ز فیض رحمت یزدان بلاله زار
از لاله هر چه بادیه آراست رنک و بوی
از بوی سبزه خاک چمن کشت عنبرین
سنبل دمید و لاله ببالید سبزه خواست
دور سرور و کاخ نشاط است خرمی
صد شکر کز میامن اقبال نامور
دولت فراخت رایت اجلال از یمین
شام جفا سر آمد و از مشرق امید
بس دستها بعود چنین عهد بر خدای
مرد وزن و توانگر و درویش و بینوا
بر هر که بنگری همه در حالتند و رقص
زین رحمتی که نفس هوس گشته مطمئن
زین رحمتی که کرد کران تا کران زمین
هر ژاله بود لاله از گلشن امید
آهنک رعد و ناله مقری نداشت فرق

میتوان یافت بهر روزه فزون خاکستر
که عمار اوسهارا بر خورشید و قمر
غالیم بر تو گر آن جمله ندارم باور
بجلال تو چه صفاست بهنگام شمر
تاج شوکت زنکین گیرد و باج از قیصر
تا بدین منصب عالی فلکش بست کمر
بیم آنست که خونابه شود لخت جگر
نه شکیبی که کنم یکره از آن قطع نظر
چون بهر حال بسی بد بود از بد بدتر
تا شب از روز همی زاید و عزت ز خطر
نیکخواهان تور از خاک تنعم بر سر

بی کحل و غازه نامیه راتازه شد غدار
و از ژاله هر چه نامیه افزود برک و بار
بی رنک غازه طرف دمن کشت پرنگار
از جیب خاک پای گل و طرف جویبار
آغاز کامرانی و انجام انزجار
لطف حق آنچه داشت نهان کرد آشکار
نصرت کشید پرچم اقبال از یسار
صبح صفا پدید شد از لطف کردگار
بس دیده ها براه چنین روز اشگبار
پیر و صغیر و عاقل و برنا و شیر خوار
ز این لطف بیگانه و ز این فیض بیشمار
زین رحمتی که نخل امل یافت برک و بار
در بر قبای سبزه به تشریف نوبهار
هر قطره بود لؤلؤی از بحر انتظار
از خرمی بگوش کشاورز و روزه دار

بود این فروغ برق ویا کز فراز طور
کشتکش فسر دو نخل امیدش نداد بر
شایسته فرصتی است گرت دست میدهد
در طرف ورد باغ تن آساء ز درد و دواع
با حالتیکه نامیه رقصانشود ز شوق
در مدح فخر هستی و دیباچه وجود
سلامای مطلع دیگر از حجله گاه طبع
ای دیده در تو دیده عیان عین کردگار
ذات مقدسی تو و در پیکر جهت
هم کاینات را ز حدوث توزیب وزین
مدح تو واسع آمده از خیر عقول
شخص تو معنی آمده در صورت وجود
بیشوکت تو عهدچو مهدی است بیسکون
در معرض جمال تو خوشید ذره سان
هنکام پویه رخس تو رعدیست خاره کوب
از صلب ممکنات توئی بهترین خلف
از جست خیز تو سن قهر تو در ستیز
در ضمن کلاک معجزه سلاک تو مدغم است
با احتمال خرم تو اطباق را سکون
در حربگه ز بارش تیغ تو تا بحشر
در موکب تو بخت پیاده است در جلو
از تربت عدوی تو از تف تیغ تو
در بارگاه امن تونی ساکن از فغان
خضم تو از نهیب تو هنگام کودکی
کنجور شب ز بهر نثار تو هر سحر
خشم تو کرده تعییه حدت بطبع سم
نبود عجب که در صف هیجا ز بیم جان

نور از شجر بموسی عمران شد آشکار
آن کوشیار کرد پی زرع احتکار
يك لحظه هر بر و زدو با همدمی سه چار
ز آسایش فراغ روانشسته از نقار
بر هم کنان ادا کنی این نظم آبدار
نفس ازل علی و لی نقد روزگار
آمد برون چنانکه خور از طرف کوهسار
و ای آفرینش تو گمان ز آفریدگار
نفس مجردی تو و در هیكل شمار
هم ممکنات را بوجود تو افتخار
وصف تو خارج آمده از قید افتکار
فیض تو هستی آمده در جسم روزگار
بیسولت تو دهر چو شهر یست بی حصار
در مرکز جلال تو افلاک نقطه وار
در روز کینه رمح تو ابر یست بر قبار
از صف کانیات توئی مهترین سوار
کوی زمین چو زیبق از آتش کند فرار
سری که در قضا و قدر دارد استار
با اشتمال عزم تو افلاک را مدار
سر جای سبزه سرزند از طرف جویبار
در در که تو فتح ستاده است پرده دار
تا حشر بر فلک متصاعد شود بخار
در روزگار عدل توئی تارک از خمار
گویا شود ز حرف نخستین بزینهار
يك مخزن آورد زافق سیم خوش عیار
قهر تو داده عاریه حرقت بطبع نار
خضم تو گر زیوست بر آید بشکل مار

لای آستان توز اسکندریش ننگ
 کرد رخت بچشم ملک توتیای وجد
 هر سر که بپیرضای تودر کردن است قید
 از نیش خنجر سخط خاک در طیش
 گیتی بدست جود تو ذره است پیش کوه
 از بر ز تست ریشه در اندام انس و جان
 در محل بذل تو همسنگ بر با خرف
 با احتمال مهر تو زال است زال زر
 در مجلس جلال تو پیمانہ ایست چرخ
 در کردین حسام تو حصنی است بس حصین
 در دفتر مدیح تو یک نقطه بیش نیست
 طبع شباب و مدح تو حاشا از این محل
 لیکن چو شد بمدح تو جود تو اش دلیل
 تا عیش را زپی غم و تا شه در اشرنک
 با بخت بد سگال تو ادبار همعنان

ایضاً در مدح ساقی کوثر امیر المومنین حیدر علی علیه السلام

ساقی بیاد لعل خود آن لعل آبدار
 بیچاره وصال تو بیجاده ام برنگ
 بی پرتو رخ تو نخامم نپوخته
 زان می که گریده موراف کند فروغ
 زان می که گریه حربا وقتی کند اثر
 زان می کزان بعلت الزام بهیشتی
 زان می که خوردی آدم اگر جرعه ای از آن
 زان می که پور آذر از آن یافت پرتوی
 زان می که تافت عکس وی از طور بر کلیم
 زان می که از تجلی آن از بسیط خاک
 جایی که پای عقل در آن خسته بود و لنگ

مولای بارگاه تو زار جاسبیش عار
 خاک درت بفرق فلک تاج اقدار
 هر جان که بیولای تودر پیکر است بار
 و ز نون خطی غضبت چرخ ریشه دار
 هستی بکاه بذل تو قطره است در بهار
 وز گز تست لرزه در اندام کوهسار
 زر در مقام جود تو همقدر باغبان
 با امثال قهر تو شیر است شیرخوار
 لبریز شهد فیض تودر دست روزگار
 در راه کفر تیغ تو سدی بس استوار
 قانون آفرینش و برهان افتکار
 گر خود بطرز نظم سر آید بهر دیار
 گرنیک و گریب آمده مسکین امیدوار
 تا خار را زپی گل و تا لیل را نهار
 با جاه نیکخواه تو اقبال پایدار

در جام لعل ریز که لعلی کنم عذار
 با قوت اشتیاق تو یا قوتیم کنار
 بی باده غم تو نه مستم نه هوشیار
 اسرار ممکنات دهد عرضه تاشمار
 آثار شب نهان کتد از چشم روزگار
 پهلو زند به چطر فلک تاج کو کنار
 گشتی ز شیرخوار گی تا حشر شیرخوار
 خود از خودی برون شد و مستانه زد بنار
 وز آستین او یدو بیضا شد آشکار
 صدره ز صدره یافت فروتر نبی قرار
 جائیکه چشم و هم در آن خیره بود و تار

در بزم قرب حضرت معبود شد مقیم
دیدار حق بدیده حق بین نظاره کرد
دانی که بود ساقی ودانی چه بودمی
ساقی علی و باده علی اصل ما سوی
شاهی که شد مرایی تجدید مدحتش
ای ظاهر از صفات تو کردار کردگار
نزدیک شد که قدرت یزدان کند پدید
در ضلع ابتدای توصفراست ماسبق
همچون نبی نه قدر تو محصور افتهم
سر بر نکرد ممکن از ممکن عدم
تصویر ممکنات در آئینه ازل
در جنب شب جاه تونه گنبد سپهر
آنجا که بوی فیض تو بر جان اثر کند
منشور حل و عقد قضا را قدر کشید
فراش فروشان تو را چرخ هشتمین
اجراخور عطای تو افراد انس جان
مه در بساط نزل توانایی است نمیخورد
گر بشنود نسیم عطای تو را چنین
مصدق جود تست و گر نه سحاب کیست
برهان حلم نست که یزدان پدید کرد
در وقعه میغ تیغ تو بر خصم بیدریغ
چون بخت فتحت از ملک العرش دریمین
جاری شود بجسم عدو از مسام سم
آفاق را دماء مخالف شود محیط
نایب شود بجای روان صارم کران
چون ژاله بر زمین متساکب شود نجوم
رویای زخاک معر که نا کشته ارغوان

وز جام وصل جانان کردید بادیده خوار
گفتار حق شنید و سخن گفت بیشمار
دانی که بود شاهد دانی که میگسار
شاهد علی و بزم علی چرخ اقتدار
تجدید مطلع دیگر از شرق افتکار
وای واجب از حدوث تو چون ممکن آشکار
همچون خودی ز ذات تو مقرون افتخار
در فرد انتهای تو سهو است روزگار
همچون خدانه ذات تو مغلوب افتکار
کورا نبود خال مثال تو بر غدار
نقش بدیع تست بتلقین کردگار
چون بیضه بدامن این نیلگون حصار
مز کوم را علاج شود نافه تار
بی صحنه تو خامه ترقین بر اعتبار
یک نردبان زبام جلال است از هزار
روزی خورسختی تو اقطار مور و مار
خور در مقام بذل تو نقدی است بی عیار
زهدان بخوشتن درد از فرط اعتذار
تا بر جهانیان کند الطاف خود نثار
در بر و بحر و رنه چه حاصل ز کوهسار
ابری است بر قبار هر تبری است فرق خوار
چون برق تیغت از ملک الموت دریسار
تاری شود به پیکر خصم از تقار قار
اجرام را رماح مؤلف کند شکار
عالم شود بکا و دم آهنگ زینهار
چون شعله بر هوا متصاعد شود بخار
پیدا ز طرف بادیه نارسته لاله زار

نیسان رمح را صدف از جان دردمند
حلم خدا اگر نپذیرد امان خلق
شاهها شباب مدح تو حاشا چگونهمهر
شاید باستعانت فیض قبول تو
یارت سفیدروی وعدویت سیاه بخت

باران تیر را هدف از چشم اشکبار
دربار کس نشان ندهد تابگیردار
گنجد درون ذره ویا بحر در شمار
گردد قرین تربیت این طبع مستعار
باقی است تا دورنگی این نیلگون حصار

ایضا در مدح قائل انا کلام الله الناطق جامع اصناف المعارف و الحقایق
علی بن ابی طالب صلوات الله وسلامه علیه

ها بهار از گل بهامو نخیمه زد در مرغزار

تا چه سازی کار بازی هان بیاذی لاله زار

شیخ و شاب از هر طرف شادا نیچمان اندر چمن

پورو باب از هر طرف پویان بنا از هر کنار

شوی وزن در کوی و بر زن برک عشرت کرده ساز خاص عام از کاس جام افتاده سرخوش در گذار

هر بشاخی راست بین کار است کاخی عندلیب

هر زلحنی تا چه سان جشنی پیادار دهنزار

چهر گل بیغازه بنگر تا که دارد تازه رنگ

چشم نر گسرا که بی می کرده مخمور از خمار

برک گل بر ترک سنبل طیلسان دارد فراز

طرف جوی از سبزه بر سر سایبان دارد دهنزار

بوی نیلوفر روانرا کرده بی فر آنچنان

کش تو گوئی باده از کف داده یکبار اختیار

لاله را از بس خروشد و اله آمد در گریز

غم زاستشمام اسپر غم گرفت از دل فرار

هر کران از ضیمران بز می دیگر دارد چمن

هر زمین از یاسمین نظمی دیگر دارد بهار

تیغ فاران را دمن میتابد از بس نور بخش

تنک ماننی را چمن میماند از بس پرنگار

می نگوئی راغ را کاخر که داد این زیب و فر

می نگوئی باغ را اینسانکه داد این اقتدار

گر ز نقاشی است این تزین چر اناید بیچشم

ور ز صباغی است این تلوین کجاء دارد قرار

ابر نیسان گر نبارد کی گهر خیزد ز بحر

باد بستان گر نتابد کی ز جان نالد هزار

صانعی باید که چندین صنعت آورد در ظهور

قادری باید که چندین قدرت آورد آشکار

چشم را نوری در آن باید که بیند نیک و بد

جسم را روحی نهان باید که گردد کامکار

آری آری نیست بی شوقی که بالان است سرو

الله الله نیست بی عشقی که نالان است سار

گر عبت خود را نمیدارد دمام تازه روی

لاله بیوجهی نمی گردد پیایی غازه دار

باد اگر در سبزه غلطان است نبود بی سبب

یا عجب آب ارچنین بخود روان در آبشار

بوی فیروزی مگر می نشنوی از بوستان

باد نوروزی مگر می ننگری در کوهسار

جای آن دارد که سرو از کل بر آرد پای رقص

در خور آن باشد که دستار از سر اندازد چنار

خاصه زامتسماع این نظمی که کوئی رشته ایست
 آب رنگ افزای امکان فریب آرای دین
 شاه قدرت گاه خلقت جاه رحمت بار گاه
 وجه یکهستی مشیت یافت امکان از ازل
 وضع هستی در تصور بود او بد نقش بند
 گر نکردی مهر چهرش برج امکان را طلوع
 عقل صدره برز امکان مینمودش جستجو
 یادی از فیضش خلیل آورد در خواطر که گشت
 بادی از لطفش وزان برفك نوح آمد کزان
 پرتوی از مهر چهرش دید در سینا گلیم
 رسته کشت از موج طوفان یافت بر جودی قرار
 شد چنان بیخود که از تن جان جان رفتش ز کار
 مصطفی قدر اتوئی کت وهم عجز آرد ز وصف
 قنبرت را بار که مژگان هستی خاکروب
 نام تیغت لسع عقرب راهمی آرد بلب
 خیمه لطف فرا از خاوران تا باختر
 در حباب لجه حزمتم هوای نه سپهر
 جامی از مشروب حزمتم هر چه امکان را سکون
 کامی از مر کوب عزمتم هر چه امکان را مدار
 سطری از ارقام فیضت هر چه جنت را سرور
 سنك حلمت را با امکان گر قرین آرم بوزن
 تا مجاور شد عدو را بیمت اندر دل بجهد
 و در بهر يك ذره فرعونی فروزد روی قهر
 عکس فیضت هر کجا تا بان بهشت اندر بهشت
 ای که یزدان گفت مدحت من چه مانم در حساب
 یک قران است و صفت این چه اید در شمار
 پادشاهها تا شبابت ماح امد ز آفتاب
 ز د فرا صدره بل از صدره لوای افتخار
 گرچه خالی دست هر جنسم بمالك مدحتت
 تاجر اسامدم جنسم سخن نظم شعار
 در سه که از رحمت عامت سه انعام بسست
 تا نباشد در جهان محصول دانش جزالم
 حاصل خصمت مباد الا بگیتی در دورنج
 پر زلزلو از پی مدح شه والا تبار
 سر یزدان فخر هستی مظهر پرودگار
 حاجب واجب علی مخلوق خالق اقتدار
 تا وجودش نقش هستی را عیان شد اشکار
 حمل امکان در مشیت بود او صورت نگار
 کس نشستی تا ابد از خواب گمراهی عذار
 وهم گفت ای بیخرد بر کرد بس کن افتکار
 بر تنش یکمزرعه آتش صدار من لاله زار
 دلالت را نعل ره بر گوش امکان گوشوار
 یاد خشمتم نهش افعی را بجان آرد گذار
 رود احسانت روان از خاکدان تار و زبار
 در بسیط ساحت جودت نوائی روزگار
 بوی قهرت بس مرایشان را اعداب اندر شمار
 شخص لطفت هر طرف پویان بهار اندر بهار
 تا نیاید در زمان مقرون عرفان جز نقار
 دولت یارت مباد الا بشادی برقرار

ایضاً در مدح ولی ملک علام وصی رسول خیر الانام امیر المؤمنین علی (ع)

سحر نهاد بسر ترک زرچه ترک سحر
دورویه فکرتم از بام و در گرفته بغنف
زمانه بردلم از خار خار غم میداشت
ز گریه گفتی پروین گسسته در دامن
جفون دیده ام از اشک بیسکون جیحون
تنی بنا که از پای تا بسر قطران
بگفتمش ز کجائی و کیستی چه کسی
بگفت بختم و سختش بدامن افکندم
که گر تو بختی بس نی که رخت بر بندم
ز بسکه داریم از جور روزگار فکر
چه کرده ام بتو جرم چه و گناه چيست
چه باز پردخت از استماع پاسخ را
چه گفت گفت رهی نیز چون توحیرانم
نه اعتبار دیار و نه اقتدار فرار
نه بر من و تو سپردند اختیار قضا
من و تو و فلک و عرش و فرش و لوح و قلم
گهی ز هم همه بی جنبش چون تصویر
نه این ز جنبش آن در فراز عرش خیر
سخن دراز کشیدم بقصد قطع کلام
برون نمود سر و دم که چيست گفت شباب
بکلك نظم نوشته است کش فرشته بخاک
کله فکند شکست آستین چون سوسن
زهی جمال تو محبوب صنع را زیور
هنوز با کاف القا نگشته بود حدوث
هنوز حمل مشیت نگشته بود پدید
هنوز بر فعل امضی نداده بود صفات

سنان گرفت سپر بست گشت راه سپر
دو اسبه حیرتم از کوی و برد دیده بسر
گهی سنان و گهی ناوک و گهی خنجر
زناله گفتی مزمار بسته بر خنجر
درون سینه ام از آه آتشین مجمر
ز در در آمد ناخوش نهاد کج منظر
بدین درت بچه کار او فتاده عزم گذر
بعجز ولایه وزاری دو دست و دیده سر
ازین دیار به کجرات یا بکالنجر
ز بسکه خواهیم از دهر دون قرین فکر
چه می کشی کرم از کین قصاص و که کیفر
چنان سرود که برزد بجان کوه شرر
چه نقطه های فروزان شب بکردم در
نه صبر ترک توطن نه برک راه سفر
نه در تخیل جن و بشر قیاس قدر
زمان و سال و مه و صبح و شام و شمس و قمر
گهی ز واهمه سر گشته ایم چون پر کر
نه آن ز گردش این در مسیر فرش خبر
صحیفه ز بغل رشک صحف بن آذر
یکی قصیده بمدح امیر از در در
بهر محل که سرایند گستراند پر
زبان گشود سرود این چکامد را از بر
خرهی جلال تو اثبات ذات را محضر
هنوز بانون صورت نه بسته بود صورت
هنوز وضع ارادت نرفته بود بسر
هنوز مشتق پیدا نبود از مصدر

که گشت وجه تو بر بود ذوالجلال دلیل
 بصولجان صفات تو عقل هستی کوی
 همال مدح تو گر ممکن است و گر واجب
 بزیر منت هر سوم افتضال تواند
 محامد تو بدانسوی فکر تست و قیاس
 بنات جاه تو را طرف آسمان خلخال
 بظال لطف تو گر ممکن است گر معدوم
 پس از ابد همه کس را عمل پدید آید
 چنین خصم تو از هیبت تو نقب گریز
 تشبیهی است اگر آسیای قدر تو را
 ز کوه گر حلم تو ذره به پشت سپهر
 نسیم قهر تو بر هستی ار گزار کند
 فتد زوزم تو گاو زمین و شیر فلک
 ز بعد شعله قهر تو کس نخواهد یافت
 بیاد حزم تو از بادا گر سنان سازند
 ز رزمگاه تو تا بزمگاه رستاخیز
 ز ابر قهر تو گر قطره فرو بارد
 ز بیم تیغ تو خصم تو گاه استهلال
 یُک اشاره عزم تو اتفاق شود
 قضا ز قهر خداوند چون شد آستن
 بگاه پویه غباری ز نعل دل دل تو
 بمحفل که ز عزم تو گفتگوی کنند
 حمایت تو امان گر بر آبگینه دهد
 به بحر جود تو گر ماکیان نهد منقار
 بیک اراده دو عزم از مشیت آمد راست
 کبوتری که بیاد تو آشیانه نهاد
 رسول قدرا در افتتاح اوصافت

که گشت ذات تو بر عین لایزال اثر
 بر آستانه ذات تو علم یزدان در
 رهین جود تو گر مؤمن است و گر کافر
 چه دو دمان بنی جان چه خانمان بشر
 مناقب تو بدان روی دانش است و فکر
 بنین قدر تو را چرخ بیسکون فر فر
 طفیل بود تو گر مشتاق است گر مصدر
 حساب جود تو را گر کنند در محشر
 زند بنوک مژه در مشیمه مادر
 زمانه آب فلک سنک امر حق خیر
 فرو نهند ازین روی خم کند پیکر
 جهان بعزم تفرح رود بصرف سقر
 بکعب و نوک سنان آن بزیر این بزیر
 بجای هر دو جهان جز دو مشت خاکستر
 ذره کنند بتن خاک سد اسکندر
 هر آن گیاه که سر برزند بر آرد سر
 ز خاک شعله دما دم دمد بجای شجر
 شود گریزان از راه شام در خاور
 بطبع اشیا وارونه انتقال اثر
 بیک شکم دو پسر زاد ذوالفقار دوسر
 بچرخ رفت سحر مهر گشت شام قمر
 بقصد پرواز از کاخ و بام روید پر
 بفرق خصم کند کار پتک آهنگر
 هر آنچه بیضه گذارد کنند جو جه زر
 یکی مدار زمان بود دل دل آن دیگر
 چه جم که داد بدهد دهد بیاز افسر
 مرا خیال پایان رسید و فکر بسر

بر تبت تو که برمدحتت بدان عزمم
ولی دوزحمتم از کار برده گریسپهر
یکی تنفر سامان یکی توجه جرم
توجهی ز توار جورسد که بسرایم
سزد ز نظم شباب ارضای عام دهند
عیار عرفان تا نارواست در ایران
گذار یار تو بر طرف عیش گشت سرور

ایضاً در مدح شهاب الثاقب اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

خیزای پسر ز سربنه این خواب و این خمار
خورسند فقر باش نه در بند ملک و جاه
پویان بساحتی شده کانجام آن الم
روزی دوییش نیست چو منت بری ز عمر
گر در هوای فضلی فصلی سرایمت
ور در خیال جاهی گاهی بگوش هوش
ز آنان که خاک یونان پذیرفت نشر جان
لقمان که یافت لقمه حکمت بکام مرک
در خم تیره گون زمین گشت سرنگون
بقراط را بدان قدر امکان نگشت عمر
زانفتنه نهان که جهان کرد ناگهان
شاهان دادخواه امیران داد بخش
بهرام را به بست بدانسان کمند کور
جز اشک رشک دیده اشکانیان نریخت
اسفندیار را نه مگر تن ز روی بود
تا چند ذکر منظر و فکر رواق و کوی
گر بهر خویشتن نهی این گنج کو محل
کاخیکه با سپهر زدی شاخ همسری
پنجه هزار ساله پسین را چو سعی رفت

که سر نه پیچم تا سربه پیچم از پیکر
یکی از آن دونهی تا ابد نهد لنگر
کز این هماره در آزارم آن دیگر آذر
بحشر صخره برضوان و دهر بر قیصر
ز هر کرانه بتاراج لؤلؤ و گوهر
مطاع دانش تا بی بها است در شوشتر
مدار خصم تو با آب چشم خون جگر

تا چند خیره مانده بخواری باختیار
مقرون عیش باش نه مرهون افتکار
جویای راحتی شده کانجام آن نقار
رزقی زیاده نیست چو حاجت باضطرار
ز انجام اهل فضل و تقاضای روزگار
رمزی زبنده بشنو چون در بگو شدار
منشور خاکشان بتن افکنده انتشار
از لقمه فزون نبدا اندم که شد دچار
آنکو به خم چرخ سر آمد در افتکار
تاسر کند معانی اطناب اختصار
هان تا کیان ز ملک کیان ماند یادگار
مردان باج گیر و دلیران تاجدار
کو گور از آن قبیل نمی بست در شکار
دوران بجام بهمن و پرویز نامدار
نامد به پیش تیر اجل از چه پایدار
تا کی خیال دولت آمال اعتبار
ور بهر خویش وزن بری این رنج کوتبار
بس قرنهای که مأمّن بوم است سوسمار
کاین سعی میبری پی پنجه یک از هزار

گر نوذری مکن بمحل تکیه الحذر
 نفست بگاه دمدمه دیویست راهزن
 دریاب تابه حیلنه بر بایدت زدست
 گر کامخواه وصلی کامی بسرینه
 روکن بسوی آنکه ندانسته شخص عقل
 فرمانروای ملک ازل مصدر وجود
 با غور قدرجاه وی او هام مستهام
 جز باخدا تقرب ذاتش قرین تنگ
 ای بابدایت تو ازل آخرین محل
 ای جز هوایت آنچه بسرعت صداع
 گر صولجان عزم تو گیرد بکوی چرخ
 گر ماهتاب قهر تو تابد ز برج چرخ
 خصم تو جاندهد نکرد گر در آئینه
 روید بروز رزم تو زانروی آسمان
 هستی زیم شعله تیغ تو چون کشف
 جنبان شود برزم تو کوه از نهیب مور
 چو بر فراز فرق عیان چطر نیلگون
 آنجا که تیغ قهر بر آری بعزم رزم
 جوشان شود برزم تو آب از درون ابر
 خصمت بسینه راه سپارد ز روشنی
 در زیر سم دلالت اندر مقام رزم
 ما نا ودیعه ایست نهان در نهاد خلق
 گر ما کیان حفظ تو پر بر نهد بهم
 عزمت بباز گشت زمان کرده نهیب
 تاکید ممکنات ز فیض وجود تست
 توقیع قهر و لطف تو در جیب حار و برد
 خرم تو گر بر آب نهد کشتی قیاس

گر بوذری مشو بعمل غره زینهار
 جهالت بگاه و سوسه غول است جانشکار
 میشد ارباب خدعه نسوزانندت عیار
 ورنام جوی عیشی دستی زجان بر آر
 تشخیص ذات حضرتش از آفریدگار
 وجه خدا علی ولی عین کردگار
 با فهم بذل جود وی افکار مستعار
 جز با نبی تشبه شخصش همال عار
 وی با نهایت تو ابد اولین دیار
 وی جز ولایت آنچه بجان موجب نقار
 زانسوی ممکنات کند قرنهای گذار
 امکان شود چه کتان بکسسته پود و تار
 ز ابروی خود که هست بتر کیب ذالفقار
 مانند خار پشت سنانهای آبدار
 رعشنده در مشیت حق جوید استار
 پنهان شود زیم تو گردون بچشم مار
 مانند بنوک رمح تو گردون بگیر و دار
 از پیکر عدوی تو دوزخ کند فرار
 از تیغ تو ز بسکه تصاعد کند بخار
 کز سایه میرسد ز بس از روزگار زار
 کوی زمین ز مشتی کمتر بود غبار
 هنگام وصف خلق تو تاثیر کوکنار
 هر بیضه سپهر بغلطد یک دیار
 فردا کند شب از طرقات ازل گذار
 مانند کالبد که ز جان دارد اقتدار
 منشور امر و نهی تو بر فرق خلد و نار
 نملی دراو فزون نبود حمل کوهسار

کرپر تو ضمیر تو تا بد ز شرق دهر
از رشحه های آب کند حلقه زره
عزم تویی توقع تبدیل وسع وضیق
از لوله فواره بتکمیل حزم تو
در خنصر جلال تو زهکیر نه سپهر
جاری کند عطای تو یک سلسیل شیر
دستور امر و نهی قضا و قدر نیافت
چون شکر بخشش تو نیامد ز دست خلق
آنجا که امر تو بهم اضداد را حلول
مرکوب عقل در ره وصف تو سست پی
ای در بهار وصف تو وهم و قیاس و عقل
از چون منی چو خیزد اگرفی المثل شوم
لیکن امید دارم اگر برنهم بفرق
زیبد که پا بتارک شعرا نهد شباب
جاری است تا ز چشم شفق اشک لاله کون

ایضاً در مدح قائل لو کشف الغطاء امیر المومنین علی مرتضی علیه السلام

یارتو را بفرق طرب چرخ زرفشان
دوش آن بت پیکر سیمین بر عیار
با عارض چون رحمت بازلف چه عصیان
در چهره او هر چه دمد لاله بگلشن
از مشک سیه سر زده بر گرد لبش خط
یا بر ورق چهره پی ترجمه حسن
یا کرده به تسخیر یمن ساز شیخون
آویخته تا موی میان زلف سیاهش
در هر خمی از طره هوی بود نهالش
خطش به لب آنسان که بیا قوت چرد مور
یا از پی کشتی دو سیه زنگی پر زور

تا مطلع ابد نشود یک شب آشکار
حزمت برای دفع طبر زین آبدار
از جوف موی رشته هستی دهد گذار
بستن توان بکلاه پیل دمان فساد
چون حلقه های مورد را طراف کوه سار
در معرض مراضعه ز ابهام شیر خوار
بی خاتم قبول تو توقیع اعتبار
جان را رهین تو کرد آفریدگار
آنجا که نهی تو زهم احلال را فرار
مشروب وهم در لب مدح تو نا گوار
افسرده و شمیده و بژمان و داغدار
لقمان در اشتها فراطون در افتکار
از لطف بی شمار تو دیهیم افتخار
زیرا که شاعریش بمدح تو شد شعار
باقی است تا بفرق فلک تاج زرنگار

خضم تور از جام نقم دیده لعل بار
آمد ز در آسیمه سراز فتنه اغیار
عصیان سمن و رحمت اگر لاله دهد بار
در طره او هر چه بود نافه بتاتار
ز آنسان که بر اطراف شکر مور شکر خوار
بنوشته بشنجر ف مذهب خط زنگار
خطش سیه و زلف شب و خال سپهدار
ز آنسان که دو واقعی شود از سرو و نگون سار
نسرین بچمن نافه بمن عود بخروار
زلفش برخ آنسان که بمهتاب چمد مار
بر کتف سر آورده و بالا زده شلوار

تاساق ز کیسویش تا فرق ز رویش
 القصه بیفکند و برون کرد و فروشت
 از رشك رخس دامنم از مویه شد آموی
 و آنکه نظر افکند زهر سو بچپ و راست
 که بر زبر خانه نظر داشت کهی زیر
 نا که بمن افکند نگه و از اثر خشم
 با این عملت هیچ نه قدر است نه تمکین
 گیرم نه از جنس بشر موری کی مور
 گفتم که مرا خانه بهشتست قرین حور
 ز این منصب شاهانه که داد است خداوند
 خلاق دوم خلق یکم رکن مشیت
 ای خلق نخستین که گروهی ز خلاق
 تشویش خلل بود در ارکان نبوت
 بازوی حق آن لحظه قوی گشت که گردید
 معراج تو در محفل قرب آمده برتر
 ذات تو بتوضیح صفتهای خدائی
 فرهنگ شریعت را بازوی تو عنوان
 در کاخ محل خشتی از ایوان تو کیوان
 خورشید نبوت ز افق تیغ تو طالع
 در دایره دین نبی رمح تو مرکز
 ممکن نشد از تیغ دلیران دو گیتی
 با نسبت ایجاد تو پا سنك قدم را
 نیران ز تف تیغ در رزم بالغوث
 روزی که صلا درد هدامن تو بگیتی
 میخواستم از حلم تو شعری دوسرایم
 در طرف رواق فلک از فرط حقارت
 با حکم تو در قلب طبایع نکند فرق

مار از پی مار آمده نار از اثر نار
 دستار ز سر کفش ز پا کرد ز رخسار
 وز زلف و خطش مشکویم از مشک چه تاتار
 حیرت زده چون مرد تهی کیسه بیازار
 که از اثر بخت غمین بود گهی زار
 بسرود که ای شاعر ك مفلس مکار
 با این محلت هیچ نه قول است نه کردار
 ساکن چه تو گردد بچنین خانه ادبار
 نی خانه که از سنك و گلش پر شده دیوار
 در مدح امیر دوسرا کاشف اسرار
 دارای نجف بحر شرف حیدر کرار
 کردند ز بس شبهه بخلاقیت اقرار
 گر نامدیش قبضه شمشیر تو معمار
 در جای کف دست خدا پای تو ستوار
 یکقامت پیغمبری از احمد مختار
 بر بست ز هر سوبه نصیری ره انکار
 پا سنك حقیقت را شمشیر تو معیار
 در بحر مثل رشحی از احسان تو ذخار
 روی حق از آئینه رمح تو پدیدار
 بر مرکز توحید خدا قوس تو پر کار
 در عهد توجز صحبت مودانه و زنگار
 در کفه تحقیق نه وزن است نه مقدار
 عمان بکه جود تو از رشك بزنهار
 ماهی نکند فرق یم از کوره فخار
 در کام من از ثقل زبان ماند ز گفتار
 مرغی است که در تحت سپهر آمده طیار
 سیماب ز کبریت و طباشیر ز جدوار

در کفهٔ حاتم تو عجب نیست ز کنجد
افراخته در چرخ چهارم قدر از مهر
در در که فرمان تو جبریل ثنا خوان
شمشیر تو در معرض کین دایهٔ دوزخ
با حب تو ز ندیق به از مسلم صدیق
از حرص ثنای تو سخن در لب مداح
آنجا که زند خلق تو مهمیز توجه
در غور صفات تو پس از حضرت بیچون
در فلفل اگر آیتی از عزم تو خوانند
گر حزم تو با آب روان میل پذیرد
در مدح تو نا چیز ترا و هام ز نقطه
از بسکه شباب آمده در مدح تو حیران
صد شکر که با رابطهٔ مدح تو امروز
حالی یکش امید بدل مانده و آنهم
خواهد که پی کوی تو گردد بارادت
دانم ز نجف بسته بود راه سگ اما
تا نوش پس از نیش بود گنج پس از رنج
احباب تو از کید الم باد مسلم

دروزن بچربد اگر از چوبهٔ عصار
در موکب اجلال تو ماهیچهٔ ز زنار
در بار که حکم تو میسکال پرستار
دست تو بهنگام سخا جدهٔ ذخار
با همت تو خاک به از درهم و دینار
بی واسطهٔ نطق کند میل بتکرار
چاراسبه کبیر ز سقم از پیکر بیمار
کس نیست که ننموده بیچارگی اقرار
بی واسطهٔ حرق و عزیمت کند احضار
با پتک در او جا نکند ناوک مسمار
در وصف تو سر کشته تر افکار زیر کار
گاه از در عجز آمد و گاه از در انکار
در ملک سخن شامل هر فن شد از اشعار
نبود بجهان با اثر لطف تو دشوار
دنبال رو قافله همچون سگ زوار
سگ را بخداوند به بخشند بناچار
تا وصل پس از هجر بود نور پس از نار
اعدای تو در قید ستم باد گرفتار
ایضاً در مدح ولی پروردگار امیرالمومنین حیدر کرار صلوات الله علیه

دوش چون خورشید رخشان بر دمید از کوهسار
چشم غمازش کبیر از آن همچو طرار از عس
هر تبار از طره اش ماری که بر بالای کنج
روی او چون روز جزا موی او چون شام قوس
خط او بر گرد لب چون مور بر گرد شکر
خالش اندر آتش نمرود صورت چون خلیل
ابتنش امش باده کیس ویش تسلل چهره نرم
غارت یکش و شتر ایمان بیک شیر از علم
از در آمد ماه من با طلعتی خورشید وار
زلف طننازش پریشان همچو فرار از شرار
هر شکنج از زلف او کنجی که بر پهلوی مار
شعله ناک آن همچو کرما تا بناک آن چون به
زلف او بر طرف رخ چون مار بر طرف شرار
رویش اندر آستین موسی زلف آشکار
غمزه اش ساقی لبش پیمانه چشمش میکار
آن ز چشم می پرست و آن ز زلف میگسار

رشته لعلش پیایی از بدخشان تا یمن
 هر تبار زلف او یاک شام هجران سلسله
 من ز بار هجر او همچون کمان تهرمتن
 خط او بر طرف رخ همچون سواد شعر من
 کاشف انوار وحدت واقف اسرار غیب
 ماده تا ریخ هستی مبدأ سال حدوث
 خانه زادی همچو او پرورد خلاق ازل
 آدم ارشد بوالبشر یا نوح ناجی بود ازان
 کوکب توحید را از مشرق رمحش طلوع
 گر بند خاکستر شمشیر آتشبار او
 من همی بینم که محصور است با اجلال او
 خواست یزدان چون نمود ایجاد ذات پاک او
 ای شاهنشاهی که در دریای احسانت سپهر
 طایر حکم تورا کون مکان در زیر پر
 گر عدو آگه بد از بیم تو در کتم عدم
 دست بخشایش نیالائی یک دریا گهر
 تاحرم شد جای مولود تو هر صبح آسمان
 کوه آهن ز آتش خشم تو چون دریای موم
 کشتن خصم تو حاجت نیست کز بیمت بجان
 ای تورا در آستین یک ابر نیسانی گهر
 کاه خشم از تف تیغت نار نیران منفعل
 از نهیب رمح خونبارت برون آید ز پوست
 هستی از روز ازل در موکب اجلال تو
 ناخی امکان ز بهر حمل بار جود تو
 آسمان در قلم قدر تو فلکی بیسکون
 خاتم بخت تورا فیروزه گردون نگین
 خر که جاه تورا کیوان ستون گردون طناب

خیل مز گانش صف اندر صف حبش تازنگبار
 هر بچشم مست او یکروز محشر گیر و دار
 او گریزان همچو تیر از قبضه اسفندیار
 بر ورق در مدح شیر حق ولی کردگار
 کاتب علم ازل شیرازه بند روزگار
 غره شهر شریعت مطلع لیل و نهار
 تادراقلیم وجود او را کند فرمان گذار
 کان بر او حق ابوت داشت و این حق جوار
 آسمان شرع را بر قطب شمشیرش مدار
 بد هنوز اندر رخ آئینه وحدت غبار
 اینکه میگویند هستی را محال است انحصار
 آفرینش را یدین مقدار سازد اختصار
 روزقی بی بادبان ماند به بحری بی کنار
 ناقة هفت آسمان جود تو را در زیر بار
 ملک جم بایک نفس هستی نمیگرداختیار
 پای خونخواهی نیفشاری یک دنیا سوار
 کیسه دینار شب را میکند بروی نثار
 شیر نردر صف رزمت گربه پرهیز کار
 اتشی دارد که میسوزد خود آخر چون چنار
 وی تورا در پیرهن یک چرخ گردون اقتدار
 کاه لطف از رشک خلقت باغ رضوان شرمسار
 دشمن از بیچارگی در صف هیجا هم چو مار
 اشهب شب را جنیبت کرد چون خنک نهار
 کرده در دنبال هم نه بختی گردون قطار
 آفتاب از مخزن جود تو نقدی بی عیار
 بکر اقبال تورا خورشید تابان گوشوار
 جامه قدر تورا اقبال بود اجلال تار

ایکه از تشویش عدلت زال پیر از زال پیر
 ایچم انداری که از خوان عطایات حاصلست
 بر سوال از بسکه سبقت جست احسانت ز شرم
 تا شدم از جان ثناخوان تو هر صبح آسمان
 حالیا برخاک پایت عرضه دارد شباب
 عرض حاجت بر جنابت نیست حاجه زانکه هست
 تا زیبایکی مصاف نفس نتواند حریص
 ایضا در مدح هژبر السالب غالب کل
 سربدر گاه ولایت هر که نگذارد بطوع
 سحرچه خسرو چین بر فراز چرخ اثیر
 قضا سفینه مه را فکند در گرداب
 خروش مرع سحر خفتگان غفلترا
 کشید بیژن خورشید را تهمتن صبح
 هنوز شعشعه آفتاب عالم تاب
 که غمگسار من آن مایه نشاط و سرور
 ز در در آمد و ز ابروی وزلف و غمزه بکف
 زدوش تا کمر افکنده زلف خم در خم
 رخس بهشت بهشتی پراز کواکب ماه
 بزیر طره او چهره ای بنور قمر
 نهان بچنبر زلفش صد آشیانه غراب
 ز خش بکرمی آتش ولی بنرمی اب
 مرا ز دیدن رویش فتاد رعشه بتن
 ار آن سبب که غضبناک بود و خشم الود
 بعجز و لابه فتادم چه خاک بر پایش
 جزا آنکه طالب وصل توام چه ام عصیان
 جزا آنکه قد تو نسبت دهم بسرو روان
 جزا آنکه و اصف لعل تو کاین فساد شکر

ایکه بالزام قهرت شیر خوار اشیر از خوار
 آنچه از جن و بشر قسمت شد از پروردگار
 میگذرد ندان زبان را در دهان خواستگار
 از کواکب میکند بر نظم من گوهر نثار
 لیکن از شرم عطایات دردعا کرد اختصار
 بر تو اسرار دو گیتی بی کم و بیش آشکار
 تا بناچار ی خلاف نفس ناید ز اختیار
 ایضا در مدح غالب علی بن ابی طالب علیه السلام
 باد جاویدان لکد کوب مذلت خاکسار
 کشید رایت زرین بکاخ شد و بسریر
 قدر سپهد شب را کشید در زنجیر
 بگوش هوش بر افکند غلغل از تکبیر
 ز چاهسار افق با کمند خاقان گیر
 نکرده ملک جهان را بروشنی تسخیر
 که گلزار من آن فتنه صغیر و کبیر
 کمان رستم و درع قباد و رمح هجیر
 ولی بهر خم او کشوری فتاده اسیر
 لبش بدخش بدخشی عجین بشکر و شیر
 بروی چهره او طره ای بیوی عبیر
 عیان بگوشه چشمش هزار سلسله شیر
 دلش بسختی آهن ولی بلطف حریر
 بدان صفت که در آب اضطراب بر تصویر
 چو شیر شرزه که هنگام حمله بر نخجیر
 که ای بحسن و قلاحت بروزگار شهیر
 جزا آنکه عاشق کوی توام چه ام تقصیر
 جزا آنکه روی تو ارم مثل به بدر منیر
 جزا آنکه مادم زلف تو دین کساد عبیر

دیگر جز این دوسه عیب چه رفت جرم و خطا
 چه این شنید خروشید و تند شد بعتاب
 تو آن نه که بدعوی زنی بعرش علم
 تو آن نه که نهی پای فخر بر گردون
 خلاف محض بود آنچه می کنی دعوی
 تو را بروز قیامت چه جای معذرتست
 بحکم آنکه زسالی فرو تراست کنون
 ولی بار خدا قاید قضا و قدر
 شهری که شیر فلک در کمند طاعت او
 شهری که منشی حکمش بهر چه فرمان داد
 شهری که گاه مدیحش زخامه چون تصویر
 شهری که آتش خشمش درآبکینه رزم
 نسیم رحمت او جرم را کند طاعت
 نوای مدحت او چرخ را برقص آرد
 قدر بخنصر فرمان او است چون خاتم
 بچشم هیبت اگر بر فلک نظاره کند
 ز روز ریختن خون عمر و تاصف حشر
 هنوز میرسد آواز مرحبا از عرش
 ز آب تیغ تو بود و تراب کنیت تو
 ز بیم تیغ تو بدخواه را پناهی نیست
 بقدر ممکن و واجب قبای هستی تو
 بحکم آنکه تو کردی قناعت از گندم
 رسوخ ریح تو بر نه فلک بزور نبرد
 جهان ز طلعت وحدت شد آن زمان روشن
 قضا بنام تو فرمان لافتی میخواند
 بهر چه حکم تو فرمان نوشت صادر شد
 جهان بمطبخ جود تو همچو پای ملخ

که گه به خشم تو مستوجبم گهی تعذیر
 که ای نگشته ز تحقیق نیم نکته خیر
 که نیست درهمه عالم مرا بنظم نظیر
 که کیست آنکه بوده همه من به شر بصیر
 دروغ صرف بود آنچه می کنی تقریر
 گرت خدای بگیرد بدین گناه کبیر
 که بسته لب از اوصاف شاه خیر گیر
 وصی خاص نبی شیر گرد کار قدیر
 چنان گذاشته کردن که موش در زنجیر
 از او ییک سرمه سر نمی کشد تقدیر
 رود خروش انا الحق به نه سپهر اثیر
 چو زبیق آهن و فولاد را کند تقطیر
 شمیم همت او خاک را کند اکسیر
 بدان صفت که سماع جدی بکوش بعیر
 قضا بقضه احکام او ست چون زهگیر
 ستارگان متزلزل شوند و بی تاثیر
 بگرد شرع حصاری فکند از شمشیر
 بمرحوب افکن خیبر ز کرد گار خیبر
 که گشت خانه شرع محمدی تعمیر
 مگر بسایه اسلام یا به قعر سعیر
 هزارا بره بلند است یکقواره قصیر
 سزد که آدم خاکی کند سجود شعیر
 بسان سوزن فولاد بر پرند حریر
 که آفتاب جمال تو گشت عالمگیر
 که بد بمهد عدم خفته طفل عالم پیر
 بانقلاب دو گیتی نمی شود تغییر
 فلک بمهد جلال تو همچو طفل صغیر

شبی بهشت برین را بخواب میدیدم
 برد بعهد تو مهتاب سجده بر کتان
 پی نظام دو عالم تو را رسول خدا
 بتول باشد اگر در جهان تو راست قرین
 شها بمدح تو طبعم چو شخص مستسقی
 من از ادای ثنای تو ولایت تو
 چنان بمدح تو مستعجل است خامه من
 گرفتم آنکه حسودی ز نارسائی عقل
 چنان بمدح تو در حیرتم که در همه عمر
 خیال هر دو جهان برده ام ز خواطر دل
 امیدم آنکه شود رحمت تو شاهل من
 اگر شکورم اگر شکاکم شباب توام
 مرا بدیده احسان بین و وزره لطف
 بشر مساری من بین و در گذر ز گناه
 هماره تانتوان پنجه کرد با گردون
 هر آنکه مهر تو ورزد ز جام عشرت هست
 ایضاً در تهنیت عید غدیر و مدح امام بشیر و نذیر باب گرامی شبیر و شبیر علی (ع)
 خبر بروز چنین بر نبی زحی قدیر
 که ای شهنشه لولاک وی پیمبر پاک
 توئی که شد ز تو پاینده پنج رکن اصول
 توئی که کوی زمین را بحزم تست سکون
 توئی که عرش بفرش تو جسته استقرار
 توئی که در همه بابی بر انبیا خاتم
 رسانده بار خدا مرده درود و سلام
 بحکم ما بگذار افسر خلافت را
 شهری که بر ورق اندر ثنای حضرت او
 رها نمی کند از کف عنان ذوق مرا

سحر به نکبت خلق تو کرد مش تعبیر
 کند ز عدل تو ضرغام وحشت از نخجیر
 بروز رزم لایوا داد روز بزم سریر
 رسول باشد اگر در جهان تو راست نظیر
 گراب دجله سراسر خورد نگر دسیر
 بر آید آنچه زدستم نمیکنم تقصیر
 که بی اعانت سر پنجه میکند تحریر
 خدای را نشناسد مرا کند تکفیر
 بجز وجود تو هیچم نمیشود تصویر
 سواد کون و مکان شسته ام ز لوح ضمیر
 چنانکه رحمت اصحاب کهف بر قطمیر
 چه باشم از تو زهی منزلت زهی توقیر
 گنه میسر و خطا در گذار و عذر پذیر
 بحق نور دو چشمت که شبر است و شبیر
 همیشه تانتوان تافت چهره از تقدیر
 هر آنکه کین تو جوید بدام غصه اسیر
 رساند حضرت روح الاهدین بخم غدیر
 که ای نظام نه افلاک شاه عرش سریر
 توئی که شد ز تو پوینده هفت چرخ اثیر
 توئی که چرخ برین را بحزم تست سیر
 توئی که شرع بفرع تو رسته از تحقیر
 ترئی که بر همه خلایق ز کردگار امیر
 بحضرت تو که ای از تو شرع را توقیر
 بفرق بن عم خود پادشاه خیبر گیر
 ز برق کوی سبق برده خامه در تحریر
 که آیتی کنم اندر خلافتش تقریر

غرض پیام خدا را بدان پیمبر پاک
چنانکه واجب فوری است حکم مایستند
پی اقامه او برخلاف از همه کس
بشیر شرزه بر آزار عدوی شرع دمار
ادای حکم خدا شده چه بر رسول خدا
چه منبر از پی تبلیغ این رسالت خاص
گرفت دست خدا را بدست و پای نهاد
دومه دوم مهر دو مطلع دو صبح که دو سپهر
دو حل دو کعبه دوزمه زم دو مستجار دور کن
دو تاجدار دو کرسی محل دوسدره مقام
شدند هر دو چه بر منبر از جهان برخواست
سپس بحکم ید الله فوق ایدیه
نمود بر همه نیک و بد از سفید و سیاه
که يك يك شنوید از من این که بنعم من
منم عدوی کسی کش معاند است وعدو
هر آنکه والی و مولانش علی مولا است
هر آنکه هست علی را عدو مراست عدو
بهر چه عزم کند در امور دین مبین
بهر چه حکم دهد در ادای ملت ملک
ولی حق وصی من و خلیفه شرع
علی که پایه قدرش بدان رسیده که عقل
علی که سلسله انتظام غیب و شهود
علی که شعشعه نور عالم آرایش
علی که کوکبه ذات بیمشالش را
علی که باخم ابرو اگر اشاره کند
علی که شیر فلک را بامر قدرت او
علی که کاو زمین را و شیر گردون را

رساند حضرت روح القدس بدین تفسیر
بسعی خویشتن اندر ادای آن تقصیر
بگیر عهد و میفکن بعهده تأخیر
به تیغ وحی بر افکن شرر بخصم شریر
شکفته شد چه گل از پیک صبح در تأثیر
در آن مکان زجهاز شتر فکند سریر
بر اوج عرشه منبر چه مهر عالمگیر
دوشه دوشان دوشوکت دو حکمران دو امیر
دو دین دو شرع دو هادی دو رهنما و ظهیر
دو شهر یار دو رفرف نشین دو عرش سریر
خروش تهنیت از ساکنان عالم پیر
فراخت دست عالی بر فراز چرخ انیر
سرود بر همه مرد وزن از صغیر و کبیر
مرا وصی بلا فصل و ناصر است و ظهیر
منم نصیر کسی کش معاون است و نصیر
بامثال من و حکم کرد گار خیر
بحکم محکم آیات وحی در تفسیر
باعتراض کس او را نمیرسد تغیر
نباشد از من و فرمان من در آن توفیر
قوام دین و نظام زمان امام کبیر
بکاه مدح وی اندیشه دارد از تکفیر
بدو سپرده بتأیید خود خدای قدیر
گرفته خط غرامت ز مهر عالمگیر
نه عقل کرده تصویر نه وهم دیده نظیر
دهد وجود و عدم را بیکدیگر تغیر
بعهد مهد کشد شیر خواره در زنجیر
بکعب نوك سنان بر زبر نشانند وزیر

علی که برق و بالای قدر و آرایش
 علی که خاک درش را بزره داده سپهر
 علی که نیروی اعجاز او برون آورد
 علی که سفل فلک را بمشق طاعت مهر
 علی که در صنف رزمش نظر بخصم کند
 علی که در بر عنوش کسی گنه کار است
 علی که نطفه بشوق لقای حضرت او
 علی که از پی اوصاف خود بعرضه نظم
 شها بحق نبی ابن عمت آنکه بود
 بحق عصمت کبرا و نور چشمانش
 بحق نه گهر از درج پاک عصمت او
 بحق حق بتو و حق تو بحق که زحق
 کز این دیار به آسانیم بدر که خویش
 مراست مطلب دیگر ولی نمیگویم
 سخن دراز کشید از برای عرض دعا
 بهار خصم تو باد از سموم فتنه خزان
 محب جاه تو بادا قرین بخت جوان
 ایضا در مدح شاه یزدان امیر مومنان مولای متقیان علی بن ابی طالب علیه السلام
 گفتم بتاز دست تو خونشد دل فکار
 گفتم باختیار بگیرم دل از بتان
 گفتم مرا از لعل لب میل بوسه است
 گفتم که ترک چشم تو را برو کشیده تیغ
 گفتم ز خال و خط تو خواهم مثل زدن
 گفتم چو قامت تو بدیدم شدم زد دست
 گفتم بخواریم چه کدایان ز درمران
 گفتم دلم ز حال تو مایل بزلف تست
 گفتم بروز کار که باید امید وصل

قبای واجب و ممکن بود بلند و قصیر
 که بهر شمس زمریخ از آن کنده کسیر
 قطار نافه زخارا چه تار مو زخمیر
 نشان نداده مگر نطفه ز لوح ضمیر
 کسی که گفت مجسم نمئی شود تصویر
 که در خطا کند اهمال و در گنه تقصیر
 بخود مشیمه کند پاره گر بود زنجیر
 شباب را زهنر بسته بر کمر شمشیر
 ز کردگار جهان خلق را بشیر و نذیر
 که سیدان جنانند و شیرند و شیر
 که هریکی بصفایا به بود ز بدر منیر
 هر آنچه هست همین است نیست شبهه پذیر
 رسان و باز مگردان بگو بمان و بمیر
 که نیست پیش تو پنهانچه بر زبانچه ضمیر
 بحق بلند کنم دست از آستین قصیر
 هماره تا به بهار از خزان رسد تأثیر
 همیشه تا بجوان لازمست حرمت پیر
 گفتا مرا بود بسر انگشت از آن نگار
 گفتا زدست دل بچه سان گیری اختیار
 گفتا بخون دیده خود باش امید وار
 گفتا بقصد آنکه دل و دین کند شکار
 گفتا که گوی هندوئی اندر بنفشه زار
 گفتا از آنکه بر توقیامت شد آشکار
 گفتا فسانه سازم کن پشت سرمخوار
 گفتا ز ملک هند سفر کن بزنگبار
 گفت آنکه نا امید شد از وصل روزگار

گفتم ز چشم مست تو دارم بجان حذر
 گفتم زابروی کجاست امید راستی است
 گفتم نگارم از غم دل بر تو داستان
 گفتم توان گهی بکنار آرمت چه جان
 گفتم ز دلام زلف تو کی جان برون برم
 گفتم هلاک عقل و دل و دین بدست کیست
 گفتم که بی حضور تو نتوان سپرد جان
 گفتم مرا بکفّه وصلت عیار نیست
 گفتم کنون که سیم و زرم نیست چون کنم
 گفتم لالی از پی مدح که آورم
 گفتم شبیه او که بود ز آفریدگان
 گفتم چرا زنند بر زاقیش مثل
 گفتم چه پرده از رخ معنی بر افکند
 گفتم میان واجب و ممکن مقام اوست
 گفتم که قرب اوست بواجب چه جسم و جان
 گفتم جهان بکفر نهان بوده همه چه شب
 گفتم نصیری از چه خداوند خواندش
 گفتم ثنای ذات وی امکان پذیر نیست
 گفتم سموم قهرش اگر بگذرد بدهر
 گفتم بچشم هیبت اگر بنگرد بیحر
 گفتم ز تیغ او است کم از شعله سقر
 گفتم بنای شرک شد از رمح او خراب
 گفتم که خصم او نبرد جان زدست او
 گفتم بخاک معرکه از تیغ او چه بود
 گفتم به کرد مرکز پر کار حکم او
 گفتم که از جبین دمدش نور داد کر
 گفتم بدوش و گوش فلک نعل دلدلش

گفتا حذر ز هست بود شرط هوشیار
 گفتا امید راستی از دور کج مدار
 گفتا بدوستان بکن از خون دل نگار
 گفتا بلی چه یافتی از جسم و جان کنار
 گفت از هزار سلسله مشکل بود فرار
 گفتا بدست غمزه طفلان نیسوار
 گفتا که با حضور منت نبود احتضار
 گفتا از آنکه نیست بکف سیم خوش عیار
 گفتا لالی از صدف طبع آبدار
 گفتا علی ولی خدا شیر کردگار
 گفتا که مشته بود از آفریدگار
 گفتا از آنکه یافت بخلاقى اشتهار
 گفتا جمال بار خدا بینی آشکار
 گفتا در این مقام بود فرق بی شمار
 گفتا که بعد اوست ز ممکن چه آب و زار
 گفتا سحر شد از افق برق ذوالفقار
 گفتا که مدعی نتوان کشت باشرار
 گفتا ثنای او بهمین یابد اختصار
 گفتا که منفصل شود اجزای روزگار
 گفتا دمد چه کوره فخار ازو بخار
 گفتا ز جود اوست کم از قطره بحار
 گفتا سرای شرع شد از تیغ او عمار
 گفتا بگو اگر کند از نه فلک حصار
 گفتا بزیر هر قدمی جان صد هزار
 گفتا که آسمان و زمین میکند مدار
 گفتا در آستین بودش دست کرد کار
 گفتا نهاده همه چه طبر زین و کوشوار

گفتم پیاده چون کند آهنگ رزم خصم
گفتم که شیر پرچمش اندر صف نبرد
گفتم که با تصور قهرش چنان جحیم
گفتم که در اراده عزمش چه ممکن است
گفتم که در توجه خلقش چه لازم است
گفتم فلک زدر که او گشته سر بلند
گفتم که گاه حمله او شیر چرخ چیست
گفتم که با اشاره چشمش چه حاصل است
گفتم فنای هر دو جهان کی میسر است
گفتم بنای کون مکان کی مقدر است
گفتم بجان مرده روان کی کند رجوع
گفتم کی آسمان و زمین محترق شود
گفتم طلوع جلوه وحدت کجا بود
گفتم شباب را بچه علت حق آفرید
گفتم بوصف او چه بود قدر شعر من
گفتم مرا زهر چه بجز مدح او است ننگ
گفتم اگر براندم از در کجا روم
گفتم کز این سراچه فانی چو بگذرم
گفتم که چیست در خور احباب حضرتش
گفتم ز حق چه می طلبی بهر دشمنش

گفتابه حمله جان برد از یک جهان سوار
گفتا که ناخن افکند از شیر مرغ زار
گفتا که با توجه لطفش خزان بهار
گفتا وقوع سرعت صرصر بکوه سار
گفتا ظهور لاله زبیر امن شرار
گفتا ملک ز خدمت او دارد افتخار
گفتا همان حکایت شیر است شیر خوار
گفتا بر وز شعله زمجرای چشمه سار
گفتا در آن زمان که نهد روبکار زار
گفتا دمی که باز کند دست اقتدار
گفتا گهی که شهد تکلم کند نثار
گفتا چه بر کشد زمین تیغ شعله بار
گفتا چو برقع افکند از روی تابدار
گفتا که مدح او کند از جان و دل شعار
گفتا چو سحر و معجزه یا قطره و بحار
گفتا و را به مدح خود از شعر تست عار
گفتا بسوی او بکن از کوی او فرار
گفتا به لطف حضرت او باش امیدوار
گفتا نشاط و راحت و شادی و افتخار
گفتا بلا و ملحت و اندوه و اضطراب

ایضاً در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام و ستایش جناب اسفندیار خان
صمصام السلطنه حاکم بختیاری زید اقباله

دل ز بوالهوسی در هوای یار آخر
بچین حلقه زلفش باختیار اول
بخون دل بکف آوردم آن نگاری را
زدم بسلسله زلف تا بدارش دست
دلی که طاعت یزدان نکرد کرد از جان

برید و بست دل و دیده ز این دیار آخر
بشد ز دست و شد از دستش اختیار آخر
که دیدمش بکف از خون دل نگار آخر
بیای خود شدم اندر دهان مار آخر
قبول طاعت آن طفل نیسوار آخر

هنوز اول دیوانگی و بوالهوسیست
 بیاد يك شب هجر از هزار وعده او
 دلم شد از کف و در حیرتم که تاچکند
 سروتن و دل و دین حال و مال و صبر و شکیب
 کنارم از مره شد بحر یکنار و نشد
 بتا بنفشه خطا داد دل ز حسن بر آر
 زکوة دولت وصل از کدادر یغ مدار
 نظر بخواری عاشق مکن که این گل روی
 ز نوش داروی و صلح شبی به پهلونه
 ز خط سبز تو بر طرف چهره دانستم
 زمانه سلسله دور انتظار تو را
 حذر کن از تف دلهای عاشقان کاین دود
 بهر که می نگرم بر تو میبرد زندهار
 در از تربت و از تست بر من از در جور
 روم ز جور تو آنجا که عقل پی نبرد
 زدست داد تو یی داد گر بر ارم دست
 علی که هر چه جز او افریده بار خدای
 چه آخری که بر او عین لایزال اول
 یداللهی که بمفتاح تیغ نیروی دست
 جمال شاهد توحید راز حجله غیب
 هزار پرده بر او بست خصم جلوه نمود
 بر زم قلعه خیبر سموم سطوت او
 چه جای حارث و مر حب که گاو ماهیرا
 بدان سرم که بجائی رسم بمدحت تو
 شهادتوئی که به تأیید قدرت تو نهاد
 بسعی زورق اندیشه ناخدای خیال
 عدو که منکر قدر تو شد نمود اقرار

رو دچه بر سرم از شور این خمار آخر
 مرا رسیده بجان کار از انتظار آخر
 بکفه دلم این سنک بی عیار آخر
 شد این دوچار و نشد کام از و دچار آخر
 شبی که بینمش آسوده در کنار آخر
 بترس از آنکه شود گل بدیده خار آخر
 که بس نمی کند این دولت ائے بار آخر
 فتد ز تاب و خزان گرد داین بهار آخر
 سری که به شود این زخم جان شکار آخر
 که فوج حسن زپی دارد این غبار آخر
 گره بگردنم افکند در مزار آخر
 بدل شود بخط از رخ کشد دمار آخر
 من از تو بر که نهم رو بزینهار آخر
 پی تلافی آن دست روز کار آخر
 رها کند اکرم بخت ازین دیار آخر
 به باب علم بنی باب هفت چار اخر
 بجمله بود عیان اول آشکار آخر
 چه اولی که بر او ذات گرد کار آخر
 ک شود در برخ آفرید کار اخر
 عیان نمود ز مرات ذوالفقار اخر
 چه نور پاک خداوند از آن هزار اخر
 فکند مدعیان را بجان شرار اخر
 از و بچرم شد افغان زینهار اخر
 زمانه گر نشود ختم و روزگار اخر
 بنی بتارک دین تاج افتخار اخر
 نیافت لجه وصف تور اکنار اخر
 بصدق ختم سر انجام خود بنار اخر

گرفتم از تو کنون چهره بر کشد چکند
فکند شیر فلک با تو پنجه گردون گفت
ز پا فشاری در بندگی بیکجا شد
بصد هزار پیمبر جهان نشد تسخیر
بمرد شوهر کفر آن زمان که تیغ تور
دلیل رجعت مهر این که جز تو در دو جهان
عدو برزم تو زد بر زره گره لیکن
ز پایداری لطف تو کار کفر از دست
هر آنکه غیر تو را بر توبه شمرد و گزید
بقای هر دو جهان را کسی بدست آورد
شها بدامن الطاف حضرت تو شباب
بزیر بار گناهایش بین و لطفی کن
زیم دوزخم اندیشه نبود از برسد
هوای کعبه کوی تو بسته بار سفر
پی تدارك سامان بکس نیم محتاج
یگانه حضرت صمصام السلطنه که ندید
همین بس است در اوصاف شوکت تو که گشت
مرا بزم حضور تو بهر عرض هنر
هماره تا ز تقاضای دور صیف خزان
بهار عیش محب تو را بقائی باد

ایضا در منقبت سر حلقه الوالباب حضرت ابا تراب «ع»

بیا زباده لب لب کن از کرم ساغر
بناله طرب انگیز جام جان پرور
ترانه برکش و ساقی بخوان ورنج ببر
مگو چمانه و می نیست بی چمن در خور
مگو برود سرائیت باکی از داور
چرا نه زاینه بهتانت خوفی از محشر

بیادلعل خود ای سرو سیمگون پیکر
بچنگ عافیت اهنک راح روح فزا
چمانه پر کن مجلس بساز و عود بسوز
مگو ترانه و نی نیست بی بهاران خاص
مگو بیاده کساریت شرمی از ایمان
چرا نه زاینه عصیانتمی از نیران

گرفتم اینکه تو شعت کنی که را تقصیر
 من و سرودنی و جام می معاذ الله
 بدان خدای که پرورده در مشیمه خاک
 بقادری که کند با کمال قدرت خویش
 بدان خدای که داد آب برنگ شرع رسول
 بصدق بوذر و سلمان که در مسلمانان
 ولی بفصل چنین ناگزیرم از می و نی
 الا چو گویمت امروز کز نشاط مراست
 مگر نه فتنه بیک زخم دشنه شد امروز
 مگر نه چهره امکان زرفع شرکت یافت
 اگر ندانی بسرایمت که فتنه چه بود
 بفتنه وارث ابلیس و رهن دجال
 بغایت ارچه سراپاش سر نیکو داشت
 قضای حاجت یک مملکت ز خورد و بزرگ
 ز لطف درهمه گیتی صلاهی رخصت داد
 به نیش دشنه ز پهلوشکافتش تا ناف
 جزای این عمل از حق گرفت خلد برین
 چه حیدر آنکه جهان صورتست او معنی
 چه حیدر آنکه نبی راست کوی او معراج
 شها توئی که خدا از پی تکون روح
 بکوی بوذرت آورده باج کیخسرو
 ز تف تیغ تو آتش طراود از دریا
 ز حلقه های زره روز کینه خصم تورا
 نسیم خرم تو گریب کز در بر آب روان
 بروز گار تو از لفظ جور و نام ستم
 بروز رزم چه گیری سنان چه پرویزن
 هجوم جود تو گریب کز در پیکر طفل

گرفتم اینکه تو تهمت نهی که را باور
 خدای هر دو جهان واقف است و مستحضر
 ز دانه نخلی وزان صد هزار گونه ثمر
 برون زیك نی گاهی شرنگ و گاه شکر
 برنگ ریزی صباغ ذوالفقار دو سر
 نیم بهیج ره از حکم شرع مستنکر
 بمژدگانی عید سعید نیک اختر
 دلی که جای نگیرد بیک جهان پیکر
 ازین سراچه هستی دو اسبه تا به سقر
 همان صفا و طراوت که شاهد از زیور
 جهان کینه و تذیر و مکر و حيله و شر
 بخدعه واضع تلبیس و شور و فتنه و شر
 بدان محاسن اخلاق و شان شوکت و فر
 نهاد در کف و صرف نهار و شام و سحر
 بخاندان خود از باب زیر و بام و زیر
 جهان گشای همان مرد آسمان هنر
 رضای خیرالنساء جست و حضرت حیدر
 چه حیدر آنکه زمان کشتی است و اولنگر
 چه حیدر آنکه خدا را است روی او مظهر
 نهاد حب تورا در نهاد جن و بشر
 پیای قنبرت افکنده تاج اسکندر
 ز لهب رمح تو نیران گریزد از محشر
 ز فرط بیم تو زیبق طراود از پیکر
 ز همدیگر نشود و منقطع بضرب تبر
 کس آگهی ندهد جز باطلاع سیر
 زمین شرار فرو بارد آسمان اختر
 قوای غازیه رجعت کند بصلب پدر

ز نغز کاری نقش تو جای فرق نیافت
 ز خوف رزم تو نبود عجب که خصم از بیم
 کفایت تو بتدبیر عدل تعیین کرد
 قضا به بزم جلالت ستاده خوانسالار
 اگر بحشر مخیر کنند مجرم را
 نهاده حرص ثنایت بکام لال بیان
 حدیث مدح تورادهر دوری از طومار
 ز در گه توسفالی است جام کیخسرو
 محیط با کف داد تو قطره ز سحاب
 عروق خصم تو افسردگی ز هیبت تو
 خمایت تو تقاضای مومیانی را
 بیاد عاد نجند بگاه حلم نو پگاه
 ز چارموجه خون در محیط رزم تو چرخ
 حدیث رزم تو خوانند اگر به قسطنطین
 کند زبارة روئین بروز عزم تو موی
 بروز عدل تو دراج حمله بر شاهین
 نهان به تیغ تو سری که در قضا مستور
 بیار گاه تو بردر نشسته جاه و جلال
 ز برز تست تن و جان کفر زار و نزار
 غبار فیض تو بر فرق ماسوی الله تاج
 شمیم خلق تو گر بگذرد بمغزم مسیح
 شها زمانه ز کاشانه بی بهانه مرا
 ز کعبه گر همه با احتمال رنج و عنا
 وز آنکه حب وطن ز اشتقاق ایمانست
 چه سود که در چشم دهر بینش نیست
 شکایت ینهمه گفتیم بس نکشت شباب
 در آمان و زمین تابود مدار و سکون

خرد ز ذات تو و ذات نقش بند صور
 بشکل ماهی با درع زاید از مادر
 بوضع تجزیه در طبع کو کنار سهر
 قدر بکاخ رفیعت نشسته فرمانبر
 میان دوزخ و تیغت یقول این سقر
 فروده عشق جمالت بچشم کور بصر
 بیان وصف تو را چرخ بر کی از دفتر
 زمحفل تو غباری است گنج باد آور
 سحاب در بر جود تو شب نمی ز مطر
 بکاه فصد چه سوهان زداید از نشتر
 نموده تعیبه در طبع بتك آهنگر
 بخاک راه تیرزد بگاه بذل تو زر
 چو زورقی است روان بی طناب بی بلنگر
 ز خاک شعله فروزان شود بکالنجر
 چو تیر تهمتن از درع اشکبوس گذر
 زند ز امر تو سنور پنجه با قصور
 عیان ز رمح تو رهزی که در قدره ضمیر
 بر درگاه تو در پی فتاده فتح و ظفر
 ز گرز تست در و بام شرك زیر و زبر
 رسوم حفظ تو بر حصن آفرینش در
 زبانت عطسه کند گوش چرخ گردونگر
 نهاده در کف خواطر عنان بعزم سفر
 بهمعنائی بوبکر هجرت اولی تر
 در این میانه فرو مانده ام بیوک مکر
 بقدر آنکه کند امتیاز عیب و هنر
 يك از هزار و کم ازیش اندك از بیم
 در اختلاف و یقین تا بود قصور و اثر

لف و نشر است

ایضاً در تهنیت عید فطر و مدح شاه اولیا اشرف اوصیاء علی مرتضی
صلوات الله علیه و ستایش مرحوم حجة الاسلام حاج شیخ جعفر عالی الله مقامه
محب جاه تور ا عهد رام و شهد بجام عدوی دین تور ا خون بچشم و خاک بسر
بیا کاهد ز سر و سوسن نسرين و سیسمبر جهان رازیب جان را طیب تن را تاب رخ رافر
نوائ سار و آهنگ هزار و نغمه قمری فکنده جوش خسته گوشن برده تاب هوش از سر
گرفته بلبل دراج کبک و سار از هر سو یکی عود و یکی رود و یکی چنک یکی مزمر
هو از فیض آب از لطف دشت از رنگ خاک از بو نشاط آمیز عیش انگیز عشرت خیز جان پرور
مراغ از لاله باغ از ژاله راغ از خار گل دارد چه ییژن درع بهمن تیغ قارن رمح جهن افسر
ز بس رخشان ز بس سوزان ز بس تابان ز بس جنبان گلستان طور موسی سرو گل بیضا و شاخ از در
در این ایام نیک انجام فیض الهام فرخنده که گل بشکفت غم بنهفت جان پدرفت فال فر
بهر سوئی و هر کوئی و هر کاخی و هر شاخی خروش جوش جیش جشنهای هوی خنیاگر
نگاری غمکساری برده باری گلهذاری جو ادیب و نکته سنج و بذله گوی و شوخ و رامشگر
بتی گل بوی سنبل موی آتش روی مهر آئین صنوبر قد و نسرين خد و ریحان خط و سیمین بر
عذار و قد و زلف و خال و چشم و لعل او ماند گل شمشاد و ریحان و عبیر و نرکس و شکر
دهانش مصر و چشمش زنگ ریش روم زلفش چین لبش اهو از خالاش هند ابر و چاچ و قد کشر
بویره در چنین عهد و چنین عیدی که گشت ازوی جهان با آب تاب رنگ بوی زینت زیور
خطاپوش خطا بخش خطاشوی خطا فرسا ثواب اندوز عصیان سوز جان افر و ز دین پرور
تو گوئی خوانی از نعمت خدای آموده از رحمت بدان خوان در همه امت صلاح داده پیغمبر
در آن گسترده رنگارنگ پروردست گوناگون غذای نغز قوت مغز نقل عقل دانشور
طراز روضه رضوان زیب محضر غلمان فروغ بزم حور و ماء کافور و می کوثر
بایمان هر که يك پیمان در این خوان بیگمان مهران رسولش همزبان حق میزبان جبرئیل خالیگر
گرت قسمت گندهمت ازین نعمت زهی همت کت از حشمت پی خدمت ملک بندد کمر بر در
نشد کامی بفرجام از خود کامی تور ا جاصل ازین بذل ازین نزل ازین خوان ازین محضر
طفیل بزم شاهی شو که آمد با طفیل او شهود و غیب عرش فرش خلد و نار خشک تر
مشیت عزم قدرت نظم عزت بزم شرع آرا امیر المؤمنین شیر خدا دارای دین حیدر
صفی الله نجی الله خلیل الله کلیم الله بکویتش خادم و بواب و خوان سالار فرمانبر

خدا را انبیا را اولیاء را شرع را دین را ولی و مستشار و یاد گار و داور و یاور
گسست از عزم خست از نظم گشت از بزم بذال او مگس نخجیر آهو شیر خاک اکسیر گل گوهر
شها در وصف خوی بوی مدح موی روی تو بیان قاصر نبان خاسر شمان ناظر غمین خواطر
چه تازی رخس یاری تیغ سازی عزم کین گردد فلک پالادن از پیکان زمین پرویزن از خنجر
بگرد گوی طرف کاخ باب قصر قدر تو ملک زایر فلک سایر قضا ناظر قدر چاکر
بسطح بزم اجالات بجانب شنب اقبال فلک چون ذره در روزن زمین چون قطره در اخضر
ز خلقت خلد رایت مهر مویت ناف بوبت گل پراز آب و پراز تاب و پراز مشک و پراز عنبر
ز سعیت ملت ایمان و دین و شرک و کفر کین سمین و خرم فربه غمین و خسته و لاغر
پی بازیچه اطفال اجلال تو بایستی ازل دریا ابد ساحل زمان کشتی قضا لنگر
ز خشم تو نیارد خصم تو رستن اگر دارد گمان از چرخ رمح از برق گرز از کوه خور مغفر
بدشت رزم گشت خصم راغ خشم باغ کین سمندت رعد گرزت ابر باران تیر تیغ آذر
نهفته بیم جود و بذل تف رمح تیغ تو گهر در بحر زرد در سنک مهر از چرخ تاب از خور
گسسته بیم خسته خنجر بشکسته گرز تو یلان را دل گوان را پی هپان راتن سران راسر
بتوسن چون در آئی نوک سوزن در نمی گنجد بدهر از مرد چرخ از گرد خاک از جسم دشت از سر
کمیت را سمندت را سنانت را احسامت را صباعم و و با خال و هپا باب اجل مادر
سمند دیوبند زور مند پیل پیوندت که که برق است که رعد است که باد و گهی صرصر
بریشم موی آتش خوی دریا پوی غرمان روی نبرد آغاز پیل انداز کردانگیز و که پیکر
پلنک آهنگ ضیغم چنک اهرن رنک آهن سم هژ بر اندام برق آرام تنین کام رفرف پر
بر آن یکران بران باتیغ بران تابرون افتد نهنگ از آب شیر از غاب ببر از تاب پیل از فر
ز شمشیر جهانگیر فنا تأثیر خونبارت قضا گریان فضا بریان عزا جریان فجامنظر
زلهب رمح تف تیغ طعن گرز موج خون خروشان خاک خوشان چرخ جنبان کوه رخشانبر
شها از جرم فقر و محنت منت شباب آمد رخس تار و دلش زار و غمش یار و قدش چنبر
بهر مسکین بهر غمگین بهر آئین در هر دین توئی یا ورتوئی داور توئی مهتر توئی سرور
ولی زین خواری زاری غم خواری بدان شادم که هستم مباح خاص مناص شرع پیغمبر
جنان خوی جنان بوی جنان بزم جنان در که فلک قدر فلک صدر و فلک جاه فلک و منظر
روان شرع و کان فیض و جان علم و ربانی سمی حامی دین محمد مذهب جعفر
توئی گز فرط بذل فضل عدل عقل و رایت شد امل محزون محل افزون ستم محزون کرم بیمر

بل آن د آرای ملک آرای که امکانی جاهاست را فلک بزم و ملک هند و ستاره عود و خور مجمر
 خدار نیست آن منت که بتوان شکر آن گفتن ز اقبال بدوران خاصه ایران خاصه این کشور
 همان فخر است ایران را از امکان تو بر گیتی که بطحار از یمن مصطفی ز امصار بحر و بر
 من آن حیران بیسامان بزمانم که هستانده ز سالم ماه و زمه روز و روزم شب افز و تر
 گرم خوانی ورم رانی بهر شانی تو را هستم دعا گوی و بقاجوی و فاخوی و ننا گستر
 همی تا نالد و بالد همی تا گرید و خندد هزار از گل غدار از مل اسیر از غل فقیر از زر
 بسال و ماه و روز و شب محبت را و خصم ترا روان خرم بقا توام فنا همدم عنا یاور
 ایضاً در مدح مظهر الغرایب علی بن ابی طالب علیه السلام و ستایش مرحوم
 حجة الاسلام حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

ای نفس نیستی به ازین سعی بی ثمر
 تا سربندگی نه نهی در طریق پای
 راحت گمان مدار که رمز است مخفی
 مملوک فقر باش کت این بس بود صواب
 گر پیرو رسول امینی الابه پرس
 و رسالت طریقت دینی هلا بکوی
 نی در طریق زمره اسلام در گذار
 خرد دل کسی نکشته که در یحان دم در خاک
 در قید تن چو بسته این جان نازنین
 شرمی ز روی جان کن و این قید در شکن
 غمخوار تن مباحش که سعی بود هبا
 نقدی چنان بجوی کت افزون کند عیار
 دانی که پنج نوبت سنجر چه می نواخت
 کاین ملک را بس زاپی هم بوده ملک خواه
 بر خاک ره چه بگذری آهسته پای نه
 ای داده در هوای دل از دست اختیار
 ای کشته در طریق رضا همعنان نفس
 گرم در راه جوئی و رسالت طریق

و این رنج بی کناره و اندوه بی شمار
 پای از کمند غم نگذاری برون چو سر
 همت ز کس بجوی که سر است هستر
 مملوک عقل باش کت این بس بود هنر
 الفقر فخری از که حدیثی است مشتهر
 الدهر سجن آیتی از کیست معتبر
 نی بر سیل فرقه اسلاف ره سپر
 حنظل کسی ندیده که بار آورد شکر
 در بند غم چو خسته این جسم نامور
 دستی بچشم تن نه ازین عهد در گذر
 در کار جان مکوش که رنجی بود هدر
 نخلی چنان بکار که راحت دهد ثمر
 هشدار تا سرایمت ای مرد هوشور
 کاین تاج را بس زاپی هم بوده تاجور
 کاین جز و جز و دست و دهانست پا و سر
 دل بر کن از علاقه این دیو جان شکر
 بر تاب ازین گریوه که راهی است پر خطر
 ورم ملک و جاه خواهی و رعزت و ظفر

دست ولا بدامن شاهی بزن که عقل
 کان علا و جان ولایت جهان فیض
 شاهها تصور تو در آئینه گمان
 چون جامه جلال تورا دوخت روزگار
 در کاخ تو ستاره چون نقشی است بر عتیب
 خاکی که اقتدای تو جوید به از سما
 فساد روز جود تو بر هر که رک زند
 لعلت ز خاک تیره برون آورد عقیق
 تأثیر فیض تست و گرنه ز قطره ای
 بی احتمال امر تو مانع شود قضا
 محکوم تست هر چه در او نفس را سکون
 گر بگذرد ز خشم تو بویی بطرف خلد
 کون و مکان بر کن وجود تو متکی
 در دست روزگار ز بهر نثار تست
 در مطرح جلال تو کوئیست آسمان
 رضوان کنایتی است ز خلق تو مخفی
 در ذات ممکنات ثبوت حقوق تو
 از فر طلعت تو دو ذره اند مهر و ماه
 بر جن و انس امر تو جاری ترا قضا
 بر امهات اگر گذرد بوی خلق تو
 جرمی که با قبول تو باشد به از ثواب
 در حیرتم که رخس تو رعد است یا صبا
 خیزد بسی نطق تو از حنظل انگین
 ننک است بر وجود تو پیرایه مثال
 رمحت بگام مهر که ابری است شعله بار
 بر مغز نحل اگر گذرد بوی حزم تو
 در روزگار عدل تو از فرط امن و داد

نموده فرق ذات وی از ذات داد گر
 نفس ازل علی ولی مرکز هنر
 واسعتر از تصور خورشید در نظر
 هفت آسمان چو وصله نهادش در آستر
 در دور تو زمانه چو پیک است رهگذر
 دیوی که در طریق تو پوید به از بشر
 مرجان بجای خون جهد از جای نیشتر
 لطفت ز سنک خاره پدید آورد گهر
 آب لجین و اینهمه تطبیع جانور
 در موقع تعلق ارواح در صور
 منقاد تست هر چه در او روح را اثر
 از بیم جان دو اسبه گریزان شود سقر
 جن و بشر بهستی ذات تو مفتخر
 این کیسه کبود پراز نقد سیم و زر
 وز بحر امثال تو جوئیست بحر و بر
 قرآن حکایتی است ز وصف تو مختصر
 لایح تراز تصور منظور در نظر
 وز بحر همت تو دو قطره اند خشک و تر
 در بر و بحر حکم تو ساری از قدر
 بی علت مزاجه تکوین شود بشر
 عیبی که با رضای تو باشد به از هنر
 در شبهتم که تیغ تو برق است یا شرر
 روید بعون جود تو از خاک ره گهر
 تنک است بر جلال تو پیراهن فکر
 تیغت بروز واقعه ببری است جان شکر
 پیکان موم در دل سندان کند گذر
 خار از حریر و شیر ز را سو کند حذر

هستی اگر نبود بدات تو حامله
بازی است خنجر تو که نیران کند شکار
درمخلب شکوه تو در دشت کار زار
گر شاهباز حفظ تو برهم کشد جناح
ییمت ز طبع باده برون آورد خمار
شیر سپهر و گاو زمین را بپفکنی
از بیم همت تو نهان داشت روزگار
شاهها زمین مقدم دارای شرع شد
ملکی ز دست برد عنا بود پایمال
ای بسکه تن ز محنت ایام در عنا
مونس شدار دوروزی یونس بکام حوت
آن يك دوباره یافت ز دیدار قوم کام
آری وجود اهل حقیقت ز کردگار
گاهی چه کعبه ساکن و مسجود خاص و عام
ای مظهر طریقت جعفر به سعی تو
اینك زمین مدح تو اندر جهان شباب
تا ز انحراف طبع و تقاضای امتزاج
بشکفته باد نار تو چون جوهر از حدید

ایضاً در منقبت مظهر العجائب و مظهر الغرایب علی بن ایطالب و تشیب
بستایش سرکار شریعتمدار جناب آقا شیخ محمد علی سلمه الله تعالی

مریم آسا شد چمن زانفاس جبریل بهار
داشت گر عیسی بن مریم این کرامت کز نفس
از بهار این خاصیت نیز از بخواهی دور نیست
هر دو اندر بطن خاک از صلب ابر آمد پدید
سبزه شد رقص گلشن بزم مطرب عندلیب
خامه شاپور قدرت از پی پرویز عقل
سرواگر بالدبود بالیدنی بی خویشتن

حوا فرار کردی از اعضای بوالبشر
نخلی است همت تو که عمان دهد ثمر
هستی چه بره ایست بچنگال شیرنر
غلطد چه بیضه نه فلک از جوف همدیگر
خشمت ز نفس نامیه زایل کند اثر
با کعب و نوک رمح خود آن زیر و این زبر
زرد رنهاد کوه گران سیم در حجر
رشك بهار و عیرت تاتار شوشر
شهری ز سر گذشت جفا بود خون جگر
ای بسکه جان رشدت اندوه محتضر
آسف شد ارچه یوسف از محنت سفر
وین يك دوباره شاد شد از صحبت پدر
چون منتهی بدوش زمانه است سر بسر
گاهی چه مهر سایر و تابان بخشك و تر
ایام نامدار شد و اسلام نامور
حسان صفت بعهد نبی گشت مفتخر
دیو از حدید و زیبق از آتش کند حذر
آشفته باد خصم تو چون زیبق از شرر
بر مسیح لاله باز امساله آستن چوپار
مرده راجان در تن آوردی باذن کرد کار
اینك اینك خواطر افسرده و اینك نو بهار
از شقایق شد عقیق از لاله در شاهوار
ژاله می نر کس قدح ساقی صبامی گل گسار
برده صد صورت ز گل شیرینتر از شیرین بکار
سار اگر نالد بود نالیدنی بی اختیار

آن از این بالد که دارد خالق جان آفرین آن از آن نالد که دارد صانعی پروردگار
 همه چه سار از دل کسی نالد که باشد حقیرست همه چه سرو از جان کسی بالد که باشد حقگذار
 کوش سر این سر نمی فهمد جز این کوشی بجوی چشم جسم این جان نمی بیند جز این چشمی بیار
 فرق صورت کردن از معنی عجب نبود که هست زان عجب تر فرق صورت کردن از صورت نگار
 از می غفلت چنان مستی که هستی بی خبر ز آنچه در خواطر تو را پنهان و در چشم اشکار
 لیکن از پیمانه وحدت که عالم سرخوش است کمتر از یک موتورا بر سر نمی بینم خمار
 گر ندانی درد یی در مان غفلت را طیب گر ندانی درد بی سامان غم را غمگسار
 از پی درمان هر دردی زبان بگشا بگو لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 از علی جوی آنچه می جوئی که نبود غیر از او ماسوا را مقتدا و مصطفی را مستشار
 از علی گوا آنچه می گوئی که جز وی نیست کس اولیاء را مستعان و انبیاء را مستجار
 جز علی بعد از خدا کس را مباحش ایمان پذیر جز علی بعد از نبی کس را مشو امیدوار
 اوست مخلوقی که ز او شد عین خالق را ظهور اوست موجودی که ز او شد هر چه ایجاد آشکار
 هر چه یزدان آفرید از کشت لطفش خوشه چین هر چه ایزد خلق کرد از خوان جودش ریزه خوار
 بند گانش را زمین چون آسمان فرمان پذیر چاکرانش را قضا همچون قدر خدمتگذار
 روضه خلد برین بیمهر او سوزان جحیم شعله نا رسجین با یاد او خرم بهار
 ممکنات افتاده حکمش چو صید اندر کمند ماسوا پرورده لطفش چو طفل اندر کنار
 همه چه شیطان از اعوذ بالله دیواز بسمله خصم را از رمح دشمن رازشمشیرش فرار
 نسبت او را به یعسوب ار نمیدادی نبی کس ندیدی نام نحل اندر کلام گرد کار
 گیتی از جودش چه ثمنست از یک آنیک از دو نیست هستی از حلمش چه ثلثست از سه آنسه از هزار
 لفظ شیر اندر سه جا ترکیب شد بر حضرتش معنی این هر سه لفظ آسان بود بر هوشیار
 زان سه اول شیر معراج است دوم شیر حق سیوم آن شیری که احمد خورد نزد گردگار
 قنبرش را بر سلاطین خسروی عارست ننگ بوذرش را بر ملایک برتری ننگ است و عار
 گر نمی جستی ز سلیمان سلیمان یاوری با چنان حشمت بمور از دیو بردی زینهار
 قابض ارواح راره نبود از طوفان خون تار هاند کشتگان تیغ او را از احتضار
 آسمان ماند بشکل کوشوار قنبرش کافتاب خاوری لعلی بود زان کوشوار
 میبرد از خرمن اعطای او اجرای خویش همچو مور افتاده در دنبال هم لیل و نهار
 خلد و نار از لطف عنفیش این سلیم است آن الیم دین و کفر از تیغ ورمحش آن سمین است این نزار

می نوازد هر شبی هفتاد نوبت جبرئیل
منشی جودش نیارد ماسوا را در عدد
تیغ او دین نبی را در حراست فی المثل
داد چندان اشتهار حکم خالق را بخلق
برق باعزمش چنان پوید که کوری باعصا
ایشهی کز باده سرشار عشقت شد شباب
آنچه در گنجینه طبعش لآلی بد نهان
گرچه در درگاه قدرت هستم از تقصیر خویش
با امید عفو و احسان تو همره میبرم
ز آنچه میترسم جز این نبود که میترسم بحشر
بعد اوصاف تو می زبید مرا کز بحر طبع
در ثنای داور دین پرور گردون سریر
حامی شرع محمد مظهر علم علی (ع)
بحر عمان با عطایش قطره در زنده رود
سعی او در حفظ ایمان جهدا و در حرزدین
بیدلان را دلپذیر افتادگان را دستگیر
حکم او را مینهد گردون دون کردن که نیست
پی بدین افشرد تا دین شد چه ملت نامور
هست سرمست از می مهرش جهانی گرچه لیک
اختتام ذکر و صفش را سزد کز روی صدق
تا بمهد باغ شیر ابر پستان نسیم
نیکخواهان تورا در نو بهار زندگی
در تهنیت ورود فخر المحققین مرحوم حاج سید اسدالله اصفهانی اعلی الله
مقامه در نجف اشرف علیه آلاف التحية والشرف و تشکر آوردن آب در ارض
غری بسرکاری جناب آقا سید ابوالقاسم
ای منظر حق ای نجف ای خاک مشکبار
گر خوانمت بهشت بهشت از تو بامحل
طبل تبلیغ عروجش را بعرش کرد کار
کفه حلمش نیارد نه فلک را در عیار
باغ دهقان ملک سلطان سقف بنیان کنج و مار
تا بخلاقی و رزاقی پذیرفت اشتهار
چرخ در رزمش چنان تازد که لنگی باسوار
نکته سنج اندر گلستان ارادت چون هزار
جمله را کرد از پی تقدیم اوصافت نثار
هم پشیمان هم خجل هم منفعل هم شرمسار
ز این جهان عصیان بیسامان و جرم بیشمار
همچنان کاند در جهان راندی برانی از جوار
گوهری چند آورم در کف چو لعل شاهوار
آفتاب ملک ملت ذخیر دین فخر کبار
مرکز پرکار ایمان شیخ والا اقتدار
چرخ گردون با جلالش نقطه بر کوهسار
آن به از پولاد جوشن و ابن به از روئین حصار
گمراهان را رهنما بیچارگان را غمگسار
حکم لا حول آنچنان بر دیو مار افسانمار
رو به ملت کرد تا ملت چه دین شدن نامدار
آن منم کاول زهر کس جان کنم بر روی نثار
بر دعای جان نثارانش نمایم اختصار
طفل کل را دایه سان می پرورد باد بهار
ساغر عشرت بکف محبوب شادی در کنار
زبید که بر توجان جهان جان کند نثار
ور دانمت سپهر سپهر از تو با وقار

چرخ از پی اجابت عرض نیاز خویش
بر ساکنان خویشتن ای ملک روح بخش
کای عالمان ز فرش بعرش افکنید رخت
ای فاضلان فضایل دین سر کنید و شرع
ای عابدان بمعبد طاعت نهید روی
ای مؤمنان بسجده گذارید روی شوق
ای کاسبان بساط نشاط افکنید و عیش
ای شاعران شهر بیایید یک یک
از بهر مدح هوکب دریای مکرمات
منهاج حاج اهل صفا سید جلیل
ای مظهری که نور حق از پای تاسرت
از فیض ابر لطف تو هر کشته که برد
آبی که قرنهای سکن در زحسرتش
آبی که گر بسو مبدل شدی بشیر
آبی که جرعه گر از و کس فروختی
آبیکه نامش از دهن هر که میگذشت
آبیکه با وجود صفا و لطافتش
سالی فزون نرفت گز ابر عنایتش
فرمان حضرت تو بانجام این عمل
دانای دهر سید ابوالقاسم آنکه هست
بست آنچنان گمر ز سر جهد و اهتمام
فرسنگهای پست و بلند زمین رساند
خارادرید و گوه برید و گمر شکست
تا از عنایت تو و بخت بلند تو
نبود عجب که فکرت اواز بسیط خاک
از بهر کسب آب سراسر بخاک ریخت
بیل و کلنک و تیشه و مسمار آهنین

افکنده سر بظل حصار تو بنده وار
امروز را پیام ده از روی افتخار
کامروز علم را محل افزود و اقتدار
کامروز قدر فضل و کرامت شد آشکار
کامروز فرض شد بشما شکر کرد گار
کامروز نخل ملت ایمان گرفت بار
کاینک فزود رونق بازار کسب و کار
طومارها بکف همه از شعر آبدار
کهف زمانه مظهر حق رکن روزگار
همنام شیر حق اسد الله کامکار
پیداست همچو ز آئینه خورشید بیغبار
شد سبز خاصه مزرع آمار این دیار
جاری بد آب چشم خلاق چو جویبار
پستان برون نیامدی از کام شیرخوار
بانقد جان و جسم گرفتی خرید کار
هر دم زبان مکیدی و لب تاصف شمار
کوثر ز روی اهل جنان بود شره سار
جاری نمود در نجف آن آب خوشگوار
صادر چو شد بشمع شبستان هشت چار
اقلیدس زمانه بتأید افتکار
گز خواب و خورد چشم و دهان لیل و النهار
تا کاوماهی از ید و بازوی اقتدار
کاریز کند و نقب زد و نهرو چاه سار
آورد آب را و جهان گشت لاله زار
جاری کند محیط بر این نیلگون حصار
در معدن آنچه سیم و زر اندوخت روزگار
حداد و چرخ و کر و مزدور و پیشکار

غرس نهال و گلبن و ریحان نمود و سرو
 یی ز ورق و سفینه زبس آب شد روان
 تا موکب جلال تو عزم سفر نمود
 اسلام در حمایت لطف جناب تو
 در پشت خاک و زیر فلک نیست ممکن
 اندیشه صفات تو مقدور طبع نیست
 لیکن شباب را چه بجان دسترس نبود
 ای طبع خام بیهوده بس کن ز روی شوق

ایضاً فی مدحه نور الله مرقدہ

بادا بقای عمر تو چندانکه آسمان
 کردم بشهر شوش چه آهنگ این دیار
 عوری لباس و گرسنگی قوت یار بخت
 دشت و درون شیب فراز و بلند و پست
 گاهی زبس فراز بشیر فلک قرین
 تا آنکه رفته رفته بتدریج روز و شب
 تا عاقبت شدم بمقامی که از درش
 صف در صف ایستاده در آن روضه قدسیان
 در کارگاه کفش کنش عرش منفعل
 ارواح انبیا شده در گرد کوی او
 اشباح اولیا زده بر خاک در گهش
 با طایران روضه او نوح و بوالبشر
 تافرق غرق و اومه گشتم که این منم
 ابلیس و عرش دیو و پری عاصی و بهشت
 ناگه سروش غیب رساند این چنین بگوش
 تو نیستی که مدح همین شه ز روی شوق
 گفتم بلی سرود به طبع مبارکش
 حالی بدین وظیفه که این رتبه یافتی

احداث حوض و بر که و طاحونه و مدار
 کس را عبور نیست میسر بر هگذار
 بیخورد و خواب شد نجف از فرط انتظار
 نازد چنانکه شرع بتایید ذوالفقار
 کاندر جهان بچود تو نبود امیدوار
 گر هر نفس نگارد از اینسان ورق هزار
 آورد این قصیده نغز از پی نثار
 دست دعا بر آرد بدرگاه کردگار

ز اینسان بکرد توده غبار کند مدار
 دادم بکاروان قضا دست اختیار
 تسلیم راه و بدرقه توفیق کردگار
 موج سفینه راهزن شرطه بحار
 گاهی زبس نشیب بکار زمین دچار
 کردم چو مهر طی مقامات بیشمار
 از بهر کحل دیده ملک میبرد غبار
 تا جان کنند در رره زوار او نثار
 در پیشگاه خاک درش خلد شرمسار
 مشغول طوف و هر و له فی اللیل والنهار
 خرگاه کامرانی و اورنگ افتخار
 گردیده پر زنان ز شرفیابی جوار
 با این محل و مرتبه و جاه و اقتدار
 حربا و مهر باطل و حق گلخن و بهار
 کای کرده هوش از دل و عقل از سرت فرار
 اندر جهان بسال و بومه کردی اختیار
 شاید قبول گشته یکی شعر آبدار
 مدحی بوصف سرور دین سر کن آشکار

اکلیل فیض مرکز ملت رواج شرع
یعنی سمی شیر خدا نخبه رسول
آنکو خدای داده پی قصد خصم دین
شد وقت آنکه خیل ملك طبل فضل او
امروز در بسیط زمین نیست ممکن
که در تحمل آمده چون خاک با سکون
نطقش بگفتگو چو محیطی است پر گهر
هر کس بر او بدیده معنی نظر کند
در عهد او بدیر و کلیسا گمان کنی
بعد از فریضه فرض بود شکر جود او
کس را گمان نمیرم از خیل انس و جان
لطفش بنخل گلشن ایمان دهد ثمر
گر بگذرد بدشت نسیمی ز خلق او
ای صدر شرع وارث احمد که از درت
زایشان یکی منم که شبابم ز لطف تو
دارم امید آنکه به بخشی بحال من
تا شام تیره گون بود و صبح با فروغ
هر کو محب قدر تو چون چرخ سر بلند

ایضاً در مرثیه آن سید جلیل اعلی الله مقامه و ستایش برادر
آن جناب آقا سید جعفر

شب گذشته سپردم چو تن بر راحت بستر
که جیش خواب ز یکسو نهاد پای شبیخون
بدم غنوده که ناگه چنین بواقع دیدم
چه فتنهای دمام قضا نموده مجسم
بدیده آمده شهری چه شهر کز برو بومش
حصار او همه ویران و از گون معلق
بگرد شهر گروهی به آه و ناله و افغان

رکن کرم سپهر هم مرجع کبار
بحر علوم مظهر دین وجه کردگار
بر کام او زبان بشه بدر ذو الفقار
کو بند صبح و شام بر این نیلگون حصار
کز جود او نگشته توانگر بروزگار
که در تجمّل آمده چون چرخ باوقار
دستش در آستین چه سجایی است بدره بار
گوید جهان گرفته بیک پیرهن قرار
ناقوس خورده سرمه ز تشویش اضطرار
بر هر که فرض کرده بخود شکر کردگار
کز فیض جود او نبود شکر حق گذار
سعیش بگرد کشور دین افکند حصار
از خاک جای سبزه دمد نافه تبار
هستند خلق مشرق و مغرب امیدوار
دارم امید بیحد و آمال بیشمار
تا در جهان ثنای تو از جان کنم شعار
تا خاک با سکون بود و چرخ بامدار
هر کو عدوی جاه تو چون خاک خوار و زار

دل از جفای فلک خونچکان و دیده ز اختر
بشهر بند طبیعت گرفت کرد مسخر
که در جهان بود از هر کرانه شورش محشر
چه نقشهای دیگر گون قدر نموده مصور
بجز سواد مصیبت ندیده دیده اختر
بروج او همه خونین و تیره گون مکدر
اساس تغزیه بر پا و خاک حادثه بر سر

کشیده رایت مشکین بر اوج گنبد نیلی
 در آن میانه جوانی دریده چاک گریبان
 کشیده ناله هل من اخاکز آتش آهش
 ز جانب دیگر افتاده طفلکی دوسه ساله
 سراغ باب گرامی زهر که جستی و گفستی
 بگرد این دوز سادات صف کشیده گروهی
 همه عمامه مشکین فکنده بادل غمگین
 جماعتی دیگر اندر بسیط دشت کز انجم
 یکی بناله که آقای ما کجا شده ساکن
 یکی زسوزش یا ویلتا بجان زده آتش
 من از تصور این ماجرا شمیده و حیران
 سراغ جستم و گفتم از آن میانه یکی را
 کشید ناله و گفتا که این جوان جگر خون
 بود برادر والا تبار حضرت سید
 دگر بود گل پرموده بهار شریعت
 دگر جماعت سادات واقربا است کز ایشان
 دیگر خالایق پیرو جوان و عارف و عامی
 شنیده اند که یکی رسیده از نجف اما
 همه ز شهر صفاهان کشیده رایت ماتم
 چنانکه مردم شهر مدینه با دل خونین
 گرفته پیر و جوان دامن بشیر بزاری
 درید چاک گریبان بشیر گفت بداینسان
 که نور دیده زهرا غریب و بیگس و تنها
 دو دست حضرت عباس شد جدا و در آخر
 در بغ و درد که از مرگ شش برادر نامی
 بدشت ماریه قاسم نهاد بزم عروسی
 زسوز گریه به گردون زدی شراره آتش

ولی خمیده چوپشت کمان ابروی دلیر
 بپیر لباس مصیبت بسر عمامه اخضر
 فتاده بر تن و جان زمانه شعله آذر
 ز گریه لاله احمر نموده ماه منور
 که ای پدر زچه گشتی ز ماملول و مکدر
 بسان حلقه انگشتی بگرد دو گوهر
 نشسته با مرثه خونچکان و چهره اصر
 محاسب خرد افرادشان شمرده فز و تر
 یکی بگریه که مولای ما کجا زده اختر
 یکی ز زاری و احسرتا بتن زده اخگر
 بسان مورچه در طاس و همه چیه مهره بشدر
 که این گروه غمین را چه حالتست چه کشور
 که از نژاد بتول است وز نتیجه حیدر
 سمی شیر خدا رکن شرع مظهر داور
 همان پسر که هنوزش بود لبان زلبن تر
 دریده چاک گریبان نشسته خسته و مضطر
 که هر یکی بنوائی و حالتی است نوا کر
 چو پیک پیک سینه روزگار شوم بد اختر
 ز بهر پرسش حال جناب مظهر داور
 پی تفحص حالات اهل بیت پیمبر
 که شد چگونه سرانجام شاه و فرقه کافر
 حدیث واقع کربلا به کهر و مهر
 سپرد جان و ندادش کس آب جز دم خنجر
 نیافت قطره آبی ز بهر طفل برادر
 ز غصه زینب محزون به نیل غم زده معجر
 ولی اساس عزا شد ز جور چرخ ستمگر
 بروی نیزه چه دیدی سکینه عارض اکبر

بغير ناوك پيكان نريخت قطره آبي
 دلازم رثيه بس كن كه جان خسته دلان را
 سزد بدیده گریان كف نیاز بر آری
 معین ملت سرمد نظام شرع محمد
 فلك بداین همه چشم از هزار قرن نجوید
 سیاه دولت او را عنایت آمده باران
 کتاب شرع نبی را کمالش آمده عنوان
 محیط همت او را نه ساحل است نه پایان
 شباب وصف جلال جناب او به حقیقت
 بقای حضرت او خواهم آنقدر که بداینسان
 در ستایش جناب حاج محمد رضا خان شهیندر ووکیل دولت علیه ایران
 ز شهر شوشتر آندم که بهر عزم سفر
 بد از وداع محبان هنوز سینه من
 که ناگاه آن بت خورشید روی مشکین موی
 قدش سلاله طوبی تنش نتیجه سیم
 بجای چشم دوزنگی عیانش از رخسار
 هلال خال ز بالای طاق ابروی او
 غرض نشست بدامان من چو خرمن گل
 گهی بگوهر دندان مکید خون ز عقیق
 کشید ناله و بگریست زار و خست و عذار
 سر و دم ای بت شیرین ترش مکن ابرو
 بیان حال یکایک بگو که بر تو رسید
 ز جزع دیده کهر سفت گفت بشنفتم
 عنان رخس زیارت بکف نه خرج نه خرج
 گرفتم آنکه چو ماهی شوی در آب نهان
 مگر نه دور زبون را ز طعمه نیست گریز
 تو را نه توشه نه کالا نه کاسبی نه کمال
 بجز فراق عزیزان چه میبری همراه

بروی دست پدر کس بخاق تشنه اصغر
 ز آه و ناله برانداختی شراره آذر
 پی دعای جناب ملک مآب فلك فر
 سلیل حضرت احمد دلیل مذهب جعفر
 قرین او نگزیند بصدور قدر برادر
 سپهر شوکت او را سعادت آمده اختر
 بنای دین مبین را جلالش آمده منظر
 بسیط رفعت او را نه اول است و نه آخر
 حدیث مهر در رخشنده است کرمك لاغر
 بگرد خاک بود با مدار چرخ مدور
 شدم بمو کب هامون نورد کوه سپر
 بسان کوره حداد پر ز تاب و شرر
 چو زلف خویشتن آشفته رخ نمود از در
 رخس فساد شقایق لبش کساد شکر
 بجای زلف دو افعی نکونش اندر سر
 پی مناظره صبح رخ گشوده نظر
 ولی دو دیده اش از خون چو لاله احمر
 گهی به عارض سیدین فشاند لؤلؤ تر
 نمود مویه و بر کند موی و زد بر سر
 مذاق تلخ مفرما ز شور و شر بگذر
 ز روزگار چه سختی ز دهر دون چه خطر
 که هست در سر سودائیت هوای سفر
 هوای سود تجارت بسر نه خورد و نه خر
 گرفتم آنکه به گردون چو مرغ گیری پر
 مگر نه مرغ هوا را ز دانه نیست گذر
 نه برك عیش نه سامان رده نه سیم و نه زر
 بجز عیال پریشان چه هسته به حضر

سرودم اینکه مخور غم کرم متاعی نیست
 یکی قصیده نگارم پی کفایت حال
 وکیل شاه عجم داد خواه کشور جم
 یگانه که به جود و سخا بعرضه خاک
 بهر چه عزم کند هم رکاب او ست قضا
 شکوفه ایست ز گلزار خلق او فردوس
 بشرق و غرب جهان فیض جود و همت او
 پی محاصره ملک خصم داده خدای
 زهی بنام تو دیباچه کتاب جلال
 با اعتماد جلال تو پادشاه عجم
 هنوز دیو و پری تابع سلیمان بود
 سخی تر از تو کسی گر نشان دهد بجهان
 گر آبگینه مدد جوید از حمایت تو
 توئی که خالق ارض و سما بسفره تو
 به خلق مشرق و مغرب دعای دولت تو
 توئی که در همه آفاق ذکر مدح تو را
 کسی نه مانده ز پیر و جوان بخطه خاک
 از آن میانه دعاگوی دولت تو شباب
 بزرگوار جنابا مراد و واسطه بود
 نخست جاذبه عشق کربلای حسین (ع)
 چو کربلا که بود فیض هر زیارت او
 دوم نوید سخای تو بود و همت تو
 پی تو دعای تو ز اخلاص خاص بردارم
 بقای عمر تو چند آنکه در زمانه بود
 جهان بکام و سعادت بنام و خصم بدام
 شوکت شکوفه بود از بوستان میر

ولی بنظم دری هستم اوستاد هنر
 به مدح داور دوران جناب شهبندر
 سمی شاه خراسان امام دین پرور
 ندیده ثانی او را فلک به بحر و بهر
 بهر چه روی نهد همعنان او است قدر
 تر شحی است ز دریای لطف او کوثر
 چنان رسیده که تأثیر طبع شمس و قمر
 بیک وجب قلم او کفاف صد لشکر
 خهی بعون تو آرایش عروس هنر
 سپرد سرحد این مرز و بوم سرتاسر
 گرش ز نام تو می بود نقش انگشتر
 بهر دم از ز مسلمان چنین کنم باور
 خلل نیابد از آسیب پتک آهنگر
 نهاده روزی خلق جهان ز جن و بشر
 پس از فریضه حق فرض گشته شام و سحر
 ز بهر حفظ بدن خلق می کنند از بر
 که نزعطای تو خوشنود گشت و مستظهر
 نهفته در دل خود آرزوی بیحد و مر
 که در هوای تو بستم ز شهر خویش کمر
 سرور سینه زهرا امام جن و بشر
 به از نود حج اکبر بقول پیغمبر (ص)
 که گشته شامل آمال خلق سر تا سر
 کف نیاز بدرگاه خالق اکبر
 بدور مرکز افلاک سیر هفت اختر
 فلک مطیع و پیمبر معین حق یاور
 همت کمینه بود از آستان میر

در ستایش جناب امیر عبدالله حاکم فلاحیه و اعراب چعب

مردم به معنایی دولت کنند فخر
 نبود جهان پیر عجب کر جوان شود
 ختم سخا بنام عرب گرچه شد ولی
 بر خرمن زمانه بود بیم سوختن
 هومان صفت زهیبت بیژن بروز رزم
 این ژاله نیست بل عرق است از جبین ابر
 در سر کشان دهر ندیدی سیریکه نیست
 ز این پس چنین اگر نخورد خون سزد که هست
 حاشا که در جهان بدلی مشکلی بود
 ظل همای همت حسن عمل بس است
 بانسر آسمان فکند پنجه چرخ وار
 هر کس بقدر پایه مکان جست و اقتدار
 دندان و ناخن افکند از بیم جان بدشت
 نایب مناب قابض ارواح را قضا
 شهرنا مهرا از قصه دستان تهی کند
 تصدیق این سخن زعدو جو که در جهان
 چون خواستم که سر کنم این مدح ناپسند
 عقلم بخیره گفت خموش باش از آنکه هست
 خورشید را کسی نکند وصف در جهان
 گفتم بلی بصدق سخن گفته ولیک
 در موقفی که عرض ثنا گستران شود
 تا چطر آسمان بزمین سایبان بود
 حصن سپهر جیش قضا لشکر قدر

در ستایش مرحوم نواب اشرف والا شاهزاده ابراهیم میرزای

احتشام السلطنه حاکم عربستان طیب الله مضجعه

که کس نه بسته بقصد کس آنچنان خنجر

بتی بقصد دلم بسته در میان خنجر

دولت از آنکه شد بجهان همعنان میر
 از طالع خجسته و بخت جوان میر
 اسمش از آن حاتم و رسمش از آن میر
 از برق ناوکی که جهد از کمان میر
 ترك فلك سپر فکند با سنسان میر
 بارد ز خجالت کف گوهر فشان میر
 در عرصه زمین به خم صولجان میر
 رزق جهانیان همه حاصل بخوان میر
 زیرا که هست فاتح دلها زمان میر
 تأیید ملک و ملت تعویذ جان میر
 مرغی که بال و پرزند از آشیان میر
 امکان پذیر نیست ز رفعت مکان میر
 گر شیر نر گذر کند از نیستان میر
 بست از پی هلاک عدو در میان میر
 فردوسی اکه آرشود از دستان میر
 صد ره فروز نموده بدهر امتحان میر
 از طبع نارساز پی بندگان میر
 مستغنی از سخا و سخن غروشان میر
 خورشید سان عیان شده نام و نشان میر
 من ترك مدعا نتوانم بجان میر
 باشد شباب هم یکی از مادحان میر
 باد از لطف بار خدا سایبان میر
 باد از بلای ارض و سما پاسبان میر

برون نمی کنم از سرخیال ابروی او
 سعادت ابد آندم بود سپردن جان
 دمی بمرهم وصلم نواخت کز هجران
 چو بنگری مژه در زیر ابرویش گوئی
 چو بینم آن سر زلف سیه بدست رقیب
 بروی چشمش از ابروی مست و زلف سیاه
 مرا به تیغ جفا آنچنان بزاری گشت
 سواد طره مشکین بطرف ابروی او
 چه دشمنی بود آن ترک را نمی دانم
 ز شور باد حسن است مست و آگه نیست
 یگانه بنعم شاهنشاه آنکه از بیمش
 نظام ملت ملک احتشام الساطنه آن
 بروز معرکه ازیم تیغ خونبارش
 شود زینجه بیضا فروغ او به عدو
 بدست خصم شود روز کین زهیبت او
 بدشت کین ز کف پردلان بعزم گریز
 فلك مدارای آنکه بر کلوی ستم
 بروز گارتو آن رسم از میان برخواست
 بغیر طبع من آنهم بطعن حاسد تو
 شباب رابه منای وفایت از سرو جان
 در ستایش سر کار حاجی ایلخانی

اگر بفرق مرا باد آسمان خنجر
 که بنگری بکف شاهدی جوان خنجر
 رسیده بود بجان کار از استخوان خنجر
 بجای تیر نهاده است در کمان خنجر
 زند زهر سرمو غیرتم بجان خنجر
 نموده بر سر بیمار سایبان خنجر
 که شد بحال من از دیده خونچکان خنجر
 چو از دری است که بگرفته در دهان خنجر
 که بر کشیده پی قتل دوستان خنجر
 ز عدل آنکه قضا را است جانستان خنجر
 بیفتد از کف مریخ از آسمان خنجر
 که بسته بر کمر از مهر خاوران خنجر
 بسان نی کشد آهنگ الامان خنجر
 بشکل از در موسی شررفشان خنجر
 بدل به آئینه شمشیر و سرمه دان خنجر
 بروی هم دیگر افتد چه نردبان خنجر
 نهاده عدل تو با دست زرفشان خنجر
 که بر کشد به خصومت کس از میان خنجر
 گرفته تهمتن آسا بفهتخوان خنجر
 قبول فدیة شد این ریسمان این خنجر
 حاکم بختیاری زید اقباله العالی

ز دچه لیلاي سحر خر که زردر کهسار
 ساغر مهر شد از باده کللون لبریز
 عکس مهر فلك از آئینه بحر محیط
 فوج زنگی بهزیمت شد از این دایره دیر
 روی خورشید شد از آئینه صبح پدید
 کز لك صبح سترد از ورق نیلی چرخ
 باز کرد از شکن طره مشکین رخسار
 چشم آفاق شد از خواب سحر که بیدار
 خطی افشاند ز زر گرد افق دیره وار
 جیش رومی علم اراست در این کهنه حصار
 صیقل مهر زدود از رخ گیتی زنگار
 آنچه پرداخته بدمانی شب نقش و نگار

رشته خط شعاع از افق آمد بنظر
 در چنین صحبتی داشتم از همت بخت
 گرد روم رخ او بسته صف از بهر نبرد
 چشمش از هر مژه آویخته صد جعبه خدنگ
 مثل است اینکه بخت نبود در نج و علال
 گشت غایب دلم از دیدن خالش ز حضور
 با چنان لاله رخی داشتم از گلشن وصل
 می کشودم گهی از زلف کجش تاب و کره
 داشتم لیکن از اندیشه بی برگی خویش
 مجلس از چنگ طرب تارک و مینا از می
 صحبت از فایده بی بهره چو مسکین ز بخیل
 الغرض ماه من از خواطر آشفته من
 گفت کای مونس دیرینه کورت کیسه تهیست
 خیز و زفر طرب خامه مسکین بر گیر
 و آنکه آن مدح و ثنارا به بر از روی ادب
 ایلخانی کهر لجه احسان و کرم
 در بر همت او لجه عمان شبنم
 منشی در که او را نبود فرصت آن
 خازن مخزن او را نبود رخصت آن
 ابتدای عدد از بهر همه خلق يك است
 ز آنکه گویند بهنگام سخا همت او
 ای که در عرشه زین همچو تود در عرصه کین
 فلك این ملك ز اندیشه طوفان فتن
 عدل و داد تو صلاح داده در اقطار جهان
 صالح با کینه در آویخت و کردش معدوم
 نکند کباب جز از شهر شاهین بالین
 گرک را سایه محال است در آن بادیه

همچو بر کردن رومی بچه زرین زنار
 صنمی سر و قد و سبز خط و لاله عذار
 جیش زنگی زیمین لشکر نوبی زیسار
 زلفش از هر شکنی پیخته صد ناف نثار
 چشم او بد زچه در جنب عارض بیمار
 عجب است اینکه توان کرد به فلفل احضار
 گل صد برک به لب خرمین نسرين بکنار
 می فشاندیم گهی از گرد خطش گرد و غبار
 خواطری تیره تر از طره او در شب تار
 خانه از برک و نوا خالی و دست از دینار
 سفره از مایده بی حصه چو کور از دیدار
 یافت اندر دلم اندیشه و در جان تیمار
 مکن از ناخن فکرت دل غمدیده فکار
 وزره صدق و صفا مدح و ثنائی بنگار
 عرضه ده در بر کیهان شرف کوه وقار
 مجمع فضل و هنر مرجع اشراف کبار
 در کف بخشش او مخزن قارون دینار
 که نویسد ز پی مصرف شب خرج نهار
 که کشد سیم بمیزان و دهد زر به عیار
 او ندارد ز عدد آگهی الا ز هزار
 از هزار آنچه اقل است نیارد بشمار
 نه قضا دیده مبارز نه قدر دیده سوار
 یافت بر جودی جود تو و عدل تو قرار
 بهمین قاعده کا ورده ام اندر اشعار
 عدل بر فتنه ظفر جست کشیدش بر دار
 نه برد باز جز اندر بر تیهو ز نهار
 که در آن بادیه وقتی بره کرده است گذار

عکس مه نقش نبدد بچنان آئینه
 که گهی برده از آن آئینه کتان زنکار
 حاسد از بیم تو در صلب پدر کرده رجوع
 دشمن از خوف تو در ملک عدم کرده فرار
 نبود در کف احسان تونيسان را قدر
 نبود در صف اجلال تو خاقان را بار
 مخزن طبع شباب آنچه گهر داشت نهان
 از ره صدق و صفا کرد به بزم تو نثار
 دل دانای توهست از همه حالی آگه
 چشم حق بین توهست از همه خوابی بیدار
 تا بتدیر قضا و فلک زمین راست سکون
 تا به تاثیر قدر چرخ فلک است مدار
 کاخ اجلال تو باد از ید قدرت معمور
 شاخ اقبال تو باد از گل عشرت پر بار
 در واقعه عظمای و مصیبت کبرا اعنی وفات مرحوم حجة الاسلام
 حاج شیخ جعفر نورالله مرقدہ و مضجعہ کہ در شب وفات آن بزرگوار
 قطرات اشک ستاره نما از صفحه رخسار آسمان چون قطرات باران
 جاری و نمایان بود چنانکه بر عالمی معاینه کردید و الحق جای آن داشت
 کہ در عزای آن شیخ کامل خون گریه
 کند اعلی الله مقامه

بدین دو روزہ عمرای پسر مشو مغرور
 یکی به چشم تامل نکر براهل قبور
 زمانه را بیک اندازه نیست وضع مدار
 کهی ملالت و قهر است که نشاط و سرور
 بسی نمانده که با کاروان حسرت و غم
 یکی بزلزلہ مرک بین و ویران کن
 به کجمداری دور زمانه بین که چه کرد
 نخست از وطن او آره کرد در غربت
 براو دیار نجف را چه بیت الاحزان کرد
 از آنکه باوی از اطوار خلق آگه بود
 پس از فراق فراوان و هجر بی پایان
 کہ شیخ بار سفر بست و روبرطوس آورد
 گرفت رخت اقامت ازین دیار خراب
 برفت و روی پدر دید لیکن ارکوم
 دلی شکسته روانی غمین تنی بیمار
 نرفته بود هنوز از میانه روزی چند
 یکی به چشم تامل نکر براهل قبور
 کهی ملالت و قهر است که نشاط و سرور
 از این سراچه فانی کنیم عزم عبور
 بنای اینهمه بنیان و آستان و قصور
 به فخر ملت وارکان شرع و صدر صدور
 از اقربا و احبا و اصدقا مہجور
 ز هجر یوسفش آن نور بخش ظل حرور
 کہ قولشان همه شہد است و فعلشان زنبور
 پیام وصل بدین کشور آمد از ره دور
 تو نیز ساز سفر کن بعزم بزم حضور
 ز بہر دیدن باب از ادب نکرد قصور
 چگونه دید سزد کر بداریم معذور
 قدی خمیده رخی زرد پیکری رنجور
 کہ بی قیام قیامت دمید نفخہ صور

بشرق و غرب جهان آسمان ندا در داد
 زمین بزلزله افتاد و آسمان زمدار
 بنات او چه نبد کرد نعش بیکس او
 ازین قضیه دلی در جهان نیافت شکیب
 عماری سیه افراختند و کاخ و سیاه
 در آن عماریش آنکه جنازه بنهادند
 فتاده پیرو جوان در پی عماری او
 بسکاظمین علیه السلامش آوردند
 بشورو غلغله و ناله آن عماری را
 بعزم کرب بلا زان دیار خلد نشان
 لوای ماتم و چطر عزاء و رایت غم
 ز عالمان سرا پا برهنه آن وادی
 به کربلا زورود جنازه بر پا شد
 فتاد غلغله در شهر بندلیل و نهار
 پی وداع شه تشنه لب جنازه او
 پس از وداع شد از کربلا برون لیکن
 پی مشایعتش کشتگان کرب و بلا
 ز خاک پاک نجف شاه لو کشف میگفت
 بیا بیا که روان شد ز هجر دیدارت
 در انتظار توای جودی سفینه شرع
 رساند پیک صبا چون پیام شاه نجف
 ز کربلا به نجف برزدند کوس رحیل
 جهان ز لوله پر شد ز آه پیر جوان
 ز خاک ماریه تا کشور نجف بزمین
 ز رایت و علم و چطر نیلگون گفתי
 در اشک دیده در آن سرزمین عماری او
 ز بهر اینکه شد از کربلا چرا به نجف

که بست حجت حق رخت ازین سرای غرور
 زمانه گشت دیگر گون سپهر شد پر شور
 نبات نعش فشاند از دود دیده بروی نور
 و زاین عزا تنی از مردوزن نماند صبور
 که تا کنند زهر دیده نعش او مستور
 روان شدند و فکندند شور یوم نشور
 چو تختگاه سلیمان ز پیش کثرت مور
 زمانه گفت ملاقات نور شد با نور
 طواف داده بر آن آستان عرش قصور
 زدند طبل رحیل اندران حدود و ثغور
 ز بس فراخت شد از دیده آسمان مستور
 بچشم خلق جهان شد عیان تجلی طور
 قیامتی که مرا نیست شرح آن مقدور
 فتاد زلزله در خر که سنین و شهر
 از آن عماری نیلی گرفت اذن حضور
 بدین بهانه که بد خاکش از نجف منظور
 شدند با کفن خون چکان برون ز قبور
 بیا بیا که تو راهست خانه معمور
 فرات خون دل از دیده انات و ذکور
 که دیده هاست چه طوفان که سینه ها چه تنور
 ز خاک ماریه برخواست بازك شیون و شور
 روان شدند بدان کاخ آسمان دستود
 زمین بزلزله آمد بزیر سم ستور
 بند ز کثرت مخلوق جای جنبش مور
 نهفته چهره خورشید در جناح طیور
 سفینه وار به ملک نجف نمود عبور
 مراست طرفه دایلی ز کذب کتمان دور

که ذوالفقار علی از نیام کرده ظهور
بدش ز بهر خود این ذوالفقار را منظور
بظل مرحمت خویش از انقلاب دهور
بخود نمود بدنی او آخرت محشور
زدیده کرد نهان همچو گنج را گنجور
زغمگساری و لطف و عطا نکرد قصور
بصدر قدر پدر دادش از کرم دستور
زمانه کرد با خلاص و بندگی مشهور

در تهنیت ورود مسعود جناب شریعتمدار سرکار آقا شیخ

محمد علی مد ظله العالی

هجربه پایان رسید و دیده بدیدار
بارخ تا بان ز طرف غیب بدیدار
رایت همت کشید بخت نکو کار
سایه بکیوان فکند حجت دادار
تافت چو صبح از سفر زمطلع انوار
جلوه به گیتی فکند و ریشه در اقطار
آنکه باسم اختصاص او به دوسالار
والی ملت علی ولی جهاندار
وزحق نائب مناب احمد مختار
مظهر حق گهف شرع نخبه اخیار
بحر عطا ابر فیض مقصد ابرار
آنکه دلش جویبار فیض در اسرار
آنکه برخ دارد آنچه جلوه انوار
دیده ز دیدار او چو خسته ز تیمار
پرتو رویش فروغ ثابت و سیار
زخار از فیض او چو رشحه و زخار
دریا با جود او چو دانه و خروار

بگامه موعظه چون جلوه می نمود بخلق
چو داد شیر خدا ذوالفقار خود بحسین
گرفتش از کف شاه شهید و بنهفتش
چو حشر هر دو جهان در کف اراده اوست
زلطف عام بر اوداد جاب قرب جوار
پی تسلی فرزندان داغ دیده او
به ملک و ملتش افزود جاه فضل و شرف
شباب را بدعا و ثنای حضرت او

شکرگز اقبال بخت دولت بیدار
شاهد مقصود شد بطالع مسعود
پرچم شوکت فراخت مهر جهانگیر
پایه بگردون نهاد شرع پیمبر
شعشعه شمس آسمان هدایت
طنطنه موکب جلال و جلالش
آنکه برسم اقتدای او به دو سرور
خاتم پیغمبران محمد مرسل
در دین قایم مقام حیدر صفدر
شیخ شریعت مدار مرکز ملت
مصدر دین صدر علم بدر هدایت
آنکه گفش افتخار ابر در احسان
آنکه به بردارد آنچه گسوت رحمت
شرع به تأیید او چو سبزه ز باران
گعبه گویش مطاف عارف و عامی
عمان با جود او چو قطره و عمان
گردون با قدر او چه حبه و خرمن

نطق گهر پرورش چو بحر زنیسان
طلعت رخشان او طلیعه ملت
مقصد آزادگان بفضل و فتوت
ای ز تو دین تابناکتر ز مه از مهر
چرخ بود بنده هر که را چه تو سرور
رفتی و رفت آنچه بود صبر و تحمل
بود بجان فرقت تو فرقت جانان
نی من و تنها بل آنچه غافل و جاهل
جان همه را بود بی لقای تو رنجور
خاصه کپین بنده خانه زاد دعا گو
عاشق مسکین کجا و طاقت دوری
بکسلم از دوست و آنکه از چه توئی دوست
نیستم از خلد بی لقای تو سرور
دم نزنم چون مراست مهر تو همدم
هستیم آنجا که بحر جود تو جاری
جز تو نجویم گرم ز تن گسلد جان
بیتو نشستن نشستن است در آتش
حاصل عمر آن بود که بخت کند میل
عمر مباد از مساعدت نکند بخت
دست طلب داشتن ز وصل تو هیاهات
حق بتو مخصوص شد ز احمد مرسل
شد ز تو تحقیق حق چنانکه بتحقیق
برچه تو یکتا خدا شناس خدا جو
باتو حسودار به کج روی است چو عقرب
هر که سر اندر کمند حکم تو آورد
بار خدا را ز جان نکرد پرستش
بخت عدوی تو را زمان تصور

دست عطا گسترش چو ابر در آزار
لعل در افشان او خزینه اسرار
چاره بیچارگان بدست گهربار
وی ز تو حق کامکارتر ز دل از یار
خلد بود روضه هر که را چه تو سالار
آمدی و آمد آنچه شادی و تیمار
بود بدل رجعت تو رجعت دلدار
عاقل و جاهل نه بس که بیفش و هشیار
تن همه را بود بی حضور تو بیمار
خاصه ثنا کار جان نثار وفادار
بلبل بیدل کجا و فرقت گلزار
بگذرم از یار و آنکه از چه توئی یار
نیستم از نار با رضای تو بیزار
غم نخورم چون مراست لطف تو غمخوار
مستیم آندم که جام فیض تو سرشار
جز تو نه بینم گرم بدیده خلدخار
بیتو توکل توکل است باغیار
شامل بخت آن بود که یار دهد بار
بخت مباد از موافقت نکند یار
روی هوس تافتن ز کوی تو زنهار
دین بتو منسوب شد ز حیدر کرار
هر که زحق نگذرد نمیکند انکار
هر که شناسد خدای را کند اقرار
فطرت بدرا براستی چه کند مار
سر ز کمندش نتافت گنبد دوار
هر که تو را در جهان نگشت پرستار
نصف نهار از بود شود چه شب تار

روی نکوی تو یا بهشت برین را
نکبت خلق تو یا شمیم جنان را
کاخ جلال تو یا اساس فلک را
نطق بلیغ تو یا ز دامن گردون
با تو مرا لاف بندگی بچه قدرت
ز آنچه در آئین بندگی است مرا فخر
با تو شباب آنچه داد شرح ارادت
کرمک شب تاب و آفتاب درخشان
مدح تو قند است قند را شود افزون
ذکر ثنای تو اختصار نیابد
تا نشکبید دل شکسته ز مرهم
باد ز دور زمانه یار تو مسرور

شاهد قدرت فکنده پرده زرخسار
کرده حق اندر جهان به خلق پدیدار
کرده بنا گرد کار داشت ز رفتار
خازن رحمت گشوده دست گهربار
وز تو مرا چشم خواجگی بچه کردار
بیشتر از رسم خواجگی تو را عار
اندکی از یش بود عشری از اعاشار
ماهی بیدست پا و لجه ذخار
لون و لطافت ز جهد و شهد بتکرار
جز بدعایا بعذر یا به ستغفار
تا نفر بید روان خسته ز تیمار
باد زکید ستاره خصم تو بیمار

لالی قصاید رائیه که در مدح جناب نظام السلطنه حکمران عربستان
زید اقباله العالی در سنه ۱۳۰۶ و ۷ برشته نظم کشیده و این قصیده در
تهنیت ورود است

فکنده نکبت صبح از نسیم باد بهار
ز سبزه عقد زمرد گشوده در هامون
نسیم نامیه سرمایه بخش مشک ختن
نوا ی بلبل اگر بشنوی بدل گوئی
بجای آنچه لالی گرفته خاک از ابر
بغچه ژاله چو الماس سفته برا کلیل
گشوده مخزن فیض از پی نثار چمن
بسان ابر بهاران سزد که کافه خلق
بشگر آنکه زنوشد جهان پیر جوان
نظام السلطنه فخر زمانه رکن وجود
به داد و عدل و سخا بر نظیر حضرت او
بعهد او متحیر شود چه نقطه ز بیم

شمیم نافه چین در مشام لیل و نهار
زالله رشته مرجان گسسته در گهسار
فزای بادیه پیرایه پوش دشت تبار
چگونه چنك نکیسا نهفته در منقار
دمیده لعل بدخشان زلاله در گلزار
بسئیره لاله چو شنجرف سوده در رزنا کار
ز بهر تهنیت مقدم گل ابر بهار
ز روی صدق و صفا جسم و جان کند نثار
ز یمن مقدم کیهان مجد و کوه وقار
محیط فضل و گرم میر مر حمت کردار
زنه مهر و مد شده تابان نه چرخ کرده مدار
بگرد مر کزا اگر کج روی کند پر کار

بقدر آنکه در آئینه گیرد از نفسی
بدان رسیده که از رشك داد و معدلتش
شرارفته نشاند آنچنان بر شحه عدل
زهر حفظ سفاین نسیم شوکت او
زهی بیای سر بر تو چرخ برده سجود
اگر سخای تو را در زمانه عرضه دهند
بروز گار تو نبود ز بیم کبک دری
بوصف خلق تو شعری دو چون کنم تحریر
زبان بوصف تو زان بیشتر که بگشایم
مرا و شعر مرا در مقام فضل و کرم
شباب راسزد از شرم نارسائی طبع
پی دعای تو گفتم گشایم از در صدق
ولی ز عدل تو شرم آمدم که دانستم

بروز گاروی اندر دلی نه مانده غبار
عرق ز چهره کسری فرو چکد به مزار
که لشگری نه نشاند به تیغ صاعقه بار
فکنده سلسله از موج در گلو، بهار
خری به بحر ضمیر تو مهر شسته عذار
زمین فرو رود از بار گنج قارون وار
عجب که جوجه شاهین کند بیضه فرار
ز خاده ام شود ایجاد روح در طومار
بصد هزار زبان کرده ام بعجز اقرار
قبول اگر نکنی و رکنی توئی مختار
هزار باره کند ز این جسارت استغفار
زبان بدر که پروردگار لیل و نهار
که از دعا باثر بهتر است چندین بار

ایضا در تهنیت ورود مسعود هنگام مراجعت موکب همایون از محمره فرماید

سال و ماه روز را تا کرده خلقت کردگار
سال اگر زامساله به نبود عجب نبود که هست
رحمت اندر سال چو بینیش از ان آمد که خلق
شمع و ارامساله بیرون نامد از فانوس ابر
وقتها بود اندر این کشور که بی کشتی گذر
بس نرست از مغز آهن سبزه در فصلی چنین
شکر حق را در چنین سالی محال است اربود
سال چندی باید اکنون کز پی سالی چنان
این همان روزی که تصویرش نگنجد در ضمیر
این همان روزی که هستی بدولت بهر مند
این همان روزی که از شادی ز ماهی تازه
این همان روزی بود که ز ساغر لبریز عدل

سال و ماه و روز ازین به کس ندید از روزگار
هم در او نعمت فراوان هم در او خرم بهار
با چنان حرصی که میدانی بدند امیدوار
نه خور اندر روز روشن نه مه اندر شام تار
ز آب باران خلق را ممکن نبود از رهگذار
ورنه ز نگار از درون زهره گردید اشکار
در سر هر موزبان در هر زبان نقطی هزار
وصف روزی اینچنین را سر کنم بی اختیار
این همان روزی که توصیفش نیاید در شمار
این همان روزی که گیتی بفیض امید وار
تهنیت گویان برقص افتاده باهم ذره وار
گشته هر جا هوشیاری مست و مستی هوشیار

اینهمان روزیکه دست افشان و پا کونز شوق
 هرگز پرکار داد و دین نظام السلطنه
 تیغ او در حفظ دولت رنج او در حرزدین
 آسمان با قدر او از برتری کردم زند
 در قلم تاثیر وصف تیغ او نبود چنان
 خواست از عیان قیاس جود او گیرد سپهر
 از دم تیغ و سم رخشس بهنگام نبرد
 آفتاب از گوشه ایوان اجلالش به چشم
 هفت چرخ از نردبان بام قدرش در عدد
 با ضمیرش مهر دعوی کرد و پنهان شد ز چشم
 حرص از او در جودیش از سائل است از خواستن
 او بخواطر گاه بخشش میکند فرض آنچه هست
 از حکیم این نکته مشهور است در تکوین زر
 سیم کاوول عین سیمابست خاک از تربیت
 بعد از آتش صیغ کبریتی نماید مستحیل
 بنده را نیز اندر این دعوی دلیل دیگر است
 سیم اگر اندر کف جودش بماند یک نفس
 ز آنکه آرد انتظار زردروئی همچنانکه
 داورا داد آورا در عرصه وصف تو نیست
 از پی مدح تو مضمون می تراود از لبم
 عقل بر من گوید ای دیوانه هشدار الحذر
 آری آری عاقلند ایشان و من دیوانه ام
 گر نیم دیوانه احسان تو را کز حد فزون
 گر نیم دیوانه کی گریم تو را در زبیران
 گر نیم دیوانه از بهر چه با الطاف تو
 گر نیم دیوانه بیش از پنج مه دور از حضور
 خود گرفتیم رخساره وارم نمیا مدد دست

گشته هفت ارکان ملک از مقدم میر کبار
 جوهر شمشیر و نصرت مخزن مجد و قار
 نسبت فلکست و لنگر قصه کنجست و مار
 عاقل اندر کار بیمعنی نگرود رهسپار
 کاگاه از وی شد مر کب میفشاند یا شرار
 غافل از اشکال فرض قطره با عرض بحار
 آسمان یکقبضه خاکستر زمین مثنی غبار
 آنچنان آید که اندر گوش طفلی گوشوار
 گر کسی طی کرده گوطی کرده هفت از هزار
 مدعی چون عاجز است از مدعا جوید فرار
 و اندر این دعوی دلیلی دارم اینک استوار
 لیک مقدار بست فرض اندر ضمیر خواستگار
 از در تحقیق کشف صدق و وجه اعتبار
 میکند عقدش بدمس کان و تصعید بحار
 بر زری کاید درست از کان خالص از عیار
 هم بتقریب اثر هم تجربت هم اشتهار
 زر شود از بس کشد در راه سائل انتظار
 بر من ازدوری ز درگاه توای فخر کبار
 چون ن منی لایق که نتوانم زدن باینسوار
 همچو شور از باده حسن از ساده لطف از نوبهار
 طبع میگوید از بن افسانه بس کن زینهار
 لیکن آن دیوانه کورا بر توا زهر کس فرار
 کی دهم نسبت بعمان یا بابر نوبهار
 آسمان باشد بدین پستی چه رخسیر احوار
 چون گدادر فکر روزی مانده ام امیمه سار
 از چه میماندم در این کشور چنین بیغمگسار
 پاء رفتن داشتم ماندم چرا در ایندیار

خود گرفتیم پایم از رفتن در این ره بود لنگ
 عید سلطانی بدانسان که میدانی گذشت
 کس نپرسید از من مسکین در این کشور که تو
 شعر من نادلپسند آنسان که ناز از ملتحمی
 بودم آن در شوشتن مانند عاصی در بهشت
 شکر لله دامن مقصودم اکنون شد بدست
 مرد را تا میشود کسب معالی در سفر
 شاخ مقصود تو باد از دین و دولت بارور
ایضاً در تهنیت ورود موکب همایون
 صد شکر که یکباره نه ده بار نه صد بار
 امروز به ازدی ز چه از موکب میمون
 از رحمت دادار جهان گشته چو فردوس
 هم موکب میمون سبب بارش رحمت
 از قدرت یزدان زپی اینهمه بارش
 باد آمد و برق آمد و رعد آمد و شدابر
 در موکب میمون بود این چار و لیکن
 رخشش بروش باد و خر و شیدن او رعد
 زان ابر چه روید سمن و لاله و نسربین
 زان ابر دمدم خوشه و آن خوشه دهد بر
 زان ابر کند بر زگر از کاشته خرمن
 آن ابر بهنگام بهار آید و بارد
 تنها نبود تفرقه ز آن ابر بدین ابر
 این برق سرافشان بود آن برق درخشان
 این برق کند پیش نظر ظلمت شب روز
 ز این برق نگریدم مگر از حق شده نو مید
 این برق بگردون شود از رعد درخشان
 الماس شود آن یکی از تربیت ارض

جز در اینوادی سر از بهر چه می آمد بکار
 خلق را شاهد ببر ماغر به لب گل در کنار
 شاعری یا آسیابان زاهدی یا میگسار
 نظم من نادلپذیر آنسان که کبر از خواستگار
 یا کشیش اندر حرم یارومی اندر زنگبار
 در زمین بوسی شباب آسا برستم ز انتظار
 شیر را تا میرسد تقسیم روزی در شکار
 کاخ اقبال تو باد از فر شوکت پایدار
از محمره در شوشتن در سال دوم
 امروز به ازدی شد و امسال به از پسر
 امسال ز پسر از چه به از رحمت دادار
 از موکب میمون تن و جان رسته ز تیمار
 هم بارش رحمت سبب نعمت بسیار
 شد چار سبب در همه آفاق پدیدار
 پس امر که بار دچه بهامو نچه بکهرسار
 ابر آب فرو بارد و او در ره و دینار
 تیغش بنظر برق کفش ابر گهر بار
 ز این ابر چه خیزد شرف و شوکت و مقدار
 ز این ابر دمدم نخل و دهد عدل و کرم بار
 ز این ابر برد رهگذر از خواسته خروار
 این ابر مه و سال و شب و روز بتکرار
 ز این برق بدان برق بود تفرقه بسیار
 این برق بدشمن زند آن برق بکهرسار
 آن برق کند روز عدو را چه شب تار
 زان برق نخندد مگر از جان شده بیزار
 آن برق بدشمن شود از ابر شرر بار
 یاقوت شود این یکی اندر صف پیکار

آنیک نه در خشمگر از مطلع قدرت
 فرمانده دهر آنکه قوام است نظام است
 ای در همه گیتی بجهانگیریت اقدام
 منظم نشود سلطنت الا بتو ناظم
 در کنه کمال و کرمت فکرت ابکم
 بایر تورای تو چو حربا و چو خورشید
 بیزحمت عطار نجوشیده گلاب است
 بی منت قناد مکرر شد و شیرین
 گردد عوض نور شود مهر زرافشان
 آنیک بکف جود تو چون شبنم و خورشید
 مستوفی و خازن نشنید از تو که جود
 از گنج تو گنجور تور و نجور شد از کیل
 هم گشته آمال جهان از تو برومند
 لطف تو بود هر جمع و جانها همه مرحوم
 شد منتظم از عدل تو بس شیوه منسوخ
 کرک از پی تحصیل لوازم شده قاصد
 شب خصم تو در خانه تاریک نشیند
 عزم تو چنانست بتعمیر مبانسی
 از عهد قدیم این مثل اندر همه اقلیم
 کز شوستر الا بلد ناصری از بس
 میرفت خروسی ز همین شهر بدان شهر
 صد شکر که از تربیت عدل تو امروز
 ششماه دیگر می گرم کسان همه وادی
 زان نخل رطب رفته به تفلیس به از گنج
 خرما بهرمان قدر که در مدح تو امحرص
 در هر گذری نهری و هر بادیه شهری
 هم خانه و هم درگاه و هم منظر و هم کوی

اینک نبود جز بکف نخبه اختیار
 در سلطنت از فر شهنشاه جهاندار
 وی در همه کشور بظفر مندیست اقرار
 معظم نبود مملکت الا بتو سالار
 در کنیت و نام ولقب تو خواطر افکار
 بادست عطای تو چوده نیم چو قنطار
 ز اخلاق تو کل بسکه عرق ریخت بر خسار
 شکر بتوداد از دل نی گوش بگفتار
 گر در بدل قطره شود ابر گهر بار
 وینیک بکه بذل تو چون شعله و فرار
 کازر تو بخرج آور و آنسیم تو بشمار
 وز مخزن تو خازن تو خسته ز معیار
 هم دوش تمنای وجود از تو گرانبار
 کوی تو بود مرکز دلهای همه پر کار
 شد منقلب از بیم تو بس عادت و هنجار
 شاهین ز پی کسب معیشت شده چابار
 کز بیم تو ترسد فتدش سایه بدیوار
 کز شام و سحر شك بود اندر دل معمار
 درالسنه جاری است ز اخبر روز آثار
 معموره و بنیان و بساتین بدو اشجار
 زاین قریه بدان قریه و زین دار بداندار
 پیدا است همان قاعده و سیرت و هنجار
 نخل است و نی و ناروز و گلشن و انهار
 زان تال شکر برده به کشمیر و بتاتار
 شکر بهرمان وزن که با جود توام کار
 کان ناز بجیره و ن کمد این فخر بفر خار
 هم مسجد و هم مدرسه هم برزن و بازار

هر يكو جب از ارض على الطول على العرض
 كرفى المثل آبستنى آيد بسوى شهر
 خورهمچه مه چارده در چاشتكه روز
 گر سوزنى از دست بيفتد نتوان يافت
 مرغى كه در آن شهر بود مى نتوان چيد
 اى مير جهان گير خداوند عدو بند
 چندانكه تورا از من ووز گفته من ناك
 مقرون به اقات شد و مشعر به خجالت
 چيزى كه به از مدح تو لابق بود از من
 تا جوجه شاهين بطبيعت نشود كبك
 هر روز تو بيش از عدد روز به ازدى
 احباب تو از رنج و غم آسوده و اندوه

آيد به ثمن نيز على السطح بدینار
 خالى نبود جا پى طفلى كه نهد بار
 تا بدولى آنهم گهى از رخنه اشجار
 آن را مگر اندر كله و معجر دوستار
 از كثرت مردم ز زمين دانه به منتقار
 اى داور داد آور دين پرور ديندار
 از غير تو و مدحت غير از تو مرا عار
 بنوشت شباب آنچه در اوصاف تو اشعار
 از صدق دعا گوئى ووز شرم ستغفار
 تا پنجه عقرب بشباهت نشود مار
 هر سال تو بيش از عدد سال به از پار
 اعداء تو از تاب و تب افسرده و بیمار

در مدح جناب اجل اکرم سرکار نظام السطنه
 و فرزند آنجناب جناب حيسن خان

اى بت نسترين عذار سرو سمن بر
 خواهى اگر نقد جان بقيمت ديدار
 چشم تو ز افراسياب ترك بشوخی
 خال سیه بر دهان تنك تو گوئى
 خط تو با آنكه از نژاد نجاشى است
 خال تو ديوانه است زلف تو زنجير
 رفت بباد از رخ تو آتش زردشت
 سرو روان پش قامت تو چه قارون
 فتنه چنگيزى از دو نرگس فتان
 تاكه بیکبار نام هر دو نبردى
 جام مى از دست چون تويار نگارين
 گرچه بود مى حرام صرف وليکن
 مى دهد کند ان تربيت كه ابر بگذازد

همچو تو سرو چمن نداده سمن بر
 میده از خواستى بيار و ثمن بر
 خون سیاوش گرفت كينه نوذر
 خرفه خود رو دمیده بر لب كوثر
 گشته بروم رخ تو والى قيصر
 چشم تو ميخواره است لعل تو ساغر
 ريخت بخواك از آب تو آب سكندر
 برده فرو در زمين ز شرم تو پيكر
 شورش ضحاكى از دو زلف معنبر
 شهيد مصفا نگشت قند مكرر
 به بود از وصل حور و باده كوثر
 مى شود از مى دماغ فكر معطر
 مى ان خاصيت كه روح به پيكر

غمزده عشق را می آمده در میان
گشته آمال را می آمده باران
حاصل می هستی است حاصل مستی
میر مظفر نظام السلطنه کآمد
کافی بالذات بی اقامه تهدید
شارع فی الله بی توقع و منظور
دادگرا ایکه صید عدل و عطایات
ملك جهان را بانتظام تو حاجت
در صف رزم تو دشمن تو نداند
آهن و حزم تو آبگینه و آهن
خود تو خواسر نواز ماح مسکین
تیغ تو در مد و جز ز خون مخالف
نطق تو ز آینده رود شهد مصفا
گاه عطا بر جهانیان همه سالار
عدل بهاری کش اهتمام تو باران
شفقت اول توئی ز حضرت سلطان
قدرت شخص تو در کفاف مخالف
عاجر مضطر در انتظار عطا نیست
چرخ سر آنجا نهد هست تو را پای
نقطه بعون تو در احاطه بر کار
پیش تو خاقان کند بمسکنت اقرار
تیغ تو کاموس فته راست تهرمتن
جستن خصم از بر خدنگ تو ماند
جاه تو آنجا که رهروی نه نهد پی
برق نه پرید چنانکه رخس تو باپا
ملك و ملك با کفایت تو منظم
مهر درخشنده در حضور ضمیرت

گمشده وصل را می آمده رهبر
کشتی امید را می آمده لنگر
بیخودی اندر ثنای میر مظفر
رکن وجود ابر جود ناظم کشور
ناظم بالنفس بی کفایت لشکر
حاکم لله بی سیاحت و کیفر
کرده دو چندان که آفتاب مسخر
نیست کم از حاجت سفینه به لنگر
پاردم از تنك رخس درع ز مغفر
صرصر و عزم تو کوه ساکن و صرصر
لطف تو منت پذیر کهر و مهر
گشته چو ماهی به بحر رزم شناور
خلق تو بارنده ابر نافه از فر
در صف کین دلاوران همه سرور
ملك نگاری کش انتظام تو زیر
نعمت ثانی توئی ز خالق داور
قدرت شاهین بصید کبک و کبوتر
از تو فزون در عطا به عاجز و مضطر
پا تو در آنجا نهی که چرخ نهد سر
هست که بر نقطه چون احاطه بر کر
نزد تو قیصر نهد بمعذرت افسر
رمح تو دارای کینه راست سکندر
جستن دود از شرار عود ز هجر
قدر تو آنجا که طاری نزند پر
پتك نکوبد چنانکه گرز تو بر سر
کار جهان با اعانت تو میسر
همچه سرها در حضور مهر منور

بر در درگاه اقتدار تو گردون
 خلق جهانرا زمنعم است وزمسکین
 جبهه منت نهاده در بر یزدان
 همچو تو کز جان و دل بدر گه باری
 خان سپهر اقتدار میر جهانگیر
 چرخ نخوانمش از آنکه چرخ فلکرا
 مهر نگویمش از آنکه مهر تتابد
 مه نسرایمش از آنکه مه بردازمهر
 ابر نه پندارمش که ابر بنارد
 سروندامش از آنکه سرو ندارد
 شیر نگویمش ز آنکه شیر بچنگال
 خلق زیمن وصول مقدمش از جان
 خاصه شباب آنکه در مقام ارادت
 یاد تو اش همدم است مدح تو مونس
 نطق وی از هر چه جز مدیح توشدلال
 جز بتو رو بر که آرد از همه گیتی
 شاهد فرزانه تا بری است ز تعریف
 هر که تصور کند خلاف تو در دل

از پی فرمان پذیری آمده چاکر
 پیرو جوان را ز کهر است وز مهر
 از پی شکرانه وجود تو یکسر
 شاگرد وصل سلیل پاک فلک فر
 نخل ظفر نسل جود شیل غظنفر
 تیغ نباشد ز برق و باره ز صرصر
 شب همه شب درسرا و محفل و منظر
 نور و بود مهر از آن جمال منور
 گاه سخا زر و سیم و لؤلؤ و گوهر
 عارض چون آفتاب و زلف معنبر
 حمله برد او به تیغ و نیزه و خنجر
 گشته پس از هر فریضه شاگرد اور
 بنده درگاه داعی است و ثنا گر
 تام تو اش ناصر است لطف تو یاور
 گوش وی از هر چه جز مقال توشدکر
 جز بتو دل بر که بندد از همه کشور
 حسن خدا داده تاغنی است ز زیور
 در تن او نقش جان مباد مصور

ایضاً در تهنیت عید نوروز سلطانی و مدح
 سرکار نظام السطنه و حسین خان فرزند اکرمند آنجناب

خجسته عید چنین در چنین خجسته بهار
 خجسته در همه که خاصه این خجسته زمان
 خجسته بر همه آفاق صدره از همه بیش
 سپهر شوکت و کیهان جود و صدر وجود
 نظام السلطه عنوان عدل و فضل کرم
 نه این چنین بدری دیده آسمان بهر
 زمانه از بدری این چنین فزوده شکوه

خجسته باد و نکو سال و ماه و لیل و نهار
 خجسته در همه جا خاصه این خجسته دیار
 بفخر ملت و دودلت بذخر مجد و وقار
 نهال عزت و نخل سخا و کهر کبار
 حسین خان مہرین اختر مہرین آثار
 نه این چنین پسری دیده مملکت بکنار
 ستاره از پسری آنچنان گرفته مدار

بسیط ارض نشد بر چنین پدر ساکن
 بکینه شیرخروشنده زاین پدر مضطر
 بعهد این پدر از ظلم رفته نام و نشان
 فلك زبندگی این پدر ندارد نك
 وجود ملك چو فلكی كش این پدر لنگر
 چه لجه ایست پدر کز عنایتش طغیان
 چنین پدر نه خدا را گزیده فرمانبر
 بروز رزم پدر بر و بر پیل افکن
 زهی پدره کجها را ز شوکتش بنیان
 قضا مراقب ملک کی کش این پدر دستور
 بعقل اول نازد پدر بدین دل بند
 بود چه برق درخشنده این يك از شمشیر
 بشوکت قدر است این یکی چه بر اورنك
 زبذل این يك هر کان و معدنی پر زر
 بود بتارك دشمن ز تیغ این افسر
 نوشته این يك بر نام دوستان منشور
 بکام مفلس از این نعمتی بود جاوید
 شد از رزانت این دولت آسمان شوکت
 ز بدر ناصیه شب را پدر کند چو سحر
 سر بر این پدر از رتبه لازم التعظیم
 بدین پدر دهد اقرار بندگی فغفور
 ز تیغ این يك میداند چو دشتی از شنبجرف
 رهین جود پدر هر چه در زمین ساکن
 ز نخل نیش خر نك این يك آهنین تن خصم
 ز بیم آن يك دشمن ز ترش روی خویش
 بعد از این يك چندان زمانه محتاجست
 بلطف آن يك از انگونه دهر مسرور است

سپهر پیر نشد بر چنان پسر سیار
 بوقعه پیل دهاننده زان پسر ناچار
 ز بیم آن پسر از خصم رفته صبر و قرار
 خرد ز کودکی آن پسر ندارد عار
 بنای دهر چو شهری کش این پسر چه حصار
 چه نقطه ایست پسر کز کرامتش بر کار
 چنان پسر نه ملك را کومینه خدمتکار
 بصدر بزم پسر ابر و ابر گوهر بار
 خرمی پسر که مهرا را بخدمتش اقرار
 قدر مواظب فوجی کش این پسر سردار
 به رب ثانی بالذ پسر از این غم خوار
 بود چه مهر فروزیده آن يك از دیدار
 بجلوه ظفر است آن یکی چه بر رهوار
 ز بیم آن يك هر دشمنی ز جان بیزار
 بود بگردن خصم از کمند آن افسار
 نهاده آن يك بر فرق دشمنان منشار
 بجام مخلص از آن باده بود صرشار
 شد از کفایت آن کشور آهین دیوار
 زرنك غالیه سازد پسر سحر شب تار
 ضمیر آن پسر از جلوه مطلع الانوار
 و زان پسر شود اثبات خواجگی بر شار
 ز رخس آن يك هیچا چو بحری از فرار
 مطیع حکم پسر هر چه در فلك سیار
 بشکل خانه زنبور کرده در پیکار
 به نیم لحظه کند صفر سوده را زنگار
 که بهر دایره بر نقطه گردش بر کار
 که طبع سبزه پژمرده از نسیم بهار

ز عرم اینیک برق آنچنان بجا ماند
بحزم این یک حداد راسزد کز هوم
چنین پدر بموالید اگر فزودی مهر
چنین پسر اگر آباء سبعه را بودی
بدین هنر پدر پیر چرخ را به وجود
نموده این پدر آفاق را چه روضه خلد
فکنده این پسر اندر وجود خصم آتش
بر اوج مهر که شمشیر این پدر مرغی است
پی محاربه میدان بر آن پسر باغی است
پدر بوقعه چو شر درنده در نخجیر
بوصف این پدر و مدح آن پسر ذوقم
اگر زباده سودای آن پسر مستم
چه عقل پیر پدر گرچه پیرم از کرمش
شباب را بدعا ختم مدعا شد از آن
زلطف بار خدا در زمانه یکسان باد
بقای عمر پدر با بقای شمس و قمر

که جای قافله آتش ز کاروانسالار
کند با آتش پتک دم آهنین مسمار
بدندی از شرف بخت هر سه بر خوردار
شدندی از خلل آسوده تا بر وز شمار
نه پروریده پسر هر گز امهات چهار
که از عطا و گه از تربیت گه از کردار
که از سنان و گه از تیغ کین گه از سوفار
کش از قضا و قدر بال و زاجل منقار
که لاله اش بود از خون خصم و ناله هزار
پسر بعرضه چوپیل دهنده در پیکار
بدان رسیده که فارغ نمیشود ز افکار
نمیشوم مگر از مهر این پسر هوشیار
سزد که گشته بختم جوانی آرد بار
که حسن شعر بکا هد چو لفظ شد تکرار
بقر طالع میمون و بخت بر خوردار
مدار عهد پسر با مدار لیل و نهار

در ستایش جناب مهدی خان سر تپ که نایب الحکومه سر کار حاجی
شهاب الملک بود در شوشتر

چو صبح عید بر آراست رایت از کهرسار
صحیفه افق از هم گشود گشت عیان
زهی جلال و زهی موکب و زهی دیدار
زمانه گرد دسه روزی بری شد از تعدیل
فراخت رایت اقبال مهدوی بسپهر
مهرین سپه کش شاهنشاه بلند اختر
هزار مرتبه یا بارک الله از یزدان
بهادری که به تائید تیغ نصرت بخت
بروز مهر که تیغش بهنک خود چون بحر

گشود لیلی مهو از نقاب شب رخسار
دراو بخط شعاعی سواد این اشعار
کز این سه طالع در خواب ملک شد بیدار
به داد و عدل عنایت ز نو نهاد مدار
فسرد ز آتش دجال ظلم و فتنه شرار
سپهر شوکت سر تپ معدلت کردار
بدین شکوه و بدین منزلت بدین هنجار
بگرد مملکت از معدلت کشید و حصار
زهر کرانه بود فوج او چو موج بحار

بگاه فکر دلش بحر بحر گوهر خیز
 شهرش به بندگی از خیل بندگان بگزید
 به شست قدرت قوس قضا و مار خدنگ
 خجسته مملکتی گود را و دهد فرمان
 هنر نهاد و قوی پنجه و هژبر افکن
 بر وز کین چه بر آید برخش رعد آهنگ
 فکنده از پی یاجوج فتنه شمشیرش
 زهی زرشک سخای تور عشه درینسان
 مثل بود که فریدون بند فرشته ولی
 کنون تو گر نه فریدون ولی بکشور جم
 ندیده تاب کنون در زمانه نقطه ارض
 خریدی این همه مردم زدست ظلم و ستم
 چنان بداد خلائق رسیدی از در غیب
 ز بیم خشم تو خصم از نمرده ز این سبب است
 ز بهر شکر قدوم تو خلق را زبید
 بشکر عدل تو بیچارگان و مظلومان
 ز یمن عدل تو بنود عجب ز هر غابی
 هر آنکه با تو دم از برتری زند به هنر
 شد از عطای تو در کشور از هزار افزون
 تو را عدالت و بر هر کسی اطاعت تو
 حق از تو راضی و شه شاد کام و دین خورسند
 ثنای قدر تو از خامه بر ورق بردن
 شباهرا به ثنای تو جای معذرت است
 گرا از ادای ثنای تو کرده ام تقصیر
 ز لطف عام کریمان امید مغفرت است
 بی دعای تو ختم از کیم سخن شاید
 ستاره پرو حکم تو تا زمین ساکن

بوقت جود کفش ابر ابر لؤلؤ بار
 که تابه سروریش سروران کنند اقرار
 بگاه حمله بر آرد ز شیر شرزه دمار
 گزیده ناحیتی گود را بود سالار
 قضا شکوه قدر قدرت و فلک و مقدار
 رؤس خصم تکرک است تیغش ابر بهار
 بگرد ملک چو اسپندر آهین دیوار
 خن ز بیم شکوه تو لرزه در کمر سار
 بهر دمی و بهر دی مثل شد از کردار
 در فش کاوه بر افراشتی فریدون وار
 بسان عدل تو بر کرد خویشتن پر کار
 بدان صفت که خرد بنده کس از بازار
 که عافیت پس از آسیب یأس بر بیمار
 که نیستش پی روح از بدن محل فرار
 که سرب به تهنیت آرند و جان کنند نثار
 پس از فریضه حق داعیند و شکر گذار
 گر آشیانه در آتش کند سمند روار
 چو طفلکی است که از نی شود برخش سوار
 غلام خواجه و مسکین غنی خرابه عمار
 بود چه طاعت حق لازم از صغار کنار
 جهانش کور و زمان امن و خلق بر خوردار
 چنان بود که کسی در برد دریا بار
 از آنکه در خور مدح تو نبود این اشعار
 دلیل عقل بود بر مقصر استغفار
 بویژه آنکه کسی بر گنه کند اقرار
 که اقتصار کلام انساب است از تکرار
 زمانه تابع امر تو تا فلک سیار

جهان بکام تو باد آنقدر که از مه و مهر مدارد و رفلک طی شود ز لیل و نهار

در ورود جناب سرکار حاجی شهاب الملك
۴۵ در سنه ۱۳۰۸ بحکومت عربستان تشریف فرما شدند

شاد باش ای ملک خوزستان که رستی را انتظار
ملک و ملت را بگوش آمد خروش از اوج عرش
شام ناشادی سر آمد صبح ازادی دمید
ز استین داد خواهی دست عدل آمد برون
روزگار اینسان عطائی کم گرفت از اسمان
سخت جان است آنکه از این شادی ندارد سر بکف
گرچه سردر پای سرداری چنین نبود عزیز
آنکه سر بخشیده و جان او رد ملکیرا بتن
اختیار ملک و مال اکنون بدست آمد که شد
مرکز دولت شهاب الملك ملت کا اسمان
ابر نیسان در بر جودش ندارد آبرو
در دهان بره اندر عهد او پستان گرك
از پی خرگاه اجلالش قصیرا آسمان
در سپهر سلطنت نجمی بدین تابندگی
ظلم و کین را قرنهایش از بنای عدل او
دین و دولت را ز رمح او بود روئین ستون
گشته آسال این کشور زابر عدل او
معجز عیسی بن مریم را از اخلاقش ظهور
نیست رسمی خارج از قانون عدل او
برق میخندد بر آن نادان که با احسان او
سر ز فامانش برون بردن بدانماند که مور
رعشه در تصویر گرك اقتد بهد عدل او
جغد ناپیدا تر از عنقا است در عهدش بچشم
خصم او را برتری از دیگران نبود عجب

منت این نعمت از حق بر تو بیش است از هزار
فا سجد و للشکر هذا اليوم فی لیل النهار
معدلت شد کار فرما مملکت شد کامکار
ز اسمان سروری شد کوکب بخت اشکار
اسمان اینگونه دوری کم شنید از روزگار
سست عهد است آنکه ز اینتشکرانه نبود جانتار
گرچه جان در راه جانانی چنین ناید بکار
کی بود در کفه قدرش سر و جان را عیار
مملکت را میر گردون رتبه صاحب اختیار
میکند پر کارسان بر هر کز عدلش مدار
چرخ گردون در بر قدرش ندارد اقتدار
خوشت از پستان مادر در دهان شیر خوار
همچنان کثر بهر طومار نوالش روزگار
داشت پنهان تزیی رجم مجالف شهریار
توشه صد ساله در همیان بد از بهر فرار
ملك و ملت را ز تیغ او بود آهن حصار
کشت سبز افز و در نك اندوخت برک او رد بار
پچه موسی بن عمران را ضمیرش یادگار
جود و احسان کز وی است بی عدد این بيشمار
وصف عمان میکند یا مدح ابر نو بهر بار
با سلیمان دم زند یا قطره نازد با بحار
گر شبان از نی سپارد خامه بر صورت نگار
ز آنکه در هر جا خرابی بد شد از عدلش عمار
ز آنکه سر پیوسته دارد بر سنان پیکر بدار

بختی اجلال و شوکت راز توقیرش مہار
 نیست جائی خالی از بیمش کہ جانجوید فرار
 بحر جودش گنج باد آورد دارد در کنار
 دید روشن دل قوی داناسمین نادان نزار
 ملک از اقبال تومی بالذ بطرف نو بہار
 کامران باشی کہ کردی خطہ را کامکار
 عقد پروین میکند شعر ابر اشعارش ثنار
 دیبہ در چین نافہ در تبت لالی در بحار
 در خریداری بہ نقد رشتہ پیچدر رشتہ وار
 تربت کردن بجای خدمت از پروردگار
 تا تو کل نخل امید است شکرش برک بار
 گنج مقصود تو باد از رنج نقصانر ستکار

توسن اقبال و دولت را ز تائیدش عنان
 طرفہ نبود ظالم از نسیرد جان از بیم او
 صبح فکرش مہر عالم تاب دارد در بغل
 دادخواہا داد او را شد ملکر از مقدمت
 کشور از عدل تومی نازد بگلزار بہشت
 شادمان باشی کہ کردی کشوریر اشادمان
 تاشباب آمد ثناخوان تو ہر شب زاسمان
 گرچہ در وصف تو شعر آوردن از من برداست
 ماہ کنعانرا چہ نقص آید بحسن زال پیر
 چارہ نبود چون رخت مر بند گانرا ہمچنان
 تا قناعت گنج مقصود است تسلیمش کلید
 نخل امید تو باد از دین و دولت بارور

در تہنیت جشن عروسی فرزندان گرامی شہاب الملک

شد منتظم از تربیت میر جہاندار
 فرمان شہاب الملکی در ہمہ اقطار
 کاین مرکز شوکت بود آن مقصد اخبار
 و آن میر حسین را بود از جملہ اصار
 جشنی بصفارشک جنان رونق گاندار
 بہا فر ملوکانہ بر افکند بہ ہنجار
 در شش جہۃ آوازہ ازین جشن جم آثار
 نقد مہ و خورشید و کواکب کند ایشار
 در بزم عطارد بد ازین یکدف و آن تار
 اسپند نجوم از پی چشم بد اغیار
 برجیس بہ بر دوختہ دراعۃ زر تار
 آن رتبہ کہ یابد بصف بزم چنین بار
 خجالت زدہ از بس بزمین یافتہ انوار

ایمان و امان دولت دین شوکت مقدار
 دارای جوان بخت امیر آنکہ ز شہ یافت
 دوشبل ہنرمند عدو بند گرامش
 آن یک زپی دین محمد شدہ ناصر
 آراست پی عشرت دامادی ایشان
 با شوکت شاہانہ ہمی داد بہ آئین
 در مملکت آرایش ازین بزم ارم نظم
 نبود عجب از خرمی ارخازن گردون
 دوش از پی این تہنیت از ماہ وزناہید
 مہ ریختہ در محمرۃ مہر فروزان
 بہرام بر افکندہ ز کف خنجر خونریز
 کیوان شدہ سر گرم تماشا و نبودش
 فانوس شب از روشنی شمع کواکب

گر دیده زمین چون فلك از اختر ثابت
 غرنده و رخشان بزمین رعد فلك برق
 زنبوره خروشنده تراز رعد در آذر
 بر چهره گردون کلف ازدود مشاعل
 از شعله مهتابی افروخته گفתי
 از نغمه چنك طرب آهنگ بعیوق
 آئینه مه تیره شد از دود زبس عود
 از شمع فروزنده زمین یکطبق از نور
 گردد خمش از آب گر آتش زچه بددوش
 یا جلوه گر از آئینه باده صافی
 یا تبخ جهانگیر امیر الامرا بود
 یا از یدو بیضای کلیم الله عمران
 یا آن دو مه برج امارت شب سور
 در مدحت آن کلك برقص از پی تحریر
 نخلی که مطرا شود از تربیت فیض
 این کلبن دولت بود آن میوه تائید
 از همت این برده عطا زایر مسکین
 قیصر بود از خدمت این بر همه سرور
 در پنجه آن شیراجم ریخته دندان
 این ناصر یار آمده و آن کاسر دشمن
 این زلزله انگخته از باره بهامون
 بود این بهنر طاق گر آنش بندی جفت
 با تهمت آن را بصف کینه بود تنك
 در بزم چه بنشیند و در رزم چه خیزد
 آنزربگدا بخشد و این سیم بمسکین
 از طلعت این ماه فروزنده کند شرم
 از دست زرافشان بود این قاسم از زاق

بنموده هوا چون افق از کوکب سیار
 بارنده و تابان ز فلك نور زمین نار
 خمپاره فروزنده تر از برق در آزار
 بر پیکر گیتی طیش از توپ شرربار
 پیدا نبود تابش مهتاب در اقطار
 وز کاو دم نای نئی آشوب بکهرسار
 در مجمره افروخته بود از پی انظار
 وز تخیل درخشنده هوا یکدورق از نار
 از آب روان آتش رخشنده نمودار
 در جام بلورین شده بد عکس رخ یار
 بر جان عدو شعله و در اندر صف پیکار
 تا بنده بد انوار تجلی شب تار
 بی پرده شدند از افق حجله پدیدار
 وز شوکت این نطق بوجد از نئی گفتار
 چونین بودش غنچه و چونان بودش بار
 این مجمع همت بود آن مرجع ابرار
 در مدحت آن درسته زبان از درود یوار
 خاقان بود از درگاه آن بر همه سالار
 و از حمله این پیل دمان خواسته زنهار
 این واقعی جود آمده و آن کافی پیکار
 آن صاعقه افروخته از نیزه بکهرسار
 بود آن بظفر فرد گرایش بندی و یار
 یازلال زر این را بکه وقعت بود عار
 این نامح نیشان بود آن مظهر قهار
 یا بدره نه با صره نه یا خرمن و خروار
 یا خواطر آن مهر درخشنده بود تار
 وز تبخ سرافشان بود آن هاشم شرار

انکار ظفر مندی این رابه بد اندیش
 اقرار بهر زمی آن در وصف ناورد
 انظار کند از رخ این خیرگی آری
 این راست ز اصل این هنر و همت و تائید
 از بار خدا اینک راهست شب و روز
 از فر ملک آنیک را هست مه و سال
 مشهور علو نسب این گشته در آفاق
 از بخشش این یک زبس انباشته شد زر
 و ز همت آنیک زبس انداخته شد مسیم
 این شرح شجاعت دهد اندر صف گردان
 اینیک بعطای گستری امروز به ازدی
 در رزم که این آمده چون بحر بلاخیز
 ز اندیشه این مشکل ملکی بود آسان
 در مدحت این هر دو شباب از در تقصیر
 گفتار بر اندازه ایشان چه محال است
 لیکن ز پی تربیت امر معیشت
 قیمت نشود کاسته از لعل ولیکن

در منقبت امام ثامن علی بن موسی الرضا

تاسر به رضا داده ندارد غم سامان
 با هر دو ز الطاف خداوند قرین باد
 نو بهار امساله صدره به زیباراست پار
 کوهسار از خنده کبک دری شد پر خروش
 رهسپار اندر گلستان شد ز ناف چین نسیم
 صوت ساراهنک قمری صبر برد از عقل و هوش
 لاله زار از بوی گل شد خانه عنبر فروش
 اختیار از بخت برنا برد و صبر از عقل پیر
 جویبار و پای سروان سلسبیل این طرف خلد

کرد آنکه کند بر ظفر شیر نرانکار
 آن کرده که بر نیستی جان کند اقرار
 از دیدن خورشید کند خیرگی انظار
 از راست بطبع این روش و سیرت و همتجار
 اقبال جوان عقل کهن خواطر هشیار
 تشریف رضا خط کرم لطف سزاوار
 معروف غلو حسب آن گشته در انظار
 در کوی گدا سکه فرو رفته بدینار
 لایمکن للسائل ان یمشی فی الدار
 وین فخر فخامت کند اندر بر اخبار
 آنیک بهر پروری امساله به از بار
 در بزم که آن آمده چون ابر گهر بار
 بی فکرت آنسرهل جهرانی شده دشوار
 قاصر چه بد از معذرت آورد ستغفار
 آن به که بعد از آیم از اندازه گفتار
 هم لعل بود لازم و هم مهره بیازار
 باشد ثمن مهره به الطاف خریدار

تاترك طمع گفته بود رسته ز تیمار
 ایمان و امان دولت دین شوکت مقدار
 به زیباراست و پار امساله صدره نو بهار
 پر خروش از خنده کبک دری شد کوهسار
 شد ز ناف چین نسیم اندر گلستان رهسپار
 برد از عقل و ز هوش اهنک قمری صوت سار
 خانه عنبر فروش از بوی گل شد لاله زار
 صبر برد از عقل پیر از بخت برنا اختیار
 طرف خلد و سلسبیل از پای سرو جویبار

مرغزار از لاله و گل شد به از باغ ارم
 شاخسار از سار و قمری همچو کاخ باربد
 نو بهار از لاله خود از لاله در بر گرد درع
 روزگار از مقدم عید جلالی شد بهشت
 یافت بار اندر گلستان باد نوروزی زدشت
 زینهار ایدل بمستی گوش و هستی در نور
 غمگسار از باده به نبود در اینفر خنده وقت
 لاله زار اردستند بد لاله رخساری بجوی
 در کنار از قد جانان به نباشد هیچ سرو
 مشکبار از طره شیرنك سنبل کن چمن
 چون هزار از لعل شور انگیز آنمه شوبیزم
 آشکار از مدح مولای خراسان نغمه سنج
 کردگار او را نشاید خوندن الا در صفت
 افتخار از فیض ایجادش نماید انس و جان
 انحصار اندر ثنای او محال است از خرد
 نیسوار اندر صف رزمش نماید آسمان
 در بحار از رشك جود او خروش افتد چه رعد
 ریزه خوار از خوان فیضش ماسوی الله يك يك
 جویبار از خون خصمش گشته میدان روز رزم
 بنده وار از قید حکمش سر نتابد جبرئیل
 تاجدار از درگاه او شد زمین چون آسمان
 در مزار از تف تیغیش جسم دشمن شعله ور
 بقرار است آفتاب از شرم رویش ذره سان
 جان نثار آمد بدرگاه جلالش جان نثار
 افتخار از خدمتش روح الامین را بر ملک
 روزگار از فیض خلقش غیرت خلد برین
 آشکار از جلوه ذات جمیلش آشکار

شد به از باغ ارم از لاله و گل مرغزار
 همچو کاخ باربد از سار و قمری شاخسار
 گرد درع از لاله خود از لاله در بر نو بهار
 شد بهشت از مقدم عید جلالی روزگار
 باد نوروزی زدشت اندر گلستان یافت بار
 گوش و هستی در نور ایدل بمستی زینهار
 به در اینفر خنده وقت از باده نبود غمگسار
 لاله رخساری بجوی اردستند بد لاله زار
 هیچ سرو از قد جانان به نباشد در کنار
 کن چمن از طره شیرنك سنبل مشکبار
 شوبیزم از لعل شور انگیز آنمه چون هزار
 نغمه سنج از مدح مولای خراسان آشکار
 در صفت او را نشاید خوندن الا کردگار
 انس و جان از فیض ایجادش نماید افتخار
 از خرد اندر ثنای او محال است انحصار
 آسمان اندر صف رزمش نماید نیسوار
 در خروش افتد چه رعد از رشك جود او بحار
 ماسوی الله يك يك از خوان فیضش ریزه خوار
 روز رزم از خون خصمش گشته میدان جویبار
 جبرئیل از قید حکمش سر نتابد بنده وار
 شد زمین چون آسمان از درگاه او تاجدار
 شعله ور از تف تیغیش جسم دشمن در مزار
 ذره سان است آفتاب از شرم رویش بقرار
 عرش و فرش آمد بدرگاه جلالش جان نثار
 بر ملک از خدمتش روح الامین را افتخار
 غیرت خلد برین از فیض خلقش روزگار
 ذات حق از جلوه ذات جمیلش آشکار

هفت و چار ای میردین پرورتورا اصلند فرع
 کردگار از نکبت خلقت بر آدم داده روح
 شام تار از ماه رخسار تو روشن همچو مهر
 چون هزار از هجر کویت ناله هادارد بهشت
 اقتدار از خاک درگاه تو گردون کرده کسب
 کوهسار افتاده درمیزان حلمت ذره سان
 شعله بار از برق شمشیر تو میدان بر سپهر
 ذره وار آمد شباب ایشه بمهرت ملتجی
 کرده ام گر اقتصار از وصف قدرت قاصر
 زینهار از روزگارم هست داد از دست بخت
 هست امسالم زیبار امر و زما زدی شکوه بیش
 در شمار از من متاب ای ابر رحمت روی لطف
 تا ز چار و هفت و سه ارکان هستی منتظم
 کامکار از دین و دولت بادیارت تا ابد

مسمط مربع

در بهاریه و مدح شاه ولایت پناه امیر لومنین ع

باز در اعضای خاک روح دمید از بهار
 گشت رجزا بعکس نسبت لیل و نهار
 چنگل تیره و فکند سلسله در پای سرو
 فاخته در لاله زار ساخته اسباب لهر
 بلبل بر شاخ گل و لوله دارد همی
 لاله زجور خزان بس گله دارد همی
 تابه لب جو چنار گشته خرامان چه عوج
 زان سپه اطراف دشت گشته چه در یار موج
 عکس شقایق در آب چون رخ مریخ بین
 کبک صفت لاله را تافته بر سیخ بین
 بر فرس فرو دین باد صبا زین نهاد
 کو کبه کل فکند در همه دهر اشتهار
 ناخی اردی بهشت کرد خزان رامهار
 پنجه شاهین حنا بسته ز خون تذرو
 سارک دراج کبک گرم دف و چنگ و تار
 گل ز صفای نسیم هر وله دارد همی
 هر نفس از درد دل شکوه کند با هزار
 موسی نسرین بیباغ برده سپه فوج
 بسکه زهم نکسلد سبزه قطار از قطار
 بر ورق نسترن سوده زرنیخ بین
 ارپی میخواره گمان بر طرف جویبار
 بر سر و دوش از سمن تاج و طبر زین نهاد

نر گس شهلا بفرق طاسك زرین نهاده
 ناحیه بر طرف باغ بزم طرب ساخته
 فاخته چاوش و از غلغله انداخته
 گلزده کاوس و ارتکیه باورنك شاخ
 ساقیه چون سلسبیل بر زبر سنکلاخ
 گیوشقایق بکشف درع سیاوش بست
 طوس شمال از سحاب غاشیه بردوش بست
 بر زبر کوهسار رعد فرو کوفت کوس
 شد بچمن رو برو تهمت و واشکبوس
 ژاله بر آتش نهاده بوتۀ رجراج را
 یافت در این قاعده اکمل منهاج را
 نامیه مشاطه وار کرده زفیض نسیم
 دیده نر گس که جیل ابروی سنبل و نسیم
 برده ز سنبل شکیب خنده کبک دری
 آب ز عکس سمن پر زمه و مشتری
 رمز مه عندلیب چنك نکیساشکست
 خود ز را ندود گل بر سر دارا شکست
 ابر پی بار حمل گشته خروشان ز رعد
 طالع مولود او باد بر آفاق سعد
 قمری منتون بفرق بر زده منشور عشق
 نغمه سرایان بسرو همه چه من از شور عشق
 عالم غیب و شهود سر خفی و جلی
 لنگر فلک وجود مظهر یزدان علی
 او است کلیمی که هست دوش نبی طور او
 کرده سلیمان بجان بندگی مور او
 گاه سخا دست او به ابر پهلو زده
 عرش بدرگاه او بنده صفت رو زده

نخل زمرد مگر سیم وزرو آورده بار
 باد بقصد خزان خنجر بید آخته
 گه یلب جویبار گه بسر شاخسار
 ساخته معمار صنع به روی از غنچه کاخ
 آیت کاس نعیم کرده بخلق آشکار
 میژن ریحان بفرق مغفر شیدوش بست
 خیل خزان زد بخنك تنك بعزم فرار
 گشت بدشت اشکار چالش پیران و طوس
 این بکف از لاله تیغ انسیر از کوکنار
 کرد پی عقد آن حل دوم زاج را
 گشت زهر رنج بر دعا قبت استاد کار
 روی شقایق چه زرق ساق صنوبر چه سیم
 دست دریا حین خضاب پنجه نسیم نگار
 یاد ز نسیم گشود کار گه شوشتری
 بسکه در او گونه گون رفته صنایع بکار
 شمشعۀ نور نور طلعت بیضا شکست
 همه چه سکندر ز قهر مغر جانوسیار
 طفل صفت زو جدار آله شد از قبل و بعد
 کوری انکس که داشت چشم اهل زاحتکار
 قافیه وسع کوی گشته بدستور عشق
 یر شه عرش آستان بر مه چرخ اقتدار
 لجه عمان جود گوهر بحر یلی
 مبدأ سال حدوث غره لیل و نهار
 شمشعۀ نخل طور بر توی از نور او
 کش همه حسن و بشر بست کمی بنددوار
 در صف هیجا بچرخ پنجه بنیر و زده
 بلکه ز خاک درش کسب کند اقتدار

هر دو جهان موبمو شاهد کراریش
 کردند اندر محیط شعله قهرایش
 چون بکف آرد حسام خنجر بهرام چیست
 بید صفت چرخ رار عشه بر اندام چیست
 ای که در او هام نیست فرق تو با ذات حق
 شاهد حسن تو گشت عاکس مرآت حق
 رایت اسلام را گر تو نیفراختی
 شعله صمصام را گر نه علم ساختی
 قبله قدوسیان طاق دوا بروی تست
 مسبحه صبوحیان سلسله موی تست
 خاتم کتف نبی نقش رسالت نداشت
 روغن قندیل دین ضوء هدایت نداشت
 از تو علم شد بعرش کوه کعبه احمدی
 وز تو تجلی نمود شعله ای زدی
 تیغ کجست قاف را کاف صفت شق کند
 شخص تو چون بهر کین جای بر ابلق کند
 تا تو در اقلیم شرع تخت خلاف زدی
 بردل دشمن چنان طعن حخافت زدی
 چون لهر تیغ تو صاعقه در میغ نیست
 حکم تو را در نفاذ حاجت بر لیغ نیست
 کنیه نه توی چرخ در که سلمان تست
 کوی وجود و عدم در خم چو کل تست
 شکر که یزدان ز لطف نطق شباب آفرید
 در صدف طبع او گوهر ناب آفرید
 نیست چنین شعر خام گر چه سزاوار تو
 این من این شعر من وین تو و کردار تو
 حاصل این گفته گراست چشم عطا داشتن

جن و ملک سر بسر کاشف غفاریش
 تا ابد آید ازو غلغله زینهار
 در صف ناورد او زال که وسام چیست
 گر نه بر او تافته است صاعقه ذوالفقار
 روشنی فیض تست تابش مشکوات حق
 کاینهمه گردید ازو نقش بدیع آشکار
 وز حرم اصنام را گر تو نینداختی
 شاهد حق بد هنوز در تنق استتار
 محفل گروییان خاک سر کوی تست
 چون پی طاعت شوند حق شمر و حق گذار
 مطلع دیوان شرع سجع ولایت نداشت
 تا تو نکردی بجنک تنک نبرد استوار
 وز تو بسگان فرش تافت رخ سرمدی
 کز اثر آن گلیم داد زدست اختیار
 کوه گران راز گاه حزم تو زورق کند
 غرقه کند موج خون کشتی لیل و نهار
 بر همه عالم بصدق کوس شرافت زدی
 کز جگر او هنوز شعله بود در مزار
 قابض ارواح را چون تو بکف تیغ نیست
 چون بحقیقت یک نیست امر تو و کردگار
 نخل عصای کلیم خار گلستان تست
 چون کنی از آستین دست جلال آشکار
 و اینهمه در نطق او در خوشاب آفرید
 تا کند از گنج کلام بر تو دمام نثار
 لیک چه لطف و رضا است خوی تو و کار تو
 از پی رد و قبول تا چه کنی اختیار
 رایت خور و رجا پیش تو افراشتن

تا شود از لطف تو سبز و دهد برك و بار
یا پی مهر و فادیده بر افلاك بست
کین سه بود حین صدق در نظر هوشیار
وز می عشرت مدام سرخوش و مخمور باد
که ز تقاضای چرخ که زغم روزگار

از پی دخیل امید تخم هوس کاشتن
تا نتوان پیش سیل راه بخاشاك بست
یا بجهان چشم حرص جز بکفی خاک بست
یار تو از کید چرخ فارغ و مسرور باد
خضم تو در قید دهر خسته ورنجور باد

حرف الراء

در تهنیت عید غدیر و منقبت جناب امیر علمی بن ابی طالب

ربوده کسوی ملاحی ز لعبان طراز
نیش بوقت تکلم کلیمی از اعجاز
بسان جوجه زانغی نهان بچنگل باز
مرا دلی بود از هجر او بسوز و گذار
شب گذشته چه چشم بخوابش دمساز
بخلوت محرم برد و کرد محرم راز
بعرش کرده تجلی جمال راز و نیاز
گذشته غلغله یارب از نشیب و فراز
تقاب وصل خود از چهره کرده شاهد باز
عنان مرکب فکرت کشیده از تک و تاز
زبان گشوده بشلیل و گشته نغمه طراز
ز آشیان تتم کرده مرغ جان پرواز
یکی ز خلوتیانم بمژده داد آواز
سری بود هله سامان بین و برك بساز
رهی بود بمسافت قریب و قصبه دراز
ز هر دری که تمنا کنی گشاید باز
بچین طره دو صد نافه بهر پای انداز
ملائك از پی تقدیم امتثال و نیاز
روان بحیرت خواطر بسوز و تن بگذار
نظر بسخره فکندم که هین فسانه دمساز

نگار من که بحسن و جمال و غمزه و ناز
قدش بگناه اقامت قیامی از محشر
بزی زلف سیه خال عنبر افشانش
مرا تنی بود از عشق او برنج و محن
بیاد جنت رخسار و کوثر لب او
ز کف عنان شهودم ربود رایض غیب
چه خلوت آنکه زوارستگان قید وجود
چه خلوت آنکه زوارگان خانه بدوش
چه خلوت آنکه زردی کشان ساغر عشق
چه خلوت آنکه در او سالکان عرصه وهم
چه خلوت آنکه صف اندر صف اندر و ملکوت
من ایستاده ز حیرت چنانکه میگفتی
که ناگهان ز سرا پرده سر اداق غیب
که گر بشوق تماشای باغ رضوانت
کز این سراچه بخلوت سرای خلد برین
ستاده حضرت روح الامین که بر رخ تو
ز بهر تهنیت مقدم تو دارد حور
بزیر ساق طوبی ستاده صف در صف
چه ز این منخن شدم آگه فتادم از غیرت
زبان بطعنه گشودم که هان ترانه مسنج

مرا شمایل جنت چنان بچشم آید
 بحکم آنکه مرا جنتی بود منظور
 چه جنت آنکه در او قدسیان سدره نشین
 چه جنت آنکه بعزم طواف در که او
 چه جنت آنکه در او هر چه با خدا قدرت
 ظهور قدرت اعجاز از او بدین سبب است
 علی که چون بغدیر خم از خدای قدیر
 بحکم حضرت یزدان ز سدره حامل حی
 پیام بر زیام آور این سخن چه شنید
 چه منبر از پی تبلیغ این رسالت خاص
 بدست دست خدا را گرفت دست و نهاد
 پس از اقامه تصریح بر خلافت او
 که ابن عم من این ماه کعبه شاه حجاز
 مرا بیازوی پیغمبری بود تعویذ
 فلک بمقدم هندوی او فتد بسجود
 سمند او بصف کینه رعد کفر آشوب
 بشخص همت او ملک هر دو عالم تنگ
 بهشت کوثر و طوبی بچشم همت او
 ز نقش جوهر تیغش بیک نفس خیزد
 بعرضه کاه نبرد وی از جنازه خصم
 بذات حضرت او هر که پی برد داند
 وجود او به مثل با وجود کافه خلق
 فلک بدرگه او دارد از زمین خجالت
 کنه برافت او میزند بغفران طعن
 چنان برزم وی آفاق منقلب گردد
 بروز رزم وی از بهر قبض روح عدو
 ز کوره مهر و مه آرد بجای کوزه برون

که از لثیم تفاخر زیویه غمزه و ناز
 که او حقیقت محضست جنت تو مجاز
 جبین نهاده بخاک ادب ز روی نیاز
 بناقہ رخت سفر کعبه را بود ز حجاز
 چه جنت آنکه در او هر چه بانی اعجاز
 که هست عین خداوند کار بنده نواز
 بامثال خلافت بخلق شد ممتاز
 بعرض خواجه لولا که مرده کرد اغار
 چه گل شکفت پذیرفت شاد شد زاعراز
 بروی همدیگر از نفاق بر نهاد چهار
 قدم به منبر و وزلعل شد گهر پرداز
 شد از شرافت او نکته سنج و نغمه طراز
 نهنگ لجه قدرت هر بر خصم انداز
 چنانکه بار خدا را به بندگی ممتاز
 ملک بقبله ابروی او رود بنماز
 سنان او بک، حمله برق عمر گداز
 وز بهر دو جهان باب لطف و رحمت باز
 بضاعتی است قلیل از برای پای انداز
 جراره که بصد قرن خیزد از اهواز
 سفینه می کشد اندر محیط خون جناز
 که هست ذات خدایی نظیر و بی نیاز
 چه جوهر است عرض یا حقیقت است مجاز
 زمین ز حرمت او باشد از فلک ممتاز
 کدابه همت او میکند بسططان ناز
 که آسمان به نشیب او فتد زمین بغراز
 ز بحر خون ملک الموت بگذرد به جهاز
 گل از بهر ضمیرش عجین کند کوان

شهاچه رشته و سوزن کتاب وحدت را
 غرض مطالعه صفحه جمال تو بود
 فلک بصرن سرای تو از شد آمد خلق
 تو را یدالله ازان شد لقب که این نسبت
 بگاه مدح تو از بس بوجد ورقص آید
 در آستان تو کردی است دیر دایره کرد
 فلک بزم تو از مهر گشته شمع افروز
 بگاه جود تو در بند گنج قارون نیست
 بحل عقد امور زمانه قادر نیست
 بعهد عدل تو در بیضه می کند رجعت
 بر وزرزم تو تیغ تو طرفه سر بازی است
 کتاب منقبت را خرد بد آنهمه عمر
 شهاب و صف تو جز عیب نقص و خجلت و شرم
 بحکم آنکه ثنائی سزا است بی مانند
 بدان رسیده که از خجلت مناقب تو
 شباب را نبود مدعا جز این که زتن
 ز جان گذشتن و بر خاک در گهت مردن
 ولیکن از بی سامان ره سزاوار است
 بقای هستی اگر خواهم از تو می خواهم
 هماره تا شود از زاله لاله روح انگیز
 شگفته باد محبت چو لاله در گلشن

در تهنیت عید غدیر و مدح امیر المومنین علی علیه السلام ع

و تشبیب بختایش مرحوم حاجی شیخ جعفر

ز غم گرفت زمان سر خط امان امروز
 در این زمانه زمانی چه این زمان امروز
 که تا چو نشد در درنگ و بونهران امروز
 بدین حقایق تا کیست نکته دان امروز

میا که یافت زمین فر آسمان امروز
 کس از کیهان مهان در جهان نشان ندهد
 یکی چمان بچمن تا بچهر گل نگری
 عیان ز برك شقایق نکرد قسایق صنع

کمند و رمح تو شیرازه بست داد طراز
 و گرنه منشی خلقت ورق نگردی باز
 چو طفل گمشده مادر فتاده در تانک تاز
 بود بجز تو چه بر قد پست دست دراز
 کند بر اوج فلک منبر از زمین پرواز
 بصولجان تو گوئیست چرخ شعبده باز
 قدر بفرق تو از چرخ گشته چطر افراز
 کسی که عمر بسر برده در شکنجه آز
 قضا اگر نه بکف گیرد از تو خط جواز
 زیم کبک دری ز آشیانه جوجه باز
 که خصم ازو سلامت نمیرد سر باز
 زبای سلمه فصلی نکرده است آغاز
 نشد اشارتی از طبع نا قبول ابراز
 تو را از آنکه توئی بی نظیر و بی انباز
 زبان بیندم و در گفتگو کنم ایجاز
 بعزم کعبه کویت نهد بناقه چهار
 به از شکوه کی و تخت و بخت عمر دراز
 اشارتی ز توای جرم بخش بنده نواز
 که در ثنای توداد سخن دهم ز این باز
 همیشه تا بودار باده ساده عشرت ساز
 گرفته باد عدویت چه آهن اندر کاز

هرم ز نكته شاه اسپرم ز خطه خاك
 جنار و نارون آون هماده دارد شاخ
 ز بسكه صافی و روشن شد آب در گلشن
 ز سبزه نبض هوا بسكه اعتدال افزود
 ز شاخ شوخی عبهر بهر گران نگران
 همین نه قافیه آراست عندلیب از شاخ
 فراز عرش برین تا فرود فرش زمین
 بهر که بینی مردو زن و قریب غریب
 ز تحت فوق یسارو یمین همیدارد
 بلی شبی دوسه ز این پیشتر حدیثی نغز
 فربایش ز غدیر و بدایتش ز حرم
 چه گفت گفت که دآرای آسمان زمین
 پس از مناهج حج و ادای عمره چه داشت
 رسیده جبریل از نزد کردگار جلیل
 بحکم یزدان بر جای خویشتن میدار
 بنی چه پردخت از وحی حق ز درج عقیق
 سرودا اگر چه بدین پایه عرش ینمایه است
 چه از یزدان فورست از چهار جمال
 چه یافت منبر از ان پایه مایه سایه حق
 گرفت دست علی را بنی بدست سرود
 که این علی است که از حق مرار سید خبر
 علی است سید و سرور بر آنکه هستم من
 علی است آنکه وصی من ولی خداست
 رسول و کمر شد از کوی ام هانی طبع
 ز شرق طبع بر آمد مرا دینگر مطلع
 علی است واسطه و وحی غیب دان امروز
 خرد به تفرقه ذات خلالت آرایش

گران گرفت جهان شد ز نو جوان امروز
 بجبهه بسوسی اطفال ضیمران امروز
 زمین کاشان هر دم دهد نشان امروز
 فضای خاك فزون گشت از جنان امروز
 ز کشته هشته بسر سایه سایبان امروز
 همین نه عافیت افزاست بوستان امروز
 ز شرع امکان تا غرب لامکان امروز
 ز فرط شوق نگنجد بیک جهان امروز
 خروش تهنیتم گوش جان گران امروز
 سرود شخصی دآرای عز و شان امروز
 مرا شکفته ار آن گفته داستان امروز
 بنی که آمده سالار انس جان امروز
 غدیر خم ز خیام آیت جنان امروز
 بسوی او که علی را در این زمان امروز
 وصی و وارث سالار و حکمران امروز
 سرشت رشته لؤلؤ بلعل کان امروز
 که یابد این همه تمکین عز و شان امروز
 نهاد منبر باید در این مکان امروز
 بقرب دایه دین یافت جابران امروز
 همین چکامه شایان شایگان امروز
 بجای خود بخلافت دهم مکان امروز
 رسول و سید و مولا و حکمران امروز
 علی است فخر زمین داور زمان امروز
 پی معارج مدحش براق ران امروز
 چه مهر چهر دلاری دلستان امروز
 علی است رابطه نظام جسم و جان امروز
 رذات بار خدا مادم در کمان امروز

بیک اشاره انگشت قدرت را خواهد
 غبار مهرش اگر بگذرد بطرف سحاب
 ز رنگ رومی و رنگی خلاف بر خیزد
 بکسب مرتبه در یوزه و اعرش برین
 سزد که حزم تو از آب ریسمان تابد
 صای جود تو گر بشنود برون آید
 هزار ساله ره از وادی عدم گذرد
 بر وزرزم تو هستی بخویش مانده فرو
 ندای جود تو گر نطفه بشنود ز دماغ
 ز بس بصفحه مدح تو کرم ترقیم است
 شهاب جای تو بدری گزیده صدر جلال
 پس از محمد و جعفر بدین ملت حق
 بجاه وجود و جلالش خرد نشان شناخت
 بزرگوار اصدرا از پر تو نظرت
 بین گه حسان آخر چسان بمدح نبی
 مگر نه سلمه ان سامان گرفت و خط امان
 ز شفقت تو همین بس که هیچکس نکند
 مرید مادح این مدح در ارادت اگر
 سزد که چرخ برد سجده پیش طبع شهاب
 کمیت طبع من ارز آنکه گرم جولانست
 هماره تا پی امروز میرسد فردا
 فسرده باد عدویت چو لاله زار از دی

در تهنیت عید غدیر

ساقی سزد اردور بگیری ز سر امروز
 ز این دور تسلسل مده از دست که دین را
 میرباد شد آن طنطنه کفر و علم گشت
 از شوق بر افکن گله از سر که نهاده است

مکان بیفکند آنسوی لامکان امروز
 هماره بارد از بیم زعفران امروز
 حبش بخوابد او گر برد امان امروز
 بخاک در گرش آرد خورار مغان امروز
 بجای منطقه بندد بر آسمان امروز
 بشوق بخششت یاسکه زرزگان امروز
 بناف هستی اگر بفشری منان امروز
 که تازیم تو گردد کجا نهان امروز
 بیرون جهرذمی عطسه شادمان امروز
 عنان بسعی نمی تابدم بنان امروز
 کز او فروده ملل قدر و شرع شان امروز
 کسی نیافته ساعی بدین نشان امروز
 مگر بفرض و تشبه در این زمان امروز
 فزود پر توم از مهر خاوران امروز
 فراشت رایت بر پا است همچنان امروز
 ز مهر آنکه از و کشته دین عیان امروز
 ز فرق مرتبتم فرق فرقدان امروز
 دلیل خواهی این جسم و این روان امروز
 بحکم آنکه تو را کشته مدح خوان امروز
 پی ردای تو بر تابمش عنان امروز
 همیشه تاز پس دی بود روان امروز
 شکفته باد محبت چه شیعیان امروز

کاسلام صلا داداه بدور دیگر امروز
 شد بسته بهم سلسله فال و فر امروز
 رایات امارات حق از بحر و بر امروز
 داماد بنی تاج خلافت بسر امروز

آن شاهدی پرده که در پرده تجرید
 آن جلوه اول که بند ثانیست آمد
 آن نور نخستین که از انوار ظهورش
 زان سر نهانی که خدا داشت خدا داشت
 آن شیر هنر پیشه که در پیشه ایجاد
 آن میر ظفر مند عدو بند ز نوشد
 جبرین امین از پی اعلام ظهورش
 در خم غدیر آمد و وز جانب حق داد
 ز این قصه بد آگاه شد آگاه چه بیمبر
 منبر ز جهاز شتر افکند و بر آن شد
 بگرفت بکف دست وی آنگاه صلاح داد
 بر مردوزن و پیر و جوان گفت که ای قوم
 فرمان که علی رادم از هر که در آفاق
 مولا است بفرمان من آنگونه که مولا
 هم خصم کسی هست که او هست مرا خصم
 با دشمن او دشمن و با یارویم یار
 در مدحتش این و ا همه دارم که بقومی
 اینست جز او نیست کسی که آمده از حق
 اینست جز او نیست کسی که افکند از پای
 اینست جز او نیست کسی که هنر او راست
 اینست جز او نیست کسی که اثر لطف
 فرخنده امیری که پی کسب تفاخر
 فرمان شهاب المملکی از مملک المملک
 بخشنده جز او کیست بدهر از همه آفاق
 در کاخ جلالش فلک از فرط حقارت
 هزد و کف او بخشش دینار و درم را
 از هیبت او غلغله افکنده بداندیش

در پرده بداز و ا همه شد پرده در امروز
 بر ظلمت ثالث بجهان جلوه گر امروز
 حق گشت عیان گشت عیان در نظر امروز
 يك نگته هویدا بقضا و قدر امروز
 حق داشت ز سر پنجه نمودش هنر امروز
 بر جن و بشر وارث خیر البشر امروز
 زد در دو جهان نوبت فتح ظفر امروز
 ز این مرده بدارای رسالت خبر امروز
 بست از پی صمیمه اطاعت مکر امروز
 باین عم خود باب شبیر و شر امروز
 بر هر که در آن عرصه بداز خیر و شر امروز
 آورده مرا يك حق از داد گر امروز
 بر مسند او رنگ خلافت مقرر امروز
 من بودم و هستم بشما سر بر امروز
 هم راهبر آنکه منش راهبر امروز
 اینست بر اینست سخن مختصر امروز
 ذاتش کند اثبات خدای دگر امروز
 در هر دو سرا داور جن و بشر امروز
 از کان عدو را به حسام دو سر امروز
 تائید به بتغیر قضا و قدر امروز
 بر میر فلک مرتبه دارد نظر امروز
 بر در که او چرخ نهاده است سر امروز
 بگرفت بشد بر ملک آن تاجور امروز
 بر خلق بخرمن ز رودامن گهر امروز
 چون کم شده طفلی است بعید از پدر امروز
 آن معدن سیم آمد و آن کان زر امروز
 درشش جهت از ناله این المفر امروز

درها ضمه دهر ز جودش عجبی نیست
ای داد گری کز اثر معجز عدلت
از بهر سرا پرده جود تو دو باب است
گرك از اثر عدل تو بابر گرفته است
فرد از سقر نیست بدانیش تو را بیم
نخل ارشود نگهت حزم تو عجب نیست
از بیم تو بدخواه تو را در صفت طمٹ
با حفظ تو بی علت تسکین حرارت
گنجینه عدلی که چه کسری شد و بر بست
جودی که چه قا آن شد و طی شد ز جهان شد
تیغی که قضا ساختش از جوهر تقدیر
آن نخل عظیمی که نبی را به نبی بود
کیتی بود از عدل تو چون خلد و به از خلد
از عدل تو وجود تو و لطف تو در دهر
هندوی ثنا کوی وفا خوی تو لیکن
در تقویت کاروی از لطف تو بیش است
کوید خردم هر نفس آهسته قدم نه
آری بچه تو قیر و محل حد شبابست
تا از دی بگذشته و فردای ندیده
به باد ز امروز بر احباب تو فردا

حرف السین

در منقبت بنده حق نما علی مرتضی

تا بگذرد خیال تو در خواطر حواس
در سدره او فتاد کلاه از سر قیاس
از هر طرف چه مورچه غلطان بود بطاس
دارند چون عسس همه شب را نبوبه پاس
در کلبه دماغ پزیرفت احتباس

ای در گهی که ره ندهد حیرت ازهر اس
میخواست تابش مسه طاقت نظر کند
ز آمد شد مجاور و خدمات آسمان
با خیل خادمان درت نوح بوالبشر
ازین خیال واهمه کرد ارعلو تو را

از عکس تابش درو بامت چه آینه
 معمار دهر بر سر کرسی نهاد پای
 از بس هجوم نگهت عطر حریم تو
 تا خاکروب کوی تو کردند بامزه
 از بهر طوف کوی تو در آب سلسبیل
 در گردن خود از غم بعد جوار تو
 از گرد خاکروبه صحن سرای تو
 یا احبذ چو طرفه بنائی که صبح و شام
 یا حق نهفته در تو و یا عین حق که هست
 عین حق است در تو بلی کیست عین حق
 شیر خدا علی ولی مرکز و جود
 آنجا که موج منقبتش سرگشت باوج
 ای مظهر جلال الهی که پیک عقل
 از بطن نام معر که تیغت چو سرگشت
 چون تابش رواق تو افتد بچشم خلق
 خورشید بی عصانه نهد باز فرط ضعف
 شاید قبول طبع تو گردد بکاه بذل
 تا چرخ هشتمین ز فروغ درت نجوم
 در مطبخ سخای تو گردی نمی شود
 با اقتضای جود تو خواهند اگر نصیب
 تا از طمأنین بام تو شد زهره سر بلند
 تا روز حشر قبله روحانیان شود
 شاهین ذولفقار تو خیزد چو ز آشیان
 شاه اشباب و مدح تو حاشا که طبع او
 ختم است بر خدا و نبی وصف حضرت
 بالیت اگر قبول تو شعر من او فتد
 در گشت زار خصم تو بادا سموم غم

خوشید و مه شعاع پذیرد بانعکاس
 میخواست چون بنای ترا افکند اساس
 بامغز هم چو سرفه جهد در کلو عظام
 معجروح شد کلوی سلاطین زالتماس
 هر دم کند بهشت برین غسل ارتماس
 افکنده کعبه تا بقیامت سیه پلاس
 نه اطلس کبود فلک یافت اندراس
 روح القدس بخاک درت میبرد سپاس
 او همام راز تفرقه اوز حق هراس
 شاهی که در حقیقت ذاتش رجا است یاس
 فیض نخست پادشه لامکان اساس
 بال ملک رسد بمحیط از هجوم ناس
 در مسلك صفات تو مگشته زالبتماس
 جز حیض نیست چاره خصم تو یا نفاس
 مانند مرغ بر فلک از تن پرد لباس
 گر ماه نو بگشت تو زبید بجای داس
 با سکه آید از رک معدن برون نحاس
 شب روشنی کنند زهمد یگر اقتباس
 تا حشر دانه آرد کند گر فلک چو آس
 افلاک را سزا است مساکن کنند کاس
 عرش برین کند بدرش هر نفس طمأنین
 هر جبهه شد عقیب رواق تو را ممان
 پرد بر آسمان چه جراد از رؤس راس
 پیوسته زهره باخته دارد زفرط باس
 نی بر فسرده فکر من مایه ناشناس
 کز فخر بر سپهر برین ناورم سپاس
 هر ساله تا رسد پی هم نوبه گداس

وز بوستان یار تو بر کی مباد کم هر ماهه تاهلال بر آید بشکل داس

حرف الشین

در مدح علی ابن ابی طالب ع

دلا آسوده باش از کید نفس قید کردارش که عارف باشد این رسمش که عاقل باشد این کارش
 بفکرت چشم دل بگشا که نفریبی زدستانش بر غبت پند جان بشنو که نشکیمی به اطوارش
 صبر چون بیریشان بر دوش منت بار امیدش منه چون مفلسان بر جان مسکین رنج تیمارش
 خرد را از قناعت گنج و نادان بشمر در نجش نبی رافخرها از فقر و نفس دون بود عارش
 روان شمع است نورانی بر آراز جسم ظلمانی خرد گنجیست روحانی پیوش از نفس طرارش
 ز درویشان بجوی اگسیر این معنی که ایشانرا نهان گنجی است در هر گوش و زگیسو بود مارش
 تورادر بوم کثرت نقد اقبال از که شد حاصل که چون جغد آرمیدی در خرابستان ادبارش
 ز پای جان بر آور خار تن کاین تن نمی یابد بکاه رفتن آن فرصت که از پابر کشی خارش
 بجز دین زاغیانامی میرس آنهم بدین علت که در ترکیب لفظی نسبتی باشد بدینارش
 بدین دین میکنند اظهاردعوی در مسلمانی ولی غافل که دینی اینچنین در پی بود نارش
 بیاد حق بده جان را شکیب از هر چه در عالم و گر قوت دگر خواهد رها کن در علف زارش
 تور اگنجی است در ویرانه دل گر طلبکاری چراغ ناله روشن کن بجوی اندر شب تارش
 غبار هستی از دامن فرو بنشان و فانی شو که در هر ذره خورشیدی عیان بینی زانوارش
 عجب داری انا الحق گفتن از منصور و دارم من عجب تر ز اینکه این فریاد منصور است یادارش
 تو کز دیدار معذوری برو کز مدعا دوری مرا بگذار و مستیهای ترک چشم بیمارش
 کسی کز حسن ربانی به بحر عشق شد فانی به است از ماه کنعانی بخواطر نقش دیوارش
 پی تمهید آزادی ز رنجشهای اینوادی شبی با عقل سرگردم شکایتها ز هنجارش
 جوابم گفت اگر با ما رفیقی بار بر خر نه ازین کشور برون شو ترک صحت کوی دیدارش
 پی دفع مهابت ز این مسالک رو بشاهی کن که باشد از در گنج حقیقت ریح خونبارش
 علی کز مشرق خلقت فروزان صبح توحیدش علی کز منظر طلعت عیان دیدار دادارش
 چشم حق نگریین تا چشم حق نگریینی حریمش را که میتابد حق از در گاه دیدارش
 پیام عرش اعظم پرچم از رایات منصورش بگوش چرخ گردون گوشوار از نعل رهوارش
 هنوزش بود سر در سجده گردیدی کلیم حق ز نخل طور مدینا پر توی از ماه رخسارش
 هر اشرم از مفیمان حریمش باداگر گویم که باشد عرش اعظم در خور تشریف زوارش

نمیدانم چه بود از شعله عشقش نصیری را که آتش میکشد هر دم زبان بر صدق گفتارش
 بدوش جبرئیلش گفت یزدان تا چه میگفتی بدوش مصطفی کافزون ز جبر یلست مقدارش
 چرا تابان نباشد چهره توحید آزان تغنی که باشد توتیای چشم پیغمبر ز زنگارش
 نمیدانم خدارا مظهری جز روی نیکویش نمی بینم نبی را ناصری جز تیغ خونبارش
 نمیگویم نمیجویم نمیخواهم نمیخوانم جز اوصافش جز الطافش جز اعطایش جز اسرارش
 حق اندر کنت کز او بود مخفی آن زمان کایزد نمود از مشرق خلقت چه مهر از مشرق اظهارش
 پس از احمد توان بر هر که جز حق داد تفضیلش پس از یزدان سزد بر هر چه افزون گفت مقدارش
 مکرر کی شود اوصافش از تکرار آن معنی گه احمد خوانده صهرش یا خدا فرموده کرارش
 سپهر شرع اگر بر عرش نازد میسزد کورا نبی خورشید و حیدر ماه و انجم آل اطهارش
 بدین دعوی که طبعم راست در وصفش نمیدانم چه خواهد گفت اگر تکفیر نبود سد گفتارش
 نگر دد ز ورق کفر از چه طوفانی در آن دریا که چون شمشیر او باشد نهنگی مست قهارش
 شهاب عالی چنان سر گرم عشقت شد که گر صدره بسوزانی در آتش بر نیاید بسوی انکارش
 تو را امکان آن نسبت بوحدت میتوان دادن که عقل از پایفشارد بجائی میرسد کارش
 بدقت خواست بر خورشید ذات بنگر دفکرم بحمد الله که با خط شعاع زد یکی پر توبه ابصارش
 مرا طبعی است کز هر سو گریزانست سرگردان که جز با نسخه مدح تو نتوان کرد احضارش
 من و مدح تو حاشا از آنکه مداح تو هست انکس که باشد کردش هفت آسمان دوری ز طومارش
 شنیدم از پی بازیچه روزی طفلکی نادان بچوبی ریسمانی بست با گل زد بد یوارش
 بجود بالید و میگفت از بلا فم ز این هنرمندی در این دعوی که بتواند زبان جنبد در انکارش
 کنون شاهها من آن طفلم بنادانی و حیرانی که در وصف تو مینازم بعون طبع و کردارش
 ولیکن گر تو پسندی ز من از روی خورسندی بر آرم سر بگردون چون شباب انسان که اشعارش
 بامید سر کوی تو گریبان است و میخواهد که خوانی بار دیگر چون سگ از دنبال زوارش
 سزد کز حرص اوصاف تو از خاکش پس از مردن خروش از موی موی تن بگوش آید چه مزمارش
 در این کشور پیای از بار محنت بر نمیخزد بر آورد دست دستش گیر و بر منزل رسان بارش
 بود تا مهر تابان خسروی در هفت اقلیمش بود تا چرخ گردون کج روی دستور هنجارش
 محبت را فلک بادا بکام آنسان که گر خواهد بگردد یا نگردد سر نگرداند ز گفتارش
 بتی دارم که عهدی بسته با جان عقد مر جانش که تا نام از جهان باقیست باشد جای در جانش

دل از تاریکی زلفش بره کمگشت میترسم بیفتد آخر آن بیچاره در چاه زنجراتش
 بروز کین ندید اسفندیار از ناولک رستم دل من آنچه در یکغمزه دید از نولک مرگانش
 ترش کرد آنقدر ابر و بشام وصل کز حسرت بتلخی جان شیرین دادم از شور نمکدانش
 خلاصی نیست زاهد را دل از یاجوج عشق او ز صد سد سکندر هست اگر محکمتر ایمانش
 کشیدم خط بدنامی بخود رائی و خود کامی بطرف چهره تا دیدم سواد خط ریحانش
 مسلمان کی ز کافر در جهان دید آنچه من دیدم ز جور زلف کافر کیش و چشم نامسلمانش
 سرو کارم ز شیدائی بر سوائی کشید آخر ز بس در گنج تنهائی بسر بردم بهر جرانس
 هر از جنس ایمان هر چه قسمت شد پس از مردن کنون تا زنده ام از جان نمودم وقف طفلانش
 بلی در مذهب دانا بطفلان وقف دین و دل از آن خوشتر که سازی از پی نان وقف دونانش
 یگوش سر نه گوش سر بیاجانا زمن بشنو حدیثی کز لالی فرق نتوان کرد و مرجانش
 جوانمردی مجوی از سفله گر سر پنجه حسرت بخون دل بیالائی میالا پنجه در خانس
 تن از جان گر شود عریان به از تشریف اگر امش دل از جوع ارشود بریان به است از مرغ بریانش
 قناعت پیشه کن و ز تیشه بر کن بیخ آزایدل که این دنیا نمی ارزد بیک منت صد احسانس
 گر از پیمان نه احب هوس لب تر کند وقتی بکاز آرز و مندی بر آراز بیخ دندانس
 یارای ساقی مهوش بطی زان باده بیغش که تارمزی سرایم بر تواز دنیا و رورانش
 نه این دنیا همان دریای بی پروای بی پایان که نوحی با چنان کشتی نرست از جور طوفانش
 نه این دنیا همان صحرائ بیسامان که می بینی نهان در زیر هر سنگی صدا و رنگ سلمانش
 نه این دنیای بهمن بند گر کین گیر چنگش کش همان زالی که رستم جان نبرد از دست دستانش
 نه این دنیا همان گلش که چشم ابله را روشن که از گل که ز سنبل که ز نسرين که ز ریحانش
 نه این دنیای افسون ساز حیل و باز دون پرور همان شیرین که شد خسرو اسیر چشم فتانش
 نه این دنیای نار عنای بی پروای جادو گر همان لیلی که شد مجنون قاتل تیر مرگانش
 نه این دنیای رنج افزای محنت زای گنج فطرت همان وادی که کم شد سلام و تور اندر بیابانش
 گراز کاوس کی پرسی نهان در دخمه قهرش و راز جمشید جم گوئی طپان در خاک میدانش
 ز خسرو گر همی خوانی بر آمد جان شیریش ز بهرام ارهمیرانی خورنق جای کورانش
 زهی ابله که نبدد چشم بخشایش به انعامش زهی نادان که دارد دست آسایش بدامانش
 مسلم نیست زانیوادی کسی را خط ازادی مگر بامهر شاهی کز ارل یزدان ثناخوانس
 ولی حقیق و صبی مصطفی دیباچه هستی که در عین حقیقت نیست فرق از عین یزدانش

سنانش چیست ببری کز تف بر قست چنگالش حسامش چیست ابری کز سر خصمت بارانش
هنوز اندر مشیت بود پنهان نقش مافیرها که نقاش ازل در حسن خلقت بود حیرانش
از ان بر منزلات افزونتر آمد رتبه قران که بدنام وی اندر بای بسم الله بعنوانش
شود شرفك رازهره آب از بیم آنشیری که زد سر پنجه باشیری که بد در پنجه سلماش
بدوش مصطفی بنهاد پا بر جای آن دستی که دست مصطفی آن لحظه بد در طرف دامانش
بر اورنك خلافت زیبدانشاهی که گرموری از و جوید مدد خاتم نهد بر پا سلیمانش
برد گر نام جودش را چنین چون در وجود آمد نشاید بر لب آوردن زسیری نام پستانش
ز دریای سخا هر قطره دریاییست ز خارش ز خورشید لقا هر ذره خورشید است رخشانش
فلک را نبود انش و کت که گردد در گاهش تضار ان بود آن قدرت که پیچد سر ز فرمانش
بخورشید آسمان را نیست حاجت گر هلاید مبدل بار کاب رخساره با لعل یکرانش
سواد خاتم حزمش فتد بر موم اگر وقتی بسختی میتوان سر پنجه افکندن بسندانش
بر اردز استین یا تیغ کین چون دست عمر و افکن یافتد پور عمران را عصا از کف بمیدانش
شهر شاهاتوان شاهیکه از مه داده تاماهی گواهی اینکه بر هر ممکنی بگزیده یزدانش
ز حبت هر که را جوشن ز مهرت هر که را خفتان ندارد باک اگر بارد بر بلا بر جان چه بارانش
بر افتد چرخ گردون روز کین در عرصه زمت کند رخسار تو با سم همه چه کوی از جای غلطانش
مسیح از کسوت خب تورادر بر نمیکاردی حق از پیرامن روح الهی میکرد عریانش
پپای، ناقه یوسف بوسه دادی تا صف محشر گر از حب تو بودی حبه در بار اخوانش
خرد گو میاوان در ذات پی بردن خدائیرا که در اثبات وحدت چون تو سری هست پنهانش
خدا را سجده بردن بر تراب از من کس از پرسد تور اچون بو تو اب آمد لقب اینست بر هانش
بخاك در گهت مردن زن جان بر تو بسپردن به از دنیا و اقبالش به از عقاب و رضوانش
عبادت های بی حب تو را آن آبرو نبود که در محشر کسی ده بر دوستاند ز عصیانش
سری کز چنبر حکم تو بیرون شدن می اورد بگوئی کاف کند طفلی بخاك از بهر چه گانش
نهد پا هر که بر خاك درت فخر است گیو و انرا نهد سر گر پپای آنکه بوسد پای در بانش
کسی کز در گهت اورد بهجنت رو بدان ماند که میل از صحبت یوسف کشاند سوی زندانش
یدریای ثنات شد شباب انسان که از فکرت شبی نبود که بر سر ننگ زرد صد باره طوفانش
مخواه ای شیر یزدانی بهر سختی و آسانی که مداح تو و آنکه حاسدی بیند پریشانش
ز بس در راه دوزان سر ز پایش ساخت پای از سر هم از پارت پایش هم از سر رفت سامانش

در این کشور بدین خواری مخواه ای باب امیدش در این نوادی بدین زاری بین ایکان احسانش
 ز با افتاد مای دست خدادستی که شرم آید مرادردی و وز غیر تو خواهم جست درمانش
 براه کعبه کوی تو دارم بر سر آن شوری که بر پا نبودم فرق گل از خار مغیلاش
 جهران راتاز کج بازی فلک راتاز ناسازی فرامش باشد از دانا و بخشایش به نادانش
 محبت رامباد افسردگی از چرخ و تفتینش عدویت رامباد آسودگی از دهر و دورانش
در تهنیت عید اضحی و ستایش حاجی شهاب الملک
 خلیل من که ز جان هر که شد بقربانش بود بحضرت جانان کمال قرب آتش
 خلیل اگر گل از آتش دمیدش از عجاز بت من آنکه ز گل برد میده ریحانش
 خلیل حق ز بت ارمع سجده کرد مراست بتی که سجده برد کافر و مسلمانش
 خلیل اگر چه بجانان پسر نکرد فدا فدایه کعبه روان شد ز کوی جانانش
 بت من اربه منابگذرد بدین دیدار بهشت فدیبه فرستد ز حورو غلمانش
 خلیل اگر شدش از یکفدا اجابت عهد مرا بتی است که باشد فدافراوانش
 اگر اجازت قربان دهد بهر نفسی هزار همه چه من از جان شود بقربانش
 بدان سرم که کرم ره دهد بقربانگاه کنم قبول شهادت به تیغ مژگانش
 بشرط آنکه چو خواهد مرا کند قربان حالاوتی بپشاند ز لعل خندانش
 از آنکه زان لب جان بخش دیدام صدار به بزم داور دنیا و دین ثنا خوانش
 همه سپهر امارت شهاب ملت و ملک که با خدناك قضا توام است پیکانش
 مویدی که بتأیید جود و فرو جود بدان رسیده که خوانند رکن امکانش
 چه جای کوشش نازد کین که گیتی را گرفته جلوۀ اخلاق حسن احسانش
 بعزم همت و اقبال و بخت و صد عمل مسخر آمده اقطار جمله کیهانش
 فرون ز دیدن صرعی بود بشکل هلال تحیر عدو از تیغ آتش افشانش
 چه ماه یگشبه است از پی اقامۀ عید اقامه ظفر از نعل سم یگرانش
 ملک خصالا مدح تو را ز همه چه منی نه بر کمال زیادت بود نه نقصانش
 بعهد عدل تو در ترك کج روی سرطان بدان رسید که همگفه نیست میزانش
 فلک بدین همه در چابکی به بردن کوی تو همه چه کوی درافکنده بچو گانش
 همه از سیاست عدل تو بر نمی تابد اگر نه چشم شفاعت بود به کتانش
 نسیم حزم تو بر موم اگر وزد نبود مجال تجربه الا به تپك و سوهانش

ز وصف رخس تو زان دم نمیزنم که هنوز
 بگناه عفو تو گریه بشرمساری خویش
 گفت بگناه سخا بیکرانه دریائیست
 که داد شرح ظفر نامه بهفت اقلیم
 که کوفت کوس شجاعت که تاخت رخس هنر
 چه عرصه بود چه میدان چه رزمگاه چه مصاف
 بدار کلیم خدا را در آستین خورشید
 در آستین تودستی بود که گاه سخا
 عجبت را آنکه حق آنچه افریده صدق و صفا
 بعوض گوهر مدح تو مانده ام شب و روز
 بگناه وصف تو طبعم ز فرط استغراق
 تو را چنانکه توئی وصف اگر کنم چه کنم
 ز بهر وصف تو آرام نظیری از بمثل
 بدین روش که شهرنشسته بود بحق جوئی
 بدین که شه بمثل هر ترضی تو سلمان
 مگر نه شاه جم اورنگ را خدای جهان
 مگر تو را شهرنشسته ز فرط رحمت عام
 مگر نه این بلد المؤمنین که بر تو زشته
 مگر نه بی اثر قتل حبس حرم این ملک
 مگر نه چون منی از انتشار تربیت
 مگر نه بزم تو باغ جنان نفهه سراست
 خرد چه فاتحه نظم او بنام تو دید
 ولی چه فایده ز این تطیع نامستوده که نیست
 مگر قبول رضای تو با کلید امید
 مراد عای تو بر لب نبرده می آید
 بحکم آنکه قبول تو با رضای خدا
 همواره تا ز پی انتظام عالم کون

جهان ز قلت وسعت ندیده جولاش
 کسیکه قابل آمرزش است عصیان
 که جاری از دل هر قطره ایست عماش
 که جز بنام تو ترتیب داده عنواش
 که در نبرد نبودی تو مرد میدان
 که متصف تو نبودی به پور دستا
 وزان بد آنهمه دعوی بخصم آسا
 توان بعیسی مریم شمرد یکسا
 تو خوانده جسمش و در جامه کرده پنهانش
 بلجه که گران ناپدید و پایاش
 چه زور قی است که موج افکنده بطوفاش
 بنار سائی حاسد که نیست عرفانش
 مده بترك ادب احتمال تیانش
 بمنزات بود او مرتضی تو سلماش
 که منکر است که ثابت کنم بیرهاش
 بر آنچه مومن و مسلم نموده سلطانش
 گزیده بر همه ارکان خاصه خاصاش
 رسیده از پی اجرای عدل و فرمانش
 بدرد ورنج حراست نهاده دهقان
 بدان رسیده که تو هین بود بسحابش
 شباب ز اهل جنان با هزار دستاش
 نظیر دفتر مانی شمرد دیواش
 ادای مدح تو ز انسان که باید امکا
 دری برخ بگشاید ز باب احسا
 ز پی ندای اجابت ز قرب بزدا
 از آن گذشته که حاجت بود بیرها
 زمین سکون و فلك لازم است دورا

مطیع حکم تو در پرده بکر مقصودش حسود جاه تو در دیده خار خذلانش

حرف القاف

ایضاً در منقبت اسدالله الغالب مولانا علی بن ابی طالب علیه السلام

کنون که سبزه بر افراخت چطر و نامیه سنجق
چمن هماره مناری دهد بعشرت و شادی
یکی بساغر مل دیده باز کن بتامل
بطرف بادیه فراش نو بهار ز هر سو
نمانده جای تأمل بطرف باغ گلستان
صبا ز برک شقایق زبس شمرده دقایق
طراز سوری و سنبل نوای سارک صاصل
ز سبزه نبض هوا بسکه معتدل شد و صافی
نه گر بیوی سپر غم سرشته باده در غم
بعزم رزم خزان دیده باز کن که شقایق
ز اهتزاز صبا در کنار جوی دما دم
زبس تنافی اثمار و اختلاف زواهر
چمن ز نکهت شاه اسپرم زس شده خرم
به عندلیب بین کز فراز شاخ بشوخی
صبا ز لخلخه جنبان شکنج گیسوی ریحان
ز کوس رعد و سهیل صبا و فوح ریاحین
صغیر و پیر و سیاه و سفید و منعم و مسکین
یکی فراخته دامن بطرف سبزه و هامون
ز سر گرفته جوانی و کامرانی و شادی
وزان میانه من و مدح آنکه خاک درش را
محیط فیض و بسیط جلال و عنصر هستی
عالی که ذات جمیلش میان واجب و ممکن
چه برار یکه امکان مکین شود رسد او را
توئی که بر زده فراش فروشان جالات

بده بجام عقیق آن ر حیق صاف مروق
توهم بر غم اعدای بعیش باش موثق
بین چگونگی ستاده است بام باره معلق
ز برک نسترن افکنده فرش دیبه جولق
ز جوش قمری آهنگ سار و ناله عقق
ز اشتغال حقایق ربوده هوش مدقق
شکسته خامه مانی و شسته نامه عمیق
به خسته صحت و راحت کند بروح ملفق
چراست قانع هر غم که در دل آمده لاحق
چسان فراخته شمشیر و لاله بر زده ابلق
بین چگونگی برقصند نور و نر گس و زنبق
بکارخانه صباغ بسته باغ تفاوت
زند بیباغ ارم کاه و که به خلد برین دق
برد کوازه بدیر سدید و کاخ خورنق
بطرز طره غلمان به چهر شاهد وامق
خزان گریخت و افکند درع و مغفر و بیدق
نموده عزم تماشا ز کوی بر زن جوسق
یکی بنار خرامان بروی سوری نیمق
نشسته عارف و عامی بهم ملاطف مشفق
نهد ز مرتبه غلمان به چشم و حور بمفرق
جهان مجد رسپهر علا و مظهر مطلق
گرفته رتبه تجرید و بر افراخته سنجق
که بر سوامع هستی دهند ای انا الحق
فراز پاره امکان هزار باره سرادق

جهان و هر چه در او حادث از حدوث تو ظاهر
 بجز رسول امین هر که راست جاده تو اعلی
 بجنب کاخ جلال تو هفت خر که خضرا
 ز فعل تیغ تو اجساد ممکنات مکلس
 بزیر سم سمند جهان نورد تو در کین
 بخشم اگر بتکانی سنان بخاک توانی
 گهی که خامه نگارد بنامه نام حسامت
 ز بام کاخ جلالت عیان فروغ کواکب
 ز نوک صارم قهر تو خود خاک مشبک
 ز موج خیزیم بخشش تو نیم ترشح
 از آن زمان که پرند آختی بتارک مرحب
 بدرع حفظ خدا گرن بود پیکر هستی
 بسیط خاک ز نعل سمند تست مجدر
 هیا بصارم خشم تو لاحق است چه پیکان
 زهر که لایق تمجید و مدحتست و ستایش
 بیویه توسن جاه تو را بکام نخستین
 بعزم رجعت اگرهی کنی سمند ابد را
 باختصاص عبودیت تو نطفه عجب نی
 شکسته پشت و گسسته پی و شمیده حوافر
 سقر ز قهر و سپهر از سهامت آمده خاطف
 نه گر بیازوی لآخر ز حفظ تیغ تو بودی
 ز فرط عدل تو نبود عجب که بره و تیهو
 به استفاده خرم تو پشه در که کوشش
 ز سم اشقر قهرت فتاده ساحت امکان
 غباری از سم یکران تست توده غبرا
 جهان کش این همه جانها در آرزو شده فانی
 ز فرط عدل تو تیهو هم آشیانه شاهین
 مکان و هر چه در او ممکن از وجود تو مشتق
 بجز خدای جهان هر که راست ذات تو اسبق
 عیان چه هفت حباب از فرود طارم ازرق
 ز ثقل گرز تو اجزاء روز گار مسح
 بر عشه پیکر هستی بسان توده زیبق
 فراخت کوی زمین تابشام حشر معلق
 شرر شود متصاعد ز کلك صاعد مرفق
 بسان سوده سیم از بسیط خاک مطبق
 زیش خنجر خشم تو درع چرخ محرق
 بچار خندق امکان شود محیط ملاسق
 هنوز توده غبرا محمر است و معلق
 شدی ز تیغ تو پشت سپهر و فرق زمین شق
 نسبیج چرخ ز لهب سنان تست مخرق
 وبا بقبضه تیغ تو لافق است چه بر حق
 ز بعد حمد خداوند ذات از همه الیق
 فضای وسعت امکان محقر است و مضیق
 حصار بند ازل را جهد بدان سوی خندق
 که همه چه فاخته گردد به بطن مام مطوق
 بزیر هودج قدر تو نه جمازه ابلق
 ارم ز مهر و بهشت از در تو یافته رونق
 هنوز مصحف الا گسسته بود و مفرق
 کنند خانه بچنگال گرك و پنجه باشق
 بفرق پیل عنان افکند ز تار خدر نق
 چنان بر عشه که از چار موج هایل زورق
 شراری از دم شمشیر تست گنبد ازرق
 زهی کرم که ز عقد تو شد سه بار مطلق
 زمین امن تو پیل دمان رمان شود از بق

علو جاه تو از هرچه فکرت آمده اقدام
 شباب و مدح تو حاشا گرفتم اینک که سر آید
 ولی ز لطف تو این بس که بر فراز دازین پس
 از آنکه چون دل او تنک بدیجبال قوافی
 همواره تاشب و روز است کنج و رنج مقدر
 محب جاه تو را چرخ رام و بخت مسلم
 سمو قدر تو از هرچه دانش آمده ارفق
 بطرز نظام ز سعدی و انوری و فرزوق
 فراز گنبد خضرا بگاه مرتبه بیدق
 در این قصیده شیوا مکرر آمد و مغلق
 همیشه تا کمال و خوار است نیش نوش محقق
 عدوی قدر تو را تلخ کام و وقت مضیق
 حرف الکاف

ایضاً در مدح شاه از در امیر المؤمنین حیدر علی علیه السلام

ای سروسیم ساق من ای ترک شوخ شنک
 تفسیر خط تست نسب نامه خطا
 لعل تو پر ز شهد و بشهدی هزار نوش
 از رنگ و بوی موی تو جانها قرین تاب
 خیزای ر حقیق لعل تو معجون جسم و جان
 زان می که با حصول وی از تار عنکبوت
 زان می که در درون خم از بانک جوش او
 مشنو که رخس چرخ حرون است تندخو
 جامی بده که کامی آنسو نهم ز نیام
 گیرم بعزم مدح شهری رایت خیال
 جان وجود جامع هستی وجود فیض
 ای ظل ذوالجلال که در ملک لایزال
 جز با خدا تقرب ذاتی قرین عار
 در منیر جلال تو مداح و هم لال
 مدحت هزار بادیه ز آنسوی وهم و عقل
 همچون دو بنده اند بدر گاه حکم تو
 بر بجامه جلال تو منسوج نه سپهر
 با التزام عزم تو افلاک را شتاب
 مهرت ز نیش عقرب حاصل کند غسل
 کز روی و موی غیرت رومی و رشک و زنک
 تصویر چشم تست طوب خانه فرناک
 نوش تو پر ز قند و بقندی هزار تنک
 از پیچ و تاب زلف تو تنها بسان چنک
 ریز آن عقیق پاک بد آن جام لعل رنگ
 بستن توان بشیر عنان پیل پالهنک
 لرزان در آب و غاب رمد ضیغم و نهنگ
 منکر که فهد عهد شیر است و تیز چنک
 نائی بز ن که پائی آنسو نهم ز تنک
 کش در طریق وصف خرد قاصر است لنک
 سر خدا و صهر نبی کان فر و هنک
 کس نیست جز تو سابقه سالار و پیش هنک
 جز با نبی تشبه شخصت همال ننک
 در خنجر کمال تو زهگیر وصف تنک
 وصف هزار مرحله ز آنروی هوش و هنک
 صبح از نتاج روم شب از دودمان زنک
 یک آستین فزون نشد آنهم قصیر و تنک
 با انتظام حزم تو آفاق را درنک
 لطفت ز نهش افعی زائل کند شرناک

ای از لایب تیغ تو خورشید زرد روی
 فلك زمین بقایم رزم تو موج خون
 رشحی گر از مراد تو قهرت چکد بکوه
 گاه از خیال رزم تو زلزال در خطا
 در خم رزمگاه تو از بهر صبح شام
 در صفحه صفات تو اقلام وهم کند
 شیر از پرزمگاه تو ناگاه کند نگاه
 از تنبه اراده کند حزم تو ز ره
 هستی ز جام لطف تو سرشار و زین
 دست قضا چه کلب معلم نهاده است
 در طبله عطای تو امکان چرخا کشیر
 با حاصل سخای تو محصول ماسوی
 نه خرمن سپهر بمیزان جود تو
 دوشیزگان حجاب جاه تو را سزا است
 از نشر خون خصم تو هنگام کارزار
 هر خسته به مامن حبت نهاد گام
 آن را بگاه خدمت چاکر بود پشین
 شیطان ز لطف عام تومانا خبیر بود
 شاهها شباب را بهمه حال و هر محل
 لیکن امیدوار عطای توام که نیست
 در تحت چرخ تا بود این خاک بیمدار
 خصم تو را بساغر عشرت مباد می
 در منقبت حجة الله الاکبر باب الحوائج

وی از نهیب قهر تو افلاک نیل رنگ
 ماند به لاک پستی در دجله کس رنگ
 سوزان ز ناف گاو زمین بگذرد پلنگ
 گاه از حدیث خشم تو ولوال در فرنگ
 صباغ روزگار دو برقع نموده رنگ
 در عرصه جلال تو مرکوب فکر لنگ
 از تاب رعشه ناخن و دندان دهد چنگ
 از شعبه نظاره کند عزم تو خدنگ
 امکان ز کاس فیض تو لبریز آب رنگ
 در گردن زمانه بحکم تو پالهنک
 در درگاه سخای تو هستی چه بارهنک
 مانند شبنمی است به پهنای رود کنک
 از جوسقی زیاد نه خود ارزنی بسنگ
 از مشتری نقاب و زخورشید بارزنگ
 تا حشر جسم کاو زمین است لاله رنگ
 هر بنده بدامن مهرت فراخت چنگ
 واین را بکاخ دولت مولا بود پشنگ
 کز حمل جرم اینهمه هستی نداشت تنک
 در معصیت شتاب و بطاعت بود درنگ
 الا بلطف اهل کرم دیده هشنک
 در فوق خاک تا بود این چرخ بیدرنک
 یار تو را در آئینه دل مباد زنگ
 موسی بن جعفر صلوات الله علیه

نواخت نوبت تسخیر چرخ نیلی رنگ
 قدر گرفت بگلگون خور لجام درنگ
 چه لیلی از پس خرگه بنار شوخی شنک
 فروغ جلوه قندیلرهای رنگا رنگ

شب گذشته چه نوبت نواز نوبه رنگ
 قضا سپرد بشیدیز شب عنان شتاب
 ز پشت پرده ظلمت عیان عروس نجوم
 و یا ز سقف رواق حریم محرم قدس

امام هفتم کآمد طفیل هستی او
 محیط رحمت یزدان ولی بار خدای
 کلیم داور موسی بن جعفر آنکه دو کون
 شهری که کسب شعاع از فروغ در گه او
 زمین بکفۃ حالمش چه ذره در بر کوه
 ز ضرب سیلی قهرش فلک بعزم رجوع
 وزد بر آب روان گر فروغ معدلتش
 چه شیرخواره بمیدان او چه شیرعزین
 بعزم رزمش خصم ارکمان بشت آرد
 ستاره توسن او را زمه سپرده زکاب
 یکی بدرگهش از بندگان بود ففقور
 عیار هر دو جهان کمتر از نقیر آید
 به بحر لطف وی از بحر یونس بن متی
 ز بهر پیشکش بندگان حضرت او
 پیام در گه اجلال او ز روز ازل
 بدین سرمدی از یمن اوست رونق و تاب
 بعهد عدلش خابد حمل بسایه شیر
 ز بهر ناقة اجلالش آورد جبریل
 شهرها توئی که قضا بهر نقش کون و مکان
 هر آنکه خواطرش آئینه جمال تو نیست
 بروز رزم چه گیری پی نبرد عدو
 فتد بروی مه از کرد توسن تو کلف
 ز فیض عدل تو از چشمه سار دیده شیر
 ز ذوق مدح تو در کام خود نمی بینم
 صفای کعبه کویت جماد را به سجود
 ز سیر برق برد کرسمند خامه سبق
 بسرو قد تو روح الامین بگلشن قدس

سه طفل و پنج حس چارماف هفت اورنگ
 یمن قدرت حق پادشاه بافرهنگ
 بعطف دامن امیدش از ازل زده چنگ
 نموده مهر درخشان در این رواق دورنگ
 زمانه در کف حکمش چه شیشه در بر سنگ
 کند بجانب مشرق هزار سال آهنگ
 خیال کجروی از دل برون کند خرچنگ
 چه پیره زال بناورد او چه پور پشنگ
 کند مراجعت از نیم ره بچاله خدنگ
 زمانه باره او را ز کهکشان زده تنگ
 یکی بخدمتش از چاکران بود هوشنگ
 بکفۃ که بود سنگ حلم او پاسنگ
 مجال تفرقه نبود ز خلد کام نهنگ
 زمانه را بود از نقد آفرینش تنگ
 نهاده دست قضا نردبان هفت اورنگ
 بشرع احمدی از لطف او است تابش رنگ
 ز یمن امنش آهو چرد به پشت پلنگ
 زعرش کرسی گردون جهاز محمل و رنگ
 به نقش بندی فیض تو بر ورق زد رنگ
 ز عکس ظلمت ذاتش پذیرد آئینه رنگ
 عنان برخش تکار و ر مکان بکوهه خنگ
 رسد به پیکر ماهی ز خون خصم تورنگ
 دمیده سبزه بدشت از پی چرا که رنگ
 تفاوت الم از نوش و نوش راز شرنگ
 نهد بخاک ارادت جبین ز صد فرسنگ
 شود پیویه در اول قدم بوصف تولنگ
 مدام زمزمه دارد به لحن رنگا رنگ

کیوتران حریم تو را ز بال ملک
بشاخسار گلستان خواطرت مه و مهر
ز شور عشق تو در طرف بوستان جهان
نه آدمی که به محراب ابروی تو بخاک
دریغ از آنکه جهان را بدیده تو عدو
بهفت ساله زندان و بی پناهی تو
غریبی تو و رنجوری تو از دل من
چنان بدرد تو گریم که بگذرد ز سر آب
بحیرتم که تو باب الحوائجی و مرا
گرفتم اینکه برانی مرا نمیباید
فقیر کوی تو فخرش بس اینکه خواهد بود
نه مادح تو سک در گه تو شرمش باد
عطای لطف تو کو ای کلیم طور مراد
چرا بیاد تو نسپارم از سپارم جان
تو دادم از ندهی شکوه از تو بر که برم
بس است شکوه مباد اینکه بر زبان گذرد
اگرچه منع شباب از ادای شکوه بود
هماره تازمدار ستاره روزی خلق
نصیب یار تو ایمان امن و راحت عیش
اکنون که بهار آمد و بردشت زد او رنک

بود جناح وزمژگان حور و غلمان چنک
بود بدیده یکی نار و دیگری نارنک
رسد بعرش خروش فرشته چون سارنک
جبین نهد بت بتخانهای چین و فرنک
نمود تیره تر از شب ز جور و حيله درنک
جهان معاینه زندان بود بر این دل تنگ
کند به بردن راحت شتاب غصه درنک
چنان زداع تو نالم که خون شود دلتنک
چرا بهر دری از بهر حاجتست آهنگ
گداز ناله و ابرام و لابه دارد تنک
بدیده عارش از اکلیل ننکش از او رنک
اگر بدر گه سلطان کند وقوف درنک
که در مناهج طاعت ضعیف کورم لنک
چرا بذیل تو نفرزم از فرازم چنک
بجز تو زانکه تو باب الهی و بافرهنگ
بسان قافیه تکرار عجزی از دل تنک
چه منع مرغ شباهنگ کردن از آهنگ
وصال هجر کل خار شکر است شرنک
نصاب خصم تو اندوه درد محنت رنک
بر خیز و بشیرنک بنه زین و بکش تنک

در ستایش جناب سرهنگ که چندی نایب الحکومه

سرکار نظام السلطنه بوده است اسم او معلوم نیست

از بوی بهار و نفس باد و نم ابر
از ژاله پراکنده هوا مخزن قارون
کهسار پر از لخلخه سنبل و نسرين
خوشر بود از جنت غلمان به چنین فصل
کز عکس رخ و غالیه از غالیه ورخ
بگرفت دمن تاب و سمن آب چمن رنک
وز لاله پریشیده صبا دفتر ارژنک
گلداز پر از غلغله قمری و سارنک
در طرف چمن وصل مهی شوخ و بتی شنک
رنگی کند از رومی و رومی کند از رنگ

چشم سیهش رهزن دجال به افسون
گوئی بخم زلف سیه روی نکویش
یا زاغ سیاهیست که در طرف سمن زار
بنشیند و که بوسه دهد از در شوخی
از باده براند الم از جسم و غم از جان
و آنکه ز لب لعل شکر خند شکر بار
آن میرا مظفر که ظفر نامه او شست
ای دست عطا بخش تو سرمایه احسان
هم منصب سرهنگیت از خسرو آفاق
خدمت ز تو منصب زشهنشاه جهانگیر
گر درخور خدمت بتو منصب رسد از شاه
امروز توئی کز اثر شعله تیغ
نامی ز حسام تو و دلهای یلان چاک
هر فیل تنی دید رخ تیغ تو از اسب
چون از پی ناورد بر اندام کنی درع
شمشیر سر افشان بسر انگشت زرافشان
در زیر سم رخس تو فریاد بر آرد
از خون بد اندیش تو ز این خاک مطبق
سیماب صفت رعشه فتد بر تن کهسار
تیغ تو و توپ تو یکی برق و یکی رعد
از شعشه برق تو خون در دل کاوس
رعد تو در انداخته در گوش فلک جوش
از خشم خدا حامله بد مادر تقدیر
آن گشت یکی مار عدو خوار شرربار
آن مونس موسی شد از الطاف خداوند
زان تاخته فرعون خطا کار به نیران
بسپرد شه این را بتو کز نیروی مردی

ترك نگرش فتنه هاروت به نیرنك
چون ماه دو هفت است که رفته است بخرچنك
آورده یکی بیضه سیمرغ فراچنك
برخیزد و که باده گسارد بدف وچنك
وز بوسه فشاند رطب از لب شکر از تنك
طوطی صفت آغاز کند مدحت سرهنك
شهنامه گر شاسب وجم را ورق رنك
وی شخص هنرمند تو گنجینه فرهنگ
هم خاعت و آلائیت از شاه جم اورنك
منت ز تو نعمت ز جهاندار فلک هنك
بس نی که در آفاق شوی میر کنا رنك
هم غلغله در دهلی وهم ولوله در کنگ
بادی ز سنان تو و سرهای کوان دنك
گردید نکونسار تر از بیرق شطرنك
چون در گه پیکار بر هوار کشی تنك
گیری و چو خورشید کنی جای بشبرنك
خاک از دل پردرد که بر شیشه مزین سنك
بر کالبد کاو زمین نشر کند زنگ
یا قوت صفت جلوه کند دشت بفرسنك
برقی اجل اندیشه و رعدی قدر آهنك
وز طنطنه رعد تو تب در تن هوشنك
برق تو فرو شسته ز رخسار فلک رنك
از وی دو پسر زاد هم اندازه و هم رنك
و این گشت یکی توپ دژ آشوب دژ آهنك
این گشت تورا نامزد از شاه جم اورنك
ز این سوخته بدخواه شهنشه بصف جنك
ستوار بداری و بگیریش فراچنك

چون از در موسی که ادب یافت زموسی
این پیل اگرش غیر تو زنجیر بکف داشت
این شیر دمان گرتو نبودش جلو گیر
زاو دردلی آرام نه درهند و نه در روم
ای میر جهانگیر شبا ب از پی و صفت
با آنکه دلم تنك تر از قافیه لیکن
تاترك افق را نتوان برد زرخ تاب
احباب تو را بخت جوان باد و خرد پیر
ایضا فی مدحه

ای ماه من ای وصل تو آرام دل تنك
با صورت زیبای تومه را نبود تاب
هر جا سخن از سرو چمن قد تو را عار
چنك ار نبود تار نگردد بنوا كوك
چون آنکه خم زلف تو بر خواطر عشاق
خرچنك دوزلفت همه ساله است بخورشید
ای برده دو دست تو مرا دست بدستان
بی روی تو سوزانترم از شمع شب افروز
در عشق تو دل داده ام از دست ندانم
لعل تو بود قند مکرر بتو گفتم
آن خان فلکشان که بود توسن او را
فراش سرا پرده درگاه جلالش
با آنهمه رفعت که فلک راست بود پست
گیرد چه بکف در صف کین تیغ در آشوب
در زیر سم باره او سنك شود آب
زاندیشه حلمش بزمین پیل نهد ناف
بر شاخه اشجار گلستان ضمیرش
ای آنکه شد از عدل تو افسانه کسری

دردست تو اینهم ادب آموخت و فروهنك
از شیر فلک پنجه فرو ریختی از چنك
با کاو زمین بود بسر هر نفسش چنك
زاو در جگری تاب نه در چین و نه در زنك
بس شرم کز این قافیه دارد زدل تنك
از بهر کشایش بعطایت زده ام چنك
تاهندوی شب را نتوان شست ز تنك
اعدای تو را خار بیا باد و بسر سنك
ایضا فی مدحه

ای زلف تو تانارخت روم خطت زنك
بازلف سمنسای تو شب را نبود زنك
هر جا مثل از مهر فلک روی تو را زنك
وین طرفه که بی تار دوزلف تو منم چنك
شاهین نه فرازد ز پی کبک دری چنك
با آنکه بسالی است مہی مهر بخرچنك
وی کرده دو چشم تو مرا زنك به نیرنك
وز هجر تو نالان ترم از مرغ شباهنك
کانبجام چو خواهد شد ازین شیشه و آن سنك
آن به که مکرر شود از مدحت سرهنك
ماه فلک کاهکشان نعل جل تنك
در عرصه هامون گهی ار بر کشد اورنك
با آن همه وسعت که زمین راست بود تنك
بندد چه بکین تنك بگلگون در آهنگ
وز برق دم خنجر او آب شود سنك
وز هیبت عدالش فکند شیر عزین چنك
آویخته مه چون به و خورشید چه نارنك
منسوخ که گوئی بوق نبود از آن زنك

در عرصه رزم آنچه تو کردی به بداندیش
از جسم زمین حمله کرز تو برد تاب
در کفه میزان شکوه تو بود کوه
در عهد تو نبود عجب از قافله سالار
آندم که کشی تیغ کنی عزم صف رزم
در دخمه کاوس فتد زلزله در پارس
وارونه رود گرگ ز بیم بره در دشت
رشحی بود از لجه احسان تو عمان
ای میر فلک رتبه تو دانی که همراهست
محرومیم از در گه او کرده بد انسان
بر هر که برم شکوه زاندوه دل خویش
امروز بغیر از تو در این ملک مرانیست
چشمی ز عنایت به شباب افکن و مگذار
تامهر در خشنده چه رخت از حمل و ثور
یار تو به آرامی دل باد هم آغوش

رستم نه بکاهوس کشان کرد نه ارژنگ
وز روی فلک شعله تیغ تو برد درنگ
منگی که به معیار کم است از پی پاسنگ
گر سرمد ز بیم تو کند در گلوی زنگ
و آنجا که نهی زین زبر خنک فلک هنک
در خاک سیاوش فتد غلغله در کنک
در نی چه بعهد تو شبان بردمد آهنگ
کامی بود از پویه رهوار تو فرسنگ
در مدح تو و میر تو از جان دل آهنگ
کاندر بر کس نیست دلی چون دل من تنگ
گوید که مگر چاره کند همت سرهنگ
بکتن که کند فارغ از اندوه و زینرنگ
در دامن غیر از تو پی چاره زندچنگ
بگرفت به جوزا کند آهنگ و به خرچنگ
خصم تو بنا کامی جان باد هم آهنگ

حرف اللام

در منقبت شاه مردان مولای متقیان اسیر مؤمنان علی بن ابی طالب علیه السلام
ترکا بگذار این همه نیرنگ و تدلل
هنگام فراغ است گل آسوده بیباغ است
زد چاک بتن باد صبا جامه نسرين
از ژاله به بر کرده چمن جوشن کاموس
در جیب شقایق ز صبا عنبر لادن
قمری ز بر سر و چه چاوش سرایان
با شوکت جم گل زده اورنگ مترجم
دامان بکمر بر زده هامون ز ریاحین
از ژاله فرو ریخته در ساغر نرگس

کاینک به حمل کرده خور آهنگ تحول
نه موسم داغ است و غم و لاغ و تساهل
ژولیده برخ نکبت چین کیسوی سنبل
وز لاله بسر هشته دمن گرزن شکل
در میجر نسرين ز هوا عود و قرنفل
صلصل به لب جوی چمانان چه یساو
وز نکبت صبح آمده نسرين بتمایل
وز خوشه برون کرده ز هر گوشه قراول
شمشاد ز مینای بلورین صبا مل

بر چهره سوسن خط مشکین بنفشه
 آن قهقه کبک و نواهای نشابور
 گوئی بدبستان دو پسر در براستاد
 زین بعد چه نالی همه چون رعدی فکن
 منصور نه چند زنی بانك انا الحق
 بنشین و بخوان زار و بزنی و رود
 عید است و زهشیا ربعید است تحاشی
 دانی چه صلاح است در این عهد فلاح است
 هر فکر و ملالی است در این عید جلالی
 طرز ادب آموز ازین بزم ارم نظم
 در مدح علی روی خدا باروی هستی
 داماد شرف شوی حیا صهر شریعت
 ای حاصل ایمان که در ادراك جلال
 هستی پس از این دهمه جسمند توئی جان
 شیرین تر از اوصاف تو حق در شب معراج
 در بحر فنا غرق شود کشتی امکان
 در کرد ازل دایره قوس تو خندق
 يك شعله ز تیغ تو و صد هاویه آتش
 در مدحت شمشیر تو شعری دوسر و دم
 زنجیر شود در گلوی خصم تو شریان
 تا پنجه مر حب کشت از حرب علم شد
 بگشود رضیع کرم ت روی چه از مهد
 آنجا که سنان بر کشتی از خشم روان است
 در زایچه عزم تو بی علت تبدیل
 شاخی بود اخلاق تو کش باغ جنان برک
 مدح تو بدان سوی گمان است و توهم
 خاک از تف تیغ تو کند میل تصاعد

چون خط امیر از ورق آل ترسل
 و آن چهره بلبل و زنگوله و زابل
 دارند بهم زمزمه با ناز و تدلل
 با طالع سعد از خم دل دور و تسافل
 رنجور نه چند کشتی رنج و تعلل
 برخیز و بخوان یار و بنه نقل و می و گل
 عار است کسی را که شعار است تطاول
 آسودگی از وسوسه شغل و تشاغل
 حالی بده از دست و پیرد از تکاهل
 رسم هنر اندوز ازین وزن تغزل
 فهرست ازل نفس ملل فارس دلدل
 خالوی ظفر عم هنر باب تجمل
 جز کفر نشد حاصل دهقان تامل
 امکان پس از احمد همه جز و ند توئی کل
 در بزم پیمبر نه پسندید تنقل
 کر شرطه حفظت وزد از شرق تغافل
 در بحر ابد قبضه شمشیر کجست پل
 يك قصه زموی تو و صد بادیه سنبل
 ننوشته معانی ز صور یافت تفضل
 افسار شود در سر بدخواه تو کاکل
 سر پنجه تقدیر فرو شد به تزلزل
 یکباره شد از صلب امل قطع تناسل
 از خون عدو رود ارس لجه آمل
 ساعات پذیرند و سنین وضع تقابل
 رخششی بود اجمال تو کش چرخ برین جل
 وصف تو بدان روی قیاس است و تخیل
 چرخ از پی حکم تو کند عزم تسافل

با تقویت عزم تو از تار خدر نق
 در در گه سلمان تو از رشك سلیمان
 ضرغام فنا راست ز سوفار تو مخالب
 خر گوش صفت گر ك نرا ز بیم شود حیض
 گر عرش بجاه تو نمی جست تفاخر
 این تیره تر از فرش بداز پستی و تحقیر
 گر سنبلة حکم تو سر بر کند از چرخ
 با مهر تو شداد به از خازن رضوان
 خصم تو کند قطع بوادی به ایادی
 از رایحه خلق تو اعدام در ارحام
 ماهیت آدم نه گر از حب تو بودی
 ابلیس شود ساکن فردوس چه ادریس
 شاهان هندوی ثنا گوی وفاخوی
 گر کافر بی ننگم و ور مؤمن بیرنگ
 ز این فقر بس این فخر که افراخت بفرقم
 آن صدر محمد شیم آن وارث جعفر
 ای تیره به بزم شرف شمع تصور
 هم خاک درت زیور اکلیل نجاشی
 شرع از تو گرفت این همه آرایش تزئین
 ایران شد از اورنگ تو چون مصر ز صدیق
 با تقویت امن تو از پشه رمد پیل
 سلمان زعلی یافت و حنانه ز احمد
 حسان تو در کوی خسان از پی احسان
 دانی ز چه آزاد شد از قید عناسر و
 تا چند کشم بهر دو نان منت دونان
 من بنده همانم بل از آن به ز تو چون شد
 تا رسم علاج است عنین را به سقنقور

اندر کشف پیل دمان پشه نهد غل
 با آن همه شوکت کند آغاز تنمل
 شهباز قضا راست ز شمشیر تو چنگل
 با بره دهد حفظ تو گر دست تکفل
 و در شرع بعون تو نمیکرد توکل
 و آن خوارتر از کفر بد از کذب تبطل
 دلو از کف میزان فتد از فرط ثقل
 با قهر تو مقدار کم از ساحر بابل
 از بیم تو اش بسکه بود در عشه در از حل
 بی علت تزویج پذیرند تشاکل
 در قالب او روح نمیکرد تداخل
 بردامن مهرت زند از دست تو سل
 تا چند کشم بار عذا جور و تذلل
 چکنم چه به از چنك ز آهنگ تقول
 عنوان امل غیث زمان چطر تمول
 منهاج وفا تاج صفا کان تجمل
 وی خیره بکنه کرمیت چشم تعقل
 هم گرد رخت زینت پیرایه هرقل
 دین از تو فرود این همه تکمین تکمل
 ویران شد از آهنگ تو شرکت ز تزلزل
 با تربیت لطف تو از خاره دمد گل
 مهری که شباب از تو بجان کرده تحصل
 تا چند تواضع کند و عجز و ترمل
 دانا بدو بینا پذیرفت تأهل
 مرغاییم آخر من و در نار تحمل
 آن مهر و کرم جود و شیم لطف تفضل
 تا بیم هلاک است جنین را بشقاقل

یار تو دل افروز تر از صبح جوانی
دوش آن زمان که رایت خور بر شد از جبال
ایضاً در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام و ستایش مرحوم حاج شیخ جعفر
زاصطبل شرق رابض بیضا برون کشید
زاندیشه های دمیدم از جور دور چرخ
بر جان زقوس فتنه خدناک از پی خدناک
با حالتی فسرده چه مسکین زمیهمان
که خواطرم زوسوسه باصد الم قرین
کآخر چه حاصل اینهمه تصدیع روز و شب
کای دل در اقتضای قضا حیرتی مراست
وز گردش زمانه بدان فکرتم که نیست
در فرد فرد انسان وز کونه کونه خلق
گریکسر از سلاله خاکند و آب چیست
ور جمله از نتیجه بادند و نار چون
خاک از چه در تو واضع و کوه از چه باشکوه
از ترك غنچه رخس هوارا که بسته نعل
بی دانه که بر کند از خاک سنبله
گل را که داده اینهمه شوخی و آب و رنک
آن گرز خاک تافته خاک از چه تیره کون
بی لاجورد و شنکرف آرد چسان برون
بی صانعی که اینهمه صنعت کند پدید
بی واهی که اینهمه لؤلؤ دهد به بحر
زانعام کیست کاینهمه قسمت برند و بهر
در درك این حقایق کس نیست راهبر
جز وحی صرف مظهر مطلق فروغ حق
ترکیب بند پیکر هستی جهان فیض
ای مرکز وجود که سر گشته است عقل

خصم تو سیه روی تر از شام نجاهل
طاوس چرخ چطر مامع گشود و بال
شبیدیز لیل بست بر او تنك ارتحال
بودم قرین محنت ورنج و غم و کلال
بر دل زقوص غصه مالال از پی مالال
با خواطری گرفته چه بیدولت از عیال
که فکرتم زدمدمه باصد محن همال
کآخر چه واصل اینهمه تضییع ماه و سال
کش در بیان زبان خرد قاصر است لال
تاب حدیث جای سخن حالت مقال
از پور و دخت باب و نیا مامعم و خال
تفریق در هیاکل و تبدیل در فعال
تصریف در قواعد و تحریف در خیال
ابر از چه با تضرع چرخ از چه با جلال
از برك سبزه اسب صبارا که داده یال
بی دایه که پرورد اندر صد ف لال
مل را که گفته حرمت زجر و غم نکال
و آن گرز تارك تافته تارك از چه روحلال
از مغز چوب اینهمه تمثال زرد و آل
بی خالقی که اینهمه خلقت کند مثال
بی ذلت تسوقع و بی منت سؤال
پیران مالخورده و طفلان خورد سال
در کنه این دقایق کس نیست با مجمال
وجه ازل سپهر محل عین لایزال
یعنی علی ولی خدا مهبط جلال
در کنه ذات پاك تو و ذات ذوالجلال

الا خدای واحد نستایمت قرین
 در خیل آفرینش ذات تو بیهیلا
 حفظ تو گر طریق حمایت دهد دست
 با اتفاق عزم تو امروز تا ازل
 آلاست گاه رزم تو از خون عبای چرخ
 خون میچکد ز گوش فلک همچنان بخاک
 هفت آسمان بکاه تکاپوی دلالت
 پرورده سرای تو را لا مکان مکین
 در زیر بار جود تو چون ناقه ایست چرخ
 بر نطفه گر نسیم عطای تو بگذرد
 ایمان بسعی گرز تو چون گرز تو سمین
 شب دیز و هم در پی مدح تو خسته پی
 بیش از ازل حدوث تو ز امروز تا ازل
 با یک و تیره حکم تو و رای داد گر
 شیر فلک ز شعله تیغ تو ملتهد
 تو دیع تست آنچه باشیا بود اثر
 در معرض سوال ندانی ز راز خرف
 از بیم تیغ تیز تو در معرض ستیز
 با اهتزاز نکبت فیض تو گاه بذل
 سنگی است در فلاخن عزم تو ورنه چرخ
 بر هر چه ممکن است تقاضای امرونی
 رخس تو چون دعای نبی در صف نبرد
 از گرز تست زلزله در چین و سومنات
 از نیش عقرب غضبت چرخ را خروش
 آبروان فسرده شود در عروق خصم
 بر کوش هستی از گذرد نام خشم تو
 آنجا که تف تیغ تو نیران به الامان

الا رسول امی نسرایمت همال
 در ملک لا یزال وجود تو بیمثال
 ترکیب روزگار زهم یابد اتصال
 در نیم لحظه رجعت مه ممکن است سال
 ای جان ممکنات فدای عبا و آل
 نا دیده گاه رجعت خور از تو گوشمال
 همچون سری بر زمگه افتاده پایمال
 دوشیزه جلال تو را آسمان حجال
 کش بسته ناخر قدر از که کشان عقل
 یکبارگی برون جهد از سینه چون سعال
 شرک از شرارت تیغ نو چون تیغ تو هزال
 شهباز عقل در ره وصف تو بسته بال
 بعد از ابد بقای تو ز آ نرو تا بحال
 با یک مشابه مدح تو و حمد لا یزال
 کاوزمین ز کعب سنان تو چون ز کال
 توقیع تست آنچه بجانها بود کمال
 در موقف نوال نخوانی دراز رمال
 شریان شود چه سلسله در حلق بدسکال
 اکسیر را کوازه برد سوده سقال
 گردان بگرد کوی تو از چیست ماه و سال
 تقدیر بی قبول تو ننوشته بی مثال
 تیغ تو همچو قهر خدا در گه قتال
 وز بر ز تست ولوله در هند و پرتکال
 وز نهش افعی سخطت خاک خسته حال
 فصلی گرا ز نهیب تو خوانند بر جبال
 یکجان بجسم می نشود هر گز اتصال
 آنجا که لهب قهر تو امکان به المجال

با مدح تو نتیجه فکرت بود الم
 ازین مدحت تو عجب نیست گرنهم
 شاهما ز لطف تست سؤالی شباب را
 خواهم در آستان تو این پنج روز عمر
 از شوستر روان برهانم که هر کارست
 جز مهر آسمان شریعت سپهر دین
 نایب مناب دین محمد جهان جود
 با منظر جلالش افلاک نردبان
 بر هیچکس ندارم جز شخص او امید
 یارش قرین کنج نعم باد روز و شب
 قدرش رفیع و جاه منیع و فلك مطیع
 ایضاً در مدح شاه نجف قایل

نشسته بودم غمگین در آستان خیال
 گهی ز گردش گردون هزار گونه الم
 ز رشحه رشحه خونم کنار کان عقیق
 که چیست بهر دور و زاینهمه کشاکش رنج
 چه کشت و اصلم از رنج بر چندین عمر
 چه رفته رفت بر آینده اعتماد نماند
 دو رویه جویان ابلیس نفسم اندر پی
 نه آن بچاره گذاری دهد طریق از دست
 که آن بدمدمه ثابت کند که روزه حرام
 چگونه باشم این رسم را فسانه سرای
 مگر به لطف شه بی نظیر عرش سریر
 علی که ذات خداوند را بود مظهر
 علی که آمده منهاج شرع را هادی
 علی که داشت تن از بهر دین برنج و الم
 علی که رد و قبولش قسیم نار و جنان

با وصف تو خلاصه دانش بود ملال
 پای محل بترك تکیه افسر نیال
 خود گر چه نیست ز اهل کرم حاجت سؤال
 در مدح تو بسر برم و اهل بیت آل
 رست از نکال حشر غم جان و رنج مال
 تاج عمل سراج علل منجی ضلال
 قائم مقام مذهب جعفر یسم نوال
 با اختر کمالش خورشید پایمال
 بر هیچ سو ندارم جز کوی او معجال
 خصمش زهین رنج و ستم باد ماه سال
 عزت قرین و بخت معین لطف حق همال
 ای کشف علی مرتضی صلوات الله علیه

گرفته خاطر و آسینه سار و نالا نال
 گهی ز فتنه دوران هزار بهره مال
 ز قطره قطره سرشکم رخاں چه عقد لال
 که راست بهره دور و ز بی سعی کوشش قال
 چه بود حاصل از دست رنج چندین سال
 زهی عقیده که غفلت کزیده بر اعمال
 دو اسبه پویان جاسوس مرگم از دنبال
 نه این به لایه وزاری پذیرد استعطال
 که این بوسه ظاهر کند که باده حلال
 چگونه کردم این جرم را بهانه سیکال
 مکان جود جهان وجود جان جلال
 علی که حجت دادار ازو گرفته کمال
 علی که آمده بنیاد کفر را زلزال
 علی که داد سر از بهر حق بگاه سؤال
 علی که بعد رسولش کسی نیافت همال

علی که گشته ثناخوان حضرتش جبریل
علی که ملت بیضا بسعی اوست سمین
علی که رایت قدرش فراز فهم و فکر
علی که شعله شمشیر آتش افروزش
علی که رود روانش ز منع آب روان
علی که ز آتش هجران تشنه کامی تب
علی که هیجده سال و چهارده ماهش
علی که بر کف باب از برای آب روان
علی که تاشدش از جان شباب مدحتخوان
اگرچه ز این دوسه نالایقش نشاید مدح

در منقبت مولی الکوزین غریب العراقین الشهید العطشان

بین النهرین سلطان الخافقین ابی عبد الله الحسین صلوات الله وسلامه علیه
هماره باد بر احباب اوسکون خرم
فرش آمد ازدو کعبه بر از عرش لایزال
ام القری سروده گر آن را خدا و خلق
آن کعبه را خلیل بنا کرد و جبرئیل
آن کعبه را نهاده فلک چهره بر عتیب
آن کعبه را دهند اگر بوسه بر حجر
آن کعبه شخص را دهد آرایش محل
آن کعبه را گر آب صفا برده از ریحیق
رحمت در آن عطا شده بی ظنت امید
حاجی شد آنکه گشت در او یک نفس مقیم
مسجود آدم آنشده از رتبت شرف
در سجده عالمند در آن کعبه صبح شام
آن کعبه راست زمزم و این کعبه رافرات
آن کعبه کعب خاک شد این کعبه کعب امن
آن کعبه را چه یاد کنی بستر دالم

علی که آمده دربان رفعتش میkal
علی که پیکر اعدا به تیغ اوست هزال
علی که آیت وصف و رای وهم و خیال
سراج منظر شرع است و برق کشت ضلال
دورود کرده روان بر سه رود مهر مثال
روان بتاب عقیق آب زیست بود محال
یکی بعمر همال و یکی بچهره هلال
دران سپرد و نیارست تاب دل سؤال
نهاده پای بفرق فلک ز فرط جلال
ولی همان بمثل یوسف است رشته زال

همیشه باد بر اعدای اوزبون اقبال
آن کعبه بیقرین بود این کعبه بیمثال
باب الشفا ستوده مر این را رسول آل
و این کعبه را رسول ثنا گفت ذوالجلال
و این کعبه را نشسته ملک در صف نعال
این کعبه را کنند ز خاک در اکتحال
و این کعبه نفس را کند آسوده از زوال
این کعبه را تراب شفا داده بر هزال
حاجت در این روا شده بی منت سؤال
ناجی شد آنکه یافت در این یک زمان مجال
مقصود عالم این شده از رفعت کمال
با گریه توامند در این کعبه ماه و سال
بر زائران سیل ز الطاف لایزال
آن کعبه باب فیض شد این منبع نوال
و این کعبه را چه نام بری آورد مال

آن کعبه بود مرجع مولود مرتضی
 قطب وجود کعبه امکان حریم فیض
 حل تقی و مشعر ایمان مطاف شرع
 ناف حیا و صدر مروت رقاب لطف
 بازوی ملک مرفق حق صاعد کرم
 نفس سخا و وجود و محل عنصر علو
 شاهها توئی که دیده بینش نیافت فرق
 از قدرت آنچه آمده در معرض وجود
 لیل و نهار خار و گل شمع و آفتاب
 ظل و وجود صورت و معنی کمان و علم
 ریح و شفا و عیب و هنر افترا و صدق
 گر بگذرد نسیم دلت بر مشام خلد
 بامشت اگر فشار دهی بر وجود چرخ
 گر پای حلم بر سر چرخ برین نهی
 هستی تمام مشتمل از فیض ذات تست
 گر شخص رفعت تو مجسم شود سپهر
 در کربلا ز نعره الله اکبر
 در سم ذوالجناح تو در معرض ستیز
 گر نیستی خدای چرا نیستت قرین
 روزی که رونهد ساء کویت بعزم صید
 موم از حصول حزم تو هم سنک با حدید
 گردد دماغ عقل وزد بوی ذات تو
 نبود عجب که در گه تقریر قهر تو
 گردد بدفتر از پی تعظیم نام تو
 ای باقران تیغ تو خورشید را محاق
 ای یاد کربلای تو سرمایه هجن
 هم چشم آسمان بعزای تو اشک ریز

و این کعبه گشت مضجع شاه شهید و آل
 میزاب جود حجر عطا زمزم جلال
 رکن صفا مقام رضا مروء نوال
 نطق عقول شمع هنر دیده جمال
 ابهام عدل بنصر دین خنصر کمال
 سیمای علم وجه عمل کاسر ظلال
 در ذات بیمثال تو و ذات بیمثال
 با نسبت وجود تو جز ذات ذوالجلال
 حربا و مهر شک و یقین ذره و جبال
 نابود و بود قلب و صره تیره و زلال
 درد و دواء بخل و کرم خوشه و نهال
 پا تا بسر عرق کند از فرط انفعال
 یابد ز هم چه قطره سیماب انفصال
 از جوف او ز تنگی بیرون جهد هلال
 چون سایه کز تجلی خور دارد اشتمال
 کرسی نهد بسدره مکر بوسدش نهال
 گوش فلک هنوز کران است از اختلال
 هفت آسمان چه پیکری افتاده پایمال
 ورنیستی رسول کجا کیستت همال
 شیر سپهر دم کند از بیم چون غزال
 کوه از وصول عزم تو همدوش باشمال
 از امتلای شک و یقین تب کند خیال
 گردد قوای غازیه سوزان شود عقال
 هر جا است فتحه ضمه و هر جا است کسره دال
 وی با مجال جاه تو ناهید را وبال
 وی رنج و ابتلای تو پیرایه هلال
 هم چشم روزگار زمرک تو چون هلال

یا ویلتا که برق جفا تاخت نا گهان
یکسو قتیل لشکر عدوان تور را سپاه
هم رأس انورت ز جفا رفته بر سنان
آل تور از کعب نی و تاب تشنگی
شد چاک حلق اصغرت از ناوک عدو
آن نیم جرعه خواهش آبت مرا کشد
ذکر مصیبت تو پذیرای شرح نیست
باب وقار مظهر عرفان که نظم را
تا چرخ راست رابطه رسم روز و شب
هر جان محب جاه تو از خرمی سمین

در گاشن حیات تو در عین اعتدال
یکسو سوار ناقه عربان تو را عیال
هم جسم بی سرت ز ستم گشته پایمال
اندام گشته نیلی و رخسار گشته آل
مجر و ح فرق اکبرت از تیغ بدسکال
ای گشته که این همه گفتی و بد محال
نز فکر ت شباب ونه زاندیشه وصال
بنشانند با صد آئین بر کرسی کمال
تا دهر راست ضابطه وضع ماه و سال
هر کو عدوی قدر تواز خستگی هزال

ایضاً در تهنیت عید فطر و منقبت خامس آل عبا قره العین

شب گذشته چه جام از افق نمود هلال
مگو غبار ملال از چه بود بر دل خلق
دریغ از آن مه رحمت که کوفت کوس رحیل
یکی منم که عجب نبود رز رفتن او
مهی نه بلکه بهشتی بد او که خلد برین
مهی نه بلکه سپهری که هر ستاره او
مهی نه بلکه محیطی که چون بموج آید
مهی نه بلکه بود شاهی که هر عضو
مهی نه بلکه شهری تاج بخش و باجستان
خجسته طالع و فرخنده بخت مردانی
جنود مغفرتش صف کشیده میلامیل
کشیده از پی اعلام خلق بر گردون
بر اهل مشرق و مغرب منادی از هر سو

رسول خدا مظلوم کربلا حضرت سید الشهداء صلوات الله و سلامه علیه و
ستایش سرکار شریعتمدار جناب آقا شیخ محمد علی ایدة الله تعالی بلطفه الخفی
که شوید از دل خلق جهان غبار ملال
از آنکه رفت مه روزه با صد استعجال
دریغ از آن مه غفران که کرد عزم رجال
روان چه گرد نمایم روانش از دنبال
نشسته همچو غلامان در او بصف نعال
نموده مهر فلک را ز روشنی پامال
بیفکند بکران بدره بدره در لال
مزین است ز انور حق بحسن جمال
فکنده رخت بر اورنگ بخت تخت جلال
که کرده اند دو ماهش پیایی استقبال
ز جود مرحمتش روزگار مالا مال
بفرق خویش درخشنده پرچمی ز هلال
روان نموده بفرمان قادر متعال

که هر کس آمد و در ظال ابن مهین پرچم
 هزار باب ز مهمان سرای احسانش
 ز سفره کرمش خاص و عام برده نصیب
 پس از رسوم ضیافت پی خوش آمد خلق
 زهی شرافت قدرش که قاریان بلیغ
 یکی در اول شب قاری فتوح و ثناء
 یکی تلاوت بو حمزه کرده در دل شب
 خزانه ایست بهمره ز لیلة القدرش
 در آن خزانه بود جوشنی که حفظ کند
 صحیفه ز کمالش مکارم الاخلاق
 ز توبه خانه لطفش رسد همواره بگوش
 بهر که قرعه فیضی فتاد از آن مخزن
 چنین خزانه کلیدش تحیت است سلام
 نهال گلشن زهرا فروغ چشم رسول
 شهبی که سرخی روی رسول و آتش را
 ز لطف او است که دوزخ بخاص عام حرام
 عطای او است که برخاک سوده چهره فقر
 وثاق او است کز او خلد گشته عطر آمیز
 شکوه او است که بشکسته کوه را ارکان
 حرم ز حرمت او فخر میکند شب و روز
 دو چشم هر که نه بر لطف او است بادا کور
 شها ز لطف خداوند بیهمال و شریک
 ز هر صفت که در آن هر دو هست بیکم و پیش
 بکرد کوی تو ارواح انبیا شب و روز
 بروز گار عزا داری تو سلطنتی است
 شها شباب تو را از جناب تست امید
 نه در شکنجه دوزخ نه در هوای بهشت

مکان کز بد شد آسوده از عذاب نکال
 گشوده است قزون بر رخ نساء و رجال
 نه شرمساری خواهش نه انفعال سؤال
 ستاده بر در مهمانسرا پیمبر و آل
 فکنده روز و شب از وصف او خروش مقال
 یکی بوقت سحر کشف بهاء و جمال
 چه عاشقی که بنالد ز انتظار وصال
 پر از لالی مقصود و خلعت اقبال
 دل از معاصی و جسم از عذاب جان زمال
 وظیفه ز نوالش مراضی الافعال
 سرورش غیب که یا عبدنا تعال تعال
 در او نه آفت نقصان بود نه بیم زوال
 بگوشواره عرش مجید خامس آل
 ولی حضرت یزدان سپهر جاه و جلال
 بقرب حضرت حق شد سبب ز چهره آل
 ز فیض او است که جنت بجن انس حلال
 سخای او است که از یاد برده نام سؤال
 وثاق او است کز او عرش کرده کسب کمال
 نهیب او است که افکند چرخ را زلزال
 فلك بدر گه او سجده میبرد مه و سال
 زبان هر که نه در وصف او است بادالال
 بشخصت آمده قرآن شریک و روزه همال
 تمام در تو توان یافتن باستدلال
 چه تشنگان بیابان بگرد آب زلال
 که از مرور حوادث نیابد استیصال
 که در جوار تو گردد قرین قرب وصال
 نه در کشاکش روز جزا نه بیم سؤال

به یمن همت از کان مجد کان جلال
 سپهر مجد و علا مقصد نساء و رجال
 جمال ملت دین شیخ آفتاب خصال
 نیاز مطلق تسلیم صرف بحر نوال
 کهری که سر کند اسرار سرمدی زمقال
 شکفته چهره توحید را بنور جمال
 برد زلال کلامش ز دل غبار ضلال
 به کاخ عرفان فرماندهی به تخت جلال
 گشوده مرغ صفت در هوای وحدت بال
 بحسن صورت معنی نه پروریده همال
 که زرزسیم و عقیق از خرف گهر زسفال
 همیشه تارمد از بیم شیر شرزه غزال
 مباد گلشن قدر تورا خزان زوال

سزد که دامن این دولت بدست افتد
 جهان فضل کرم رهنمای پیر و جوان
 نهال گلشن ایمان جهان امن و امان
 سراج شرع محمد رواج علم علمی ع
 مهی که تابش انوار احمدی ز جبین
 کشیده رایت اسلام را بذروه عرش
 دهد صفای وجودش بتن صفای روان
 به بزم ایمان تابان مهی به برج شرف
 نشسته شمع صفت در حضور حق روشن
 زهی خجسته سلیلی که چون تو مادر دهر
 تو در سلاله آدم از آن شریفتری
 هماره تا دمد از خاک تیره لاله و گل
 مباد کوکب بخت تو را زمان افول

ایضاً فی مدح سید الجلیل الامیر الغریب الدلیل والعطشان

القتیل مسلم بن عقیل علیه صلوات الله الملك الجلیل

خدیبو روز فکند از فراز فرق اکلیل
 هزار مشعله تابان شد از یکی قندیل
 چه ریزه های حباب از فراز خمره نیل
 هزار طرفه برون کرد گونه گون تمثیل
 مرا بعین بقا خضر دیده گشت دلیل
 ز خاکروبه آن دیده میکنند که حیل
 نهاده جبهه و لب بهر سجده و تقیل
 بکاه آمد و رفتن ز فرق خور مندیل
 فشاندی از رخ زوار بسال میکائیل
 دو دیده بسته بره تاختی بصد تعجیل
 ادیب و واقف و دانا و نیکخوی جمیل

شب گذشته که شد آسمان چه لجه نیل
 هزار لاله فروزان شد از یکی گلشن
 بسقف گردون قاروره های پر سیماب
 قضا بشعبده بازی ز پشت پرده روز
 در این مناظره بودم که سوی ظلمت خواب
 به محفلی شدم از ملک تن که جن ملک
 سپهر منظره کاخی که آسمان بدرش
 ز فرط رفعتش افکنده پای خدمتکار
 رفیع مرتبه قصری که کرد راهش را
 فروغ سایه اش آنسان کز اوج او خورشید
 گروهی از پی خدمت ستاده صف در صف

پری غداران کز موی در روی چون شب و روز
 عیان بمسند عزت شهری که هستی را
 بساحتی زده کاخ محل که عقل و ذکا
 دراز منزل مقصد کمیت فکرت لنگ
 غرض بفرق من آن فخر جم ز صدر جلال
 ز شفقتم بر خود خواند و کرد پرش حال
 منش ز روی ادب نیز پاسخ آوردم
 نوید رحمت خاصم بداد و نعمت عام
 نهنگ لجه مردانگی محیط ظفر
 شهری که نعره الله اکبرش تا عرش
 مهبی که خورشید از تفتیغ او تاحشر
 زهی جلال که خدام بارگاهش را
 توئی که ارض و سما راست سطوت توقوام
 ز یمن امن تو نبود عجب که در میزان
 خرد که نقش دو گیتی بیک تصور او است
 شکسته گر ز تو بر پیکر زمین ستخوان
 بهفت کاخ دماغ خرد ز مدحت تو
 مزاج منضج شمشیر آتش افشانت
 بشیبه رخس تو قایم مقام نفخه صور
 بروز رزم تو نبود عجب که رو بعدم
 پس از نبی و ولی و دو سبط پاک رسول
 ز نسل عدنان همچون تو کو خجسته نژاد
 ز بهر آنکه بسقف رواق آویزند
 ملک بکاخ رفیع تو بهر بام اندود
 نه باقبای تویش از دو وصله اطلس چرخ
 دوال تیغ تو بسته است دست قابض روح
 شدی بکام نخستین برون ز حصن وجود

نموده آیه واللیل والضحی تاویل
 فزوده سطوتش اجلال شوکتش تکمیل
 بظلالی شرفه آن عرش را زنند مثیل
 سزد که اندکی اندر سخن کنم تقلیل
 فکند سایه سلیمان صفت بمور ذلیل
 زرنج و راحت نیک و بد و کثیر و قلیل
 بموجبی که کنونش بود اعاده طویل
 بدین قصیده غرا بمدح میر جلیل
 هزیر بیشه ایجاد مسلم بن عقیل
 چنان فتد که فرامش کند ملک تهلیل
 ز برج دلو بجائی نمیکند تحویل
 خرد به قیصر و فغفور میدهد تفضیل
 توئی که کون مکان راست همت تو کفیل
 کند معادله گاه خفیف کوه ثقیل
 بصد هزار تصور تو را نیافت بدیل
 فکنده رمح تو از تارک فلک اکلیل
 دقیقه متصور نمیشود تعطیل
 دهد بمعدّه موم آفتاب را تحلیل
 بحمله تیغ تو نائب مناب عزرائیل
 به ساکنان دو گیتی زنند کوس رحیل
 که بوده اند همه فخر دودمان خلیل
 ز صلب هاشم همچون تو کو گزیده سلیل
 نهاده شمع افق را به نیلگون قندیل
 به نردبان نه افلاک میکشد زنبیل
 نه با سخای تو بیش از دو قطره لجه نیل
 سهیل رخس تو خسته است گوش اسرافیل
 اگر بدامن هستی ابد نبود فصیل

زمان بولوله از برزتست مالا مال
 نمونه ز سنان تو بود و خنجر تو
 بروی چرخ نهم تیغ اگر فرود آری
 ز نوك مژگان چشمت بگاه خشم زند
 ملك ز سطوت برزتو واله است و نزار
 چنان بقبضه حكمت زمانه مقهور است
 خرد بكنه كمال تو خسته گشت و نكرد
 ثنای قدر تو نبود جز این علی الاجمال
 خلیل اگر ز یکی فدیة سرفرازی داشت
 نخست اگر نفشاندی تو تخم این همت
 غمت چه گویم و دردت چگونه شرح دهم
 تورا بدانهم در ماندگی نه هیچ پناه
 ز شش جهت نه همین بر تو باب کینه گشود
 تو تشنه جان سپری وین عجب که هر که گریست
 شباب اگر نکند قصه مختصر چه کند
 ازین جواهر مضمون که شد برشته نظم
 قصیده ایست بمعنی نتیجه الهام
 هماره تا ز تقاضای طبع لیل و نهار
 معاند توهم آهنگ زجر های الیم
 در مدح تائب سعادت مند شهید حربن الریاحی رحمة الله علیه

شب گذشته نهادم بعزم استهلال
 که ناگاه آن بت آئینه رویم از طرفی
 دوزلف سلسله سانش بقید سلسله داشت
 و یا بعاریه پنداشتی بسرو روان
 دو طره چون دو طبر زین نكون نهاده بدوش
 ز طرز روی چه سیماب خد پر تابش

زمین بزلزله از گزرتست میلامیل
 بروز معرکه مار کلیم و نار خلیل
 به پشت کاو زمین شهپر افکند جبریل
 حجارة که ابایل میزد از سجیل
 فلك ز صدمه گرز تو خسته است علیل
 که صعوه در بر شاهین و پشه در بر پیل
 ازین سفینه بتحقیق نکته تحصیل
 که نیست ممکن جن و بشر علی التفصیل
 تورا بکعبه دین شد فدا دو اسمعیل
 هنوز گشت شهادت نگشته بود قصیل
 غریب بیکس بی آشنا و خوار و قتیل
 تورا بدانهم بیچارگی نه هیچ کفیل
 ز چار سو بتو بستند راه عجز و دخیل
 به ماتم تو براو گشت سلسیل سبیل
 که این مقاله الی حشر میکند تطویل
 سزد به تارك غلمان اگر نه ندا کلیل
 چکامه ایست بصورت سلاله تنزیل
 شتابه صیف بهاران به دی شود تبدیل
 معاون توهم آغوش اجرهای جزیل

بدستی آئینه در پیش دستی آب زلال
 کشید برق و بنمود يك مه از دو هلال
 هزار سلسله در هر يك از نساء و رجال
 دو آشیانه پرستوی آتشین پرو بال
 دو ترك عربده جور افتاده در دنبال
 فتاده در سر سودائیم خیال محال

نهاده از پی احضار دل در آتش روی
 نموده همچو دوزنگی دو چشم شبر نگش
 بنوك هر مژه اش صد سنان زهر آلود
 بسخره گفت زهی سست رای ساده نهاد
 مبر بداینهمه بیرنگی آب رنگ هنر
 مگر بعلت ما خولیای هجران بود
 خدای راتو بدین مایه دانش اربشری
 به ماه چارده هرگز هلال یکشبه را
 ستاره گر نه ز خجلت نهان شود چه کند
 در آشیانه عنقا قطاط را چه محل
 بر زمگاه تهمت چرخیزد از گر کین
 بلا به گفتمش ای سست عهد سخت گمان
 گرفتم اینکه تو بدری ولی ز صدر وفا
 کرشمدهای محبت فریفت مجنون را
 وفا دل از کف محمود بردور نه بسی
 وفا خوش است محبت که در طریق سلوک
 مگر نه حر وفا جو یک توجه فیض
 تهمتنی که یک حمله ظرف میدان را
 غضنفری که ز گرزش هنوز گاو زمین
 دلاوری که نگارد بکعب و نوک سنان
 سعادت آمده باشخص فطرتش هم عهد
 بعرضه گاه جدالش یکبست پشه و پیل
 بهمعنائی او رشك میبرد شوکت
 در آستان وی از بندگان یکی فغفور
 چه مدح گویمت ای پادشاه ملک هنر
 بمغز کافر اگر بوی تربت تو وزد
 نه در طریق ارادت کست شنیده قرین

دو نسخه دیدمش از نعل لعل فلفل خال
 که با کمان ز کمین خیزد از یمین شمال
 نهان بهر نگهش صد خدنگ قهر آغال
 بطعنه راند خهی عالم طبع خام خیال
 مکن بد اینهمه نادانی افتخار کمال
 کت اینچنین خرد افسرده عقل شد پامال
 نعوذ بالله ازین شر نفس شورش حال
 کسی گزیده بدین دانش خجسته خصل
 چه آفتاب نقاب افکند ز طرف جبال
 در آستانه خورشید نبات را چه مجال
 باحتمال همان چه آید از مثقال
 چه باید این همه دعوی کنی بصدق مقال
 چه سود از اینکه فرو مانده بصف نعال
 و گر نه اینهمه لیلی نداشت حسن جمال
 به از ایاز بد اندر جهان بخطر و بحال
 دو حاصل اندر این هر دو بی حصول زوال
 سر از وفای تن و جان کشید و مال و عیال
 ز خون چه شیشه حجام کرد مالا مال
 بزیر بار گران خسته است نالا نال
 زمین بصورت پالادن آسمان غربال
 شهادت آمده با طفل همتش همسال
 به بزنگاه نوالش یکبست سیم و سفال
 بهمهر کابی او فخر میکند اقبال
 بیمار گاه وی از چاکران یکی چپال
 چه وصف خوانمت ای آفتاب چرخ جلال
 کند بهشت ز صد ساله راهش استقبال
 نه در مقام هدایت کست گزیده همال

شکسته گرز تو بر جسم شیر گردون عظم
ز تف تیغ تو اطباق خاک راتب تاب
مناعت آمده در دست خلقت باره
ز دست راد تو سرمایه میبرد عمان
کمیت عقل در اقطاع قدر جاه تو لئک
عنایت ازل آندم که در تو تکوین یافت
گرت ز خون گلوچهره آل شد چه عجب
به نیم قطره که خصم از تو بست آب روان
چه سالها که بیابی وصالهای امید
باقضای سعادت بین که شاهد بخت
طریق بندگی این بود رسم جانبازی
خطائی از بتقاضای نفس لازم شد
بدیگران نتوان حمل کرد همت تو
زالل کوثر آمده است شرب رحیق
بخاک تیره نظر داشتن زخجلت دوست
دریغ و درد که از جور دور دون پرور
دو جزو متصل از پیکرت نماند بجای
دورود جاریت از دیده بود پندارم
بدان زمین نه معینی که باشدش همدم
عذار اکبرش از خون فرق خود رنگین
شباب و شرح غم کربلای شاه شهید
هماره تا غم و عیش از پی آند و عیب و هنر
محب جاه تو را باد جان قرین سرور

کشیده بر ز تو از پشت کاو ارض دوال
ز لهب رمح تو ارکان کوه را زلزال
شجاعت آمده در پای فطرت خلخال
ز بزم جود تو پیرایه میکند آمال
زبان وهم ز تبلیغ عز و شأن تو لال
هنوز بوالبشر آسوده بود در صلصال
که سرخ روئی از آن یافتند حیدر و آل
بسا شکوفه راحت که روید از اعمال
بدین وسیله که بگذشتی از وصال عیال
چه جلوه ها که نمود از فروغ حسن مآل
زهی مآثر میمون بخت فرخ فال
پس از لزوم ندامت چه نقص اهل کمال
که کوههای کران بر نتابد این احوال
بشرم سازی برگشتن از طریق ضلال
غبار کوی تو موصوف شد باستکمال
سرت بنوک سنان بود وتن بروی رمال
بزیر سم مراکب ز بسکه شد پامال
یکی ز داغ حسین بود و دیگری اطفال
در آن دیار نه یاری که پرسدش احوال
به لعل اصغرش از تاب تشنگی تبخال
زهی تصور باطل زهی خیال محال
هماره تا کل و خار اندر اند و و هجر وصال
عدوی قدر تو را باد تن رهین ملال

در تهنیت عید نوروز سلطانی و مدح تبه عالم اعلی حضرت

شاهنشاه ایران السلطان بن سلطان ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه و
سلطنه و ستایش جناب اجل اکرم سرکار نظام السلطنه زید اقباله العالی

چه از اریکه حوت آفتاب شد به حمل
 صبا ز سبزه بر افراخت خیمه بر لب جوی
 بطرف دشت ز سر پنجه کلیم سحاب
 شخ از بنفشه چه گسترده فرشی از دیبا
 اگر نه دشت بهشت آب چشمه سارچراست
 چه لعبتی است چمن کز بنفشه بسته نکار
 ز بسکه برجهد از عشق کل ز شاخ بشاخ
 خروش بلبل پوینده را کند مدهوش
 بهار از اینهمه ترتیب اگر چه یافت کمال
 از آنکه خسرو سیارگان چه درخت رحیل
 زمانه یافت بتقدیم بندگی فرمان
 مهین شهرنشه فرخنده بخت ناصر الدین
 در آستانه اجالاش آسمان فرشی است
 اگر نه خنك فلك در کمند طاعت اوست
 بمصر معرکه ز اعجاز موسی سخطش
 به خصم او ز شیاطین مدد رسد لیکن
 زمانه راست یکایک ز سر نوشت سرشت
 نهد زمانه بدو پنجه با کدام شکوه
 به چوب دستی چوپان داد معدلتش
 پی نگارش دیوان قدر شوکت او
 ز شعله سخطش همچو زبیق از آتش
 بدور عدلش موم اندر آفتاب تموز
 بقصد خصم سنانش چه مرك بی تأخیر
 قدر سپرده بفرمانش اختیار قضا
 فلك بشوکت او نازد آنچنان کین ملك
 نظام السلطنه صدر صدور بدر بدور
 زهی وجود تو بر خلق نعمتی ز خدای

جهان بجدول تقویم نو نهاد عمل
 هوا ز لاله بر آراست کله بر سرتل
 هزار اژدر پیچان شد از فراز جبل
 تل از شکوفه چه افکنده نطعی از مخمل
 بر نك شیر و ببوی گلاب شهد عسل
 چو شاهدیست دمن کز شکوفه کرده خلل
 ز بسکه برچمد از شوق لاله تل در تل
 هجوم تیهو بیننده را کند احول
 شد از سعادت این عید جشن عید اکمل
 گرفت و خانه ز ماهی به بره کرد بدل
 ز قهرمان سلاطین حکمران دول
 که در ملوک به نسل آخر است اصل اول
 که از سجود سلاطین شده است مستعمل
 بود ز بهر چه داغ مه نوش به کفل
 عدو اسیر جراد است ضفدع است قمل
 بشیر حق چه کند طلحه در مصاف جمل
 بلوح خواطر او نقش عام من بعمل
 شود ستاره براو چیره با کدام محل
 پلنك فتنه بود لنك گرك طغیان شل
 سزد ز نه فلك اوراق کهکشان جدول
 ز سر فراز کند مغز غازیان بطل
 چنان نشسته تن آساء که در کنار عسل
 بروز رزم سمندش چه برق مستعجل
 قضا سرشته بشمشیرش امثال اجل
 به یمن تربیت فخر ملك ذخیر ملل
 عماد ملت دولت خدایکان اجل
 بدان کمال که از وی نه ممکن است اکمل

تو در جهان ز وجود جهان شریف تری
گرفته تیغ تو بس حصنهای نامفتوح
برون ز فکر تو آرای عالمی ناقص
اگر ز عزم تو جوید زمانه استقبال
دوام دولت و تائید بخت و فرصت عیش
تو را که شوکت خورشید بخت برجیس است
اگر عدوی تو چرخ است یا زمانه بگوش
در آید از بتو خصمانه هیچ فاصله نیست
ز کار عدل چه پرداختی بشرع کرای
از آنکه بر تو بفتوای شرع فرض عدول
شریعت تو بود عاری از تناقض ریب
نخست اگر پی تعذیر میدهی فرمان
از آنکه مدح تو را آنچنانکه باید گفت
بچرخ کرده ام از شوکت تو فرض قیاس
یگانه داد گراد او را خداست گواه
اگر بعلت غائی روا بود تبدیل
امیدم آنکه تو هم بر گزینی از امثال
ادای عرض ارادت بس این که منقولست
ولی به مدح تو چون خواهم اختصار کلام
هماره تا نبود اولی که بی آخر
بدهرت اول فرخنده آخر نیک

بحکم آنکه ز مفضل فاضل است افضل
گشوده فکر تو بس عقدهای لاینحل
برون ز جهد تو اوضاع کشوری مختل
زمانی ماضی او بگذرد ز مستقبل
ز حق طلب کن از اجرای عدل و حسن عمل
چه غم ز صولت مریخ و ارتفاع زحل
بکن بخواریش از تخت بخت مساصل
که عضو عضو فلک را بریزی از مفصل
قبول خواطر يك ملك را مهمل مهمل
سزد ز غیر که هم افقهی و هم اعدل
عدالت تو بود فارغ از قصور و علل
بحکم شرع روا باشد ابتدا به اقل
نگفته ام مگر از هر مفصلی مجمل
به ابر داده ام از همت تو عرض مثل
که در ثنای تو معلول غائبم زائل
مرا ز غیر تو بتوان گزید بر تو بدل
مرا چه حضرت صادق ز مادحان دعبل
لمن یکلم خیر الکلام قل و دل
خرد خروش دهد یا شیب لا تعجل
بجز خدای که بی آخر است بی اول
ز یمن لطف خداوند کار عز و جل

حرف المیم

در منقبت کاسر اصنام ولی ملک علام امیر المؤمنین علی علیه السلام

گلشن زلاله گشت خوش امساله منتظم
دوش از کنار جوی ز هر غم کنار جوی
دیدم بساط مشورت افکنده نامیه
مانا پی تلافی پا راست ملتزم
با همدمی دو میشدم آسوده از نقم
غمخوار و برده بار و دل آزرده و درم

موسن فسرده خواطر و نسرین شکسته دل
 سر برده کل بجیب تخیل بصد غنا
 با احتمال بار جفا سرو منحنی
 هریک بشور و زمزمه چون عاشق ازفراق
 آورده سوی سرو یکایک بشکوه روی
 مرخود نه پارساله دی آمد بیاغ و راغ
 زد چاک جیب نستر از پای تا بسر
 تاراج داد تاج زمرد ز فرق گل
 یا آستین بکیفر این کینه بر شکن
 سرو از میانه خواست بیک پا و باصبا
 رو با خزان بگوی که اینک بعزم رزم
 زنبور های رعد بعراده های ابر
 از فوج فوج نامیه گیتی چه اوج کوه
 کل برسمند قهر دمان چون بکینه کی
 نسرین ز ژاله کرد بیردرع اشگبوس
 بلبل بنای تعیه کرده است کر نای
 در گوش چرخ ناله سرغین نای روم
 نو خط سوار کان شواحق چمان چه باد
 اورنک آب بر زبر خنک آفتاب
 چاوش باد برده فرا گوش کوه و دشت
 کو خاصه عهد عیدی از نیسان که خاص و عام
 در گونه گون نیاب ز شیخ اند تاشباب
 پیران ز قوس پشت جوانان ز قد راست
 واینک نگاشته است سجلی بخون دی
 مداح نقش بند وجود آفتاب جود
 صورت نگار پیکر هستی سپهر فیض
 با هستی تو کو نبود هر چه ممکنات

نرگس پریده دیده و سنبل گسسته دم
 پژمرده لاله با دل خونین بصد الم
 با اشتمال رنج و غنا کاج گشته خم
 هریک بآه و دمدمه چون راحت از سقم
 کای شمع بزم گلشن و پیرایه ارم
 بنشانند شاخ جور و بداد آبش از ستم
 ژولیده زلف یاسمن از فرق تا قدم
 آماج داشت دیده نسرین بسهم غم
 یا آسنان عیش به پرداز لاجرم
 گفت ای برید عاقل دانای محترم
 از هر کران رسند چشم از پی چشم
 بر دوش کوهسار کشان باد صبحدم
 وز جوق جوق سبزه زمین همه چه موج یم
 سنبل برخش خشم چمان چون بر زمجم
 نرگس ز غنجه هشته بسر خود کستم
 صلصل بحلق عاریه هشته است کاودم
 انداخته است فاخته ز آهنگ زیر و یم
 چابک پیادگان شقایق دمان چه یم
 همچون فراسیاب بر آهنگ زاد شم
 کاینک فراخت سرو بسر کاویان علم
 پیرو صغیر و پور و پدر مام و خال و عم
 در سور و در سرور زخواجه اند تا خدم
 تیر و کمان گرفته در آغوش منتقم
 کلک شباب خسته دل آن کان هم غم
 نفس ولا علی ولی مرجع امم
 جان کرم جهان شیم مجمع هم
 کز قطره دو بحر نه افزون شود نه کم

افکار با جلال تو مایهوب در دماغ
 دانکی ز ملك جاه تو معموره وجود
 ارکان آب و خاك بطل تو متکی
 ای تیغ تو مباشر دروازه فنا
 تیغ تو از طریق امانت سپرده است
 خصم تو تا بطن مشیت ز بیم تو
 شطری ز همت تو و هفت آسگان مداد
 آنجا که صیت جود تو خیزد ز فرط بیم
 شرع از کمان سعی تو چون قدیر است
 مهرت ز بس ارامل و ایتام را نواخت
 پیل از صیقل رخس تو مایهوب و مضطرب
 کاخی است رفعت تو که چرخش بود در واق
 هم در صفای قرب تو مقصودی از و قوف
 ننوان ز بس نزار و فسر داست مرتعش
 تاحشر زنك و فارس ز سلمان قنبرت
 تا زاد طفل تیغ تو آسوده شد اجل
 جمشید گاه بزم تو خالیگر بساط
 عزم تو گر ز خشم بطفل افکند نگاه
 گر سایه نیست تابع خصم تو زان بود
 اطف تو جان نوازتر از پیک نیم شب
 رخس تو چون دعای بنی آسمان کرای
 یکقبضه خاك درهمه گیتی هنوز نیست
 اسلام را به خندق از آن خونکه ریختی
 هم دین سرمد از تو قوی گشت و پایدار
 مشاطه ضمیر تو گر بر کند عذار
 هنگام رزم تیغ تو رزاق دیو و دد
 تیغ تو را بحمله اجل باب مرك و مام

اسرار با کمال تو منهوب در کتم
 بانکی ز کوس قدر تو مطموره عدم
 سکان بر و بحر بذیل تو معتصم
 وی ریح تو مواظب کاشانه عدم
 حرقت بطبع آتش وحدت بطبع سم
 وارونه رو نهد شکم اندر پی شکم
 سطری ز رفعت تو و نه آسمان رقم
 گردد سواد سکه نهان در دل درم
 کفر از سهام خشم تو چون پشت قوس خم
 در مرك شوی و باب شکور اندمبسم
 کوه از شکوه گرز تو مخروب منهدم
 شاخی است هیبت تو که بارش بود سقم
 هم در مطاف شرع تو منظور از حرم
 فرق از عروق خصم تو و شاخه بقم
 این ناز بر عرب کند آن فخر بر عجم
 تارست شاخ عدل تو منسوخ شد ستم
 خورشید روز رزم تو ماهیچه علم
 يك روزه طی عمر طبعی کند هرم
 کز پیش آفتاب نهان است منعدم
 خشم تو جان گدازتر از آه صبحدم
 تیغ تو همچو قهر خداوند منتقم
 کز ابر تیغ تیز تو نبود عجین بهدم
 خوانهای خوشگوار لبالب شد از نعم
 هم شرع احمد از تو مهین گشت محترم
 شوید ز چهر شاهد شب غاره ظلم
 هنگام بزم دست تو خلاق کان و بیم
 رخس تو را پیویه صباخال و برق عم

بریان ز تف تیغ تو تمساح در بحار
از بس بدور عدل تو افزود راستی
نتوان نگاشت نقطه از وصف عزم تو
شاهها بعون فیض تو کلک فسانه ساز
هر دم رسد صدای عطار در ابرابگوش
تا چشم دین بداروی شرع است مکتحل
خصم تو بی نصیب تر از صفر در عدد

گریان ز لهب رمح تو ضرغام در اجم
بیرون شد از طبیعت میزان زیاد و کم
صد جای اگر نه سلسله پیچند بر قلم
تا این چکامه از پی مدح تو زد رقم
کا حسنت بر شباب بر این نظم منتظم
تا زخم کین بمرهم صلح است ملتئم
یار تو دلپذیر تر از واد در قسم

« ایضاً در مدح شیر خدا علی مرتضی علیه السلام »

ای بخت من ای روز و شب آشفته و درهم
در کام من از جام تو بس خون شده حاصل
که رانیم از پیش کت این درخور مقدار
روزی نه کم از غم نرود ناله بعیوق
دارم دلی از جور تو با داغ پیایی
در کاس وفای تو بهر نوش دو صد نیش
این جور که من میبرم از دست تو کی برد
در پنجه اضعاف تو تیهویم و شهbaz
ز این پس نهم از جور تو و بهر شکایت
گاهی که برون ز آنچه بر ابصار مصور
سلطان نبی شان ازل قبل ابد بعد
جائی زهنر آمده بر شهر ظفر باب
تا گشت پی خدمت در گاه تو عازم
ای جم شده در بزم تو خالیگر ایوان
که با اثر قهر تو تریاق شود زهر
بیرابطه جود تو جوهر ندهد کان
تأثیر اجل در خم شمشیر تو مضمهر
با تقویت عزم تو از باره فولاد

ای وقت من از وضع تو با صد گله توام
باجان من از جور تو بس غم شده مدغم
که تا بیم از نیش کت این داروی مرهم
شامی نه کم از گریه جهانی نشود بیم
دارم تنی از رنج تو با آه دما دم
در خوان عطای تو بهر لقمه دو صد دم
عصفور ز شاهین و کلاهور ز رستم
در مقلب اجحاف تو آهویم و ضیفم
بر در که سلطان ازل ظل خدم جسم
ماهی که فزون ز آنچه بر او هام موهم
صور تگر هستی علی آن میر مکرم
گاهی بحسب بر به نبی صهر و پسر عم
ز این رتبه بتعظیم ملک راست فلک خم
وی خور شده در رزم تو ماهیچه پرچم
که با نظر مهر تو فا زهر شود سم
بیواسطه مهر تو لؤلؤ ندهد سم
تدبیر قضا در دم پیکان تو منظم
چون سوزن از اکسون گذرد قطره و شبیه

با تربیت فیض تو از خار دمد کل
گردید بنام تو که سر دفتر هستی است
با مرضعه حکم اذل رای تو همزاد
گر تیغ تو بر کوره حداد نگارند
از پیکر اعدای تو با شیشه حجام
گر نام تو بر صفحه نگارند به تعظیم
بیم تو عدو را باثر علت فطری است
منشور قضا با اثر حکم تو ماند
در پرتوی از نور تو صدمهر شود کم
اوهام بشر در اثر جاه تو موهوم
چون خوانمت اینمدح کت اینمدح بود قدح
لیک از اثر فیض تو آورد بصد جهد
خوانند مدیح تو جهان جمله و من نیز
تا علت تیمار بود قلت دینار
احباب تو را باد بتن جامه شادی

ایضاً در منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیه السلام

ای ماه من ای داغ مرا مهر تو مریم
ملکی بتمنای تو افسانه و من نیز
که حال دل از فتنه زلف تو پریشان
آسوده بهر چشم تو صد زنگی جنگی
آن خال سیه بر لب نوشین تو ماند
تا عرق گیسوی تو بر طرف لب آسود
ماند بغرایب که ز شاخی بود آون
بنشین و بیفشان عرق از روی نگارین
یا قوت لب را که زمر جان شده معجون
تا دور غم آئین تسلسل دهد از دست

با تقویت قهر تو از لاله چکد دم
و آنکه قلم صنع خدا بر همه عالم
در مزرعه سبز امل جود تو شبنم
آهن شودش تافته بی کوره و بی دم
زافسردگی از قهر تو بیرون نشود دم
گردد الف و فنحه یکی دال و یکی ضم
زان علت فطری به مداوا شود کم
چون معجز داود نبی آیت بلعم
در قطره از جود تو صد غوطه خوردیم
افکار ملک در صفت جاه تو مبهم
چون گویمت اینوصف کت اینوصف بود دم
ناچار شباب این دوسه بیهوده فراهم
دارند به لطف همه کس دیده و من هم
تا موجب آثار بود کثرت درهم
اعدای تو را باد ببر کسوت ماتم

چون زلف تو دارم دلی آشفته و درهم
شهری بتولای تو دیوانه و من هم
که ملک غم از صولت هجر تو منظم
پیوسته بهر زلف تو تو صد دفعی وارقم
همچون حبشی زاده اندو لب زمزم
شد علت تحقیق که در شهد بود سم
آن چشم کحیل از خم ابروی موسم
برخیز و بیفکن گره از گیسوی پرچم
یا قوت دلم کن که زهر غم شده مدغم
دوری به تسلسل فکن از باده درغم

درده بطی از قاض سبوخون کبوتر
 تا بس کنم از وسوسه عقل سخندان
 در ساغر معنی بتقاضای حقیقت
 عقل آنکه بهستی کند آرایش تن بیش
 عقل آنکه بتأخیر نهد قطع مسالك
 عقل آنکه بسرحد بقا برده ره از عشق
 عقل آنکه کلیم آمده زو طالب دبدار
 عشق آنکه بتول آمده زو مظهر انوار
 عشق آنکه بسلامان دهد از جلوه مقصود
 عشق آنکه همراهی آورد بگفتار
 ممدوح خدا روح هدا عین مشیت
 بی قدرت او سلسله گردش افلاك
 هم قامت ایمان بود از تقویتش راست
 از قطره دهد بخشش او مایه بدریا
 یابد مدد از جودش اگر قطره باران
 ای سر حق ای آنکه وجود تو برتبت
 از هیبت عدل تو بسر پنجه ضرغام
 در مرکز جاه تو ازل نقطه موهوم
 کارین حقیقت ز یم فیض تو جاری
 اوراق کبود فلك از جاه تو جزو است
 خربنده سلمان تو را جبهه نهد کی
 راعجاز تو هر دم ز پی وضع قوافی
 کیفیت صیماب نهد خشم تو در کوه
 در عهد تو ممکن نبود فرق زر از سیم
 یزدان بخداوندی و احمد به نبوت
 دشمن بقفا روی ندیدت بهمه عمر
 تا عزم تو با دور زمان گشت هماغوش

تا باز فنا کبک طبیعت درد از هم
 تا سر کنم از زمزمه عشق موهوم
 عقل آمده چون قطره و عشق آمده چون بیم
 عشق آنکه بمستی کند آسایش جان کم
 عشق آنکه بتقدیم سلوک آمده اقدم
 عشق آنکه فنار را به بقا داشته همدم
 عشق آنکه سلیم آمده زو عیسی مریم
 عشق آنکه رسول آمده زو مظهر عالم
 آن پایه که در ارژنه زو شیر کند رم
 در مدح علی والی دین عالی اعلم
 منهاج ازل تاج ملل مهر مکرم
 چون رشته کتان که زمه بگسلد از هم
 هم پیکر گردون شده در بند گیش خم
 و زبره نهد کوشش او پنجه به ضیفم
 سیلاب دی از جا برد ارکان دو عالم
 از خلق جهان بیش ز خلاق جهان کم
 از بسکه بود رعشه زرو به نکند رم
 در لجه قدر تو ابد قطره و شبنم
 فالیز شریعت ز من جود تو خرم
 کز مهر و کواکب شده تذهیب مترجم
 خالیگر ایوان تو را سجده برد جم
 مداح تو بی منت فکر آمده ملهم
 خاصیت تریاق دهد لطف تو درسم
 زرد است زبی رونقی از بس رخ در هم
 با تقویت تیغ کجبت آمده خاتم
 جز عمرو که دامن ز قفا چید فراهم
 فردا زدی امساله ز پا راست مقدم

تا حامله شد مادر تقدیر بهستی
 در حق نبی رسم حمایت اگر این است
 بر چرخ ازل شعشعه تیغ تو خورشید
 بازوی نبی راست زه قوس تو تعویذ
 شب دیز تو در پویه قضائست مقدر
 شیر فلک از بیم تو چون روبه تصویر
 از هر چه جهت واسطه علت ایجاد
 در کوی تو نبود ز بس اشباح مقدس
 خاک قدم جاریه ات که حل صفورا
 در بزم تو که مخت زمین سفره انعام
 شرع از خم کیوان تو چون قدس نان راست
 در عهد تو بی سلسله استاد مصور
 با حزم تو فالوده نهد کار بدن دان
 محروم شد از خارجی از سر تو بس نیست
 از بیم تو بدخواه تو را مادر ناپاک
 کر حادی حکمت شب آهنگ بر آرد
 با خلد برین نکستی از خلق تو مضمهر
 دستت بسخا ابری آن ابرگر آزار
 با حزم تو موم آنچه کند بردل سندان
 در زیر فلک قامت هستی بچه ماند
 از هیبت شمشیر تو و گرز تو گردید
 شاهان منم امروز و تو در عالم معنی
 نه شامل غفرانم و نه عامل کفران
 گیتی بگفت چشم طمع دارد و من نیز
 تر همت همت عام تو بود فقر منی بیش
 صبرم بکران آمده یا ناصری النصر
 با من سر قهر است فلک بار خدا را

با طفل مشیت بدش ایجاد تو توام
 هفتاد برادر نکند کار پسر عم
 بر بام ابد قافیه مدح تو سلم
 انگشت خدا راست خم خام تو خاتم
 شمسیر تو در حمله و بایست مجسم
 کاوسمک از هول تو چون کلب معلم
 وز هر چه سبب رابطه خلقت عالم
 گنجایش گنجشک ز ارواح مکرم
 کرد اثر خادعه ات غاره مریم
 در رزم تو دیباج فلک شقه پرچم
 شرک از دم شمشیر تو چون پشت کمان خم
 جایز نبود گر کشد آهو بر ضیغم
 با عدل تو خنجر خورد آسیب ز مرهم
 تو سر خدائی نبود کس بر محرم
 تا زاده بتن دوخت بر او جامه ماتم
 تا حشر نیوید مگر این ناقه ادهم
 با نار سجین شعله از تیغ تو منظم
 مهرت بصفای اسمی آن اسم گر اعظم
 بر صدر کشانی نکند بیلک رستم
 یا نسبت جاه تو یکی طغزل معمم
 بدخواه تو مسترخی و خصم تو مورم
 در فقر و سخا هر دو در آفاق مسلم
 نه مالک دینارم و نه مالک درهم
 هستی بدرت روی عطا دارد و من هم
 تر آرزوی من شود احسان توئی کم
 و ز دهر بجان آمده یا راحمی ارحم
 اینک من و افلاک و تو یا حاکمی احکم

باعون توام نیست ز کردار فاك باك
مقدور شباب از نبود مدح تو شاید
تا حاصل تسلیم و رضا نیست بجز عیش
یار تو هماغوش بقا باد پیایی

با مهر توام نیست ز دیدار اجل غم
جائی که خرد خسته بود ناطقه ابکم
تا مورت آمال طمع نیست بجز غم
خضم تو هم آهنگ فنا باد دمام

ایضاً در منقبت سر الله امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

دوشینه چون کز خاوران بر شد لوای صبحدم
ترك سحر آسیمه سر بار مح کین با خود زر
عنقای نیلی کنگره پردخته طرف دایره
آسوده در صبحی چنین بودم بشادی همقرین
نه در خیال سیم و زر نه در هوای فال فر
سر مست چون صهبازده صهبایچه بل در یازده
رخش عمل را کرده پی راه عمل را کرده طی
کی دل بس است این دمدمه وین جشن جوش همهمه
تا چند میداری سیه از بهر دو نان ناصیه
انعام خوئی تابکی با حق دوروئی تا بکی
تا کی بهر در پوی پوی که تلخ جان که ترش روی
در یوزه پر خارت کند در هر نظر خوارت کند
روزی دو بکر و ریت بس روزیم خواه از هیچکس
چشمی بفکرت باز کن کنجی بغزلت ساز کن
کامی ز جوش آنسو ترك بگذار جان ازین درك
داغ طمع دام فتن بر رخ منه بر دل متن
گر جاه خواهی و رخطر گر گنج خواهی و رگهر
رو کن بدر گاهی کز او هستی بیفزود آبرو
خورشید عطف سایه اش کرسی نخستین پایه اش
حصن امان کهف شرف محسود او ادنی نجف
دار آیی بطحائی نسب شاه یداللهی لقب

د آرای چارم آشکو بر حصین نیلی زد قدم
آموده لؤلؤ تا کمر آکنده گوهر تا قدم
از بوم زاغ شیره ذی سوی اقلیم ظلم
تر گردش گردون حزین نر جور دوران درالم
نه در کمان سحر و بر نه در عنای بیش و کم
هم شیشه بر خارا زده هم تیشه بر شاخ نقم
نالان زنای آنسان که نی در کاخ کی در بزم جم
تا چيست اين مشتمل رمه تا کیست این خیل حشم
کاخر زدونان خاصیه نبود جز اینست لاجرم
وین ترش روئی تابکی از بیش کم بهر شکم
رو ترك شیر نبی بکوی منت میفزا بر سقم
گیرم که ز خارت کند از در و دینار و درم
تا چند هر سو چو نم گس پران و نالان دمبدم
زاری در آن آغاز کن تادر نمائی در نقم
ز این مشتمل خون و ریم رك چندین ملاف اینسان مدم
پائی ز جان کامی زتن این رو بنه آن سو بجم
گر ملك خواهی و ر حشر گر خیل خواهی و ر حشم
در ساختش امکان سبو بارفتش گردون سلم
نور خدا پیرایه اش زیب صفا رشك حرم
ماوای شاه من عرف شیر خدا فخر امم
مخلوق خالق منتسب ماه عرب شاه عجم

نخل مشیت را نمر ابراردات را مطر عین عنایت را اثر طومار قدرت را قلم
 خرمش زمین غرمش زمان مهرش سنان چرخش کمال جوید ز شمشیرش امان پیل دمان شیراجم
 نیروی ایمان روی دین حصن هدی باو زی دین دست خدا باو زی دین زو سدید ایمان علم
 دستش به بخشش کافیہ یادش روان را عافیہ مدحش سریع القافیہ لطفش شفا قهرش سقم
 تیغش اجل قهرش و باعرشش محل رخش صبا نیران ز شمشیرش هیا امکان ز بیمش منہندم
 رشحی ز جودش کمییا کویش ملاذ انبیا تاج پدر فخر نیا غیث همم غوث امم
 دیدار یزدان وری او رضوان نسیم کوی او دین راستون بازوی او کفر از نریبش منقصم
 گردون ز تیغش ملترب گردان از و در تاب تب گردان بحکمش روز و شب اینچون عبید آ نچون خدم
 در رزم تیغش سرفشان در بزم دستش زرفشان در روز گین آذر فشان رخش زسم تیغش زدم
 وصفی ز جودش هلاقی فصلی ز قدرش لافتی و ز تف سیفش درشتا آبرایش افشان دمبدم
 نفس عمل نص ملل وجه خدای لم یزل کنجود آرای ازل سالار اقلیم قدم
 نخبجیر شمشیرش سمک مولای مولایش ملک در چنبر حکمش فلک پشت ارادت کرده خم
 صهر نبی سر خدا فخر عمل نور هدی بر هر چه هستی مقتدا بر هر چه امکان محترم
 ایجاد را فرمان روا بر بام قوسنیش لوا وز خوان جودش ماسوا مقرون آلا و نعم
 شریباز قدسی کنگره دارای کرسی منظره او مرکز ایمان دایره او عاصم امکان معتصم
 گردون به بزمش ساتکین لالای در گاهش تکین از سرم تیغش روز کین هستی گریزان در عدم
 حبش جوارح را مجن قهرش خوارج را شجن و زفر طعدالش در سجن رنج و عنا جور و رستم
 نقد عبادت را صره چشم عطا را بسا صره اعدای دین را کاسره ارباب کین را منتقم
 چرخ از سنانش مرتعش پاک از نریبش در طیش هنگام رزمش بد کنش از فرق شناسد قدم
 بحر حقیقت را گهر شاخ طریقت راز هر برج شریعت را قمر نظم هدا را منتظم
 بر فلک هستی بادبان بر ملک امکان پاسپان بر فرق ایمان سایبان در خیل دین صاحب علم
 داماد خاص مصطفی عنوان دین رکن صفا دارای اقلیم وفا دانای اسرار کتم
 خوان قناعت را نمک چشم رضا را مردمک ملهوب پیکاش سمک منهوب جودش کانیم
 صبح ازل شام ابد نص لیه کفوا احد وجه خداوند صمد نقد هم عقد کرم
 حبش محبین را رجا مهرش مسا کین را بجا خشمش مضلین را فجا قهرش مخلین را انقم
 کویش ملایک را مقر تیغش خوارج را سقر بود است باشد مستقر بعد از ابد قبل از قدم
 ایجاد هستی را سبب بزم شرافت را طرب در آل آدم منتخب در نسل هاشم محتشم

شاهها شباب غمزده دارد دلی آتشکده
 نه سیم دارد نه سرا نه بیع دارد نه شرا
 درمان هر مسکین توئی غمخوار هر غمگین توئی
 پیوسته ز انعامت نظر دارم بگنج سیم و زر
 تا پیری افزاید امل تا نیکی آراید عمل
 خصمت بذلت مقترن یارت براحت مر تهرن
 این باصد انده معتجن آن باصد آئین منتظم
در تهنیت عید نوروز و منقبت شاه ولایت علی (ع)

میر مشرق رخس گردون راجه بر سر ز دل کام
 عزم جولان رابه گیتی در رکاب افشرد کام
 تاب خواب از دیده پیدابد همانم همه صبح
 روی دل از غصه پڑمان بدهنوزم همه چه شام
 خیل محنت کرده منزل در سرایم کوی و در
 جیش انده گشته ساکن در وثاقم کاخ و بام
 يك نقارستان ملالم گشته بافکرت قرین
 دیده در ره گوش بر در همچنان میداشتم
 ناکه از در طلعتی باصد هزار اختر فروغ
 شد عیان کش مه نهران از چهر مهر اندر ظلام
 داده دیدارش بهارستان خوبیرا کمال
 برده رخسارش نگارستان مانی را نظام
 تسانکه می یافت بر چهرش سربیل اندر سربیل
 لعل و گفتارش عیان آورده لؤلؤ از عقیق
 در گذارستان مژگانش سنان اندر سنان
 عارضی عنوان رحمت مقدمی فهرست فیض
 دیده بر کردم براهش تانهد پای اندران
 الغرض نتوان شمردن وصفش آسان بر گشود
 حال بررسی کردو جویا گشت و از هر قصه
 گفتمش گر شکوه بسرایم همانا بشنود
 بر سرم غوغای يك روم از پی رزم و جدل
 چرخ میترسم کشد از من بسختی انتقام
 نقد ذلت را بصد خواری روانم مر تهرن
 بر سرم آشوب يك صور از پی رسم قیام
 سرم نفقت را بچندین زنج و محنت مستهزام
 چون سر و دم چند از اینش چهره بنمود از غضب
 کینچه بیم حاصل خیال است وین چه پڑمان طبع محام
 در چنین وقتی که خاک از سبزه شد در پر نیان
 در چنین فصلی که کوه از لاله آمد لعل فام

گل بد آرائی گرفت از فرق اسکندر کلاه لاله از شوخی ربود از چنگ روئین تن حسام
 صارز آراز از شوق ازهر گران دارد فغان کبک نالانال عشق از هر طرف دارد خرام
 در چنین عیدی که عنوان شد سعادت را به عیش در چنین فصلی که فیر و زی عیان از کاخ بام
 خاصه این نوروز سلطانی که بر هر ذره نبکری دارد بشادی جهد عشرت اهتمام
 چند از انبسان خیره ماندن خیز و مدحی بر سرای شیر حق راتا بمانی تازه ایمان شاد کام
 مر نبی سروده هر کس مرتضی را مدح گفت در جزا رضوان حلال آید بر او نیران حرام
 فرط شادی مرده را این چنین با صد زبان همچو سوسن مدحتی آراستم ز انبسان تمام
 یا علی یا ذوالعلا یا ذا المنن یا ذا الرحیم روی حق نیروی دین ذخیر کرم فخر انام
 تا مکن شد شخص اجلال تو را قوسین قرب عقل را شد چشم بینش خیره تا یزدان کدام
 آنکه خواند از دوش جبر یلت خدامی گفت چه کر بدیدی کتف احمد را همیداری مقام
 در مشیت هر چه پنهان داشت یزدان از ازل عکس دیدار تو ظاهر کرد بر هستی تمام
 دست جودت گر شود آمال هستی را کفیل کس ندارد دست حاجت جز به یزدان تاقیام
 کوه را در بحر حرمت گر گذارم فی المثل روی آن را همچو کشتی لنگر اندازدم دام
 چون نبی شناخت کس قدرت پس از این دازان کس چه خود شناخت خود را در جهان از خاص عام
 یک شر از برق قهرت رفع یگر هستی ثواب یک فروغ از شرق فیضت عذریک امکان اتمام
 یاد قهرت کر گذار آرد عدد را در درون جای هر مویش برون آید شراری از مسام
 تیغ خشمش شیر گردون رازهم برد عصب گر ز قهرت کاو ماهی را زهم دیزد عظام
 بید را گوئی به پهلوی بوده خصمت گاه رزم کاین چنین پیوسته لرزان باشد اندر صبح شام
 ز آستین موسی طبعم چه بیضا مطلعی تافت کز وی یافت مهر رخ در کلف خورد در ظلام
 ای با مستظهار فیضت آفرینش را نظام وی با استقبال لطفت ما سوی را انتظار
 حضرت را نقش خلقت می نیاراید مکن خلقت را شخص هستی پر نگرداند مقام
 ذره ماند زمین در سطح حرمت مستقیم بیضه مانند سپهر از مرغ جاهت ناتمام
 هر کجا تعریف رویت آسمان خورشید بار هر کجا توصیف مویت ماسوی گیر ذر کام
 ابر جودت قطره گر بارد امکان را بس است از کنون تا روز محشر رزق خلق از خاص عام
 باقرن گر بوی انفاست نمی گشتی قران کی نبی را داشتی خرم روان خوشبو مشام
 گر نه پذیرفتی سرایت پاس سلمان را ز پارس یافتی کسی قدرش از سلمان منا اختتام
 حلقه کی قنبر زدی بر گوش هفت اختر ز قدر خدمت را حلقه سان چنبر نگشتی کر مدام

مدح خوانت از شباب از جان نبودی دمبدم کی شدی وصفش ملك رازیب خاطر صبح شام
بی قبول لطف از شعرش ز شعرا بگذرد کی پذیرد خاطری رادر همه گیتی نظام
ذره با اقبال فیضت رخ برافروزد ز مهر مهر بی تقبیل رایت خیره ماند مستدام
تا پسندیده است سائل راز مسئول استجاب تا ستر اوار است و اصف راز موصوف احترام
دمبدم از جام راحت باد یارت نوشمند پی ز پی از کاین نعمت باد خصمت تلخکام

در شکرانه آمدن باران و مدح امیرالمومنین

و ستایش مرحوم حاج شیخ جعفر

هر نفس تاروز محشر شکر حق لایام
کز عنایت عالمی را کرد چرخ دار السلام
موی مویم شکرها آهسته دارد همچو نی
عضو عضوم عشوها پیوسته دارد همچو جام
آنچنان هستم که گر با بلبلم بینی بیباغ
در گمان مانی که آیامن کدام او کدام
بسکه حیرانم نمیدام که در وقت نماز
در قعود از من تشریف فرض باشد یا قیام
رحمتی کم ده که مست رحمتم گر بنگری
چون نیومی در فروش و جوشم اندر هر مقام
رحمتی کز وی جهان شد روضه خلد برین
رحمتی کز وی چمن شد شاهدی رنگین لباس
رحمتی کز وی دمن شد زاهدی مشکین مشام
منکرانی را که روی از رحمت حق تافتند
کرد باچندین خسارت شرمسار خاص عام
مشرکانی را که دین از بهر دنیا باختند
ساخت باچندین ندامت تیره بخت تلخکام
ای بسا گندم نمای جو فروش دیو طبع
کاندر آتش همچو گندم شد طپان با بخت خام
ای بسا زهدریائی را که از خبث عمل
کلك بدنامی بدیوان خطا بنوشت نام
آنکه بهر احتکار اندوخت روزیهای خلق
چند روز دیگرش روزیست چون شب تیره فوم
آنکه می گفت از دعا حاصل نمیگرد دوائر
گشت ایمانش در آخر بی ثمر شد ز این کلام
آنکه بست از روی ایتم و ارامل چشم لطف
میکشد فریاد مظلومانش آخر انتقام
آنکه خورد و غم نخورد و از بهر کس بس نی که باز
خاندانش در خسارت روزها آرد به شام
آنکه دخل اندوخت ز این سودا زانش را مرده ده
کز پی شوی دیگر آماده کن رخت حمام
آنکه چشم از لطف حق پوشید روزی جمع کرد
مجمع میراث خواران را بر گش ده سپاه
آنکه ضبط رزق چندین ساله کرد از ابله ی
سالها بر و رو مارش در لحد بنگر طعام
چند روزی از در حکمت پی تادیب خالق
گرشمالی داد یزدان آنهم از انعام عام

از پی تفریق نیک و بد بلائی آفرید تا عیان گردد فرون از کم تمام از ناتمام
 چون پدید آمد ز ناقص کامل اندر راه دوست چون عیان شد شاگرد کافر به چشم خاص عام
 باب رحمت را نمود از مروت بر هر دو باز تا بشکر نعمت ایشان را فزاید اهتمام
 شد جهان ز انواع اگر امش به از خرم بهشت شد زمین ز اقسام انعامش به از دارالسلام
 حال ازین شکرانه با تائید کلام سحر سلك خطه تبلیغ را نظمی دهم بسا انتظام
 از پی مدح شهرنشاه نجف بحر شرف نردبان بام و حدت وارث خیر الا نام
 مجمع البحرین قدرت مخزن الاسرار عقل سکه نقد مشیت خسرو عالی مقام
 آنکه گر خاکستر کانون شمشیرش نبود بد هنوز اندر رخ آئینه وحدت ظلام
 رمح مر حب سوز او گشت شریعت را ثمر تیغ عمرو انداز او پشت طریقت را قوام
 ای شهری کاند سرانگشت تو یزدان آفرید تا قیامت حل و عقد آفرینش را تمام
 در درون آستینت از پی اثبات خویش قدرت خود را مجسم کرد حی لانیام
 گر بند مهمیز شمشیر تو ز اصطبل عدم تا قیامت مرکب ایمان نمی برداشت کام
 دیک دین گر ز آتش تیغت نجوشیدی هنوز در مذاق شرع حلوائی نبوت بود خام
 در چراغ آفرینش روغن فیض تو بود ورنه تا صبح قیامت بزم هستی بود شام
 تابه طبع اقدست نان جو آمد ساز کار کاش بر ذریه آدم شدی گندم حرام
 گاه حزم با دعاد از جانه جنباند مگس روز عزمت کوه را بر پیکر افتد انهدام
 روز کین شمشیرت آن شیری که شیر از هستیش بچه همچون گربه بردندان گریزد از کنام
 نهرها در نهر وان از بس روان گردی به تیغ تا قیامت خاک را خون میطر او دازم سام
 شیره رخت زمین را زیبق اندازد بگوش رایض حکمت فلك را بر سر اندازد لجام
 انبیا را مشته به گردد ره خلد از سقر گر بر آری روز محشر تیغ خونبار از نیام
 یوی اخلاق تو گر بر نطفه وقتی بگذرد تا بصلب از بهر استقبال او آید مشام
 بره در عهد تو پیمان بست با گرك آنچنان کش میسر نیست با ساطور قصاب انصرام
 ز امتداد داد انصاف تو در گیتی نه ماند مأمن شاهین مگر در ظل ارحام حمام
 شد قرین حرمت مولود شخصت از ازل زان خرم رابرد و عالم واجب آمد احترام
 مینماید چون نی از رشاك فرات ز مرز مه سلسبیل از باغ رضوان زمزم از بیت الحرام
 صدق این معنی که تمکین از مکین یا بد مکان شد عیان تا جای احباب تو شد دارالسلام
 تند خو چون دید از روز ازل تقدیر داد رخس گردون را بدست رایض حکمت زمام

خسر و اصد شکر کاند در صدر ایمان تکیه زد
 هرگز پرکار تقوی مجمع الجریین فیض
 شیخ دریادل محمد جعفر آن کز همتش
 ابرماند دستش از بس پیرو برنار کفیل
 آنچه درسد شریعت کرد در ایران زمین
 ای بهرین فرزند آدم کآدمی چون بوالبشر
 گر نمیدیدم تورا باور نمیکردم که حق
 نطق جان بخش تو دیدم گفتم ایدل در بهشت
 حال مداح خودارپرسی همین يك نکته بس
 و آنچه دارد زنده ام لطف خداوند است تو
 تا بخط عنبرین مویان مثل گردد ز ره
 وقت احباب تو خرم باد چون باغ از بهار
 بخت اعدای تو درهم باد چون از شام از ظلام

در تهنیت عید نوروز و منقبت شاه ولایت امیر المومنین (ع)

و ستایش مرحوم حاج شیخ علی

شد ازدو عید سعادت قرین زمانه منظم
 یکی معانی ایمان ز نور او شده روشن
 یکی سعادت افلاکیان در او شده مضمّن
 یکی مشاعل ملت ز چهر او شده تابان
 یکی طریقت سرمد ازو سدید مشید
 در آن یکی شده هامون نهان بکسوت اکسون
 در این یکی شده آرای دین امین خلافت
 زهی خجسته گهری کز طریق فیض سعادت
 زهی شرافت روزی که پابه کتف پیمبر
 زهی شرافت روزی که شده بتکده دروی
 زهی شرافت روزی که نور حضرت قسائم
 زهی شرافت روزی که کرده حنرت بای
 زمین رحمت یزدان خدای اکبر و اعظم
 یکی میانای امکان بعون او شده محکم
 یکی شرافت روحانیان در او شده مدغم
 یکی محافل خلت ز مهر او شده خرم
 یکی شریعت احمد ازو جلیل و معظم
 ز عکس زرگس و برك شکوفه بوی سپرغم
 بعون دولت اقبال سعد بسخت و مفخم
 دو عید فرخ از اینسان مقارن آید و توام
 پی شکست بتان در حرم نهاد پسر عم
 خلیل خیل تبان را شکست ریخت فراهم
 ز کتم غیب فرازد لوای عدل بعالم
 ظهور بعثت خیر الزری رسول مکرم

زهی شرافت روزی که فلک نوح پیمبر
 زهی شرافت روزی که کرد عهد پرستش
 بوصف روزی از نیکسان ز بس مبارک میمون
 ز بام چرخ بشادی ملک فکنده منادی
 غریب و بومی مرد دوزن و توانگر و مسکین
 چه شاد کامی ازین به که بر سریر خلافت
 جهان جود سپهر عیلا و صی پیمیز
 علی که یافته جز بر نبی بهر که تفاوت
 بر انبیا همه لاحق بر اولیا همه فایق
 بنای قدروی و عرش عرش و ساخت غیرا
 اگر نه واسطه کشتی در اقتضای مشیت
 بقای هر چه بهستی ز لطفش آمده ممکن
 بر تبه ذات جمیالش میان ممکن واجب
 ولی قادر منان عماد ملت ایمان
 شهابه منبر قدر تو کرسی آمده پایه
 به بزم جود تو کیمخت خاک سفره مجلس
 کنایتی ز سنانت عصای موسی عمران
 توئی که باب امل را سخایت آمده فاتح
 بعهد عدل تو تیر و نهاده باج بشاهین
 بکاه رزم تو شیر فلک چه گربه مسکین
 بر آفتاب مشیت سپهر ذات تو مطلع
 خدادر آئینه ذوالفقارت آمد عاکس
 قضا بر سم جنبیت کشان بمو کب قدرت
 ازل ز سر مه فیض تو دیده است مکحل
 بکاه بندل تو نتوان قیاس قطره ز قلزم
 بعد که تو فلک را تصور آمده حیران
 شهر ازمانه بیخنت برد گوازه ز شادی

در او بقله جودی ز بادبان زده پرچم
 بگردگار خود ارواح ممکنات منظم
 عقول واهمه حیران زبان ناطقه ابکم
 که شد بر غم اعادی جهان بعیش مصمم
 بخرمی شده همه به بخوشدلی شده همدم
 خدیو خطه امکان شود ممکن و مسلم
 فروغ مظهر یزدان علیم و عالم و اعلم
 علی که آمده جز بر خدا بهر که مقدم
 بر اصفیا همه سابق بر اوصیا همه اقدم
 سحاب جودوی و بحر بحر قطره و شبنم
 خیال خلقت خوان بود و هستی آدم
 فنای هر که بگیتی بقهرش آمده مدغم
 بیچشم بینش دانا ازان فزون و زین کم
 که وهم حیرت عرفان بمدحش آمده مبرم
 مهابه خنصر جاه تو هستی آمده خاتم
 بکاه رزم تو دیباج چرخ شقه پرچم
 حکایتی زیانت کلام عیسی مریم
 توئی که بام فنا را سنانت آمده سلم
 میمن داد تو را سود دریده پوست به ضیغم
 بقید حکم تو کاو زمین چه کلب معلم
 بقرب حضرت عزت و جود پاک تو محرم
 نبی بواسطه اقتدارت آمده خاتم
 کشد ز روز و شب اینک دو خنک اشرب ادهم
 ابد زو سمة لطف تو ابرویست موسم
 بکاه خلق تو نتوان تمیزد شنه زمرهم
 بمدحت تو ملک را تعقل آمده مبرم
 بیمن همت دارای شرع رکن معظم

جهان جود محیط وجود عنصر هستی
 قوام دین محمد نظام مذهب جعفر
 زهی زرشک نوال تروان چه سیل بهاران
 نه باوقوی جلالت کس از سلاله حوا
 زشرد نطق تو کام جهان چنان شده شیرین
 خوار ز فروغ ضمیرت چه پر توی از بود خور
 توئی که آب رحمت بود ز وصف تو عنوان
 ز بهر جذب قلوب آفتاب لطف تو دارد
 شباب رای و صف تو در زمانه چه حاصل
 نه در زمانه منم داعی تو بس که جهانی
 هماره از پی همه تا مقدر است قضارا
 بکام یار تو باد آنچه عیش و راحت و شادی

عماد ملت و مصداق علم مقصد عالم
 سحاب همت و ابواب فیض صدر مکرّم
 ترشح عرق از خاک من تربت حاتم
 نه با حصول نوال کس از نتیجه آدم
 که با حلاوت شکر یکی است تلخی علقم
 یم از محیط نوال چه قطره بود از یم
 توئی که شرفه گردون بود بکاخ تو مسلم
 همان اثر که بود در فروغ مهر بشنم
 ز طبع نافص و فکر قصیر و خواطر در هم
 بود ز صدق دعا گوی حضرت تو و من هم
 قراق وصل غم و شادی جراحات مرهم
 نصیب خصم تو باد آنچه رنج و محنت ماتم

در منقبت شاه ولایت امیر المومنین ع

و ستایش مرحوم حاج شیخ جعفر

آفرین ای شوخ شهر آشوب شیرین ابتسام ای خط درع تهرمتن ابرویت شمشیر سام
 سحر داری با بلستانها بچشم دلفریب
 سیم درمر جان گهری پنهان کنی جان دهن
 که کنی بی وحی جبرائیل اعجاز نبی
 که خلیل خال رادر آتش نمرود روی
 که کیم الله ابرویت بر آرد ز آستین
 گر مؤذن روی و مویت رای یکجا بنگرد
 با تویند سرورا گر باغبان در یک محل
 چشم چون طاوس زلف همچو مارت عاقبت
 ای بهین تو باره آدم چه شیطان از فریب
 ای قیامت قامت ب لا بلای کمر زلف
 عید نور و راست میر فصند با هم راح و روح
 روز ناشادی سر آمد دور آزادی رسد
 فتنه داری ز ابستانها بزلف مشکفام
 شیر با شکر گهری معجون کنی جای کلام
 که کنی بی صور اسرافیل دعوی قوام
 افکنی وز لاله زار خط کنی برد اسلام
 از دهای زلف مشک افشان بقصد خاص عام
 تاقیامت مشتهبه مانند میان صبح و شام
 در کمان افتد که آیات و کدامی او کدام
 کندم خال سبه بنهت در زلف چه دام
 در سر اندیب جنونم ساختی آخر مقام
 کز قیامت بس قیامت بی قیامت شد قیام
 جشن سلطان نیست مینالند با هم چنک جام
 کو منادی را بهر وادی صلا در ده باد عام

خیر و لبریزم کن از می همچو فیض نام و بمو کز طرب کامی زنتک آنسو نهم کامی زنام
 و آنکه از کاشانه کثرت بآهنگ رحیل خنک وحدت رابتن تنک افکنم بر سر لکام
 کاویانی رایت افرازم ز کملک سحر سلک از پی مدح شه دین شیر حق فخر انام
 اژدر گنج مشیت شمع فانوس وجود کیمیای آفرینش صدر دین بدر کرام
 رمح آتشبار او ایوان ایمان را ستون تیغ اژدر خوار او شهر شریعت را نظام
 اجر یک شمشیرش افزون نیست در دیوان حشر آنچه یزدان خلق نعمت کرده در دارالسلام
 آب زمزم شد مضاف از بس زرشک کوی او شد عرق جاری در او از چهره بیت الحرام
 گرز ارکان حریمش بود سنگی در حرم کس حجر را باو قوف او نمیگرد استلام
 هر جراحت بر دل ایمان بد از شمشیر کفر کرد در یک حمله شمشیرش بخندق التیاق
 ای شهرنشاهی که تیغ را بهنگام نبرد هفت دوزخ کرده پنهان قهر یزدان در نیام
 هر کجا سر پنجه شیر سنانت شد علم مضطرب گردید چون شیر علم شیر کنام
 بود گریبی شمع ایجاد تو فانوس وجود آفتاب آفرینش بد هنوز اندر ظلام
 کس بدوران تو بیم از کس ندارد جز سه کس شاهباز از کبک گراک از بره شاهین از حمام
 چون خداوندی به یزدان چون رسالت بر نبی بر تو غفاری و قهراری پذیرفت اختتام
 میگریزد در زمان عدلت از تشویش کبک جوجه شاهین ز بطن بیضه در زهدان مام
 میشود با کاوش مژگان نهان در بطن حوت بشنود گر قصه رزم تو را در قبر سام
 خشکتر شد بحر و ابر از رشک دست همت این یک از کام مسا کین و آن یک از کف لثام
 زخمی تیغ تو را از خاک قبرستان بچرخ میرود چون کوره فخاری آتش از مسام
 دشمن از بیم تو در هیجا بهنگام فرار بر سر مرکب گذارد یاردم جای لجام
 آفتاب صبح وحدت بر کسی طالع نشد تان شد خورشید شمشیر تو رخشان از نیام
 خسروا طبع من و مدح تو و ردعوی کنم شرمسارم خورده گیران را ازین گفتار خام
 جز باستظهار لطف مظهر ایمان کز او دین سرمد منتظم شد شرع احمد بانظام
 حجت اسلام شیخ شرع ارکان عمل مفتی ایدان محمد جعفر آن فخر انام
 لجه قاموس معنی زورق دریای عفو مطلع صبح سعادت انتظام خاص عام
 نسبتش بر هر که چون بر عیدها عید قدیر رتبه اش بر هر چه چون بر شهرها شهر صیام
 آنکه از حرص عطایش هست دندان در دهان طفل رازان بیشتر کآید برون از بطن مام
 آنکه پیش از شکوه مظلوم بیرون آورد همچو مار از پوست ظالم را بوجه انتقام

آنکه روح الله نطقش مرده صد ساله را
 آنکه ز استعداد جودش خانه زادی چون شباب
 داد معنی دادن از من در ثنائش فی المثل
 روز بیحد ماه بسی پایان و سال بیعدد
 دادخواها روز نور زو است در هر خانه ایست
 سفره ماشد ز بی سیمی تهی زان هفت سین
 سین من سیمای لطف تست آن را وانگر
 بخت ساعی قدر سالم دین سدید اقبال سعد
 تاحدیث از نه سپهر هشت خلد و شش جرئت
 سالت از سال و مهرت از ماه روز از روز به

زنده جاوید گرداند باعجاز کلام
 انتخاب آمد زهر فردی بجاه و احترام
 غوطه در بحر است یا سر پنجه باشیر کلام
 باید از بهر مدیحتش تا پذیرد اختتام
 هفت سین در سفره کین رسمی است مردم را تمام
 ز آنکه سین سیم بخشد هفت سین را انتظام
 تا شوی ز این هفت سین شادان دل آسوده کام
 حکام ساری حزم ساکن عهده سخت مستدام
 تا نشان از هفت باب پنج حس و چهار مام
 با حصول فرو فال و جاه و حال کام و نام

در مدح امام موسی بن جعفر (ص)

دلا چه دانی از جور دور نافر جام
 کلی نرست که خاری نرستش اندر پی
 چه دردها که نهفته است با گذارش عیش
 نه بی تحمل هجران مصور آید وصل
 مراد جان مطلب جز بنا مرادی تن
 بیوی آنکه فروزد چنین چه لاله جبین
 چه جورها که برد لؤلؤ از درون صدف
 چمن تحمل رنج خزان نیارد اگر
 طلانه کرد و سه روزی کشد بالای خلاص
 بدین دو دیده اگر فرق نیک بدنکنی
 زمان بخیره دمان تو سنی است تند و زمان
 در این میانه چه تنها که شد اسیر محن
 چه تاب جنک نداری به چیره کی مستیز
 طریق کیش قضا پیش گیر و رسم رضا
 صفای دل ز قناعت بجری و مروءه و فنر

که هر شبی را روزی مقرر است انجام
 دمی نرفت که نامد غمیش در فرجام
 جهر نجرها که سر شسته است با گوارش جام
 نه بی تامل حرمان میسر آید کام
 امید نیک مجو جز نبیا امیدی نسام
 چه روزها که بود در مشیمه خون آشام
 که تا بقیمتش اندر جهان بر آید نام
 کجا نسیم بهارش گذر کند بمشام
 نه در محک صره آید نه در عیار تمام
 بهیچ دیده تو را فرق نیست با انعام
 که با حقوق تملق بکس نگر در دام
 در این گریوه چه جانها که شد قربین زحام
 چه راه عشق ندانی به خیر کی مخرام
 نمک بریش میفزا و نیش بر اسقام
 بطرف کعبه طاعت ز جان به بند احرام

به مسکنی چه نشینی که ساکنش همه دیو به دادۀ چه خرامی که ساختش همه دام
 چرا بخیره خوری زهر در هوای شکر چرا بشهره کشی بنج ز آرزوی مدام
 در این طریق رفیقی بجوی و زادرهی که پیش و پس همه غول است تحت فوق هوام
 بکوی دونان بهر دونان منه گردن بیوی احسان پیش خسان مکن ابرام
 عنایت ارطلبی از شهری طالب که درش مطاف عرش برین است قبله کاه انام
 امام هفتم کش هفتم آسمان بسجود نهاده جبره خدمت بخاک چون خدام
 صفای چهره هستی لقای شاهد صنع بقای دورازل و جه خالق علام
 شهراتوئی که خرد را بکاه تفرقه نیست یقین که تا تو کدامی و کرد گار کدام
 ز آفرینش هستی غرض وجود تو بود و گر نه علت خلقت چه ز این دو مشت عوام
 پی ثنای تو یزدان فزود عمر زمان و گر نه اینهمه گیتی کجا و طول دوام
 ستاده بر در حکم تو گوش بر فرمان قضاچه بنده قدر چون رهی فلک چه غلام
 زهی جلال که در مدحت توقاری عقل میان ذات تو و ذات حق نموداد غلام
 ازل بدایت ذات تو را پسین منزل ابد نهایت دور تو را نخست مقام
 درای بختی قدر تو را زبانه سپهر کمیت وادی جباه تو را زمانه الکام
 سمند عزم تو گرتاختن کند بزمان زسنکلاخ ابد بگذر نخستین کام
 نسیم خلق تو گر بگذرد بچرخ شود فلک بصورت پرویزن از هجوم مشام
 که نگارش حلم تو ر شحۀ ز قلم چکیدو داد زمین را بقلب حوت آرام
 و جود پاک تو بر ماسبق بود اسبق حدوث ذات تو را بر ما قدم بود اقدام
 یاک و تیره ثنای تو و خدای مجید یاک مثابه مدیح تو و رسول انام
 به پشت کار زمین مشت اگر یفشاری خمیر و ارش از انگشت در جبهه اندام
 بروز رزم تو و مینای چرخ پر گردد ز خون خصم تو مانند شیشه حجام
 پیای بنده امرت قضا نهاده جبین بدست چاکر حکمت قدر سپرده زمام
 در اوج مدح تو عنقای عقل سوخته بال براه وصف تو مرکوب و هم باخته کام
 بتن زناوک قهر تو زال راز الزال بسر زصارم سهم تو سام را سر سام
 اگر چه زاده آذر بسا کنان عدم صلاهی قهر بر آری به تیغ آتشفام
 شکفت نبود کز بند بند نطفه به صلب کشد زبانه برون آتش از عروق عظام
 گر از فلاخن عزمت فلک شود پرتاب نه او فند بزین جز بعرصه کاه قیام

زلف تیغ تو پیلان بر عشه در زنجیر
 به پشت پشه نه در عرمت از سپهر برین
 زبوی نافه خلق تو بس عجب نبود
 بقصد خصم تو آنجا که نای رزم دمند
 ثواب مدح تو طفلان گراستماع کنند
 بروز جود تو همچون فواره سیم از کان
 ز فرط امن تو آتش سکون کند در بحر
 بروز رزم تو مژگان کشد بسینه سنان
 بیاد جود تو ماهی برول کشد صیاد
 قلم بسلسله تا مرفق از نه پیچانم
 خیال خشم تو کردم تبم فتاد بتن
 بکاه بزم ندانسته خاک ره زا کسیر
 ثنای شخص تو صد ساله بر تر از دانش
 شباب وصف تو حاشا گر آورد بمثل
 شهاد و مقصدم از حضرت تو در نظر است
 نخست ز آتش عصیان چنان گداخته ام
 دوم بمرقد خویش رسان ز شو شترم
 هماره تا پس شادی مقدر است اله
 بکام یار تو شادی قریب باد و حلال

در مدح امام زمان عجل الله فرجه

وستایش مرحوم حاج شیخ محمد جعفر اعلی الله مقامه

بر بیاض عارض گل نقطه هازدن آب سیم
 سنبل از عکس سحر میدید بیضای کلیم
 عقد هامی پرورید از ژاله چون در یتیم
 برده از خواطر گلستان یاد جنات نعیم
 زنده میسازد زبوی ضیمران عظم ربیم

صبحدم بر طرف گلشن کلاک نقاش نسیم
 بلبل از برك شجر میخواند آیات زبور
 ابر در مهد صبا بن دایه فصل بهار
 کرده گل ز آب روان تفسیر عین سلسبیل
 بانگ اءجاز روح نه میرسان چه سان

تربیت کرد آنچنان باد صبا در مهد خاک طفل نسرین را که عقل از دیدنش آمد عقیم
 ژاله این مشاطگی را از کجا داند که کرد چشم نرگس را که حیل ابروی سوسن را و سیم
 باد صبح آگنده جیب سنبل از مشک خطا ظل سرو افکنده سطح گلشن از فرش ادیم
 بسکه در گلرهای رنگارنگ می غلطد صبا میتوان دید از ته آب روان عکس نسیم
 کرده بوی گل ز کام بید مجنون را علاج و اندرین حکمت بخود چون غنچه می پیچد حکیم
 کشته اندر کشته شخ در شخ مراغ اندر مراغ سبزه اندر سبزه گل در گل شمیم اندر شمیم
 در بهاری این چنین یاری بجو کامی طلب تابگی چون غنچه سر در جیب غم داری بستیم
 جانور در خود نمی گسجد بهرنگامی چنین آخر انسانی تو نمود کمتر انسان از بهریم
 عزلتی در خلوتی گر همتی داری بجوی خاصه با همصجتی دانا که نتوان بی ندیم
 ملک معنی را به تنهایی مسخر کن که عقل اندر این میدان بیچالش نمی تابد زیم
 وربه تنهایی نیاری جز به عشقی طلب از جهان مجد و عنوان محل رکن قوم
 قائم آل محمد صا آنکه اندر قرب عقل ذات او با ذات حق در یک مقام آمد مقیم
 مظهر مطلق فروغ حق نظام ماسبق شخص کامل نفس اعظم آیه الله العظیم
 ماه یشب شاه بطحا کعبه دین رکن شرع منبع ز مزم صفای حجر ابواب حریم
 ظل دیوار مشیت سقف اوان و جود خوان ایمان را نمک ارزاق امکان را قسم
 لطف عامش گر بنی جان را کفیل آید بود اشقیا را چشم آمد رزش بشیطان رجیم
 با ضمیر خلق و نطقش میتوان آنگیختن نوبهار از خار و خلد از نار و تسنیم از جحیم
 شد رواج آن دم که زد بر نام او ضراب شرع سکه تفسیر بسم الله الرحمن الرحیم
 راستی از بس فزود اندر جهان بی اختیار کلام کاتب می نگارد نستعین را مستقیم
 با جلالش کس مسلم نیست جز ختم رسل با حد و ثش کس مقدم نیست جز حی قدیم
 جای مظهر و جلالش را چه در ظرف شهود تنک دید این دازان در غیب فرمودش کتیم
 بر خلیاش آتش قعر سجین برد اسلام با خیالش ساکن خلد برین قلب سلیم
 پیش کرد رزم و طبل خشم و تاب قهر او آفتاب آمد غمی گردون اصم هستی سقیم
 شیر گردون را ز شمشیرش دل اندر پیچ و تاب ابر نیسان را ز احساسش تن اندر زجریم
 از درون نمله در مغز حجر لطفش خبیر و ز نهاد نطفه در صلب پدر علمش علیم
 شاخ قهرش راست بر کی حوضه دار البوار کاخ مهرش راست خشتی روضه دار النعیم
 ساکن مقصد حق را توئی خیف و منا ز ایران کعبه دین را توئی حجر و عظیم

گاه پشتمیان ایمانستی از تکمیل فیض گاه پشتمیان امکانستی از لطف عمیم
 پیش حلت کوه شeralان میکشد خجلت ز کام گاه لطفت باغ رضوان می کشد شرم از انیم
 بانبی در هر صفت شخصت زو آلائی همال با خدا در هر محل الایکتائی سهیم
 ابر باوصف نوالت گرنبارد چون کند پیش معطی باید از خجلت عرق ریزد لثیم
 در مساوات آنچنان افزود انصافت که نیست امتیاز غالب از مغلوب و محتاج از کریم
 حجلت از طبع تو نیسان راست زان دست جواد منت از دست تو عمان راست ز آنطبع سلیم
 هم ز رمح لاغرت دین نبی آمد سمن هم ز گرز فر بهت شرع مبین آمد جسمیم
 که در ادراک تو همچون موی می تابد عقول که در اوصاف تو همچون مار می پیچد فربیم
 خواست کرسی نردبان کاخ درگاهت شود عرش گفت ای پیخر دیرون منه پای از گلیم
 زخمی شمشیر قهرت چون برون آید ز قهر از تف او در قیامت شورش اندارد ججمیم
 هر دو عالم با نوالت همزه در ضلع کاف عرش اعظم باجلالات نقطه در تخت جیم
 تا نخستین حرف نام نامیت شد در رقم چنبر چرخ رین در هم شکست از رشک میم
 آنچنان بنواخت لطفت بیگسان را که نشاط زیر تابوت پدر یگپای میر قصد یتیم
 چون سر پستان مدحت را نهم در کام طبع در کنار مادر از بهرجت نمی گنجد فطیم
 پادشاهها داد خواها دین پناها العجل تا بداری جان مؤمن شاد و مشرک را الیم
 بیخ عدل افکن بیفکن کیفر از کافر بیگز تیغ دشمن کش بکش بنمای خصمی با خصیم
 نقد دارالشوکت دین را ازین به کن رواج ضرب دارا لنصره حق را ازین به کن صمیم
 وز شباب خسته جان سر بسته پیغامی فرست سوی منهای محل تاج ملل فیض عمیم
 ناصر دین محمد وارث جعفر کز او پاید ایمان قوی شد بساره ایران قوم
 آنچه خیاط کمان دوزد بر اندامش قصیر و آنچه از بطن فکر زاید در او صافش عقیم
 شرع در عهدش چنان بالان که در بستان نهال شرك از بیمش چنان نالان که در بستر سقیم
 شکوه از لطفش نمودم عقل گفت ای بو الفضول گر کدا حاجت نخواهد چیست تاوان بر زعمیم
 گفتمش عقلا نگو گفتی ولیکن لطف او است نی بحال زار من تنها بهر شیئی علیم
 کر براند مستحقم و بر بخواند شا کرم در همه حال خلاف استغفر الله العظیم
 اسجینی استعجی قصه کوتاه کن شباب پیش حق دست دعا بردار تا باشی خنیم
 تاترقی حاصل رفع است یارت شاد کام تا تنزل موجب کسر است بدخواست غمیم
 هنگام مشرف شدن ناصر الدین شاه قاجار

رسید پیاك و رسانید مژده داد پیام
 ابوالمظفر منصور ناصر الدین شاه
 جنو داو همه تنین تنان کوه شکوه
 قوی تنان بکشف ابر بسته جای سپر
 قراولانش بر مرکبان زرین نعل
 جنبیت از پی هم بر کمر زم منطقه تنك
 نهاده سر بر هاش قیصر آنچنانکه ره می
 بزیر مو کبش از نوبه تا بقسطنطین
 ز بسکه داد کفش داد جود در بغداد
 بعزم کسب معالی از آن دو برج شرف
 کشید مو کب گیوان مسیر چون خورشید
 بشرفه بوسی موسی بن جعفر از پی او
 سپهر کشت لگد کوب فخر و استظهار
 بدان مقامی کش کرسی اولین پایه
 رواق بست مقرنس نهاد و کاخ افکند
 بر راه فتنه بیفکند سدهای سدید
 نهاد جای قر نطینه ها مدارس علم
 هر آنچه سکه دولت رواج کرد عزیز
 به برو بحد ادا کرد علم را تبلیغ
 با استفاده حکمت قرین ظلمت کرد
 وزان بدر گه عرش اشتباه شاه شهید
 به تربتی که ضیابخش دیده از ظلمت
 بدر گهی که فلک بسته از درش توقیر
 ز خاک بوسی او شد بکرسی از رفعت

که داد ملک عرب را شه از قدوم نظام
 خدیو پادشهران بحر جود فخر انام
 جیوش او همه ضرغام توش پیل اندام
 یل افکنان بکمر برق هشته جای حسام
 یساو لانش برابر شان سیم ستام
 کتیبیت از بر هم بر سر از مجره لجام
 ستاده بر گذرش هر قل آنچنانکه غلام
 بطل پرچمش از باد کوبه تابسطام
 سفال پوخته همنرخ شد به نقره خام
 که قاصر است ز تقبیل قصر شان او هام
 بک اظامین صلوة علیهما و سلام
 محمد تقی آن فخر دو دمان انام
 چه شه گرفت در آن سر زمین بر خش اکام
 بدان محلی کش قدسیان کربین خدام
 به داد و عدل فرامین نوشت و کرد قیام
 بکرد کینه بیاراست حصنهای رخام
 فکند جای طربخانه هامساجد عام
 بهر چه زایر مسکین خراج کرد حرام
 به جن و انس روان کرد شرع را احکام
 دو چشم افعی کفر از زمرد اسلام
 کشیده پرچم دولت بچرخ نیلی فام
 به تربتی که شفا بخش پیکر از آلام
 برو ضه که ملک بسته از پیش احرام
 ز جبهه سائی او شد بسدره از اکرام

ز خاکبوسی او شد بکرسی از رفعت
 بنانهاد عزا خانهای کیوان کاخ
 بعدل و داد صلا داد بر قواعد خیر
 گهر گرفت بمن زربخر من از کف او
 سپس بعزم نجف آن نهنگ بحر شرف
 کشیداردوی کیوان شکوه را چه بخوم
 محل هفت سپهر را قنار قدر و محل
 شهری که ظل جوارش بفرق آدم و نوح
 شهری که خازن رضوان بر دبیاع جنان
 علی و صی بلا فصل احمد مختار
 ز خاکبوسی میر عرب امیر عجم
 بخاک مرقدش از مسکنت نهاد جبین
 بعذر و توبه در مسکنت گشود بروی
 پس از مراسم تقبیل و عرض فرض نیاز
 در آن رواق مبارک و ثن کیوان طاق
 چه زان قواء پذیرداخت گوشت کوس رحیل
 کشید قبه کرباس نادری بسپهر
 بدر گهی که در آن لامکان گزیده مکان
 امام قایم دینا و دین سپهر وجود
 شهری که کر نشدی باعث تمازج روح
 جبین نهاد پرستش نمود و کرد ز مهر
 رواق و طاق ز را ندود گرد و شمسد فکند
 ز بس بعارف عامی صلاهی احسان د
 نوشت با قلم رز فشان بطاق رواق
 سرادقات فلک راز هم در دیده ملک
 فلک چه کلبه ماننی ز گونه گونه درفش
 فتاد کار زمین را بزیر سم ستر

ز جبهه سائی او شد بسدره ازا کرام
 ز عرش عرشه برایشان فکند قطب قوام
 کسایل کرد در اطراف برو بحر پیام
 غریب و زایر و مسکین مجاور و خادم
 عنان سپرد بکف تیغ آتشین به نیام
 بساحتی که نیارد زد آفتاب خیام
 مقام هشت بهشت اعتدال جاه مقام
 شهری که دست جوادش کفیل خاص عوام
 غبار مرقدش از بهر کحل و استشمام
 علی ولی خداوند قادر علام
 نهاد پای سعادت بتارک بهرام
 ز نکبت حرهش عنبرین نموده مشام
 بعجز لابه خط معذرت نوشت بنام
 جبین بعذر و انابت نهاد و استر حام
 بنای عالیه نبیان نهاد و گرد تعام
 بعسگرین با عسکر ظفر فرجام
 که در سرادق آن ره نمیبرد او هام
 بروضه که در آن نور حق گرفته مقام
 جهان مجدد و علا وارث رسول انام
 هنوز در عدم آدم گرفته بود آرام
 ثنا و پوزش و الحاح و عجز و عرض سلام
 کتیبه ساخت زیاقوت لعل نقره خام
 چنین ز شوق برقص آمد از مشیمه عام
 ز لا جود و ز شنگرف گونه گون ارقام
 پی نظاره آن جشن میمنت انجام
 زمین چه روضه مینوز طرفه طرفه ظام
 بسان توده سیما ب رعشه در اندام

پس آنکه از پی ملک عجم چه شیراجم
 زمین بذروه هفت آسمان فکند کلاه
 دوباره مملکت از مو کیش گرفت نظام
 زبانتك هلهله اندر سراقق ماکوت
 زفر مو کیش ایران چنان فزود کمال
 شنیده ام بصفیر این پیام داده بعم
 توئی که رایض حکم تو بر سمند سپهر
 شباب مادح آل رسول حضرت ماست
 رسید فصل زمستان و وز بردت دی
 ز لطف عام بدارش قرین خلعت خاص
 پس آنکه از پی ایشار آل پاك رسول

عنان فکند بفرق سمند برق خرام
 زمان بکنگره عرش برین گزید مقام
 دوباره سلطنت از مقدمش فزود قوام
 بقدسیان ز طرب سهوشد قعود قیام
 که از قدوم نبی کعبه وز عالی اسلام
 که ای کزیده اخیار صدر بدر گرام
 بروزمه که از کهکشان فکنده زمام
 بدین دور رابطه پیوسته جسته است اقدام
 خزیده در پس کانون بانگسار تمام
 که تا بذروه اخلاص بر کشد اعلام
 ز بحر طبع بدست آورد زلال کلام

مسقط مربع

در منتقبت شاه ولایت امیر المومنین ع

ساقی از ان باده که خواطر در هم
 در غم ازین بیشتر مدارم و در هم
 باده ولیکن نه گش خورند بساغر
 باده ولیکن نه کاورند ز خلر
 زان می کزوی بجان جن و بشر شور
 زان می کزوی گراشتها شکند مور
 دانی ازین می چه مدعا است که گفتم
 خود هم از او صاف آن بواهمه جفتم
 خوانده يك این باده را مشیت سرمد
 گفته یکی صهر و ابن عم محمد
 وجه حق انوار حق خلیفه بر حق
 مظهر دیدار حق امین محقق
 ای بجمال تو خیره دیده امکان

در همه رنجی جز آن نیافته مرهم
 خیز و بجامی رهان قوای من از هم
 باده ولیکن نه کش دهند بهار
 باده ولیکن نه کش برند ز در غم
 ز آن می کزوی سها بها برد از طور
 یکسلد از چنبر سپهر برین خم
 یامگر این باده چیست وز چه نهفتم
 ذره صفت در هوای نیر اعظم
 و آن دیگری نور پاك حضرت احمد
 لاجرم این هر سه مشتقند هم از هم
 وحی حق اسرار حق مصدر مطلق
 عات هستی عالی عالی اعلم
 وی بجلال تو عقل بیدل و خیران

وی بوجود تو هستی آمده برهان
 کیست بدین مرتبت بخطه غیرا
 کیست بدین مایه در نتیجه حوا
 وجه تقاضای تست فیض سلامت
 علت تأخیر تست بعد قیامت
 زال جلال تو راست چرخ برین دوک
 پشت زمین زاحتمال حزم تو شد کوک
 نور ازل را حدوث ذات تو مظهر
 حب تو با طاعت خدای برادر
 شیر فلک راز هیبت تو روان آب
 عکس هیولای خصم تست بسیماب
 حب تو در بحر فیض لنگر هستی
 غیر تو فرمان روای کشور هستی
 روزی جن و بسر بامر تو مقرون
 خلقت کون مکان برای تو مشحون
 گمشده کان را طریق کوی تو مشکوی
 سوختگان را شمیم فیض تو داری
 جن و ملک ریزه خوار خوان عطایت
 نطق بشر با ادای مدح و ثنایت
 شرع نبی ز اهتمام سعی تو قائم
 ملت بیضابون تیغ تو سالم
 ای بجلال از مثال وجفت قرین طاق
 قهر تو در کام دشمنان تو حراق
 مدح تو را چون منی چگونه سراید
 لطف تو و فیضی بدانش از نفزاید
 تا بجهان صیت جود حاتم و جعفر
 خصم تو را گنج خصم ورنج میسر

وی بصفات تو فکرت آمده مبهم
 کیست بدین منزلت بمقطع مبدا
 کیست بدین پایه در سلاله آدم
 شرح مقالات تست وحی کرامت
 موجب تمهید تست خلقت عالم
 روز عدوی تو راست عیش ابد سواک
 قد فلک ز اعتدال قد تو شد خم
 علم ابد را و جود پاک تو مصدر
 حکم تو با حکمت رسول پسر عم
 تیغ تو را القمه ایست پیکر سهراب
 کآ آمده مقرون ارتعاش دما دم
 نام تو سرمایه بخش پیگر هستی
 کیست پس از کرد گار اکبر اعظم
 فیض ازل در ضمیر علم تو مکنون
 نقش ابد در جلال عزم تو منظم
 رنج کشان را نسیم وصل تو مینوی
 خسته دلان را امید لطف تو مرهم
 کون و مکان مرمسار لطف و سخاوت
 با همه دانائی از مقال نزد دم
 دین مبین با کمال جهد تو دائم
 قبه خضرا بکاخ قدر تو سلم
 بعد خدا و پیمبر از همه آفاق
 مهر تو بر زخم دوستان تو مرهم
 کار سرا خداوندی از شباب نیاید
 گاه سرایش یکی است ناطق ابکم
 تا بزمان ذکر رزم رستم و نوذر
 یار تو را فتح یار و بخت مسلم

در منقبت شاه ولایت امیرالمومنین ع

بیتوای سرور وان شد زبر پیرو جوای
 سرو با قامت دلجوی تواندر لب جوی
 پیش دندان ولایت لؤلؤ و مرجان دارند
 دارم از حسن تو عشقی که نه گنج دروهم
 ز دل اندر سر سودای تو بنهادم سر
 نیست باروی دلارام تو مه را نسبت
 در دل مرد وزن از راحت آسایش من
 می نهد زلف تو بر گردن برجیس کمند
 ای خطت خلد ولایت کوثر و خالت کندم
 گرمی از جنت دیدار تو دورم چه عجب
 داغ با مهر تو در سینه بود چون مرهم
 قاب قوسین دو ابروی تو را معراجیست
 دارم از شیوه دستان تو بریزد ان دست
 وقت نیت اگر ابروی تو را فرض کند
 بند او را بعضا حاجت اگر داشت کلیم
 رشته زلف تو بر سجه مرجان ماند
 هر چه در فکر میان تو میان من و فکر
 ناله بازلف سمنسای تو نبود مشکین
 نیست در کام من از شهد لب شیرین تر
 وارث علم نبی فارس اقلیم وجود
 علی آن علت غائی که خدا خوانندش
 ای شهری کامده در سلسله حکم تو چرخ
 مصطفی یک ورق از دفتر توحید نخواند
 نیست در عرصه ناورد تو از لاشه خصم
 خاک در گاه تو بر طره فشاند جبریل

دل دین جان تن آرام سکون تاب توان
 واژگون عکس دهد ز آئینه آب روان
 آب در چشم و کره دردل آتش در جان
 دارم از عشق تو دردی که ندارد درمان
 ز تن اندر ره فرمان تو بسپر دم جان
 کز رخت خار شود پاره و وزمه کتان
 ظلم ضحاک سر زلف تو نگذاشت نشان
 می کشد چشم تو بر دیده مریخ سنان
 طرهات مارورخت آدم و چشمش شیطان
 که محال است بدیوانه تماشای جنان
 باغ بی روی تو در دیده بود چون زندان
 که به جبریل تصویر نه پذیرد سامان
 دارم از پسته خندان تو لب بر دندان
 زاهد آرد بتو در سجده اول ایمان
 ز پی معجزه از رشته زلفت ثعبان
 اندر او بسکه دل خون شده کرده است مکان
 گفتگورفت و مثل هیچ نیامد بمیان
 پسته بالعل شکر خای تو نبود خندان
 مگر اوصاف مه بدرشه کون و مکان
 داور هر دو سر امر کز ایمان و امان
 قومی از علت نا بردن پی بر یزدان
 همه چه کرئی که سر اسمیه بود در چوکان
 که ز بسم الله تیغ تو نبودش عنوان
 دشت خاکی که نهان نیست بصدمن ستخوان
 پای زوار تو بر دیده گذارد غلمان

شکل رمح ز سر پنجه نماید خورشید
 میگردد شب تیره چه شیطان ز شهاب
 گرید از معذرت جود تو در یادریا
 کاهزم تو بدانگونه که سوزن زحریر
 بکه عزم تومی افتدو میخیزد برق
 ذره بامهر تو سر پنجه نهد باخورشید
 شکل شمشیر تو بر پرچم اگر نقش کنند
 دیده زانوار تو پی برده بدیدار خدا
 هر کس از نطق بدیع توشنید اسراری
 خندق از شست تو خیبر شد و خیبر خندان
 آدم از دوده بغیر از تو ندید آنکه بر او
 خانه شرع زمعماری بازوی تو شد
 شست تا چهره بر چشمه فیضت خورشید
 جز تو و بوالبشر از خیل بشر چشم که دید
 روح از نکبت انفاس تو شد در آدم
 نطفه خصم تو از خشم تو در مدت حمل
 اگر آ که شود از نعمت عام تو چنین
 میکندناوک بدخواه تو در عرصه رزم
 آفتاب اوفتد از تاب جمال تو ز تاب
 آدم آن لحظه رخ از خواب عدم شست که بود
 به نصیری چه توان گفت کز آتش دارد
 کشتی چرخ ز نیروی تو دارد لنگر
 باز تقدیر ز تائیید تو دارد چنگال
 غالی ار گفت خدائی تو و مسلمان چکند
 مثل است این که سر اسیمه شود طفل صغیر
 تو همان آئینه کز تو یکایک پیدا است
 ای امیر نجف ای بحر شرف تا کی و چند

نقش تیغ تو بدیباچه نگارد قران
 نام تیغ تو شهاب از شنود از شیطان
 نالدا ز خجلت احسان تو نیشان نیشان
 بگذرد میگذرد قطره آب از سندان
 بسکه سرعت کند اندر عقب کوه گران
 قطره با جود تو سرمایه دهد بر عمان
 کاهه را در صف کین شعله فتد در همیان
 دل ز گفتار توره بسته با سر از نهان
 بی تکلم کند اجرای معانی زیان
 حارث از تیغ تو جو زاشد و مر حب میزان
 چون شود پیر پناه آرد و گردد مهمان
 عرش درگاه فلک ساحت کز می نیشان
 فیض او شد سبب تربیت گون و مکان
 پسری را که پدر پرود اندر دامان
 نوح در فلک تولای تورست از طوفان
 ز نود ساله شود پیرتر اندر زهدان
 پیش از ایام ولادت بدر آرد دندان
 همه چه مار از نفس گرم تو رجعت بکمان
 آسمان جوید از آسیب کمان تو امان
 ماسوی الله بجمال تو چه حر با حیران
 از پی دعوی یکتائی ذات برهان
 کوی خورشید ز گیسوی تو دارد چو گان
 شیر افلاک ز شمشیر تو دارد دندان
 روستائی بود از دیدن سلطان حیران
 چون در آئینه بدیدار خود آید نگران
 آنچه در معنی وحدت بود اسرار نهان
 مادح مدح تو بی جرم و گناه گردن

ز جفای فلک افتاده ام از پای بگیر
 که ز دار و وطن از یار و وطن کرده فرار
 زنده ذوق تولای توام ورنه مراست
 یافت نقصان ز کمال آنچه مرا بد جز طبع
 حاصل سعی شباب از تو بجز حسرت نیست
 تابود گریه ابر از پی خندیدن برق
 نیکخواه تو چه گل از نم شادی شاداب

بخدا دست من ای دست خداوند جهان
 که ز جور فلک از دور فلک بسته گران
 جای دل قطره خونابی و مشتی ستخوان
 خواهم از لطف تو کین هم نپذیرد نقصان
 ننگری گرز کرم هیچ بدان هیچمدان
 تابود وصل بهار از پی هجران خزان
 بدسکال توجه ابر از دل بریان گریان

در منقبت شاه ولایت امیر المومنین ع

بدور نرگس مستش دم از شراب مزین
 بگو بغمزه عابد فریش ای هجران
 بروی او نکرای افتاب وز خجلت
 عرق به عارضش ای باغبان بین ز شرم
 بیاد چهره اش ای دیده سیل اشک مبار
 بگو بآئینه کز تاب عکس عارض او
 به ترک می زلبش خواستم طریق ثواب
 چو خواست پر تو عشق افکند بر این دل زار
 مکن بچهر پریشان شکنج زاف سیاه
 هزار سال دیگر خون من بگردن تو
 امید از پی وصلش بجان رسید و نگفت
 خروش هاتف غیب آمد این که دست امید
 علی که جز بخدا یا رسول بار خدای
 رسد همواره بروح الامین خطاب از حق
 بعزم دعوی وصفش کمیت فکر متناز
 نبی مدینه علم است مرتضی در او است
 حوال مردوس را حاصل محبت او است

قیاس مستی می رامثل بر آب مزین
 که هر شب این همه نشتر بچشم خواب مزین
 چه ذره تکیه بر او ز نك آفتاب مزین
 بلاله زاله میفشان و بر گل آب مزین
 بخامه مره نقش هوس بر آب مزین
 خموش باش به خاکستر التهاب مزین
 بخنده گفت دم از فعل ناصواب مزین
 زمانه گفت که خر که بر این خراب مزین
 کره ز سلساه بر مشک از انقلاب مزین
 که جز بخون دلم پنجه در خضاب مزین
 که حلفه بر در نومیدی ای شباب مزین
 مگر بدامن تائید بو تراب مزین
 بدیگری مثل از قدر انجناب مزین
 که بر سمند شناسائیش رکاب مزین
 براه بیخردی پا بدین شباب مزین
 پی دخول سرا حلقه جز بیاب مزین
 کره ز رشته دل جز بر این طناب مزین

بر انبیا مثل ازوی زدم زمانه سرود
که مال دولت و تائید بخت و حسن عمل
بنه بدر که او روی صدق و در کس
فلک بخاک درش دید و گفت بر دینا
عدو چه عزم نبردش نمود گردون گفت
جهان سفیه و او ناخدا و دین دریا است
بود چه قصد تو اتمام وصف حضرت او
حدیث دلدل و تیغش به پرو بجر مخوان
جبین بفرش نه ای عرش پاس کنیت او
طریق شرع بظل همای حضرت او است
شود چه بسته در چاره بر تو جز در او
بجز شمایل او صاف او بلوح ضمیر
گرت بجانب باب الله است روی امید
قدم زیرویش بر مدار و در صف حشر
بکاه جود وی از خاک رهگذر نه نظر
بدیگران مکن ازوی رجوع لاف مصاف
محیط فضل و کرامت علی و آل علی است
ز بکر عمر مکن وصف عرض خویش میر
رقاب جان بکش از قید خوف دست رجا
اجل هماره پیام آورد بشمشیرش
بخواب اگر نگری با و جود خود گوئی
ز قلب تیره دلان پر تو محبت او
بکاه عرض سخایش رسد بخامه خطاب
سر از طریق ارادت متاب و ز غم حشر
شهاب حق نبی کز قبول این اشعار
کنه به بخش خطا در گذار و عذر شنو
ز فرط فضل و عطا بر چه بنده بیهنری

بذره قرعه بر اثبات افتاب مزن
ز شیر حق بطلب در بر آن کلاب مزن
دیگر میوی در عجز و اضطراب مزن
فروغ ازین بطلب رو بر آفتاب مزن
که ای قضاره ای خانماز خراب مزن
خدا طلب شووی ناخدا بر آب مزن
ورق بهم نه و شیرازه بر کتاب مزن
زمین بیاد مده آتش اندر آب مزن
بذار ویرده سر پنجه با تراب مزن
بدو کرای دم از صحبت غراب مزن
در سرای کس از بهر فتح باب مزن
خط بدیع مکش نقش انتخاب مزن
بغیر ازو در کس را بدین خطاب مزن
رخ از گناه مگردان دم از نواب مزن
زیاده سکه عزت برر ناب مزن
به پشت گرمی روبه بشیر غاب مزن
بدیگران منشین خیمه در سراب مزن
شرار شعله غیرت بشیخ و شاب مزن
مگر بدامن آن مالک الرقاب مزن
که جز بخون عدو پنجه در خطاب مزن
که یک نفس بجهان بیو جود خواب مزن
مجوی بهرمت گنج اندر این خراب مزن
که بر ورق رقم از بهر این حساب مزن
بابر و اینهمه چین در میان و تاب مزن
متاب دست رد اندر دل شباب مزن
قلم بدست کش ای میر نکته یاب مزن
دم از گناه نواب ای فلک کجایاب مزن

بغفو خود بنگر بر گناه بنده مبین

در سؤال باندیشه جواب مزن

در منقبت شاه ولایت امیرالمومنین ع

ای دل از تن در آور جای بین
 بیخود از پر تو تجلی او
 شرح اسرار آفرینش را
 آنچه جوید دل آنچه خواهد جان
 پی اثبات او بهر ورقی
 بسپاس قیاس معرفتش
 آنچه فردا تور است وعده بخلد
 درودشت از بنفشه یگسان یاب
 سوی بلقیس گل زباد صبا
 یوسف لاله را بمصر چمن
 یدو بیصای پور عمران را
 بمسیحای سوسن آبتن
 بتماشای سبزه در لب جوی
 کبک را با نوای دای دی
 ناز نمرود فصل سنبله را
 ز فروغ شقایق آتش طور
 اشک یعقوب را ز دیده ابر
 هر دم از موج کالجبال سحاب
 لیلی لاله را بناقه ناز
 بکلوی کدل از تر شمع ابر
 غنچه نوشکفته را بر شاخ
 شکل پروین بطرف خرمن ماه
 بهوای نوای کبک دری
 چه من اندر چمن بهر شاخی
 طوطی نکته منج طبع مرا

و آنکه از چشم جان بجانان بین
 هر چه نتوان بدیده دید آن بین
 رقم از کلك حی سبحان بین
 روشن از سر صنع یزدان بین
 ثبت چندین هزار برهان بین
 هر گلی را هزار دستان بین
 بگذر امروز در گلستان بین
 باغ و راغ از شکوفه خندان بین
 نامه باهد هد از سلیمان بین
 داغدار از جفای اخوان بین
 ظاهر از لاله های نعمان بین
 غنچه راهمچه بنت عمران بین
 خضر را اندر آب حیوان بین
 جمر امیر صنع نالان بین
 به خلیل حمل گلستان بین
 چون کلیم از فراز فاران بین
 جاری از هجر ماه کنعان بین
 بر سر نوح سبزه طوفان بین
 محمل از بساد نو بهاران بین
 ز در آویز های غلطان بین
 چون پراکنده عقد مرجان بین
 زاقحوان رسته کرد ریحان بین
 غنچه را با بنفشه رقصان بین
 بلبل بر گلی خوش الحان بین
 چشمه شاه دین ثنا خوان بین

علی عالی آنکه روشن ازو
 حز خدایش زهر که برتردان
 جسد شخص هر دو عالم را
 بروی از حق نزول کرهنا
 هر دم از رشك آفتاب رخس
 کاخ دین را وقصرايمان را
 نام او را بگشت زار امید
 آسمان را به بحر شوکت او
 روز رزم از عمود و شمشیرش
 بخم صولجان فرمایش
 و علی لکل قوم هاد
 بذل صد گنج حل صدمشکل
 نوح را در محیط منزلتش
 بخداوندیش نصیری را
 شخص او را بمنزل کم و بیش
 مگسی را که او دهد پرواز
 بلکه با حشمتش سلیمان را
 بخلیل از نسیم خلت او
 ز افق تیغ جوزوی شکش
 تا قیامت زمین رزمش را
 نطفه را با نوید احسانش
 خلد و نار از ندیده با هم
 گر فنا با بقا ندیدستی
 گر ندیدی بعرش کرسی را
 بنگر از چشم او به منظر او
 بصف کین ز ابر شمشیرش
 سیر برق از ندیده بزمین

ذات احمد صفات یزدان بین
 بارسولش بهرچه یکسان بین
 ز نسیم طفیل او جان بین
 بنی آدم بشان انسان بین
 صبح را چاک در گریبان بین
 ز سنانش قوار وار کان بین
 بندائی هزار باران بین
 زورقی در کنار عمان بین
 عرصه را غرق خون و ستخوان بین
 آسمان را چه کوی غلطان بین
 بروی از حق بنص قران بین
 بسوالی ز لطفش آسان بین
 بسر از موج شرم طوفان بین
 اندر آتش چه شعله رقصان بین
 يك ز واجب هزار از امکان بین
 بر تر از دهد سلیمان را
 مور سر گشته در بیابان بین
 شعله را به ز باغ رضوان بین
 مطلع آفتاب ایمان بین
 کان یا قوت بحر مرجان بین
 جابزه دان چه جابزندان بین
 در کفش تیغ آتش افشان بین
 کاء خشمش به لعل خندان بین
 روز رزمش بزین یکران بین
 عین یزدان به عین یزدان بین
 مرکرا چون تگرگ باران بین
 رخس او را بکاه جولان بین

بسپهر از شعاع طلعت او
 حرمش را ز چرخ در که دان
 خاک در گاه آستانش را
 مه و سال اندر آستان جلال
 اشك حسرت ز رشك احسانش
 بكف یار چشم اغیارش
 قنبرش را بر تبه قیصر دان
 عقل را با عروج معرفتش
 اوست دست خدا و دست مرا
 چون شباب آنكه شد بخاك درش
 همه جا آفتاب لطفش را
 بتو یا مرتضی نمیگویم
 ليك میگویم از پی در خویش
 چون مرا خواستی بقرب جوار
 ز تو امروزم این و در فردا
 تا بعاشق نمیوان گفتن
 دوستان را و صل یوسف عیش
 دشمنان را ز هجر لیلی بخت

مهر و مه را چه شمع سوزان بین
 در گهش را ز عرش بنیان بین
 زیب او رنگ تا جداران بین
 جبرئیلش مطیع و فرمان بین
 جاری از چشم ابر نیسان بین
 تیغ بهرام رمح کیوان بین
 بوزرش را پیایه خاقان بین
 یا کمال از هبوط نقصان بین
 پی صد حاجتش بدامان بین
 در گهش را مطاف سلطان بین
 بر من از شرق فیض تابان بین
 که مرا زیر بار عصیان بین
 ز این دیارم بخوان و سامان بین
 هر چه مشکگل بکارم آسان بین
 يك نگاهم بچشم غفران بین
 که جهان بیجمال جانان بین
 حسن دولت چه ماه کنعان بین
 با جنون خیمه در بیابان بین

در منقبت شاه ولایت امیر المومنین ع

و تشبیب بهتایش جناب سرکار حسین قلیخان

باز آمد از بهار نسیم و زان وزان
 بس رنگهای طرفه ز صباغ باغ راغ
 هم شد چمن زلاله بخلد برین قرین
 با عشرت آرمیده روان حزین ازین
 از سبزه دوخت برتن هامون صبا قبا

وز شرم کل بخار بنی شد خزان خزان
 شد بر برند سبزه و برک رزان رزان
 هم شد ز ابر ژاله چه گنج روان روان
 راحت بجان رسیده ز بادوزان وزان
 افکند چین زغالیه دلبران بران

از تیغ لاله کشته نهال الم قلم
 از سبزه دوخت برتن هامون صبا قبا
 بگرفته گل ز جلوه گری ز آفتاب تاب
 رشك ارم شد از نفحات سمن چمن
 از تن رودز نکرهت شاه اسپرم هرم
 از دل کشیده فاخته با صد نوا نوا
 سر خدا علی که ز سر صفات ذات
 با قدر او قدم نه نهی یک قدر قدر
 شاهنشاهی که در جلوه خنک پیل هنک
 تیغ دوسر سپرد بر او در احد احد
 چون صفحه ایست عرصه رزمش که فوج فوج
 بود آنکه در حمایت الطاف او نبود
 شاهها توئی که مدح تورادر فلک ملک
 که گوید ای بگوی توروح الامین امین
 نه بره را بعهده تو پای از پلنک لنک
 فلک فلک به لجه جود تو تا به حشر
 اندر عنان رخس جلال تو چرخ را
 بسا امثال حکم تو ندهد قضا رضا
 بسا جنبش بساط سلیمان عزم تو
 هنگام پویه دلالت از طول عرض ارض
 بهرمان صفت اگر بتو دم زد زبر تری
 از بیم دور باش حیای تو در چمن
 شست کسره گشای تراز رشته کند
 در پای توسن تو بمنت نهاده اند
 قیصر بگوی قنبرت از روی بندگی
 هر کس اقامه تو بطاعت قیاس کرد
 دریای آن صنم که تو سودی بکعبه دست

وز فوج سبزه بسته سپاه غمان امان
 افکند چین ز غالیة دالبران ببران
 بلبل فکنده بر گل از آه و فغان فغان
 دامن کشان شد از روضات جنان جنان
 بر تن رسد ز سایه سر و روان روان
 سوسن صفت بمدح شة لامکان مکان
 بودش کس آکه از زازل غیب دان بدان
 وز حکم او برون نشود یک زمان زمان
 دارد هزار سلسله از خسروان روان
 تا داد دین کشد به نبرد از بدان بدان
 از بیم او چه صورت چین صفدران در آن
 از رزم شیر سیر زبیر دمان دمان
 ورد زبان نموده پی حر زجان زجان
 که گوید ای بخاک تو افلاکیان کیان
 نه گله را زامن تو یاد از شبان شبان
 کر طی کند نیاید از آن ییگران گران
 ترک فلک بود بنخم که کشان کشان
 با احتمال جود تو بندد دوکان دکان
 نبود بدوش مورچه کوه گران گران
 تنهانه بل بود ز جهات جهان جهان
 خاکش بسر که بد ز خدا غافلان فلان
 نرگس شود ز دیده نامحرمان رمان
 تا راجل بگردن روئین تنان تنان
 مریخ صولتان رخ و مهر افسران سران
 بندد چنانکه برد را ورو میان میان
 کمتر کند ز طاعت گرو بیان بیان
 جان و سر آورند ز دیرار مغان معان

یا حبذا حب تو کز هر شکنج رنج
از خجالت کف تو بدندان شود بدل
صبح آورد بحکم تواز چرخ چارمین
خدام بارگاه تو جبریل را ز لطف
تا بوالبشر بیاد تو دست از بهشت هشت
خورشید را بکوی تو چون طالبین جبین
شاه‌آچه در ثنای تو آمد بسلك کلك
مدح آورم بر آنکه بداد از وجود وجود
اعظم نظام السلطنه کآرد بعزم رزم
پیل از دو میل ره کند از رهگذر حذر
نگذارد از رقوم کواکب ز سهم سهم
چندان نمانده جا که بجوید ظفر مفر
بر کوهسارش از نظر افتد بچشم خشم
تیغش قبا کند به گروی ز ره ز ره
فرماندها مهتاب شود عقد بکر فکر
در وصف تست دفتر طبعم ورق ورق
شد خفته در زمان تو گیتی بمهد عهد
دردر که جلال تو باشد تکین مکین
تیغ شکسته مغفر چنین تبرك ترك
در کین ز تف تیغ تو چون گشته زار برق
رمح تو کی پشین شکن و کی قباد بند
از جسم خصم جان بصف دار گیر گیر
در مجلسی که مدح تو خوانم بمدح من
گردید ازین قصیده موزون بصد رقدر
ز دهر که لاف برتری از من به بزم نظم
بس کن سخن شباب مزین بر خلاف لاف
هست از خواستن ز تو عذر خطا خطا

نبود پناه دما بجهان عاجزان جزان
سائل شود گر از دهن مفلسان لسان
خورشید را بکوی تو بامو کشان کشان
بخشیده اند قسمتی از عرشان زشان
شد وصل نسل جمله پیغمبران بر آن
مربخ در عیان تو چون هندوان دوان
فکرت فکار و عقل عقیم زبون زبان
بر کشور آن صفا که نباشد چنان چنان
هر که بکف ز تو سن صرصر عیان عیان
از عرصه روز حشر کند بد گمان گمان
يك نقطه بر سپهر مفرس نشان نشان
از بس نهاده اند بکویش سران سران
گردد ز چشم چشمه سرشک روان روان
سرمش روان کند زتن بارمان رهان
ارجوا که دلرها کنی از دلبران بران
وز جود تست نعمت عیشم یکان یکان
آنسان که نیست سایه پی کاروان روان
وزیم گیر و دار تو دارد طغان فغان
رحمت فکنده بر سپه غازیان زیان
خصم تو را نمانده ز نام و نشان نشان
تیغ تو تهرمتن فکن و سیستان ستان
وز معدلت ستم زده از مکرهان رهان
بیخود بر آید از دهن جالسان لسان
دردر که تو رتبه ام از داعیان عیان
گوباز کن بمحض رفتوی دهان دهان
خود را فرون مسنج ز کار آمدان مدان
زیب نمودن از تو کنه زاین بیان بیان

بر در که اجابت دارای عرش فرش
 تاهر سحر بجلوه دیگر عروس روس
 فرو ظفر تور از جهان آفرین قرین
 باتیغ طوسی افسر تائید تخت و تخت

در دعا ز منطق گوهر فشان فشان
 خود را دهد ز قصر زبرجد نشان نشان
 اقبال دولت از شته صاحبقران قران
 از دشمنان بکام دل دوستان ستان

در تهنیت عید غدیر و منقبت امیرالمومنین ع

و تشبیب بستایش جناب سرکار حاج شهاب الملك

مطرب بساز رود غزل سر کن
 ساقی توهم بجلوه در آی از در
 بی پرده از عذار بهشت آسا
 از خال چهره عود بمحمر نه
 جام لبالب آرو پیا پی ده
 از رخ نقاب طره پر چین را
 چرخ برقص بر زن و مجلس را
 چون ساز بزم عیش و طرب کردی
 آفاق را لبالب ازین شادی
 کلمه روز بر نبی بغدیر آمد
 دیوان شهر بند خلافت را
 درده صلا بهر که در این واوی
 علام خلق را پی این فرمان
 خورشید سان ز مطلع اور نگش
 اختر به چرخ بر زن و زین بهرجب
 روبه فریب گراک نهادان را
 برانس و جان اقامه حکمش را
 دین را ز فرو شوکت تا بیدش
 زاین منزلت بدیده بد خواهش
 وز روی و رای رایش ایمان را

بدرود غم بناله هزمر کن
 وز قدو رخ اقامه محشر کن
 خلد برین بدیده مصور کن
 وز لعل ساده باده بساغر کن
 وز می دماغ مجلسیان تر کن
 بر چین و بزم عیش منور کن
 قطب مدار چرخ مدور کن
 لب زین حدیث قند مکرر کن
 ساغر ز شهد کام ز شکر کن
 فرمان زحق که جایکه ایدر کن
 عنوان بنام ساقی کوثر کن
 کافرار بر ولایت حیدر کن
 جابر فراز عرشه منبر کن
 رخشان به چشم کهتر و مهر کن
 خار حسد به چشم بد اختر کن
 آکه ز فرو بر ز غظنفر کن
 تقدیر بر قضای مقدر کن
 معمور کن سدید کن اور کن
 زابرو حسام و زمره خنجر کن
 حاور کن آفتاب کن اختر کن

اسلام را بهمت نیر و یش
 تقریب ازو بدر که داور جو
 بسا پر تو تجلی دیدارش
 مقصود ازو بدینی و عقبی خواه
 تسخیر هر دو عالم اگر خواهی
 جم را ز خاکروبه در گاهش
 خورشید رابه حمله هر پیکر
 از گرد نعل دلدل رهوارش
 یا جوج شرك رابره از تیغش
 تشبیه خنك صاعقه کردارش
 تصویر ذولفقار شرر بارش
 با قدر او قیاس دو عالم را
 از انبیا و جود شریفش را
 بسا ممکنان ذات جمیلش را
 تفسیر فرد فرد حقایق را
 بر جسم پردلان بدل از بیمش
 هر کوبکار بسته فرو ماند
 و آن کز جفای دهر بجان آید
 جان رابه چار موجه ناکامی
 خواهی شبیه دست سخایش را
 جوئی ره ار پیاپی اجالاش
 زانفاس روح پرورش از غیرت
 از بیم او عدوی مجسم را
 خواهی نظیر عرصه رزمش را
 داری هوای کعبه کویش را
 هر جا کنی شمار محبانش
 اعظم شهاب ملت ملک آن کز

پیرایه بخش زیتده زیور کن
 تعبیر از و بنفس پیمبر کن
 از شام تیره صبح منور کن
 تفسیر ازو بچنت و گوثر کن
 نامش پی مداومت از بر کن
 اورنك كن بساط كن افسر كن
 از تیغ او بشکل دو پیکر کن
 تاج تکین و افسر قیصر کن
 بر پابنای سد سکندر کن
 گاهی بر عدو گاه بصر صر کن
 زابر بهار و برق در آذر کن
 چون اشتقاق فعل زمصدر کن
 یشناس فرق اکبر از اصغر کن
 چون باعرض تصور جوهر کن
 ذویاد گیر و شامل دفتر کن
 قربان بدوك و خود بمعجز کن
 کو التجابفاتح خیبر کن
 کو روی دل بخواجه قنبر کن
 از یاد او صفینه و لنگر کن
 خود را بهفت لجه شناور کن
 عطف نظر بدوش پیمبر کن
 خون در مشام نافه اذ فر کن
 نامی بلب نه برده مصور کن
 درشش جهت تصور محشر کن
 خود را بغسل صدق مطهر کن
 سر دفتر از امید مظفر کن
 جاهش بنای عالم دیگر کن

جودش نهاده قاعده بادریا
 بابا ز گفته مشرف انصافش
 با بره کشته گرك در ایامش
 حفظش کند بهای در یبائی
 عهدش کند معاهده با شاهین
 با اهتر از نکبت اخلاقش
 تقریری از حلاوت گفتارش
 داد آورامراتو هم از شفقت
 زیرا که دل بهر نفسم گوید
 دستی ز آستین سخا بر کن
 پای محل بفرق نریسانه
 هر روزمسان لشکر دیگرین
 خصم ارفلك به نیروی بخت اور
 کوی زمین ز صدمه بچرت افکن
 غرمان نهنگ تیغ سرافشان را
 چون باده خون تارك خاقان را
 در برك بید خنجر خون افشان
 شش ماهه بل سه ماهه بدین نیرو
 بعد از فراغ گرو فراز گوشش
 روزی دو بهر فرصت آسایش
 خازن بخوان دست سخا بگشا
 بر زایری غنیمت و افرده
 زاین تهنیت شباب ثنا خوان را
 بهر دوام دولت روز افزون
 تا میتوان به ترك افق گفتن
 در هر مقام و رسم و روشن از حق

کز فیض ماذ خیره گوهر کن
 کز مخلص آشیان کبوتر کن
 کز ما قیاس شفقت مادر کن
 پیمان که اقتدابه سمندر کن
 کز بهر کبک سایه ز شهر کن
 از عود ساده توده عنبر کن
 داری چه میل قند مکرر کن
 دلجوئی از عنایت بیمار کن
 طرز سخن به مطلع دیگر کن
 گیتی غنی زمانه توانگر کن
 فرمان بچرخ حکم باختر کن
 هر ماهه فتح کشور دیگر کن
 تیغ طفر بر آور و کیفر کن
 روی فلك به نیزه مجدر کن
 در بحر خون بحمله شناور کن
 ساغر ز کاسه سر قیصر کن
 چون لاله طرف بادیه احمر کن
 کز حق تورا زمانه مسخر کن
 تنظیف تن بچسمه خاور کن
 جاهه چو جان بقاب معسگر کن
 بذل عطابه کهتر مهر کن
 بر مادحی تفضل بیمار کن
 در بزم خاص قافیه گستر کن
 بر کود عابد که داور کن
 کآفاق را بجلوه منور کن
 توفیق باب و یاد حق از بر کن

دلانقباب تن از رخ بگسرو بر جان بین
 ز حسن طاعت جانان چه دیده روشن شد
 هزار مرتبه بالایتر از عروج خیال
 بخود زهر قدم اندر طریق معرفتش
 ز کشف قدرت او بر وجود غیب شهود
 چه دیدی آنهمه و آنکه در آن خجسته دیار
 سحاب مکرمت ابواب دین شهاب الملك
 خروش تهنیت از شش جهت بمقدم او
 حمال بختش از آئینه سکندر جوی
 گراز قضای مقدر کسی نشان جوید
 وراز عطای میجسم کسی تو را پرسد
 ز تیر دال پرش زال را بعرضه رزم
 ز حال خصم زخمش اگر مثل خواهی
 بر اهل مملکت از فیض عدل احسانش
 ز بیم معدلتش گریه بی دیانت را
 بفرق نوذرس از نعل باره افسردان
 بر او دو بواج بمنّت گذار تاج سپار
 ب فکر هیچکس آن مشکلی که نگشاید
 ز حرص جودوی اندر مشیمه طفلان را
 نظیر تیغ و سر انگشت او بخون عدو
 بعرض طول زمین در زمان معدانش
 بیک دقیقه اجرای عدالتش اندر ملک
 بروز معرکه در دست موسی سخطش
 ز شرم صبح ضمیرش بمرک مهر میز
 ز رشک همت او در زمین ترکستان
 کتاب فضل و کرم را بنام نامی او
 ز چطر شیر شاهین بعهده معدلتش

بجشم جان نگر آنکه جمال جانان بین
 بر آنکه با همه پیدا نشسته پنهان بین
 بر آنچه کس نتواند بدیده دید آن بین
 در انتهای کمال ابتدای نقصان بین
 بنص هستی ذاتش هزار برهان بین
 نزول موکب دآرای مهر دربان بین
 که بارگاه جلالش بر اوج کیوان بین
 به رف کوکب و نه چرخ و چارارگان بین
 نکین قدرش از انگشتر سلیمان بین
 بگو بعرضه رزمش بزین یکران بین
 بگو در آستیش دست گوهر افشان بین
 ز بهر چاره بخوابر هزار دستان بین
 بدیو بسم الله بنگر بموم سندان بین
 بدر دهند شفا گشته زار باران بین
 ز بهر تربیت بره به ز چوپان بین
 بقصر قصرش از فرط رتبه دربان بین
 ز چین و روم سکندر شمار خانان بین
 بیک توجه لطفش بخوابر آسان بین
 سه ماهه پیشتر از وضع حمل دیدان بین
 فروغ شعله آتش ز شاخ مرجان بین
 کم از نشیمن یک جغد قحط ویران بین
 هزار ساله مکافات ظلم طغیان بین
 بدفع سحر مخالف ز نیزه ثعبان بین
 زمانه را زافق چاک در گریبان بین
 ترشح عرق اندر هزار قبا آن بین
 طایعه بنگر دیباچه یاب عنوان بین
 بفرق کبک دری سایه در بیابان بین

زمانه را از صفا رشك باغ رضوان بین
 اجازت از پی حکم کمال و نقصان بین
 جهانیان را بر ایزد آفرین خوان بین
 ز دولتش بسر انگشت عزم چو کان بین
 خدایک صولتش از شست پوردستان بین
 زاسب درع سیاوش رخس خفتان بین
 بهر فتخوان شکو عش بر رخس رخشان بین
 بدست رستم عداس زپیل غلطان بین
 زهر عدد که کم است از هزار نسیان بین
 غیان بشش جهت از هفت لجه طوفان بین
 ز دل بخدمت او سر گذار سامان بین
 بدین کمینه ثنا گستر دعا خوان بین
 هزار مشکلم از يك توجه آسان بین
 شباب را سر از اندیشه در گریبان بین
 بر آنچه میسزد از لطف ماه کنعان بین
 ولسی بمورمین همت سلیمان بین
 که بر تجلی وحدت بچشم برهان بین
 بدولت ابدش جاودانه پیمان بین
 ز شعله اجلس برق مرك بر جان بین

قصیده مرد معی است

ذخر همم جهان خلت اختر ابقان
 در بیان جمشید آستان جهانیان
 آصف دولت لقب ز حضرت سلطان
 ملك ملك را شهبابی آمده رخشان
 ای ظفر اندر کمان رزم تو پیکان
 شیر اجسم در مصافت آمده حیران

بر اهل مملکت از جویبار مگر متش
 بامتهال قضا در کف کفایت او
 بر آفرینش فرخنده ذات بی بداش
 ز بهر گردش کوی عدالت اندر ملك
 بقصد جان ستم کیش اشکبوس آهنگ
 چه بیژن از پی هوامان فتنه عدلش را
 پی رهانیدن کاوس کشور از کف دیو
 بخاک معر که خاقان ظلم را بکمند
 پی ادای عطا در ضمیرا نور او
 بقلزم کفش از چار موج پنج انگشت
 ز جان بدر که او بنده باش سلطان شو
 یگانه داد گرا داورا یکی ز کرم
 هزار نعمتم از يك اشاره حاصل دان
 پی ثنای تو از شرم نارسائی طبع
 بدین بضاعت مزجاة بی بهر مانگر
 ز مور پای ملخ گر چه عرض جرم خطا است
 بر اهل علم و یقین تانمی توان گفتن
 ز روی صدق صفاهر که باتو پیمان بست
 ز راه کذب خلاف آنکه باتو همراه شد

فخر ارم کان ملت افسر ایمان
 تابان خورشید آسمان امارت
 کاشف ملت نسب ز فطرت عالی
 فلك فلك را طنابی آمده محکم
 ای هنر اندر عنان عزم تو پیو یا
 میر عجم با کفافت آمده خوشدل

لطف تو بر مقبلان مدارج رحمت
هندویت از موی حور بافته کسوت
نالہ ز زہگیر آبدار تو بر دل
موم شود ز اقتراب حزم تو خارا
قصر تو را پایہ بر حوالی شعرا
چشم امل شد بیاب لطف تو روشن
خلق تو دارد خصال عیسی مریم
فلک فلک را محیط فضل تو حاصل
بزم تو بر ناصر تو تالی جنت
فکر تو در تقویت حسام سکندر
حوی ملک دارد از خصال تو شاهد
والہ ز تقریر تست خواطر دانا
بحر صفارا بود ز خوی تو گوهر
بستہ تقلید تست رشتہ ملت
دار جلیل تو تاجگاہ ثریا
طرح موالات را ولای تو واضع
آفت کیرہانی از سنان سر افکن
مغنی ابطالی از کفایت نیرو
زہرہ بدربانی جناب تو بر پا
با تو فلک در محل چہ نازل صاعد
نیل بجوشد نہ چون تو کز ترف غیرت
از تو حذر چون حذر ز تیر تہمتن
ببر ندارد بکین ز دست تو مہلت
کی شدہ باکوشش تو نسبت قارن
بذل تو بر قطرہ دادہ فطرت دریا
قدر تو را انشراح صدر تو حاکی
با تو شود خیرہ اہرمن بچہ حیات

عنف تو بر مدبران منہاج خذلان
مشکویت از کوی طور یافتہ بنیان
شعلہ ز شمشیر تابدار تو بر جان
روم شود ز ارتکاب رزم تو ویران
عصر تو را سایہ بر اہالی کیرہان
جسم اجل شد ز جسم عنف تو بریان
نطق تو دارد مقال موسی عمران
ملک ملک را بسیط عدل توشایان
رزم تو بر خاسر تو والی نیران
ذکر تو در تربیت کلام سلیمان
گوی فلک دارد از جلال تو چوکان
لالہ ز شمشیر تست پیکر ندادان
نحر وفارا بود بکوی تو قربان
رستہ تائید تست کشتہ ایمان
نار خلیل تو باج خواہ گلستان
شرح کمالات را ثنای تو عنوان
غیرت نیرسانی از لسان در افشان
مغنی آمالی از عنایت احسان
شہرہ بہمشانی رکاب تو کیوان
با تو ملک در عمل چہ باقل وسحبان
پیل بکوشد نہ چون تو در صف میدان
واز تو گذر چون گذر بشیر نیستان
ابر نبارد بزین چہ شست تو پیکان
طی شدہ با بخشش تو صحبت قا آن
عدل تو بر برہ دادہ قدرت ذئبان
صدر تو را افتتاح قدر تو برہان
با تو شود چیرہ تہمتن بچہ دستان

بود تو مبنی شد از کرامت آدم
 شاخ سخارا بودز جود تو رونق
 حلم تو افزون بود ز ثقل هماون
 چیست که با دانش تو نیست مبرهن
 قدر تو والا تر از معارج فکرت
 با تو نیاید ملک بخصلت عادت
 اصل نسب از جمالت آمده پیدا
 آب پرند تو شسته دفتر ابطال
 هم ز عتاب مذاب زهره ضیغم
 رنج و الم درد وداع نعمتش از تست
 شد زولای تو بار فکرتش از دل
 بهره بیایم ز نعمت بچه خدمت
 خوانیم از لطف اگر عنایت رحمت
 گر ز وفا مینوازی این من این دل
 رفع مقام در این مدیحه مبرهن
 آمده چون بدر تابناک ز مطلع
 تا عسل از نحل و کل ز خاک درازیم
 خرگه اجالالت آستانه دولت

جود تو مغنی شد از تمامت احسان
 کاخ نثار بود وجود تو بنیان
 علم تو بیرون بود ز عقل سخندان
 کیست که باچالش تو زیست بمیدان
 صدر تو بالا تر از مدارج عرفان
 با تو نیاید فلك بقدرت امکان
 فضل حسب در کمالت آمده پنهان
 تاب کمند تو بسته پیکر گردان
 هم ز جنابت شباب شهره کیهان
 گنج و کرم و رد و باغ نعمت سامان
 شد ز عطای تو کار عشرتش آسان
 چهره بتابم ز خدمت بچه برهان
 رانیم از عنف اگر حمایت واحسان
 و ر ز جفا میگذاری این تن و بن جان
 وضع کلام ازین قریحه نمایان
 آمده چون قدر زر پاک زمینان
 تا محل از عقل و مل ز تالك ز راز کان
 در گه اقبال آشیانه ایمان

حرف الواو

در منقبت شاه ولایت پناه امیر المؤمنین علی علیه السلام

فصل بهار آمد ای نگار سخنگو
 وقت غنیمت شمار و می مده از دست
 یافت چه مستعصم اردو روز خزان بار
 خاک سراسر گرفته رونق فردوس
 توده غبرا نهان بدیبه خضرا
 خم شده کاج از خروش بلبل و دراج

خیز و برون شو بصد نشاط زمشکو
 سایه شمشاد و سجع صار و لب جو
 ریختش اینک بهار خون چه هلاکو
 دشت گران تا کران شمامه مینو
 دامن صحرا پر از شقایق خودرو
 کم شده کوه از سروش صاصل کوکو

فاخته همچون قراولان زچپ و راست
صبر و شکیب از دلم ر بوده در این فصل
عهد کل از کف مده که چون بسر آید
خاصه کرت همچو من بتی است نگارین
ماه عذارش عیان ز برج دو عقرب
آتش صد خرمن از دو سنبل پر چین
غالبه اش هست غالی از نه بتحقیق
خالش در تیره گی نتیجه عنبر
ترك نگاهش بقصد زلف سیاهش
حاشا کلا دمد ز خاک ز خاور
خالش بر جان کمین گشاده ز هر در
زلف سیاهش بروی چهره تو گوئی
برده وی از شعر تابدار دل از من
شعرویم خرز جان و جسم بهر جا
خاصه مرا این شعر نغز کز پی مدحت
نفس مشیت علی که در خم حکمش
شاهای کز طریق صدق حقیقت
عقل در ادراک ذات پاک تو بگشود
رخش سخن با همه قوام قوایم
ره بجلالت کسی نبرده الی حصر
عزم تو برگرد هستی آمده خندق
گر نه پی مدحت تو بود چه حکمت
ورنه ز حکم تو سر کشید چرا چرخ
چرخ چمد بی اعانت بیچه قدرت
مدح تو از بس نوشته شد نتوان کرد
جاه تو را نقطه ایست مرکز گیتی
تیغ تو را شعله ایست آتش نمرود

در جلو کل فکنده بانك روارو
بوی گل ورنك سبزه سایه نازو
جوئی و کوئی هلاکجا و کنون کو
دلبر و چماش و نکته سنج و غزلگو
رومی رویش چمان به بزم دوهندو
فتنه صد کشور از دو نر گس جادو
موی در آتش بدین صفت نکند خو
چشمش در چیره گی سلاله آهو
دمج ز مرگان کشیده تیغ ز ابرو
سرو بدین قامت آفتاب بدین رو
ترکش برتن کمان کشیده ز هر سو
خون بسمن میچکد ز بال پرستو
برده من از شعر آبدار دل از او
شعر منش ورد صبح و شام بهر کو
هست شهری را که کبریاش ثنا گو
دهر بود صولجان و چرخ بود کو
تزو خدا را شناخت کس نه تورا زو
لب به تحیر که لا اله الا هو
در پی وصف نهاده پی ز تکاپو
وصف کمالت کسی نگفته کما هو
حزم تو بر حصن گیتی آمده بارو
یافت خدا کافرید نطق سخنگو
بسته بزنجیر کهکشانش دو بازو
مهر دمد بی ارادت بیچه تیرو
فرق ز اکسیر صمغ و دوده و مازو
قدر تورا در گهی است گنبد ته تو
جود تو را رشحه ایست لجه آمو

فیض تو در خاصیت چه آب سکندر
 برز تو پردخته فربرز فربرز
 در صف رزم تو چرخ زنبق محلول
 خشم تو بشکسته دست چرخ زمرفق
 طاس فلک شد چه عود سوز مشبك
 عدل تو برمه عنان فکنده ز کتان
 حزم تو هر جا کشید رایت امکان
 روز و شب اندر پی رضای تو بر پا
 گر بسفر بگذرد برودت خشمت
 چشم جهانی به تست ز آنکه توان ساخت
 بذل تو را نزل روزگار محقر
 خصم تو را از تن از برودت قهرت
 زخم اجل را نسیم فیض تو مرهم
 خلد برین بیهصول مهر تو نیران
 امن تو پیمان آب بسته به آتش
 مشکل خلقی به نیم فکر تو آسان
 شاهاتاکسی شباب سوخته جان را
 نی بزبان جز بمدح تست مرا کام
 گفتم شاهها شکایتت سرایم
 لیک چه حاجت که حال پیش تو پیدا است
 تا نگشاید ز دست صبر جز اقبال
 یار تو چون نقطه پا بجای بهر جا

ایضاً فی مدحه صلوات الله و سلامه علیه

مهر تو در تربیت چه خاک ارسطو
 گر ز تو فرسوده زور بازوی برزو
 ریخته در گوش از خروش هیاهو
 حلم تو افکنده پای خاک ز زانو
 بسکه ز گرز تو خورده صدمه پهلوی
 امن تو با باز پنجه کرده ز تیهر
 هوی نیارد گسست شیر نر از مو
 چون دو غلام ایستاده رومی هندو
 مالک دوزخ بزمهریر نهد رو
 کار دو عالم بیک اشاره ابرو
 حلم تو را علم کردگار ترازو
 خون نگشاید ز جای زخم بزالدو
 چشم امل را غبار کوی تو دارو
 قعر سجین با فروغ رأی تو مینو
 عدل تو میثاق شیر بسته براسو
 جرم جهانی به نیم لطف تو معفو
 رانی از کوی خود بهر در و هر کو
 نی بجهان جز بگوی تست مرارو
 از الم بخت وجور دور جفا جو
 چون زنی آهنگ لاله رنگ سمن بو
 تا نفزاید ز میل نفس جز آهو
 خصم تو پرکارا سان دویده بهر سو

عرش آیتی ز رفعت خلد از هوای او
 تا بنگرد بشرفه ظل لـوای او
 دوزند جامه گر بشن کبریای او

شاهی که زیب دوش نبی بود پای او
 کرسی بزیر پای نهد وهم دور بین
 هفت ابره فلک نپذیرد یک آستین

روح الامین بمجمهر زرین آفتاب
شیر فلک چه یوز شکاری نهد بطوق
مسجود عالمی تشدی کعبه تا نتافت
صورت بهیچ سان نپذیرد بصد قران
بقراط شرع صرع خطاراشفا نیافت
عنوان نکرد کلاک قدر مطالعی مگر
ای چشم عقل از اثر کبریای او
غالی ز ماسواش سوی گفته ماسوی
این بس دلیل صدق حلولی که ذات حق
بایک و تیره حب نبی با ولای وی
طالع نشد ز شرق ازل کوکب وجود
پر کار آفرینش امکان نیافت سر
گیتی ز نور یازده اختر فروغ یافت
غیر از رسول بر همه فرض اقتدای وی
گاهی یمن ز یمن او یسش قرین قدر
رجعت کند چنانکه ز مغرب کند طلوع
دست قدر بگردن گردون نهد طناب
با انتشار تربیت جود او بدهر
دندان ز پشت باب بر آرد چنین اگر
بی طنت و هوان سپرد با اجل روان
عظم آب آب در پی خصم استخوان شود
خورشید را طلیعه فیضش بهانه شد
پیش از قوای غازیہ یزدان فرط لطف
بی آفتاب عون تو شاهها شباب را
جان زار و تن نزار غم افزونش از هزار
بروی اگر به چشم عنایت نظر کنی
بی اهتمام فیض قبولت کجارسد

خال رخ افکند پی طیب سرای او
گردن دوان دوان ز پی باد پای او
فیض نزول مقدم وعز بنای او
امثال امر و نهی قضا بپیرضای او
جز داروی محبت و حرز ولای او
چون من بزیب مطلع دیگر ثنای او
در شبهه خدائی او با خدای او
لیکن ز ماسواش نه چون ماسوای او
پیداست همچو مهر در آب از لقای او
با یک مثابه حکم خداوند و رای او
تا بر نکرد سر ز گریبان ضیای او
بی مرکز اراده و اثبات دای او
و آن یازده ز پرتو نور لقای او
غیر از خدای بر همه قبل ابتدای او
که پارس را مسلمی از پارسای او
خورشید بی تأمل فرض ادای او
چون بر کشد سر ادق مجد و علای او
منت نهاد بر همه عالم خدای او
آگه شود ز دعوت خوان عطای او
روز و غاز واهمه خصم دغای او
ز ایجاب قهر و شفقت خوف و رجای او
کامثال داد بر همه عالم بهای او
بر جن و انس داد صلا ی عطای او
صبحی به تیره گیسست که آه از مسای او
مانند نی ز سینه سوزان نوای او
آسان بر آید از دو جهان مدعای او
تمهید طبع ناقص بیهوده لای او

چندانکه در جهان همه عام است فیض تو باشد بدر که گهرمت التجلی او

(حرف الهاء)

ایضا در منقبت سید او صیا علی مرتضی صلوات الله علیه

تاترك شهر آشوب من در طره تاب انداخته	صد پیچ و تاب از هر خمی بر آفتاب انداخته
سروش پنهان در قصب شهیدش جاری در رطب	کز آن رطب شوری عجب در شهید ناب انداخته
مویش میان میمیش دهن ماهش رخ چاهش ذفر	وز زلف پر چین شکن در روی طناب انداخته
از رشك پر چین سلسله افکنده در چین ولوله	زا بروی همچون بسمله شك در کتاب انداخته
یکبوسه تانش زاقحوان پنهان بچشم ناتوان	وز خده همچون ارغوان در آتش آب انداخته
معجون جان آرام تن شاه خطا ماه ختن	شوری ز چشم برفتن در شیخ و شاب انداخته
از رشك قدم معتدل شمشاد بر سروش خجل	وز خون چندین خسته دل در کف خضاب انداخته
تبت سواد موی او جنت شمیم خوی او	مه با فروغ روی او رخ در نقاب انداخته
چشمش چه آهوی رمان کاشوب چندین خانمان	یا تر کی اندر کف کمان کافر آسیاب انداخته
زلف سیاهش عنبر ابروی مستش خنجر	وز روی همچون آذرا صد جان بتاب انداخته
از شرم شیرین پاسخش و ز تاب چهره فرخش	در آتش هجران رخس دل را کباب انداخته
دوش آنبت فرخنده پی در طره چین بر چهره خوی	با عارض گلگون زمی صد آب تاب انداخته
از درد در آمد تند خو آشفته دل افسرده رو	بر چهره یکخرفتن ز موچو نمشك ناب انداخته
گفت ای حریف ده دله این خام طبعی کن یله	تا کی ز تاب مشغله تن در عذاب انداخته
رندانه پر کن جام می مستانه شور افکن به نی	زان می که در نك از عکسوی لعل مذاب انداخته
جامی دو چون پیموده شد نفس از خرد اسوده شد	در مغز رنج آلوده شد شور از شراب انداخته
سر مست در گفتار شو و زناله قمری وار شو	وز طبع گوهر بار شو مست خراب انداخته
سر کن بآهنگ غزل مدح امین لم یزل	کش قرعه بر نام از ازل شد بو تراب انداخته
اورنك حق تاج نبی دریای مواج نبی	سامان معراج نبی شد ز آن جناب انداخته
باروی ملت روی حق بازوی دین نیروی حق	سجاده در مشکوی حق در روی آب انداخته
شیر اجم میراجل کز بیم شمشیرش اجل	فریاد الغوث العجل بر نه قباب انداخته
اوصاف کساریتش نتوان و غفاریتش	در قید قهاریتش دوزخ رقاب انداخته

شمع شریعت ماه دین دارای ایمان شاه دین
 خیمه خراب از حول او ایمان قوی از قول او
 ز خار ز احسانش نمی گردون بدستش خاتمی
 بر نقطه دین دایره بر برج ایمان کنگره
 مخلوق خالق منزله مولود قدرت قابله
 در کین بقصد بد کمان چون زه کند شصتش کمان
 رکنی ز در گه فرقدش طوبی خم از رشک قدش
 از بس کند جاری بکین خونهای بدخواهان دین
 تن یابد از بیمش هرم بویی ز اخلاقش ارم
 هنگام کین بر بد کمان مر کیست تیغش بی ایمان
 در صولجان عزم او گردنده گردون همچو کو
 دارای ملک من عرف دانای سر لو کشف
 شیر سپهر از بیم او سر در ره تسلیم او
 گردون شکار فهدوی دین پایدار از جهدوی
 شاهیکه اندر رزم گه چون گرد ساز مهر که
 گریان بشر نالان ملک از بیم تیغش یک بیک
 دین را ز لطفش پرورش قهرش هلاک بد کنش
 روز عدو چون شام از و تب در تن ضرغام از و
 مصداق خیر موقوف توضیح عز من قنع
 ابر از کف جودش خجل عرش از جلالش منفعل
 قرآن خطی ز اوصاف او خلد آیتی ز اعطاف او
 شاهها منم حسان تو شرمنده احسان تو
 بیچارگان را چاره درمان هر آواره
 در قید دو نانم بین در کار حیرانم بین
 بگشا ز شفقت مشکلم مگذار پای اندر کلم
 تا هست بر سقف سحر از حکم نساج قدر
 یارت بشادی متصل فرخنده بخت آسوده دل
 تیغ کجش در راه دین سر بی حساب انداخته
 خنک سپهر از هول او تنک رکاب انداخته
 در جیب جودش درهمی هست آفتاب انداخته
 تیغش به نیران نایره از التهاب انداخته
 شاهیکه خون از نافله در چشم خواب انداخته
 در بحر خون نهست آسمان همچون حباب انداخته
 خور با فروغ مرقدش بر رخ حجاب انداخته
 تیغش بگردش در زمین صد آ سیاب انداخته
 دستش بهنگام کرم خط بر سحاب انداخته
 بر گردن هفت آسمان حکمش طناب انداخته
 خشمش جهان را بر عدو در انقلاب انداخته
 شاهیکه در بحر شرف کشتی در آب انداخته
 عرش از پی تعظیم او رخ در تراب انداخته
 خلد برین راعده وی در اضطراب انداخته
 قهرش بدهر از یک نگه شور حساب انداخته
 تا از پی رزم فلک پادر رکاب انداخته
 رمح شرر بارش طیش بر شیر غاب انداخته
 تاشعله صمصام از و عکس از قراب انداخته
 شصتش بشیطان طمع سوزان شهاب انداخته
 وز رشک احسانش بدل بحر از تیاب انداخته
 یک پرتو از الطاف او شد بر شباب انداخته
 سر در ره احسان تو از هر حساب انداخته
 بر کار هر غمخواره چشم صواب انداخته
 چون گنج پنهانم بین اندر خراب انداخته
 کاندوه آمال دلم از خورد خواب انداخته
 ز این عنکبوت سیمبر زرین لعاب انداخته
 خصمت ز محنت پابگل جان در عذاب انداخته

ایضا در منقبت امیر المؤمنین حیدر و ستایش مرحوم حاج شیخ جعفر

تا تن بزیر اطلس و خارا نهاده
تا ناله دلی نکند در پیت اثر
گاهی زخال فلفل گاهی زلعل نعل
جان خواه و سر بخواه بده بوسه غم مدار
مانا مسیح لعل تو دعوی دین نمود
موسی در آستین و تو در چاک پیرهن
افکنده در آتش عارض خلیل خال
صد فوج ترک غارت شهری نمیکند
از موی و روی درع و سپر کرده باز
ای شاهد شکر دهن ای کز خط عذار
برخیز سر زجیب سراکن برون بناز
کاینک بمرغزار تو گوئی ز مرغزار
گوئی به بزم لاله عذاران نو بهار
بربرک یاسمین زخم زلف ضیحران
بهر نثار گل بطبقهای یاسمن
ابر عارض بنفشه ز گیسوی نسترن
یا خود بمغز کوه ز گلهای رنگ رنگ
عنوان حق علی که پی مطبخ سخاش
ای مظهر جلال خدا کز فروغ ذات
ای نیر کمال که از پرتو ضمیر
هنگام کین ز منضج شمشیر آبدار
در روزگار عدل خود از هیبت همام
ای شیر کرد گار که در بین آب و ناز
قندیل سان به سقف رواق جلال خود
شاهها توئی که در خم چو کان اقتدار

شوری بشاهدان بخارا نهاده
سنگی سیه بسینه زخارا نهاده
جان را در آتش دل شیدا نهاده
با مرد خوش معامله سودا نهاده
کز زلف طرح حاج چایپا نهاده
از موی و روی اژدر و بیضا نهاده
دل بر خیال دعوی یکتا نهاده
تو عالم از دو ترک بیغما نهاده
با کفر و دین اراده دعوا نهاده
در هند و روم فتنه و غوغا نهاده
تا چند دل بمنقل و مینا نهاده
ز آهنگ زار چنک نکیسا نهاده
سافر بدست نرگس شهلا نهاده
یکمشت چین ز عنبر سارا نهاده
ما ناز ژاله لبو لو لالا نهاده
چین و خم از دو زلف سمنسان نهاده
عکسی ز تیغ حضرت مولا نهاده
گوئی بنای گنبد خضرا نهاده
صد گونه شبهه در دل دانا نهاده
خویشید را بدیده اغما نهاده
تحلیل در مفاصل اعدا نهاده
تیغ و کفن بگردن باشا نهاده
از فرط امن طرح مواسا نهاده
شمع افق بقیه مینا نهاده
مانند کوی توده غبرا نهاده

بردوش احمد از پی وصف جلال تو
 الله نیستی ولی از بعد لا اله
 ارکان آسمان و زمین در تزلزل است
 تاحشر زافتخار وجود شریف خویش
 بر هر که شکر جود تو لازم بود که تو
 کرسی بفرق چرخ نهم پا نهاده است
 بر تخت دهر خسرو هستی نشانده
 گوئی ز بیم چنگل شاهین عدل و داد
 تا سائلی بکوی تو نبود در انتظار
 از مضجع تو بس عجب آید مرا که تو
 تاج محل به نسبت همنامی پدر
 گویند مرده را بسخن زنده مینمود
 دین راست شد ز تیغ کجاست راستی مباد
 یکقامت محمدی اندر مقام قرب
 در میچکد ز نظم شباب اینکمان مر است
 یا کرده مدح رکن شریعت شعار خویش
 صدری که در زمانش یکتا شمرده
 کان هنر محمد جعفر کش از وجود
 ای ماه آسمان هدایت که از ورع
 در مطیب طریق مریضان نفس را
 در موقف محاوره از انگین لطف
 یک عرش نور معرفت ارفیض کردگار
 ای جان فدای لطف تو کز لطف بر سرم
 امروز هر که دامن حبت زد دست داد
 هر سر بر آستان تو گردید جبهه سای

این بس که جای دست خدا پا نهاده
 الا تو ممکن است که الا نهاده
 ز آندم که پا بعرصه هیچا نهاده
 منت بجان آدم و حوا نهاده
 نان بقا بسفره دنیا نهاده
 مانا بفرق او تو گهی پا نهاده
 بر فرق چرخ افسر خورش نهاده
 کبک ستم به بیضه عنقا نهاده
 بر کف رهی ز معدن دریا نهاده
 هشت آسمان بهفت وجب جا نهاده
 بر تارك مبارك موسا نهاده
 حقا که دست بر لب عیسا نهاده
 این رسم راست کج که چه زیبا نهاده
 پای از نبی بمرتبه بسا نهاده
 کورا بکام عقد ثریا نهاده
 زان در کلامش این همه معنی نهاده
 بدری که با سمانش همتا نهاده
 پیرایه بر شریعت غرا نهاده
 يك چرخ آفتاب بسیمای نهاده
 در منضج کلام مداوا نهاده
 در نهش مار نوش مصفا نهاده
 در جامه هشته نام وی اعضا نهاده
 تاج محل ز تارك دارا نهاده
 دامانش در کشاکش فردا نهاده
 بر فرق طارم فلکش پا نهاده

ایضا در منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علی بن ابیطالب

و ستایش جناب اکرم افخم سرکار نظام السلطنه زید اقباله

بتار زلف مزین مردم ای نگار گره
 ز بسکه گشته ام از تاب طره تونزار
 ز رشك شانه بخود همچو مار میپیچم
 چه شکر آن شب وصلی کنم که بگشاید
 بدور نرگس مست توشیشه را بگلو
 مراست در دل مسکین تراست در خم زلف
 ز ابروی کمر زلف کاکلت بدلم
 بجز تو کس نشنیدم که بسته در همه عمر
 مرا امید نجات از کمند زلف تو نیست
 چسان ز ششدر هجران رهاشوم که مرا
 میانست اینهمه سحر از که دید و یاد گرفت
 ز چین زلف تو در کار خلق میبارد
 مکن که بگسلی اید و ست درشته و رکسالی
 خدای را بگشا ای نگار سیم اندام
 بتا تو گر نگشائی زمانه بگشاید
 شهنشهی که گشود از دل خدا و رسول
 هر آنکه زد گره اندر جبین بخصمی او
 عدو گره بزده زد که رزم او جوید
 بروی نیزه اش از آسمان ندیداستی
 فلک چه پنبه محلوج گردد از پی رزم
 پیای مورچه بی رضای او تقدیر
 بود چه آئینه و آهن از نماید مشیت
 شهادتویی که بحبل المتین حب تو بست
 ز قنبر تو بجولاهه گر اشاره شود
 ز شرم رمح تو و عارض تو دست کلیم
 اگر زند کند از خانه اش قضا بیرون
 میفکن اینهمه عشاق را بکار گره
 مرا توان زدن از لاغری چه تار گره
 که میگشاید از آن زلف تابدار گره
 تو را ز چهره نقاب و مرا ز کار گره
 شراب ناب شد از شرم میگسار گره
 برشته هر چه زد این زال روزگار گره
 بود هزار گره بیش ازین چهار گره
 بیه کمند بسرو از دها بمار گره
 که بسته بر دلم این رشته بیشمار گره
 به نرد عشق تو افتاده در قمار گره
 که بسته تار کتان را بکوهسار گره
 بسان ابر که در فصل نو بهار گره
 چه بسته شد بمیان ماند آشکار گره
 ز کار من بسر انگشت پرنگار گره
 مرا بناخن شیر خدا ز کار گره
 ز قتل عمرو بیک ضرب ذوالفقار گره
 بدو دمان خود از ننگ زد بهار گره
 چه شد بعرصه گشود آنکه از ازار گره
 بنوک سوزن درزی بین ز تار گره
 گشاید از زدم رخس راهوار گره
 نیاورد زدن از روی اختیار گره
 پی شکستن سندان آبدار گره
 زمانه رشته امید را هزار گره
 زند بگردن شیر فلک ز تار گره
 بر آستین زند از ریسمان مار گره
 بروی حکم تو بر جبهه روزگار گره

بدست عقده گشای تو گر نظاره کند
بگاه حزم نبندد فلک بچشم جبال
کسیکه افسرش اندر سر از ولای تو نیست
نقاب شاهد توحید را به حجله غیب
شها در آرزوی روضه تو دیده من
زبان بیفتد ازین قصه گر اجل صد بار
شباب را مگر ایزد گشاید از دل تنگ
نظام السلطنه کنز تیغ او سر از تن خصم
نهیب ناخی شمشیر او بروز نبرد
بگرد کردن گردون بخم خام کمند
بروزگاری اندر زمانه نتوان یافت
از آنکه يك يك امساله ام گشود ز لطف
هماره تا نتوان زدچه رشته ز آب تراب
مباد آنقدر اندر دل موالی تو
چه افعی از دم عقرب کند فرار کره
ز تار قطره بمجرای چشمه سار کره
سزد بتارکش افکندن از فسار کره
گشوده دست تو با شست اقتدار کره
بنوک هر مژه بر بسته ز انتظار کره
مرا زند بلب از تار احتضار کره
ز یمن همت میر بزرگوار کره
چنان گسسته که تسبیح را ز تار کره
بناقه فلک افکنده از مهار کره
فکنده قید بر او بسته استوار کره
مگر مرا بدل آن هم ز زلف یار کره
ز خواطر آنچه ز پیر ار دید و پار کره
بفکر و چاره بر اعضای باد و نار کره
که کس يك سر مو بندد از نقار کره

(حرف الیاء)

در منقبت هر بر السالب غالب کل غالب علی بن ابیطالب علیه السلام

دارم بدل ای دوست من ارعشق تو باری
بر تافتن از دوست رخ آنکه چه توئی دوست
تو با من و من با تو بعالم نتوان یافت
گشتم بهوای تو غبار از غم و دردا
از دست نگارین تو دست از دل و از جان
افسونگری از خال تو آموخت مگر خط
گلشن بود آنجا که چه بالای تو سروی
در گرد گلستان رخ اندر ره گلچین
چون ترك نگاه تو بدل حمله ندیدم
جز يك شب و يك روز نخواهم ز خدا عمر
باری چه کشم بارغم از هجر تو باری
برداشتن از یاردل آنکه چه تو یاری
بهر من و تو برتر ازین فخری و عاری
کاندر دل ازین غصه تورا نیست غباری
کمتر بود از شستن دستی زنگاری
کآورد بکف چون خم گیسوی توماری
جنت بود آنجا که چه روی تو نگاری
چون دایره سبز خط نیست حصاری
بازی بتذرو آرد و شیری بشکاری
و آنهم بود از وصل تو لیلی و نه ساری

در کفه زلفین تو خورشید فلک را
اورنک جم و زندگی خضر نیرزد
با چشم وقد و روی تو درباغ ندارد
کامل نشود حسن خدا داده بتعریف
دل در خم گیسوی تو از روی ارادت
افتاد بدیوانگی آخر سر و کارم
بی نار دو پستان تو در شیشه مرا هست
جان بهر نثار تو مهیا است و لیکن
ز ابروی تو و چشم تو آسوده ندیدم
جز در گه شاهی که بجز نقطه حکمش
ماهی که گر از مشرق معنی بدر آید
چالاکتر از وی بصف عرصه ایجان
در لجه جودش فلک از فرط حقارت
با نکبت خلقش بخطادم زد از اقرار
شاهنشاه دین شیر خدا کز تف تیغش
ای سیر حق ای آنکه سرانگشت تو بگشود
در عهد نبی کشتی دین ز آنهمه طوفان
آید بشمار آنچه تصور شود الا
تقدیر چه با حلم تو سنجید فلک را
با مدت ایجاد تو در عالم هستی
گر مورچه در عرصه رزم تو نهد پای
بیواسطه حب تو با ملک سلیمان
ابر آمده از مطبخ احسان تو دودی
جنت بود از نکبت خلق تو نسیمی
در موکب اجلال تو و قدر تو هستند
آدم اگر از خلد بدرگاه تو ره یافت
دریای محبان تو میریخت بمنّت

سنجیده ام از ذره فزون نیست عیاری
با دادن جان در طلب وصف توبیاری
نرگس نظری سرو قد و لاله عذاری
زیرا که نگردد بگلی تازه بهیاری
شد بسته چه صیدی که بفترک سواری
تا با سر زلف تو گرفتم سر و کاری
چون طفل فطیم از جگر افر و ختنه ناری
شرمنده ام از جان که جز این نیست نثاری
از شور و شراقلمی ووز فتنه دیاری
بر مرکز دیگر نکند چرخ عساری
خورشید شود در قدمش سجده گذاری
نسپرده عنان بر فرس فضل سواری
کشتی صفت انداخته لنگر بکناری
گر عود قماری بدو وز مشک تتاری
افلاک بود دودی و خورشید شراری
هر مشکلی از خواطر و هر عقده زکاری
بر جودی شمشیر تو بگرفت قراری
اوصاف تو کور است نه حدی نه شماری
پنداشت که بر کفه نشسته است غباری
تقریب ازل تا ابد امسالی و پیاری
در هر قدم او را بود از کشته مزاری
دنیا چه بقا دارد و غنیمی چه وقاری
برق آمده از دیک سخای تو بخاری
دوزخ بود از شعله قهر تو شراری
تقدیر عنانگیر و قضا غاشیه داری
بگذاشت خزانی بعوض یافت بهاری
گر حور جنان داشت به از خلد نثاری

بر در گه اجلال تو ترتیب شب و روز
هستی تو یمین حق و زهر است تو راجفت
دارد بهیوای رخ زیبای تو فردوس
بگذاشت حق از بهر نکونساری اصنام
چون خصم تو بر دافسر و تخت از تو نیز زد
تو والد آن هفت چهرای که زهر یک
در بزم صف و زم تو هست از تن دشمن
یشرب ز چه برد آن همه بدنای خندق
جز بهر نبی در همه عالم نشد ایجاد
دشمن زمی تیغ تو بودش بسر آن شور
باشد به یم رزم تو موجی که محال است
بی شبنم حب تو ز گلزار عبادت
در وصف تو شاهها همه عمر ندیدم
لیکن چکنم عمر گذر کرد و نیفتاد
ز این هم نیم آزرده و از آنم که مبادا
از فرقت فردوس سر کوی تو دارم
ویران شده جان از تن و تن از گنه آباد
ای شیر حق ای دست خداوند خدا را
دریاب شباب این دو دم از عمر حذر کن
تا شهره و معروف بود اینک در آفاق
احباب تو از هر غمی آسوده و رنجی

ایضا در منقبت ولی کردگار وصی بلا فصل احمد مختار

حیدر کرار امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه

از مورچه در دامن صحر است قطاری
لابد بود آنجا که یمینی است یساری
شوری که ندارد بگل از عشق هزاری
بر دوش نبی منت چون پای تو باری
صد تخت بتابوت و صد افسر بفساری
ممکن بود ایجاد سه و هفت و چهرای
ساقی ملک الموت زمین بساده گساری
چون داشت ز تیغ تو به از چرخ حصاری
چون تیغ تو مشاطه چون شرع نگاری
کز باده مرگش نبد آسیب خماری
در خواطر برق آید از آن ورطه فراری
صد خرمن گل را نبود شوکت خاری
از نثر ناری به و وز شعر شعاری
بار دیگر بر سر کوی تو گذاری
مرک آید و نبود ز تو دستور جواری
چون رعد ز دل ناله و چون برق شراری
ز این هر دو دلی دارم از اندیشه فکاری
تعمیر خرابی کن و تخریب عماری
ز آنکس که کند شکوه ز بیمهری یاری
معروفی و کرخی بدو منصوری داری
اعدای تو از هر خسی آزرده و خاری

مرا دمید بیک آسمان پریشانی
یکی سپید برو زرد فام و نورانی
یکی ز حسن بسر افسر جهانبانی

سحر ز طرف دو خاور دو مهر پنهانی
یکی خطائی خط و روم روی زنگی زلف
یکی ز چهره بکف سر خط جهانگیری

یکی ز نقبه گردون گرفته رمح شعاع
یکی به باره نیلی نهاده زین جلال
یکی به نطع زمین ریخته قراضه زر
یکی بقله گردون کشیده رایت عزم
دویده دیده بر او دوختم که میگفتی
چه بنده که نهد سر بر آستانه شوق
بر آن یکاذ گشودم زبان و بسرودم
بیک اشاره نخستین نظاره زابرویش
چنانکه شیوه یاری و دلبريست بمن
ز تاب عارضش آئینه وار میدیدم
ز رنگ مویش برطرف روی دانستم
نشست و رشته لؤلؤ گشود از لب لعل
ز هر میان سخنی تا میانه من و او
نهشت رشته تقریر از دو رشته لعل
که ای مصاحب دیرین بصاحب اسراری
دو مه گذشته که لب تر نکشته است مرا
جز آنکه گاهی خواهی نخواهی از لب غیر
ز شوق باده چنان رفته تاب ذوق از دست
ازین خیالش حیرت مرا همال آمد
سرودم ای بت شیرین ز شور حشر بترس
بسا کسان که بیک قطره در مزارع نفس
ازین حدیثم درهم درید چشم بخشم
ندانیا مگر ای سست فکر ساده خیال
بحق بار خدا تا که رسته تاك از خاک
از آن شرابی گفتم که با تجرع آن
از آن شرابی گفتم که گر ذباب خورد
از آن شرابی گفتم که گر خورد باقل

یکی ز جعبه مژگان بناوڪ افشانی
یکی برخش ملاححت بکرم جولانی
یکی بمشك سیه سیم داشت پنهانی
یکی بکلبه من گنج سبان بویرانی
بهر دوخته حربا نظر بچیرانی
بعجز و لابه و زاری کند ثنا خوانی
بموی موی وی از پای تا به پیشانی
بقای من همه او گشت و من شدم فانی
توجهی پی هر غمزه داشت پنهانی
ز سطح خاک عیان عکس حرم کیرانی
که هست از پی هر صبح شام ظلمانی
ز هر دری قدری بود در در افشانی
شد از نکات دلاویز قصه طولانی
که تا بوصف میآمد برشته جنبانی
که سر ز سرش نارد برون سخندانی
از آن مفرح یاقوت قوت روحانی
ترشچی بمن خسته گشته اردانی
که رو نهاده سرای خرد بویرانی
که لاف عقل چرا با کمال نادانی
ز سادگی مکن از باده یاد آسانی
چه قطره ها که فشاند در پشیمانی
که ای برای تو تدبیر را پریشانی
کز این میم غرض از باده ایست روحانی
نه سوده ام لب خواطر بلعل زمانی
رسد که مور کند دعوی سلیمانی
بزال چرخ برد حمله های دستانی
بگاه فکر فرازد لوای لقمانی

که تا بجرعه از وی بشهر بندخیال
بمدح علت ایجاد نقش بند وجود
علی که مصدر ثانی و صادر اول
نه گر بساحت هستی زدی لوای شهود
نه گر بدست قضاک حکم او بودی
شها توئی که پس از مصطفی و بار خدا
سراج عالم خداوند را توئی محفل
سرای قدر تو بر ساحتی فراخت قدر
چنانکه ذات خدا کش بغور کس نرسد
رسیده پایه حبت بدان محل و مقام
براه حکم تو همچون رهی قضا و قدر
کلیم را به-وایت امید لالائی
سحاب جود تو را رشحه پدید نشد
برد ز برزن جود تو ارزنی از مور
باستفاده حزم رسد که رشحه آب
ز ابر جود تو گر قطره فرو بارد
ملازمان درت را عجب نباشد اگر
خیال عزم تو گر بگذرد بخواطر کوه
ثغور کشور ایجاد را ز خیل اجل
بمرز هستی اگر بوم قهرت آرد رو
زییم تیغ تو خصمت عجب نباشد اگر
بیک توجه دوشیزگان عصمت تو
خدای گفت نبی خواند جبرئیل آورد
شها بداینهمه لطف از شباب تا کی و چند
خدای داند کز جور روزگار مرا
نه جز باطف تو دارم امید انعامی
مسلم است فلک تا به نیل بیمهری

لوای نظم فرازم بعزم سلطانی
خدیو ملک ازل نفس علم ربانی
ازو پذیرفت اثبات اول و ثانی
هنوز شاهد حق داشت چهره پنهانی
تبد بصفحه ایجاد نقش امکانی
سزد بشأن تو پیغمبری و یزدانی
بتای خانه ایجاد را توئی بانی
که وهم را بدرش نیست راه در بانی
بغور ذات توهم غیر علم سبحانی
که عرش را نبود پایگاه سلمانی
گرفته هر دو بکش دست بنده فرمانی
مسیح را بسرایت نوید در بانی
که بر سپهر نیفراخت چطر عمانی
صلای عام به امکان دهد به مهمانی
کند بسبکه فولاد فعل سوهانی
چهار زورق امکان شوند طوفانی
نهند بر سر مور افسر سلیمانی
ز برق سبقت گیرد بکرم جولانی
حمایت تو بس است از پی نگهبانی
نهد سراچه ایجاد رو بویسرانی
ز جوف موی گریزان شود بآسانی
کند بگردون خورشید ترک عریانی
بوصف شان تو ترکیب بند فرقانی
نظر بتابی و روی کرم بگردانی
همان حکایت غرق است و شرح طوفانی
نه جز بچود تو دارم خیال احسانی
مقدم است ملک تا به خیل انسانی

هلال دولت یارت قربن قدر کمال
نهال عشرت خصمت رهین بژمانی

ایضا در منقبت سرالله امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

بتا تا در بطازمینای می لعل روان کردی
فکندی رشته کتان مو بر عارض چون مه
نهفتی چهره روشن بزیر زلف چون جوشن
پی تاراج روم از خیل خال اول مدد جستی
بدستان بردی از من دست آهاردست دستان
خلیل خاص را در آتش نمرود روی اول
صفاهان رخ از دجال خالت کی شود ایمن
فغان از ترك چشم قوس ابرویت که بر جانم
دوزنگی را بجاسوسی بر زمرومی و روسی
گسستی ای مه حوری نسب چونمه که کتانرا
مگر وحی ملاحظت شد بروی چونمهرت نازل
قیامت کردی از قامت بالابنمودی از بالا
بیاد بوسهات چون مار میپیچم که از گیسو
زرشک روی همچو نماهت از بس اشک چون پروین
من آن عهدی که هرگز نگسلد بادشمنان بستم
فکندی موی غلطان تا کمر چون کوی میغلطم
مر از آن چشم چون نطاوس زلف همچو مار آخر
من اندر زهد و تقوی شهره بودم دودمانی را
مرا بازلفت الفتهاست جاننا ورنه میگفتم
توهم از کید زلف آشفته حالی ورنه دانستی
الا ای زلف چون زنگی که سر تا پای نیرنگی
زبس نیرنگ و تلبیسی تورا پندارم ابلیسی
گاهی چنک عقا بستی گهی برمه نقا بستی
گاهی ابری گهی دودی گهی درعی گهی خودی
بیک پیمانه تاراج دل پیر و جوان کردی
کندمه آنچه با کتان تو برمه از کتان کردی
بچنگال غرابی آفتابی را نهان کردی
پس از مرگ گان خدنگ از خط زره زابرو کمان کردی
کز این دستان چند دستان داستانها داستان کردی
فکندی و آنکه از خط بروی آتش گلستان کردی
که از زلف سیه چاه زنج را ریسمان کردی
بدین ترك و کمان کار دو فوج از تر که مان کردی
فرستادی پس از ماچین دو فوج از پی روان کردی
عصب در پیکرم تادرقصب پیکر نهان کردی
که بر سر گیسوی عنبر فشان را طیلسان کردی
ز حق شرمی کن آخر کشوری بیخانمان کردی
بکنج چهره چندین ازدها را پاسبان کردی
مر افشاندی از مرگ گان زمین را آسمان کردی
تو آن جوری که کافر نشنود باد و ستان کردی
که چون جادوی کوی اندر خم صدصول جان کردی
چه آدم در سر اندیب جنون دور از جنان کردی
تو ام در دام عشق آورده رسوای جهان کردی
که از نیرنگ این زنگی چهار برانس جان کردی
که از وسواس این شیطان چه ایمانها زیان کردی
چه شد کز روی دلتنگی بماه سر گران کردی
غلط بسر و دم ادیسی که جای اندر جنان کردی
گاهی همچون غرابستی که بر سر و آشیان کردی
گاهی بر چهره چون عودی که در مجمر مکان کردی

گهی در تیره گی زاغی گه اندر جان ماداغی
 تورا در هر خمی چینی بهر چینی دل و دینی
 ز بس عنبر فشاندی رونق از چین و خطا بردی
 شهابی نه عقابی نه غرابی نه سحابی نه
 سیه زلفا بطراری دلم بردی و عیاری
 ندانم چیستی یا کیستی لیک اینقدر دانم
 ولیک از بوی مشکینست خوشم کاندردماغ من
 سزد از این بوی مشکین هم چو من کز طبع جانپرو
 عالی کز اطلس چرخ برین خنک جلالش را
 عالی کاشوب رزمش در فلک خیل ملایک را
 علی کاندرد محیط رزم او در عین طوفانی
 نظام آفرینش نقطه دین مرکز ایمان
 بروز کین فرار از هیبت صمصام خونبارش
 نهیب عدل او در طرف گلشن تاصف محشر
 زهی رفعت که قصر خادم کاخ رفایش را
 زمیغ تیغ او نبود عجب گر در بهار کین
 وزیدی گر نسیم گلشن عدلش بکمرساران
 خرد با آنهمه دانش که میدانی بهر آنی
 شمول امن او در آشیان از تف تابستان
 فلک در جنب کاخش کمتر از کوخ شبان بودی
 پی بازیچه طفل محبش حور در جفت
 زمین تربت پاکش قضا را بس عجب نبود
 شها از مدح خویش افسر نهادی هر که را بر سر
 ز جور چرخ پیرش و ارهان زیر آ که هر پیری
 من از مدح تو تا از کف نیازم جان نه پیچم سر
 ولیک این آرزو دارم که کام از نان دونانم
 بس است ای طبع فرسوده ازین گفتار بیهوده

گه اندر هر کجا باغی که بود آنرا خزان کردی
 بقهر از دست مسکینی برون بردی نهان کردی
 ز بس بر چهره سودی روم را هندوستان کردی
 گر اینها نیستی چون فتنه آخر زمان کردی
 مرا از این مشتبیه کاری بصدحیرت قران کردی
 که بر من هر جفا در دل که ان کردی همان کردی
 نمودی جا و اشعار مرا عنبر فشان کردی
 تو هم گرم مدح دارای زمین و آسمان کردی
 جل افکندی فلک بر پشت تنک از کهکشان
 پس از تهلیل حق مشغول ذکر الایمان کردی
 زیم و رطه کشتیبان زلنگر بادبان کردی
 که و هم از فرط والائی به یزدانش که ان کردی
 نهنگ از بحر و بیر از کوه شیراز نیستان کردی
 خزان را بهر حفظ لاله و گل باغبان کردی
 قدر ز افلاک سقف از عرش کرسی نردبان
 جهان را لاله زار از قیروان تاقیر و ان کردی
 چه تیهو صعوه در چنگال شاهیر آشیان کردی
 ز شرم مدح او صد باره خاک اندر دهان
 ز بال باشق اندر فرق تیهو سایبان کردی
 مگس بایمن عدلش پنجه باشیر زبان کردی
 ز پستان کوی وز گیسوی مشکین صولجان
 غبار خاک را گر کحل چشم آسمان کردی
 شباب آسامکان رفعتش در لامکان کردی
 ز اب خضر مهرت خورد و چون خضرش جوان کردی
 در این معنی دو صد بارم فروتر امتحان
 تهی داری گر این کردی محبتها بجان کردی
 که از بس پوختی سودای خام آخر زیان کردی

ایضا در منقبت سیف الله و ابن عم الرسول و روح البتول

مولانا و مقتدانا ائمه المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه
در تهنیت عید اضحی است

دلبری دارم چه او گر خضر دلبر داشتی
گر خدنگ غمزه اش بودی به شست اشکبوس
یکتن از تر کان چشمش گر بدی در فوج شاه
قد او را گفتمی طوبی اگر طوبی بخلد
روی او را خوند می خوردشیدا گر خوردشید چرخ
چهر او را گفتمی روح الامین چون زلف او
گفتمی باشد لبش آب حیات آن حیات
تا ابد از هول محشر کس نمیشد رستگار
خواستم گفتن سلامانش سلمان زاده گی
کی کشیدی منت خضر از پی آب حیات
گر بدیدی رمح مژگانش بهنگام نبرد
آب را زاهد زمی نشناختی در هیچ باب
کی دم از انی ان الله میزدی فرعون اگر
عید قربان است خواهم جان بقر بانش کنم
در چنین عید جلیل از بهر قربانی خلیل
کرد اسمعیل را در کعبه خلت فدا
گردل از فرزند نگرفتی کی از جنت خدای
حرمت قربانی او گر نه بد کی کرد گار
ای بت سیمین ذقن کز تیغ ابرو پیش دار
در چنین عهد و چنین عید و چنین بزم ای عجب
شیر حق کز رتبه یک بالای پیغمبر فزون
آنکه در دریای کین صمصام ضرغام افکنش
آنکه گر میکرد سلمانش قبول جاریه
آنکه ز اشعار منش عار است اگر گویم توئی

چون سکندر ز آب حیوان نیز دل برداشتی
پورستان را بخون آغشته پیکر داشتی
شه دو گیتی را بیک چالش مسخر داشتی
پیکر از دیبالب از قند مکرر داشتی
خد چون نسرین و قد چون صنوبر داشتی
گر بتن روح الامین از مشک شهر داشتی
یک یمن گر لعل و یک اهواز سُکر داشتی
گر چه بالایش بلای روز محشر داشتی
خال هند و چشم جاذو زلف کافر داشتی
گر سراغ چشمه لعلش سکندر داشتی
پور سیام از سهم آن سرمام بر سر داشتی
گر شرابی چون لبش ساقی بساغر داشتی
پور عمران بر کف از زلف وی از درد داشتی
لیکن ای هجران مرا از غصه لاغر داشتی
نه غم فرزند و نه پروای هاجر داشتی
ورنه کردی ملک ملت کی مسخر داشتی
فدیه با روح الامین او را مقرر داشتی
واجب این رسم نکو تا روز محشر داشتی
همچو قصابم بخون آغشته پیکر داشتی
همچو من گر مدح فخر هستی از برداشتی
پایگه بسالار معراج پیمبر داشتی
چرخ گردون را حباب آسا شناور داشتی
چار مادر تا ابد در بطن دختر داشتی
اینکه میگویند فخر از فتح خیبر داشتی

آنکه گر با گوشه ابرو اشارت مینمود
چرخ گردون را سر اندر پای قنبر داشتی
پورستان گر شنیدی داستان رزم او
در لحد جای کفن بر فرق معجر داشتی
گر چشیدی جرعه ز آب نراتش حور عین
ناگواریها بکام از شرب کسوتر داشتی
آسمان گر ماه رخسارش بدیدی زانفعال
تا ابد خورشید رخشان را مستر داشتی
میشنیدی نکستی از حزم او گر بوالبشر
تاقیامت نطفه جا در بطن مادر داشتی
گر نمیکردی جنان را خلاق او کسب شمیم
کی دماغ حور و غلمان را معطر داشتی
شاخ رمحش هر کجاستی بدشت رزمگاه
خاک را از خون بر نك لاله احمر داشتی
غرق دریای فنا يك تن نمیشد تا ابد
چرخ بودی یکتا از چابك سوارانش برزم
مه گر استدلال ابرویش نمودی تا بحشر
بود آن قد سنان و وین خم صمصام او
هیبت خشمش بر وزرزم چون خیط حریر
تافتی گرفت شمشیرش بگردون چون هلال
شیر گردون را سك کویش بهنگام شکار
گروزدی نکست خلقش بطرف برو بحر
پادشاهها قید هر مشکل که در دل داشت
جز هوای روضه عرش آستان کاش هم
ود ندانی مستحکم کاش از ایران کلبه
گر چه دامن ز اقتضای دهر دون بودی خلاف
درد سر کمتر ده از گفتار بیهیمنی شباب
شکر کن کت ملک معنی شد مسام کی بدهر
کوش فکر عالمی را از این عبارتهای بکر
ختم کن خاطر مر نجان ز آنکه هر گز غم نداشت
تا کل اندر باغ اگر فصل بهاران را نبود
دشمن دارای دین را خاک غم بادا بسر
ایضا در منقبت مولی الکوزین ابی الحسنین علی بن ابیطالب صلوات الله علیه
شبی در کنج فکر برده سر در جیب تنهایی
بتخیلات نفسانی و تسویلات سودائی

گهی مرهون حیرت گشته از ادوار افلاکی
چرا ملحد براحت مرتهن مؤمن بنا کلمی
چرا باید فلان باین هنر در قید درویشی
چه مهری را نهاران جامه از منسوخ عربانی
نهمه با اینهمه انوار کیوان اینهمه تاری
یکی بامکر ابلیسی قرین تخت بلقیسی
که گرد اینگونه وامق را علیل درد بدنامی
که کل را داده تعلیم اینهمه شوخی و طنازی
که بر سر لاله را بنهاد این تاج دل افروزی
گراز تطبیع آب است از چه در خار انمیر وید
گراز تأثیر خاک است از چه رود در شوره زار آخر
ز کلکی کی پذیرد صورت اثبات ارژنگی
گهی بسرو دمی بادل چه حاصل کردی از فکرت
چه بشنفتی و پذیرفتی ز تألیفات بقراطی
بلی باران شود لؤلؤ ولیکن صبر میباید
مقیم ارسیم ناکشتی در آتش کی شدی بیغش
ز پرویز ارهمی پرسی به پرس اسرار شیرینی
وصول از هجر هست از نیستی شادی ز آزادی
مگر بیواضعی گردون نهاد آئین سیاری
نه هر کس خانه در که سار دارد شهر و مجنونی
بنا که شاهد غیبی سرود از بزم لاریبی
مگر بیخدمتی مقدار را دستور آزادی
نه آن شد بنده فرمان بردر شاهیکه بزدانش
نه آن شد خادم در گاه سلطانی که بعد از حق
علی کش هر چه میخوانی بخوان الا بخلاقی
بمهمیز ارادت گر بتازد درخش هستی را

گهی مقرون فکرت مانده از اطوار دنیائی
چرا دانا بذلت مقترن نادان به والائی
چرا بهمان بدین بیدانشی در عین والائی
چه خاک کی را بهاران حله از دیبا و دارائی
چرا این نیل سفلاتی کزید آن میل اعلائی
یکی با فکر ادریسی رهین رنج لالائی
که شد مجنون عاشق را دلیل کوی رسوائی
که نر گس را سپرد اینگونه مخموری شهلائی
که در بر سبزه را پوشیده این دیبا و دارائی
گیاهی گر جهان گیرد کماهی وضع دریائی
نمیخیزد گلی تا حاصلی یابد شکیبائی
ز رنگی کی شکیبد خواطری ز آیات مانائی
گهی میگفتی با خود چه حاصل شد ز دانائی
چه بگزیدی و بستودی ز تکلیفات سینائی
صدف را تا بچندی در کف آرد نقد لالائی
ندیم ار کل نه با بلبل شدی کی داشت زیبائی
ز وامق ارهمی جوئی بجوی اطوار عذرائی
حصول از زجر گنج از رنج آسایش ز تنهائی
مگر بیواسطی امکان گرفت این بسط پهنائی
نه هر کس غازه در رخسار دارد چهره لیلائی
که هان تا کی چنین ای بی ادب دعوی دانائی
مگر بی زحمتی سلمان را منشور منائی
گزید از هر چه در امکان گرفت امکان والائی
جز او کس را نزیبید گر کند دعوی خود درائی
علی کش هر چه بستائی ستای الایکثنائی
ندارد جز بد آنسوی مشیت کام سکنائی

نه گر جو زای تیغش برج امکان را شدی طالع
 نهد گرم مرغ جاهش بیضه بر ساحت امکان
 زمان در ساحت قدرش ندارد وضع ترکیبی
 گراز مجرای تهدیدش بگرد در شحه جاری
 غلام در گهش مقرون عار از تخت جده شیدی
 شها عمر و افکنا شیر اوژنا از پایه قدرت
 باستقبال امنت آتش آرد در بغواصی
 کند بانکهرت خاق تو خنجر فعل جراحی
 باستمداد حزمیت پشه گیرد پیشه حمالی
 سنان در پهنه رزم تو دارد شغل سلاخی
 باستفتاح خلقت خاک را دعوی رضوانی
 پی منسوج اجلال تو اندر حفره امکان
 بتعلیم سخایت خور علم آمد بزر بخشی
 جحیم آموخت از رمح تو در کین آتش افروزی
 نه باوجه جلالت و هم را دعوی مداحی
 لایب خشم تو چون در سحر نفرین پیغمبر صلی الله علیه و آله
 فلک چون بیضه تکلیس گردد گریب افرازی
 شباب از حاصل مدح تو و محصول مهر تو
 گرفتم جای هر حرفی کند تألیف و صافی
 نه از اوصاف جاهت میتوان تفسیر مکسوری
 ولی با موجب لطف تو گرسر بر کشد شاید
 فلک را تا بود بر طرف خاک آئین سیاری
 محبت را خصمت را بکاس کام جام جان

نبودی تا ابد بر چرخ لا خورشید آلائی
 زهم گیرد گسستن وضع دهر از فرط بیجائی
 مکان در چنبر جاهش ندارد نقش پیدائی
 زبس بیم و هراس آهن پذیرد طبع مینائی
 مقیم حضرتش مرهون ننگ از تاج دارائی
 بود هر ممکنی نازل چه اعلائی چه سفلائی
 باستدلال جودت قطره سازد عزم دریائی
 کند با علت لطف تو حنظل کار حلوائی
 باستعداد عزمیت پیل گیرد رسم پرائی
 جنان در عرصه فیض تو دارد حظ مولائی
 باستشمام رایت ذره را توقیع خورشائی
 زمانه پیشه دارد روز و شب آئین جولائی
 به تعبیر عطایت شیوه دارد ابر سقائی
 نسیم آموخت از رخس تو در هیجاس بک پائی
 نه باغور صفات عقل را امکان بینائی
 نهیب قهر تو بر سحره چون ثعبان موسائی
 سنان آتشین هنگام کین بر حصن خضرائی
 گرفت آن رتبه کش باشد مجد را آسمان سائی
 سرودم جای هر لفظی کند تصنیف کبرائی
 نه از کبرای مدحت میتوان تصغیر صغرائی
 باستظهار مداحی و استدعای مولائی
 زمین را تا بود در ظرف گردون جای سکنائی
 هماره باده راحت پیایی زهر سکلائی

ایضاً در منقبت شاه لافتی مصداق هل اتی علی مرفضی

صلوات الله و سلامه علیه

بهار آمد چرا جانا برون از خانه مینائی که هر کس بادلارامی بصحرارفت و مینائی

زمین از بوی نسرين زنده شد آنسانکه پنداری
کل از تحريك باد آنسان برقص آمد که زاهد را
سمن تورات ريحان خاج بط ناقوس کل ساغر
صباح شد بيز کل شیرين سمن خسرو چمن محفل
تو ييشوري و بيغو غامباش اينسان گرانساني
جوانا گر توانی در جوانی دست پائی کن
ز سر بارانی غنالت بيفکن چشم دل بگشا
گلی کز خاک ميرويد بگوش هوش عيگويد
تورا ز آیات ربانی نشد حاصل ز نادانی
گرت خاری بود در پاو گر شوری بود بر سر
کجا دیدی چه گل روئی کجا چو نضير ان بوئی
جنونست اين نه عشق از عشق جوئی از حقیقت جو
زهر بر گی توان آهنگی از وحدت شنید اما
بر آرز از تیشه جان ریشه تن تا بر آرد سر
بکورا ز مه چه میگوئی بحق با پاچه میپوئی
تورا اين سکر و بيهوشی چه بد کز شکر خاموشی
بطامات اين مقامات ای برادر طی نمیگردد
که حق باشد ثنا گویش نبی را قبله ابرویش
حق اندر دوش پیغمبر نهد گرد دست حیدر پا
شها در لجه وصف تو جز یزدان کسی نبود
خدا را جفت نتوان گفت لیکن اینقدر دانم
عدو بست از حسد صد پرده افزون بر تو و آگه نی
تو بودی بو تراب آندم که بودی در تراب آدم
به بزم باده نوشان جلالت مهر و گردون را
کلیم از کرد بانخلی تکلم ذات بیچون را
نه تنها با تولای تو جنت میتوان دیدن
بنای هر دو گیتی را توان بنهان از موئی

بهر بر گی دمیده است از نسیم انفاس عیسائی
بدان تقوی که میدانی بدل نبود شکیبائی
گلستان دیر راهب کبک هر شاخی کلیسائی
شقایق جام شبنم باده هر مرغی نکیسائی
کدر هر مرعزار از مرغ زاری هست غوغائی
که چو نشد عهد بر نائی بترس از عهده بر نائی
که در هر قطره از باران ز قدرت هست در بائی
که یکتا شو ز جان گر طالب دیدار یکتائی
که فرد آی از کران جانی اگر در فکر فردائی
ز عشق لاله روئی یا ز مهر سرو بسالائی
کجا چون سرو دلجوئی کجا چون لاله سیمائی
کز آنجام میتوان سودی بدست آمد ز سودائی
بشرط گوش انصافی و حکم چشم بینائی
بجای خار تن از گلشن جان نخل سینائی
ز اسم آخر چه میجوئی که بس دور از اسمائی
نه آخر بر تو یزدان نعمتی داده است آلائی
مگر توفیق همت یابی از در گاه مولائی
قضا محکوم هندویش بهر عزمی و هر رائی
عجب نبود بجای آنچنان دستی چنین بائی
کز این طوفان توان در ساحلی پی برد ماوائی
که نبود غیر از و در هر دو عالم بر تو اعلائی
که همچون نور حق بی پرده از صد پرده پیدائی
تو فرزندى و او باب اندرین معنی تودانائى
نشاید نسبت افزون دادن از جامی و مینائی
بکام هر گیاهی با تو باشد نطق گویائی
که از دیدار وقامت نیز فردوسی و طوبائی
وجود هر دو عالم را عدم کردن بایمائی

سرانگشت تو و تیغ تو برهان نیست وحدت را
 ز سر ذات آگه نیستم جز این نمیدانم
 نه آن دستیکه در پیکر که حق را دست تقدیری
 تو مقصودی ز سبحان الذی اسری که احمد را
 توئی معلول علت علم الاسماء آدم را
 نیامد در وجود از چار مادر چون تو مولودی
 نمیگویم خدائی لیک میگویم که نتوانم
 صراط و حشر و میزان غیر ازین نبود قیامت را
 تو در مهد وجود آندم بدی کاغذ هستی را
 تو آن مخلوق خالق سیرتی کز شبهه ذات
 پس از حمد خدا مدح تو چون گویم بدان ماند
 شریعت را تو معماری طریقت را تو پرکاری
 چه تازی رخس که پیکر بمیدان قهر یزدانی
 تو آن دریای احسانی کز وهر قطره عمانی
 به تیغ آتش فشان آفت زناز و ناقوسی
 زمحنت باد ویران هر دلی راجز تو منظوری
 تو هست بی مثال استی و از هر هست ممتازی
 شهادت ذکر اوصاف تو مستسقی صفت دارم
 ولی عمری بود کز لطف عامت آرزو مند
 در اقلیم قناعت چون مرا فرمانروا کردی
 بقریم جا بکنجی بخش حیم ره بکنجی ده
 ز عصیان شکوه ما دارم که نتوان بر تو بشمارم
 بدین خورسندم ایشه چون ز تن رخت سفر بندم
 چه حاجت کز تو اکنون معذرت خواهم گناهان را
 بود تا در جهان افسانه ها مجنون و وامق را
 محبت را مباد آخر مراد از بخت محصولی
 به نزد آنکه عاجز نبود از حل معنائی
 که سر صانعی جان رسولی جفت زهرائی
 نه آن عینی که در صورت که حق را عین معنائی
 تو جبر یابی تو معراجی تو قوسینی تو اودنانی
 که خود منظور از اسمائی و مقصود از مسمائمی
 از آندم کامد از صلب عدم چون سبعه آبائی
 قیاس از مقطعی در ذات پاکت کرد و مبدائی
 که در نار و جنان بی بغض و حبت نیست ما وائی
 نه اجلاسی نه ارحامی نه آبائی نه ابنائی
 نصیری راست آشوبی و غالی راست غوغائی
 که بیرون آیم از بحری و باز افتم بدریائی
 حقیقت را تو سالاری ولایت را تو دارائی
 چه گیری تیغ برق افشان بهیجا خشم یکتائی
 تو آن خورشید ایمانی کز وهر ذره بیضائی
 بدرمح دشمن افکن آتش دیر و کلیسائی
 بمیدان باد غلطان هر سری راجز تو سودائی
 تو دست یز و وال استی و از هر دست بالائی
 چنان حرصی کم از دریای عمان نیست پروائی
 کز این ویرانه در کوی توره یابم بملجائی
 در این فرمانروائی از تو محتاجم بطغرائی
 که در دنیا ندارم غیر ازین دیگر تمنائی
 ولی شادم که در محشر ندارم جز تو مولائی
 که جز مدح تو در بازار حشر نیست کالائی
 که گاه معذرت خواهی شهاب آنجا تو آنجائی
 که این را شور لیلای بد آنرا عشق عذرائی
 عدویت را مبادا جز خلاف از دهر اعطائی

ایضاً در منقبت شاه غضنفر حیدر صفدر امیر المؤمنین علی

گرفت زلف تو الفت چه با پریشانی
لب مرا سخنی با دهان شیرینت
ز شاهی اگر ت زاهدی ملامت کرد
مسلم است در این شهر شور و فتنه مگر
ببوسه گره از خواطرم بیا بگشا
ز شهد لعل تو شوری بشهر میبینم
دمید خط تو ز اطراف لب تعالی الله
اگر چه مالک رقی ولی خلافت حسن
بدرس نحو جمال تو صرف عمر بس است
ز نسل موسی عمران مگر نژاد تو بود
شد از تلاقی اضداد زلف و عارض تو
دل در آتش عشقت برشت و باز نشد
نوید وصل بما میدهی بمحفل غیر
لطیف چهره نگار از لطف طبع مرنج
غرض تصنع ذوق است و استفاده فکر
و گرنه عشق کجا ما کجا و یار کجا
حدیث عشق نه لفظی بود نه معنائی
جمال حسن بحلم است و مردمی و ادب
کمال عشق بحق جوئی است و زهد و صلاح
طریق عشق زار باب عشق جوی و سلوک
گرت حقایق عشق آرزوست روی نیاز
شمول قدرت اکسیر فیض جوهر صنع
خلیفه بحق اسرار مطلق آیت حق
چه جای اول و چهارم در او که ممکن نیست
گرفت صورت واجب چه جای قدرش را
ز موج لجه اجلال او بگاه عبور

خطا بنافه عطا کرد خط ارزانی
بود ولی نتوان گفت جز به پنهانی
مشو ملول که خود میکشد بشیمانی
ز کفر زلف تو منسوخ شد و مسلمانی
بدین عقیده گره باز کن ز پیشانی
مگر عقیق تو دارد سر سلیمانی
چه خوش نگاشته یاقوت خطاریحانی
مده بخال که زنگی کجا و سلطانی
گر ابن مالکم آید صداع و زنجانی
که چهره بیضوی آموخت زلف ثعبانی
برد قول حکیم احتمال برهسانی
گرم ز رشته وصلت برشته جنبانی
بدیگری بزن این شیوه صفاهانی
لطیفه گر ازو سر زند بنادانی
ازین تباین ترکیب و طبع جولانی
ثواب حاج کجا اعتقاد نصرانی
قیاس حسن نه عقلی بود نه عرفانی
نه خال و طره و تیمار چهر جسمانی
نه حظ نفس و تقاضای طبع شهوانی
که وقف مشرب خضر است آب حیوانی
بنه بخاک ولای علی عمرانی
جهان فطرت عنوان علم ربانی
نظام هستی مرآت نور یزدانی
ز بعد بار خدا گفت غیر ازو ثانی
نداشت عالم امکان ز تنک سامانی
هنوز بحر مشیت بود به طوفانی

چه دید طفل جلالش بگاہواره دهر
 شہا توئی که توانی بمؤمیائی حکم
 امین وحی الہی شد آن زمان جبریل
 مگر ز مطبخ خود تو برد آن ملخ
 ز بہر حمل جلال بہفت ناقہ چرخ
 ز برج حب تو تا سر نزد چہ مهر سپہر
 پس از خدا و نبی در ادای مدحت تو
 بمحفل کہ گذارند خوان احسانت
 ز رشک نان جوت آدم اندر آتش غم
 نخست بار خدا خلقت وجود تو کرد
 ہزار مرتبہ روزی بدشت ارژنہ خضر
 بروز گار تو نبود عجب ز قطرہ آب
 انیس یونس اگر یاد حضرت تو نبود
 بآب ہستی و سنک سپہر شیب ازل
 اگر نہ بر زگر حکم تست چرخ چرا
 گر از مرمت ساروج خلقت تو نبود
 چنان ز بیم تو لرزد اجل بگاہ مصاف
 بعرض یک مژہ بر ہمزدن ز کشتن عمر
 ز بس نسیم صفات بزلف عقل وزید
 ترشحات صفات تو عاقبت ترسم
 سزد کہ جامہ جاہ تو را نہ اطلس چرخ
 چہ میزبان سفرہ تہی زار و منفعل است
 شہا سفینہ طبع من از تلاطم فکر
 مگر بشرطہ لطف تو طرف بر بندم
 کنون کہ طبع گہر زای نکتہ سنج شباب
 روا مدار کہ طوطی صفت بکنج قفس
 بکوی خویشتن از شوشتربخوان کہ بس است

نشست دایہ قدرت بمہر جنبانی
 شکست و بست دو عالم کنی باسانی
 کہ در سرای تو منصوب شد بدربانی
 کہ مور زد بسایمان صلائی مہمائی
 قضا ز روز ازل میکند شتربانی
 عزیز مصر نہ گردیدہ ماہ کنعانی
 جہان و ہر چہ در او شہرہ شد بنادانی
 فاک بد اینہمہ وسعت کند نمکدانی
 چنان طیب کہ گندم بگاہ بریانی
 دوم بروز رحیمی نمود و رحمانی
 در آب غوطہ خورد ز آرزوی سلمائی
 کہ با سخای تو دعوی کند بعمائی
 بیطن حوت الی حشر بود زندانی
 کند بحکم تو تقدیر آسیابانی
 ہلال گشتہ بترکیب داس دہقانی
 بر کن کون مکان بود بیم ویرانی
 کہ بینوا بزمستان ز تاب عریانی
 رسید شخص شریعت بعمر طولانی
 میان شک و یقین ماند در پریشانی
 ز لوح ذات تو شسیند نقش امکائی
 کنند عطفہ چاک شفق گریبانی
 بگاہ جود تو از شرم ابر نیسانی
 بہ بحر مدح تو نزدیک شد بطوفانی
 و گرنہ مدح تو حاشا و فکر انسانی
 بروز گار مثل شد بشکر افشانی
 کسی بنکتہ بر آرد دم از سخندانی
 محل کنج ازین بیشتر بویرانی

سخن دراز کشیدم در این میانه مباد
هماره تا کند انگشت شیر خواره بکام
ز جام دهر محب تورا و خصم تورا
کسی بنکته بر آرد دم از سخندانی
پی تجرع شیر اقتضای پستانسی
بکام نوش و بجان نیش باد ارزانی

ایضا در منقبت شاه لافتی علی مرتضی صلوٰة الله و سلامه علیه

وستایش مرحوم حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

بسکه زلفاء قد و چین و پیچ و تاب و چنبری
هم نشین ماه تابانی مگر روح الهی
کافرا با این جفا جوئی چرا در جنتی
از دری چون در کناری عذری چون بر رخی
یک شکارستان غرابی چون بطرف چهره
که کلیم الله امرانی که اندر ایمنی
شهرها زیر و زبر کردی بشهرستان عشق
چرخ عارض را سحابی شمع رخ را دوده
تا تو مجموعی پریشانست در هر مجمعی
ناظم یک زابلستان رزم از هر حلقه
آشیانها از غرابی آسمانها از عقاب
آفت مرد و زنی تاراج کوی و بر زنی
رهزن جسم و بلای جان و یغمای دلی
ناهب یک شهر تقوائی مگر اهریمنی
شور زنگی غیرت چینی بلای تبتی
هر بچینی نازنینی را صفای صورتی
منبت ریحان خود روئی همانا گلشنی
بسکه پنهان در تو عقد نبذ و نیرنگست در ناک
که حجاب نور پاکی که شهاب شعله ناک
حیدری کز پنجه خیبر گشا در عهد مهد
حیدری کز پیش مردن خصم را آید بچشم

هر تباری جای صدماری خمی صد از دری
در کنار آب حیوانی مگر اسکندری
ساحرا با این سیه روئی چرا در کوثری
خرمنی چون در میانی جوشنی چون در بری
یک نگارستان صفائی چون بروی دلبری
که خلیل الله رحمانی که اندر آذری
گر نه پندارم غلط روح الامین را شهبری
در بر خورشید درعی بر سر مه مغفری
تا پریشانی بلا جمع است در هر کشوری
واضع یک بابلستان سحر از هر چنبری
نافهها از مشک نابی طبلهها از عنبری
فتنه جان مسلمانسی بلای کافری
غارت دینی و شور عقل و سودای سری
باعث یک ملک غوغائی همانا ساحری
ناسخ عود قماری رشک مشک از فری
هر تباری تاجداری را بلای کشوری
مطلع خورشید رخشانی همانا خاوری
راستی خرچنگ را چنگی پرستورا پری
طیلسان احمدی یا ذوالفقار حیدری
که به بندد شست دیوی که بدرد از دری
ذوالفقارش دوزخی صحرای رزمش محشری

حیدری کاند و صف کین میتوان یکسان ر بود
حیدری کز در گه سلمان و مقدادش بود
آنکه در بحر جلالش چرخ گردون زوررقی
تف ر محش گر بچرخ افتد همی بینی بچشم
کشتی دین را کس اندر قلمز هستی ندید
دیده مشاطه دوران بعهد خود نیافت
ای جهانگیر هژبر افکن که در میدان رزم
تا تو مرد افکن سپر بستی بکف از بهر رزم
کاخ اجلال تو را در گاه اقبال تو را
شهر ایمان را احصاری شمع ایقان را فروغ
زال آدم تا مسیح از دیگری ممکن نشد
در شکارستان چرخ از هیبت شمشیر تو
آفتاب آسمان دوشیزه جاه تو راست
زاصل واحد باب تصرف مشیت را تمام
بار اجالات شکستی پشت هستی را اگر
عرش اعظم چیست یا فردوس رضوان فی المثل
صفحه توحید را نشنیده نقاش ازل
مادح مدح تو را اگر نارسا نبود سزا است
نه صدف تا آمد از نیسان قدرت حامله
شرع بی تأیید شمشیر کجست صورت نه بست
خواست گردون کز غلامانت شود جبریل گفت
تا لبث بهر تکلم باز شد سر گشته ماز
جز تو بر هر کس خلافت جز خرافت نیست زانکه
همچنان در جای پیغمبر نشاید تکیه زد
آنکه در انگشت اجلال وی از فرط محل
آسیای رفعتش را آمد از روز ازل
چون کلام دلپذیرش در همه گیتی نیافت

برك کاهیر از دیواری دری از خیبری
موسی عمران پرستاری سلیمان چاکری
آنکه در برج کمالش مهر تابان اختری
هفت کوکب را سپند آسا طپان در مجمری
همچه تیغش یادبانی همچه ر محش لشگری
نوعروس شرع را زیباتر از وی شوهری
خود به تنها کشوری مردی و دشتی لشکری
هر کجا بد پهلوانی بست بر سر معجری
چرخ گردون نردبانی مهر تابان منظری
شیر دین را مخلصی شمشیر حق را جوهری
چون تو احمد را ظهیری یا احد را مظهری
شیر گردون غرق خون ماند چو صید لاغری
رشته در بر قعی یا رقه در چادری
در مجر د چون توئی مشتق نگشت از مصدری
مینهادی پا بجز دوش نبی پیغمبری
کاخ قدرت را کلوخی شاخ جودت را بری
همچه ر محت مرکزى مانند تیغت پرکری
اطلس گردون ردائی عرش اعظم منبری
چون تو از دریای خلقت کمتر آمد گوهری
آری آری بی سری صورت نه بندد پیکری
هر کس را آن محل نبود که گردد قنبری
از پی کسب حیات از هر طرف اسکندری
لایق افسار را شایسته نبود افسری
هیچکس جز شیخ دریادل محمد جعفری
آفتاب آمد نگینی آسمان انگشتی
دهر آبی چرخ چرخابی و هستی چنبری
هیچکس در نه صدف دری نه در نی شکری

افسر ایمان بسرها زیب و زینت یافت لیک
ای فلک قدری که اندر حجله ایمان نیافت
از تو دارد چشم بخشایش بهر نامی شایب
در دعا ختم سخن سازم که معذورم چه نیست
تا بحکم عقل و فتوای شریعت لازم است
کاخ عمر یار و شاخ بخت خصمت را مباد

تا کنون هرگز نشد زینده ز اینسان بر سری
کس چه اطافت بکردین راحله یا ز پوری
هر چه میخوانی بخوانش مادحی یا چاکری
مدح قدر چون توئی مقدور چون من شاعری
هر غمی را مرهی هر کافری را کیفری
غیر آزادی بنائی غیر ناشادی بری

ایضاً در تهنیت عید فطر و منقبت شاه خبیر گشاعلی مرتضی

صلوات الله و سلامه علیه و ستایش عمدة المحققین مرحوم حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

بوی گل بانك هزار از لاله زار آید همی
فر هر خاری چه فر خاری و هر برگی بر نك
بر بهر سروی تذروی کشته نالانال غم
صحن باغ و طرف راغ امن و فراغ آرد بگوش
لاله سر بر گرد گل بشگفت سنبل بردمید
باد نوروزی بفیروزی بهر مرزی وزید
ز ابر آزاری بزاری هر شیار آ بشار
شاخ شمشاد است بر پهلوی سرو آویخته
عقل مغز از نغز کاریهای نقاش چمن
طرفه میدارد که بی کلکی چسان بر لوح خاك
باده پیماننا بیا با باده پیمانی به بند
کامی از جامی بر آرم زانکه ایامی مراست
تا چرا چونین بهاری دم ندارم دردمند
ماه غفران رفت مارا راه کفران طی نشد
ز این عمل نتوان امید از کشته کرد داشت
یکجهان رحمت ز ما بگذشت مارا رخ نه شست
جست والا همتی باید که از الطاف او
بیکلیمی کی سلیمی بگذرد از قعر نیل

هر دزاری را هزار آهنگ زار آید همی
تنك از رنگی بچشم هوشیار آید همی
کش بهر سالی وصالی مستعار آید همی
در سراغ عیش و رنه داغ یار آید همی
غمگسار آهنگ سار از شاخسار آید همی
بوی مینو نو بنو از نو بهار آید همی
ز آب رحمت بس شمر کاندر شمار آید همی
یا فرود از کوه با تیغ تخوار آید همی
هردمی صدره قرین افکار آید همی
اینهمه آرایش و نقش و نگار آید همی
ز آنکه بی پیمانه پیمودن نقار آید همی
کز حصول تیره گی محصور قار آید همی
خاصه این عیدی کز او دین پایدار آید همی
جان مگر بر لطف حق امیدوار آید همی
آه اگر نخل امل مارا بیار آید همی
از کنه تا کی چنان دوری دوبار آید همی
یک دیار ارباب عصیان رستگار آید همی
بی عصا کی از دهائی سسر خوار آید همی

چون خلیل اول دلیلی جوی تا بر تن تور آتش سوزان فزوزان لاله زار آید همی
 ملك داری زاهر من زاید سلیمانی بخواه تا جهانی را بچشمیت کامکار آید همی
 حیدری باید دری کنند ز خیبر گاه قهر ور نه زوبه روز کین روبه فرار آید همی
 دل زکراری چنین بنده بفراری چنان آنکه معلول از عالم عاری زعار آید همی
 مصطفی را ابن عم عمر افکنی باید که تا وارث و صهر و وصی و مستشار آید همی
 کیست خیبر گیردانی مرتضی کاندل نبرد میخ تیغش يك جهان را شعله بار آید همی
 کیست عمر و افکن علی دست خدا بازوی حق آنکه امکان پیش قهرش تار و بار آید همی
 روی حق نیروی حق انوار حق اسرار حق نور حق دستور حق گر حق فکار آید همی
 آب دین ابواب دین معراج دین منهاج دین جان دین دامان دین گردین نزار آید همی
 واجبست از ممکنش خوانم نه ممکن واجبست کی ز ممکن فعل واجب در شمار آید همی
 ذات پاکش آنچنان در قرب واجب یافت جای چون دو معنی کز یکی لفظ استوار آید همی
 گاه رزمش خصمش از بر زهر چشمش بنگرد همچو نی نالان چه نال از غم نزار آید همی
 هر بانی کار نیسانی کند لطفش بجود هر زمانی ناهب کان و بحار آید همی
 هر کجا قدرش محل را بی مجال آید محل هر کجا قهرش اجل بی اختیار آید همی
 مهر او منشور ایمان قهر او منشاز شرك لطف او بر گردین روئین حصار آید همی
 هم صفاتش عقل را بر پا عفال آید بوصف هم وقارش وهم را بردیده قار آید همی
 قهرش از سیلی زند بر چهر امکان تابه حشر هر جودی از عدم نیلی عذار آید همی
 عکس عزم و حزمش از بر خاک افلاك او فتد تا بد این بیقرار آن بیمدار آید همی
 بیم او فطریست خصمش را چنان کز بطن مام هر جنین را بنگری سیماب وار آید همی
 نام عزمش گر نگاری فی المثل بر بام چرخ شعله بار از کاو ماهی در گذار آید همی
 با نوال جود او آمال هستی سر بسر در ره سایل همال انتظار آید همی
 غالباً چونین شهری را نایی باید کز او دین قرین قدر و جاه و افتخار آید همی
 علم را دانی که زبید کامران سازد کنون شرع را دانی که باید شهریار آید همی
 مظهر دین محمد ﷺ مذهب جعفر کزاو نام او زاین هر دوسرور آشکار آید همی
 گر چه هیچم پر مشی ننمود و اشفاقی نکرد کاخر این شاعر چرا مدح شعار آید همی
 با چنان حشمت سلیمان دیده از رحمت نه بست خسته موری را که بس در دیده خوار آید همی
 تا یکی ز اینسان خود آرائی شهاب از خود درای کز خودی جان را بفرجام انزجار آید همی

تاجه‌ها را نو بنو هر ساله باز آید بهار تا زمان را پی ز پی لیل و نهار آید همی
چشم خصم مش لاله و از خون محنت ژاله دار یار او پیوسته خرم چون بهار آید همی

ایضاً در تهنیت عید نوروز و عید غدیر و منقبت شاه خیر کبیر

علی بن ابی طالب علیه السلام و ستایش مرحوم حاج شیخ جعفر اعلی الله مقامه

دین از دو تهنیت ز فلك یافت برتری

دهر از دو رحمت افزود از خلد خرمی

وقت از دو نصرت آمده منصور محترم

ز امکان شد از دو شوکت وضع مشارکت

هم ز آن بنای شرع بیاسود از انهدام

هم ز آن عذار شوکت مرهون استتار

بکر خیال از آن بحجبال ملاعبت

دانی که این دو عید سعادت نظام را

يك عید را جلالی خوانند اهل فرس

این عید در غدیر خم از داور قدیر

نبود عجب که خصم بدین پایه پی نبرد

هر کس بدان سه بی پدر آلوده شد گرفت

کوناسپاس اینهمه تمکین پاس چیست

در گنج خانه دوک و سراویل هر سه را

تاج خلافت آنکه و رأس رؤس ننگ

نامرد را خیال خلافت خرافت است

حربا بخود نیارد زد لاف بیضوی

بر هر که احتمال خلافت چنان بود

جز وجه حق امام بحق نقد ماسبق

یعنی علی فروع جمال محمدی صلی الله علیه و آله و سلم

ای مظهر جلال ز ذات تو عقل را

در برج آستانه کاخ رفیع تو

عهد از دو عید جست بخت برابری

شهر از دو نعمت آسود از خسته خواطری

بخت از دو دولت آمده مقرون مهری

زایمان شد از دو رفعت رفع مکدری

هم ز این ستون کفر پذیرفت چنبری

هم ز این بهار ایمان مقرون اخضری

فکر ملال ازین بحجاب مستری

باشد چه نام و زچه بدین نیکو اختری

يك عید ذوالجلالی و رسم پیمبری

فرمان به نصب سرور دین شد بسروری

خفاش را چه رابطه با مهر خاوری

کاین ز صد پدر بتمنای مادری

گر سگ بکاه پاس زند لاف قسوری

به زاین دوروزه رونق بازار ظاهری

تشریف کبریائی و بازی سرسری

عنین کجا و باه و تقاضای شوهری

خفاش را نشاید دعوای اختری

کاسناد حق بلات و خدائی بسامری

توحید مطلق آیت اثبات داوری

یعنی علی علیه السلام ظهور جلال پیمبری

کامی فزون نمانده زایمان بکافری

جبریل را شکسته جناح کبوتری

آنجا که طفل جاه تو بازد بصولجان
در سبحة جلال تو يك دانه است چرخ
هر شب کند زمانه ببر کسوت سیاه
مملوك در گهت را عار از تهمتنی
هم آب را بحزم تو دعوی آهنی
بر پیکر عروسك بکسر جلال تو
در روز گار عدل تو از فرط امن و داد
قهرت ز روی مهر کند حاك روشنی
بر سطح سنك خاره بتأید عزم تو
اکسیر یان ز عدل تو در نسخه دیده اند
در مرقف محاوره شهد کلام تو
در فلک عزم و زورق حزم تو ممکن است
بیرون کند يك نگه اندر محل خشم
هستی تناتن از کف جود تو میبرند
از رشك ماه نو که بشکل رکاب تست
گر صد هزار بار شود دهر حامله
هستی ز اموج خیز محیط عطای تو
بی فیض خاکروبی درگاه رفعت
آنجا که مادح تو کشد برده مقال
هم نسل هاشم از تو بیفزود احتشام
در کفه ترازوی حلم تو ممکنات
حاك درت بتارك جمشید و کیقباد
هم خلقت تو ماده تا رنج روزگار
بر عارض فلک ز تکاپوی دلالت
تاب از سها بر شوه گرفتگی گر آفتاب
سیلی بگاه رجعت مهر از تو خورده چرخ
مژگان کند بدیده خصم تو ناوکی

هستی بشکل کوی پذیرد مدوری
لیکن نه در شماره ز فرط محقری
شاید بدین بهانه زند لاف قنبری
در بان خر گهت را نناك از سکندری
هم کوه را ز عزم تو طغرای صرصری
خورشید بر قعی کند افلاك چادری
ماهی زند در آتش لاف سمندری
گرفت ز پشت چرخ برد وضع چنبری
گردن توان بخامه مومین مصوری
کاجزاء کیمیا است گیاه ستمگری
بشفته در طبیعت تریاق شکری
از کوه بادبانی ووز باد لنگری
بیم تو از طبیعت ققاع مسکری
هر روزه نقد و رزق برسم مقرری
خورشید را فتاده بجان رنج لاغری
بر چون تو يك نتیجه نمازد بمادری
با زورق فلک نتواند شناوری
میکال را نشاید دعوی بسوذری
کرسی کند بر شوه تمنای منبری
هم آل آدم از تو پذیرفت مهتری
چون ذره با سپهر برین در برابری
گرد رخت بدیده خورشید و مشتری
هم حضرت تو علت اثبات داوری
باقی بود هنوز نشان مجدري
از خواطرت نیافتی این ذره پروری
ورنه چرا سحر شده نیلی شب احمری
شریان کند بحاق عدوی تو خنجری

جاهت ز عرض و طول خرد گشته منحرف
شاهها هزار شکر که اقلیم شرع را
هم ملک ز انتظام وی از هر خلل مصون
دین محمد آمده با سعی از سدید
نبود عجب چه مصر که صدیق را دهند
پژمرده بود گلشن این ملک شد ز تو
شکرانه وجود تو ز امروز تا به حشر
یا لیت قد فدیت بقائنی لخلقکم
آنجا که صدر قدر نبی منتظم شود
از رشک مدحت تو پذیرفته انفعال
عهدیست با توام که کرم سر زتن رود
از جوا که لطف عام تو معذور دارم
با وصف جود مدح تو در خاک رفت و چرخ
تا عیش در قناعت تا رنج از طمع
با جام نیکخواه تو اقبال همعنان

ایضاً در بهاریه و توصیف شهر الله المبارک و تهنیت عید فطر

و منقبت شاه ولایت پناه علی علیه السلام و تشبیب بستایش مرحوم حاج
شیخ جعفر اعلی الله مقامه

تا بکی تیماردستان از زمستان بنگری	برك ره بستان که بستان عنبرستان بنگری
در بهاران با وجود جویباران تا هزار	لاله زاران پر ز آهنگ هزاران بنگری
لاله را از ژاله مانی و اله چون در طرف جوی	نافه معجون چهره مر جانر عشه در جانب بنگری
بخت صلصل وقت بلبل موی سنبل روی گل	خفته و آشفته و پیچان و رخشان بنگری
هر کران کبکیست پویا پوی مرغی مویه موی	کاین بشوخی لیلی آن مجنون نالان بنگری
هر طرف شاخ نیست بالا بال ساری نال نال	کاین قرین وصل و آن مقرون هجران بنگری
ترك هستی کوی عشرت برک هستی ساز عیش	زانکه جانان مرک تن ز آسایش جان بنگری
گر نداری در دل آرامی دل آرامی بخواه	تا روان آباد جانرا شاد و خندان بنگری
در چنین فصلی ز رحمت مرزده و صلی طلب	ز آنکه غفران با حصول ترك کفران بنگری

درد و شادی گوش و راحت و زد و عشرت جوش عیش کز دو فروردین جهان را فرفاران بنگری
 آن يك از تطبیع آب و خاك فیض ابر و باد و این يك از تأثیر لطاف عام یزدان بنگری
 ز آن دو فروردین یکی را نام ایام صیام و آن دگر را موسم فصل بهاران بنگری
 اندر آن گلشن نوای بلبل و آهنگ سار و اندر این گلشن ادای ذکر سبحان بنگری
 اندر آن گلشن ز قمری ناله های دل فریب و اندر این گلشن زمقری صوت قرآن بنگری
 اندر آن گلشن نسیم جعد سنبل بشنوی و اندر این گلشن شمیم زلف غلمان بنگری
 اندر آن گلشن فغان عندلیب ازهر کران و اندر این گلشن بیان وعظ قرآن بنگری
 اندر آن گلشن شقیق و شنبلیله و نارون و اندر این اعتناق ضیف نذر و قربان بنگری
 اندر آن گلشن زمین را جامه ز آذریون ببر و اندر این گلشن زمین را حله زایمان بنگری
 آن چمن را منبت سوری و ریحان و سمن و این چمن را مهبط الطاف و احسان بنگری
 اندر این گلزار هر طرفی که باز آری گذار و این گلزار را لاله لطف و ژاله غفران بنگری
 گز سر کلک شتداری طرف این گلزار را زهد زاد برك ترك شرك عصیان بنگری
 خاصه این عید عجب کز فرط شادی و طرب ترك تاريك عرب را مست شادان بنگری
 جست باید هم رهی کار آگهی تار این چمن باطقیالش نور ایمان ساز سامان بنگری
 کیست کار آگهی کش پایه قصر جلال بر فراز سد ره صد ره بر زامکان بنگری
 خلق اول خالق ثانی اخلاق سیوم چشم بینش باز کن تا رفعتشان بنگری
 تو یدالله و من الله ید او را خوانده ام سر این معنی در انگشتانش آسان بنگری
 بر قدم اقدم بذات و بر ابد بعد از وجود زاتحاد این نکته را لولاك برهان بنگری
 چون قضا در بزم اجلالش گذارد خوان جود از حقارت چرخ را ظرف نمکدان بنگری
 چون بچنگ اندر بچنگ آرد نهنگ پرفریك سنك لعل خاك لاله کوه مرجان بنگری
 بر زوی برزش چه گرزافر از داند مرز رزم مهر تیره چرخ ساکن خاك گردان بنگری
 از تف حزم صف رزم کف بزمش ز جود موم سنك روم زنك بوم عمان بنگری
 پیش باب جاه در گاه در خرگاه او وهم قاصر فهم خاسر عقل حیران بنگری
 خاك افلاك از قدوم قصر او نبود عجب گرز رشك این آن آن این این آن بنگری
 از فروغ چهر و تف قهر و فیض مهر او خاك رخشان چرخ جوشان دین خر و شان
 بر در باب جلال و کاخ اقبالش مدام خضر خادم شیث حاجب نوح دربان بنگری
 گرخم چو کان اجلالش خورد بر کوی چرخ چرخ را گردان چه کوی آنسوی امکان

زورق خشمش اگر در بحر هستی بگذرد
گاه سهمش سام را سر سام در سر همچنان
زالتهاب خشم نیران تاب او را صلاب خصم
روز کین در پیکر بدخواهش از افسردگی
کاوا رض و شیر گردون را از رمحش روز رزم
در زمستان گر نسیم حزم او گردد و ز آن
میغ تیغش هر کجا باران شود در هر بهار
قبه ایجاد را در جنب شنب رفعتش
گر دهد در کاخ احسانش قدر دستور عام
صدر قدرش راست بدری کز نظام سعی او
شوکت دین محمد حجت سرمد کز او
سرور دین پرور نیک اختر کیوان سریر
جان ایمان کان ایقان چهر عرفان مهر جود
مصطفی صدرا ملک قدرا بت تحقیق این زمان
یافت حسان گر چه احسانها زیغمبر شباب
حال یکسال است کاین پامال سست اقبال را
بکر فکرش رانه گر کاین کند انعام تو
تا هرم را علت آمال کسلان بشمری
نیک خواهی را بنای بخت محکم باد سخت
در ستایش مرحوم مغفور نواب اشرف والا شاهزاده رضوان

و ساده معزالدوله حشره الله مع الائمة علیهم السلام

بیا که باغ به تشریف ابر از آری
صبا نهاده پی طیب شاهدان چمن
خزان ز طرف خیابان ز بیم خنجر کل
رسید مرثده بهرام نو بهار صبا
ز چین گیسوی سرین بشانهای نسیم
بسر ز سبزه بر افراخت چتر زنگاری
ز یاسمن سمن طبله های عطاری
شد از دورویه شتابان بسان چاباری
پی خورنق کل میکند سنماری
فشانده باد سحر نافه های تاناری

به ضمیران و شقایق نکرد قایق صنع
 بمصر باغ ز کنعان غنچه یوسف گل
 مسیح ریحان ز اعجاز اهتر از نسیم
 بکاخ شاخ ز هر سو نشسته بادف نی
 دلا بفصل چنین وصل شاهی طناب
 بتی که هندوی چشمش بدستیاری زلف
 گهی ز ره کند از گیسوان بطنازی
 بقید سلسله در چاه بابل ذقش
 رقاب جان شده از حسرت دو مرجانش
 چنین بتی بکف از می بطیش در چمنی
 بویره چون از باده مست وز لب لعل
 هزیر بیشه هـردانگی سپهر ظفر
 معز دولت ملت که دست چاکر او
 جهان عدل و عنایت که آب انصافش
 سپهر فضل و فتوت که ابر احسانش
 فلک جنابا ای آنکه نشئه کرم
 جهان زیاده تر از جای مطبخ تو نبود
 زحل بسجده شکرانه رو نهد بزمین
 ملک ز شخص تو آموخت رسم حق جوئی
 چه قرنهای که بنای زمانه بود خراب
 بروز رزم تو از هیبت تو شیر زبان
 گهی که آتش خشم زبانه انگیزد
 بنای قدر تو آنجا قدر نهاده که چرخ
 صبا شمیم تو در خلد برد حورالعین
 زصیت عدل تو شد وقت آنکه گریک بخواب
 نسیم خلق تو بیرون کند ز جسم سقیم
 پی نوشتن صرف دو روزه مطبخ تو

گر از حقایق اندر سراسر هشیاری
 به تخت بخت برآمد ز سختی خاری
 ر خستگان چمن کرد رفع بیماری
 برمز و غمزه و ایما بتان فرخاری
 به از جهان و جهانبانی و جهان داری
 هزار صومعه غارت کند بطراری
 گهی گمان کشد از ابروان بعیاری
 نکون سر آمده هاروت دل بسحاری
 ز تار زلف بفتوای عشق زناری
 بنفس همچو منی تهمت است دینداری
 بمدح عم شه نشه کند شکر باری
 نهنگ لجه خصم افکنی و قهراری
 توان گرفت فلک را عنان ز دواری
 ز لوح دهر فرو شسته نقش جباری
 بفرق کون و مکان میکند گهرباری
 ز طبع جن و بشر کرده جلب هشیاری
 زمانه ریخت در امکان چه طرح معماری
 قضا چه بهر تو هندو کند خریداری
 فلک ز رخس تو اندوخت طرز هواری
 اگر نه عون تو میکردیش نگهداری
 شود ز دیده بسوراخ مور متواری
 بکوههای کران واجب است کمراری
 ازو بکدیه پذیرد رفیع مقداری
 بعزم تو بستند رخت زواری
 کند تصور چشم شبان به بیداری
 هزار ساله پس از مرگ ورنج بیماری
 کفاف نیست در اوراق چرخ طوماری

ز بیم عدل تو شاهین در آشیان حمام
بعون حلم تو از قدر کنجدی چه عجب
قضا چو خر که فراش آستان تو زد
به بندگان چه عز از یل رسم عفو تو یافت
عصیر زهد تو جوشان شد آنچنان زورع
ز کهکشان گذرد ناو کت زبانه کشان
هماره کاو زمین از کمر بفریاد است
ز فرط امن و امان اردک آشیان بندد
بزرگوارا در مدحت تو فکرت من
من و ثنای تو حاشا که مرغ بی پروبال
بین برو بهی روزگار دون که چسان
مرا بگوشه چشمی بین که موقوف است
وقوع لطف تو در حق من بدان ماند
مرا به بیهوده گوئی مگیر از آنکه ز چرخ
مسلم است بگیتی شباب و طوطی را
هماره تا ز تقاضای دهر منسوبست
محب جاه تو محصور کام آسایش

بسالیانه ستاده است در بر ستاری
که در موازنه چربد ز سنک عصار
برون چه حلقه در مانده چرخ زنگاری
بجد و جهد بیفزود در گنه کاری
که پنج خم شریعت گرفت سرشاری
بدان نشان که بهیجا کنی کمانداری
بکاه حلم تو از صدمه گرانباری
بروزگار تو در کوره های فخاری
ز احتمال نوائب نمیکند یاری
کجا و کنگره سد ره گاه طیاری
فتاده بره بزنجیر و گرک پرواری
ز بند جرم ز پروردگار غفاری
که پادشاه نوازد گدای بازاری
دلی است زار و لبالب زرنج غمخواری
در این زمانه سخن سنجی و شکر خواری
بمی خمار و بگل خار و بر طمع خواری
عدوی قدر تو مخمور جام ناچاری

ایضاً در تهنیت عید غدیر و منقبت جناب امیر شاه ولایت پناه
مر ترضی علی علیه السلام و ستایش جناب اجل اکرم سر کار نظام السلطنه زید اقباله

ز دهر که جمدار امروز را گردیدی مدارائی
پی تکمیل ملک ملت از الطاف یزدان شد
نبی را در غدیر از حکم دارای قدیر آمد
تو چون ز اسرار ما آگاهی آ که کن خلاق را
پیمبر از چهار ناقه منبر کرد و بالا شد
ز بهر نفی کفر اثبات شد زان هر دو سر پنجه
در ازمرجان نثار فرق آن شه کرد در وصفش

مدار از وی عجب کز حق موفق شد با عطائی
علم در هر دو عالم آفتاب عالم آرائی
که بنشان بر خلافت خلق را امروز مولائی
ز سر ما و از دشمن مدارای دوست پروائی
بدستی دست حق بگرفت وزد بر ماسوی پائی
زدست احمد الهی و حیدر لاوالائی
چه عمان گوهر افشان شد بهر پیری و بر نائی

که بر دین سروری هر بیسروپارا نمیشاید
 یدالله را کسی داند کند معنی که بتواند
 علی را زبید این تشریف جزوی نیست مقصودی
 نکوخواهش مرایا راست بدخواهش مرادشمن
 شها مدح تو را کس غیر احمد گرچه نتواند
 بخلاق و بیمثلی اگر یزدان بود یکتا
 جنود آفرینش را تو چون جوشن بر اندامی
 نمیدانم بوالائی تو را دشمن چه میگوید
 تو هم چون سایر خلق از مخلوقی توان گفتن
 تو را آغاز هستی تا کنون راهی چنان طی شد
 نه یزدان را بد از ایجاد هستی جز تو منظوری
 نبود از قهر مهرت گر نشان باور نمی کردم
 بر وز محشر اندر نامه طاعت خلائق را
 خدیو ملک ملت ناصر الدین شه که دیدارش
 سپهر اورنگ پیل آهنگ ضیغم چنگ خصم افکن
 در این کشور زمین عدل دولتخواه در گاهش
 نظام السلطنه کز فیض رای عالم آرایش
 برخش اندر محیطی موج زن مانند برالوندی
 فتد مه با ضمیرش در خسوف اما بدین معنی
 بعهد او توان بر ظلم پی بردن ولی آنکس
 حسود ارترش بنشیند ز بیم او بگو باوی
 بعهد عدل او فوجی ز مهر و یان این کشور
 یکی گوید که نبود فننه در زلف مفتولی
 یکی گوید بخونریزی ندارد مرثه دستوری
 یکی گوید شبی خال از بطراری ز جاخیرد
 مرا هم شاعری در عهد عدل او بود مشکل
 شب گرفتاری یا به خیالم تر سدا ز عدلش

سری باید که جز بر حق فرو ناید بسودائی
 قیاس از قامتی در ذات یزدان کرد و بالائی
 علی را باشد این تأئید بروی نیست اعلائی
 فمن والاه والافی ومن عاداه اعدائی
 بگوید لیاک ز این سودا مرا هم هست سودائی
 تو مخلوقی و بامثلی ولی بی مثل و یکتائی
 وجود ما سوی الله را تو چون روح اندر اعضائی
 مگر بالاتر از بالای احمد خواست بالائی
 که در هر خلقی از خلقت تجلی کرده یکتائی
 که در هر کامی از وی آدمی بوده است حوائی
 نه احمد را بد از اسرار ایمان جز تو معنائی
 که باشد محشری یاد و زخی یا خلد و طوبائی
 بود مهر تو هم چون مهر شاهنشاه بطغرائی
 برخش اندر تجلی کرده چون نخلی بسینائی
 که در بزم جلالش آسمان ماند به معینائی
 خدا را بی نهایت نعمتی پاینده آلائی
 تجلی کرده در هر ذره مهر عالم آرائی
 بر زم اندر نهنگی غوطه ور باشد بدریائی
 که باید بر جبین هر بنده را داغ مولائی
 که بتواند بدست آوردن اکسیری و عنقائی
 که شیرین باش اگر خواهی ز جودش دفع صفرائی
 بهم پیوسته همچون زلف دارند شور و غوغائی
 یکی گوید که نبود شیوه در چشم شهلائی
 یکی گوید بدلدوزی ندارد غمزه یارائی
 ز پاس عدل او از خانه نگذارد برون پائی
 که روز نیست فرصت از پی ترتیب انشائی
 که از خواطر در آید بهر کسب لفظ و معنائی

فلکقدر را ملکصدرا ثناخوان تو میداند که بر نشنیده آگاهی و بر نادیده بینائی
 شباب اساجو انگردان مرا از احسان که خوشنبود بدوران تو پیری را لقب دادن به برنائی
 به ترتیب از پی رنجی بود آماده تا کنجی بتدریج از پی شکری بود تا از حق اعطائی
 نکوخواه تو را در دل مباد از خلق مقصودی بداندیش تو را حاصل مباد از حق تمنائی
 کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست که ترکشم سر انگشت و صفحه بشمارم

یا علی مدد

ای کردگار گفته ثنای تو یا علی
 گوئی بیک عنان زازل سر نهاده اند
 گردیده تیره بخت ابد آنکه ره نیافت
 خورشید را به بحر افق کرده روزگار
 حل هزار مشکل و بذل هزار گنج
 هر دم بدوش عرش نهد پای افتخار
 آنکو فراخت پرچم وحدت بنه سپهر
 بدیک و جب قیای وجوب از قصیرتر
 موسی بکام از در حیرت نهان شود
 قربان شود ذبیح صفت حضرت خلیل
 شد هستی تو علت ایجاد ممکنات
 بنهاده روی عجز و ارادت نه آسمان
 مجروح شد جبین ملک بسکه سجده برد
 شام و سحر بنوبه مه و مهر میکشند
 دارد هزار بیضه بیضا در آشیان
 بر صفة حریم تو طوف آورد حرم
 اندر زمانه ثالث سیمرغ و کیمیاست
 جای تو درعبای نبی بس غریب نیست
 چون ذره پایمال کند آفتاب را
 طوفانی سفینه ایجاد ممکن است

وی روزگار خوان عطای تو یا علی
 رخس قضا و خنک رضای تو یا علی
 در ظل آفتاب ولای تو یا علی
 غرق عرق ز شرم لقای تو یا علی
 باشد بدست عقده گشای تو یا علی
 دوش نبی ز رفعت پای تو یا علی
 در ماسوای که بود سوای تو یا علی
 زیننده بد بقدر سای تو یا علی
 گر بنگرد بشکل عصای تو یا علی
 گر بگذرد بقرب منای تو یا علی
 ای جان ممکنات فدای تو یا علی
 بر خاک آستان گدای تو یا علی
 بر آستان عرش بنای تو یا علی
 پاس حریم روح فزای تو یا علی
 مرغی که پر زند بهوای تو یا علی
 یابد وقوف اگر ز صفای تو یا علی
 دردی که به نشد بدوای تو یا علی
 جان نبی بود بعبای تو یا علی
 کسب ارکند سها ز بهای تو یا علی
 در قطره ز بحر سخای تو یا علی

امکان پذیر نیست کسی را بجز خدا
در پیش پیش مو کب قدر تومی کشند
خو شتر ز عمر خضر و شکوه سکندر است
در مکتب مشابیه از نقطه کمتر است
چون ذره منزع شود از تاب آفتاب
خیاط روزگار ز هفت ابره سپهر
ذات یگانه خلقت خورشید و ماه را
از هیچ کس نیافت کس این صدق و این صفا
وجه خدا و جان نبی را بقا فرود
ذرات را خیال وجود از عدم نبود
نه چون تو کس شناخت خدا را و همچنان
از ابلهی بجای سلیمان گزیده دیو
معمار گاه گاه مشیت اساس دهر
چون دست قدرت تو بر آید ز آسین
غایت خونده واجب و من ممکن ای عجب
در خلقت بهار و خزان علتی نبود
کس را بجز اراده بیچون مجال نیست
نر کس در ابتدای شکفتن خزان شود
پروانه سان ز شعله غیرت فسرده اند
خاصیت نگین سلیمان دهد بطبع
ریزد مسیح را عرق خجلت از جبین
شاهها شهاب را بخطاب عنایتی
دارم سری که هست ز سودای ممکنات
منظومه تسلسل فکر بدیع من
گر بند بند پیکرم از هم جدا شوند
بعد از هزار سال ز پیراهن تراب
گر صد هزار صور دهد در هزار من

حد ثنای مجد و علای تو یا علی
کرسی جنبه عرش لوای تو یا علی
مردن بخاک پاک سرای تو یا علی
خط ابد بلوح بقای تو یا علی
خورشید با فروغ ضیای تو یا علی
ممکن نیافت عطف قبای تو یا علی
کرد از برای صبح و مسای تو یا علی
چون آنکه مصطفی زوفای تو یا علی
فی الله فی الرسول فنای تو یا علی
الا باستماع صلاى تو یا علی
شناخت کس تو را چه خدای تو یا علی
آنکو کسی گزیده بجای تو یا علی
نگذاشت جز بیمن بنای تو یا علی
سر می نهد قدر بقضای تو یا علی
کاین هر دو هست و نیست سزای تو یا علی
جز انتظام صیف و شتای تو یا علی
چون و چرا بیچون و چراى تو یا علی
از بیم دور باش حیای تو یا علی
مهر و مه از تجلی رای تو یا علی
خاکی که بافت ظل همای تو یا علی
گر بشنود شمیم شفای تو یا علی
سلطان کند بر تبه گدان تو یا علی
فارغ مگر ز یاد ولای تو یا علی
شد منتهی بدور ثنای تو یا علی
هر يك بود چه نی بنوای تو یا علی
خیزد غبار من بهوای تو یا علی
نایم برون مگر بندای تو یا علی

هم جان دهم بشوق لقای تو یا علی
الا بیمن لطف و عطای تو یا علی
ختم سخن کنم بدعای تو یا علی

امروز باولای توام زنده روز مرک
نبود مجال رستم از هول روز حشر
خود ختم مدعا ز دعائی چگونه من

تمت القصاید بعون الله الملك الواحد فی يوم الرابع من شهر

جمادی الاولی سنه ۱۳۱۲

چون هنگام نگارش این کتاب جناب شباب در دار الخلافه

طهران صانها الله عن الحدثان تشریف داشتند قدری اشعار جدید از آنجا ارسال
داشته و بعد از اتمام قصاید رسیدند لهذا قصاید آنها در اینجا و مرثی
و غزلیات و قطعات آنها هم هر یک در جای خود نگاشته می شوند

تیمناً هم این قصیده که در تغزل و منقبت لیث المرحومین

امیر المؤمنین علیه السلام ابتداء نوشته میشود

وی ترک در پیاله می از لعل ناب کن
وز گریه چشم خسته دلان را سراب کن
خالت بفتنه ملک دل و دین خراب کن
ز ابرو کمان کشنده بقتل صواب کن
افتاده همچو زنگی در سایه خواب کن
دین سوز و متقی کش و مؤمن عذاب کن
از آفتاب مشک ز مشک آفتاب کن
هر دم سنان کشنده و پا در رکاب کن
از کبر و ناز بنده بخاقان خطاب کن
خفتان زره زغمزه بر افراسیاب کن
بی پرده یک نظر بهزار آفتاب کن
عنبر در آتش افکن و شکر در آب کن

ای شوخ دل در آتش حسرت کباب کن
باغمزه خون غمزدگان را حلال دان
رویت بجلوه خرمن صبر و ثبات سوز
چشمان بیگنه گشت اندر حضور شرع
خال سیه بصبح بنا گوشت از نشاط
حسن تو و جمال تو و اشتیاق تو
ساقی ز عکس زلف و عذار تو در قدح
ترک نگاهت از پی تاراج دین و دل
زندانیان سلسله چین زلف تو
ترکان چشم مست تو ز ابروی چون کمان
در حلقه های زلف تو بر چهره چشم من
خال لب تو از خط مشکین و شهد لعل

ساقی زرشك روى تو در جام دلبران
چشمه بشو خچشمی و زلفت بدلبری
با دشمنان ز شفقت با دوستان ز جور
با نشتر غم از رك دلهای عاشقان
در هر شبی به بستر بیتابی از غمت
بس كن كه ترسم از عدد كشتگان تو
قسمت مباد وصل تو بر هیچكس مگر
فخر هدی بیدالله بنیاد كفر كن
اسلام را زرتبه بهفت آسمان رسان
با طرف ابرو از پی فرض نماز عصر
خواهر بمرک عمر و دلاور بغم نشان
با تیغ کین بمعر که خون از گلوی خصم
در چارموج حمله بر آن دجله های خون
شاهها توئی که نیست بغیر از تو کردگار
یالیت اگر بعرضه هنگامه خیز حشر
از حق چه بر تو اذن شفاعت رسد مباح

خون جگر ز شیشه بجای شراب كن
با دیگران عنایت و با ما عتاب كن
در دوستی درك بخصمی شتاب كن
خونابه ریز بر كف سیمین خضاب كن
چندین هزار دیده و دل ترك خواب كن
سر در نیاورد بقیامت حساب كن
نعت رسول و منقبت بو تراب كن
دست خدا غظنفر خیبر خراب كن
اصنام را ز طاق حرم انقلاب كن
حکم از پی مراجعت آفتاب كن
مادر ز قتل مرحب بیدین کباب كن
هر گوشه دجله دجله روان همچو آب كن
از فرق پر غرور مخالف حباب كن
كس را پی نمونه خویش انتخاب كن
باشی مرا ز خیل محبان حساب كن
ترك عطا و قطع نظر از شباب كن

در تهنیت مولود و مدح صدیقه طاهره بتول عذرا

فاطمه زهرا صلوات الله علیها

ایدل از نو ساز عشرت كن كه شد فصل بهار
از پی تقدیم دیدار گل از كتم عدم
گو بساقی تادهد جام صبو حی پر زمی
در چنین بزمی نشاط انگیز عشرت خیزا گر
كو نمیگنجد در این هنگامه جز عیش و طرب
مرور اینگر كز این شادی نمی یابد شكیب
مرغ دارد چون نکیا نالهای دلفریب

جان نمی گنجد بتن ز این مرده در لیل نهار
خیز و ز کاشانه خر که زن بطرف لاله زار
گو بمطرب تا نهی چنك نواخوان در کنار
لاله را بینی نگو نسارش بدار از شاخسار
دو تو این نبود که هم خونین دلی هم داغدار
كباك را بنگر كز این بهجت نمیگیرد قرار
مرغ دارد همچو جنب نفخه های مشکبار

بهر مولود بهین بانوی حورا منزلت
 زهره برج حیا زهرای ازهر فاطمه
 آنکه از ایجاد او اسرار دین شد مشتهر
 احمد اربی وی بدی بودی چه بحری بی کهر
 هر پدر کور چنین دختر بود گر مصطفی است
 مادر گیتی گر اینسان دختر آرد کاشکی
 کیست غیر از او که بتواند بتقریب نسب
 نسل او بر اصل احمد برتر آمد در حسب
 عیسی او را چون حواری بنده فرمان پذیر
 تا قبول افتد که رو بد خاک در گاهش چشم
 تا بد هاجر ز هجران خلیل آسوده بود
 فضه اش را یافتی گریض خدمت آسیه
 گر صفورا کرد در اهش را نمودی کحل چشم
 خادم در گاه او سلمان اگر بلقیس را
 دست یزدان دوش احمد را شرافت بر فرود
 گر عروس ذات او در حجله کتم عدم
 او سبب شد خلقت حوا و آدم را بلی
 گر جمال عصمتش تابان شدی در آئینه
 عفتش با مهر اگر نبود چرا از عکس مهر
 تا قیامت آفتاب از مه نماید کسب نور
 وجه است حجاب است هلال از آن آمد بشرع
 گر نبی مفتاح مهرش بهر استفتاح خلد
 بوسه ها بر دست او دادی شهنشاهی که بود
 بهر استخلاص آن کور از نار آید دخیل
 رشته گر در بهشت از معجزش کردی بدست
 ای مهین خاتون خلدای در عصمت را صدف
 بهر ایجاد تو و باب تو و جفت تو حق

بهر ایجاد مهین خاتون ختمی اقتدار
 دخت احمد جفت حیدر مظهر پروردگار
 آنکه از دیدار او مقصود حق شد آشکار
 حیدر اربی وی بدی بودی چه حسنی بی نگار
 باک نبو و گر پسر از وی نماند یادگار
 هر کجا نطفه پسر از صلب میگردی فرار
 که نماید بر پدر کاهی بمادر افتخار
 صبر او با فقر حیدر همسر آمد در عیار
 مریم او را چون جواری برده خدمتگذار
 ساره میگردد بگرد سرور دست آسوار
 در منای مهر او گر نقد جان کردی نثار
 شافع فرعون و هامان بد بهنگام شمار
 لن ترانی چون کلیم او را نگفتی کردگار
 خواستگاری کردی از وصل سلیمان داشت عار
 تا بر او گردد گهی فرزند دلینش سوار
 تا کنون بودی نبودی اصل فرع از هفت چار
 نخل و نی باید که خرما و شکر آید ببار
 از رخ آئینه با سوهان نمیرفتی غبار
 رعشه در آب روان جاری بود سیماب وار
 ماه را گر گرد نعلینش نشیند بر عذار
 چون هلال آمد بهیئت قمبرش را گوشوار
 خلد میبودی نشیمن جغد را ویرانه وار
 عرش را بر خاک پایش بوسه دادن افتخار
 خویش را در آتش اندازد ملک پروانه وار
 بهر شیطان می گذشت از جرم آدم کردگار
 ای بهین بانوی دهرای بحر رحمت را کنار
 آنچه در نیروی قدرت داشت فرمود آشکار

گری یکی ز این هر سه را در پرده پنهان داشتی تابدی در پرده جادر پرده بودی پرده دار
خاصه فخر عالم امکان محمد کز ازل اولیا را مرجع آمد انبیا را شهریار
اینکه میگویند مدحش کوچگویم ز آنکه هست در ثنائش هر وجودی غیر یزدان شرمسار
یا رسول الله من و مدح تو حاشا کی سزد نسبت نیرنگ افسونگر بوحی کرد گار
از شبای ای باب احسان روی رافت بر متاب درد و عالم ز آنکه هست از رحمت امیدوار
تا قناعت کنج مقصود است تسلیمش کلید تا توکل نخل امید است شکرش برک و بار
نیک خواهان تو را امروز نیکوتر زدی جان نثاران تو را امسال میمون تر زیار

در تهنیت مولود مسعود خامس آل عبا مظلوم کربلا جناب

سید الشهداء و مدح و مرثیه و ستایش جناب مستطاب المستغنی عن الالقاب
الحاج میرزا سید علی معروف اخوی اطال الله بقاءه

کنون که رشک جنان شد ز فصل بهار ز باغ و باده تعلل مکن بلبل و نهار
بت بط می و ای یار و نار و منقل و نقل بدست کن که بود چاره غم این دو چهار
سه همدم از پی صحبت ظریف قافیه سنج دو خادم از پی خدمت لطیف و نادره کار
بگلشنی که خزان تاقیامت از وی دور بدست کن که بود چاره غم این دو چهار
چه این تمام شد از بهر ساز عیش طرب یکی ز خادمکان بی بهانه گیرد تار
بزخمه که کزد بارید بخاک انگشت بنغمه که نکیس عرق کند بمزار
یکی دیگر بکف از خادمان بگیرد دف بناله که بیفتد ز پرده موسیقار
پی نشاط حریفان بنغمه دف و چنگ دهد بلاله و گل آب ورنک ازین اشعار
که ای زمانه بوجد آی عذر نه بطرف که ای ستاره برقص آی شرم نه بکنار
که ای قضا بگشا دیده های وحدت بین که ای قدر بنما جلوه های جانان وار
که ای ملک مجواز حق گذاری آسایش که ای فلك بکن از کجمداری استغفار
که ای شریعت غرا بر آرم بسپهر که ای حقیقت حق پرده برکش از رخسار
که ای رسول خدامزده بادت از یزدان که ای امیر هدا هدیه بادت از دادار
که ای کریمه زهر القب که خونده خدا تورا بتول بنامت نموده استظهار
هزار مرتبه بادا مبارک این مولود نخست بر تو دوم بر نبی میوم کرار
بر او ز بار خدا صد هزار باره زعرش سلام و تهنیت و رحمت و درود نثار

زهی ولود زهی والد و زهی مولود
 ز نام اونیم آگه ولی چنان دانم
 یکی از آن چه بیاری بلب تو نام حسین علیه السلام
 چه فیض ها که رسید از وجود او بظهور
 نخست از آن همه ایزد جرم در دایم
 دوم فرشته لعبا که بود قابله اش
 سیوم امین حق آمد چه مهد جنبانش
 چهارم آمده فطرس ز یمن مولد او
 بجای دست خداوند گار و پای علی
 تورا اگر بود ای دیده چشم یزدان بین
 ز فیض او است جهان برك کاهی از خرمن
 عدو بزندگی از تیغش ارشود آگه
 چه عزم رزم کند جبرئیل و میکائیل
 ستاره رایت خورشید را نهد بردوش
 ز سم رخسوی افتد چنان بر عشه زمین
 بود ز هیبت او گر بود زمین ساکن
 ز مهر او بود از مؤمنی رود بجنان
 غلام رومی و زنگی ز حق تمنا کرد
 شها تو سر خدائی نیست غیر تو کس
 بلطف عام وی آنسان زمانه محتاج است
 شها تو سر خدائی نیست غیر تو کس
 بکر بلا چه بد از جانب حق این حکمت
 هم اقر بای تو از خنجره ستیزه قتل
 ز تشنه کامیت افتاده شعله ها بجگر
 هزار پاره تنت شد بزیر سم ستور
 سرت بنوک سنان جلوه گر چه مهر منیر
 عیال بیکست از بهر چاره در بر خصم
 ز کربلا بسوی کوفه کوفه جانب شام

زهی قدوم زهی منظر و زهی دیدار
 که نام او است مآثر بچندی از اسرار
 ز برق سینه شود ابر دیده گوهر بار
 چه قلب ها که رسید از قدوم او بعیار
 گذشت بار دیگر بر فرشته شد سردار
 هنوز بر ملک او راست فخر از آن کردار
 فراخت رایت ازین رتبه تا بر وز شمار
 ز عفو بار خدا بهره مند و بر خوردار
 ورا چه مهر نبوت نبی نموده سوار
 بین بنور دو چشمان احمد مختار
 ز لطف او است جنان همه چه دانگی از خروار
 هزار باره بتوحید میکند اقرار
 یکی شود زیه منش روان یکی زیسار
 زمانه بختی افلاک را کشد بقطار
 که نرم تر شود از سرمه در نظر کهسار
 بود بقدرت او گر بود فلک دوار
 ز قهر او بود از کافری رود در نار
 که کرد گار جهان آفرید لیل و نهار
 که در مقام بلا باشد آگه از اسرار
 که بهر دایره بر نقطه گردش پر کار
 که در مقام بلا باشد آگه از اسرار
 که از جفای عدو بر تو سر زد این کردار
 هم اهل بیت تو بر ناقه برهنه سوار
 ز بی پناهیست از دیده خون روان بکنار
 کسی نه کان تن صد پاره بسپرد بمزار
 تنت بلجه خون غوطه ور بخواری خوار
 دخیل گر چه محالست یاری از اغیار
 اسیر و بیکس و محزون غریب و خسته و زار

نظاره بر سر پاك تو در حضور یزید
 گهی که برب و دندان انور تو زدی
 ز اهل بیت تو رفتی خروش آه و فغان
 ز بهر شرح جفاها که بر تو شد در شام
 پس از ثنای تو و ماتم تو بگشایم
 بویژه بانی این محفل بهشت آئین
 سمی شیر حق آن کآمد از علوم محل
 بر این عقیده که او را بودا گر چه خلیل
 بدر گهش اگر از بهر حاجت آید مور
 تو را عقیده بر این هست اگر زهی دولت
 در این جهان بهمین شکوه باد نیکو بخت

میان طشت زرافکنده از یمین و یسار
 بچوب و بادیه کشیدی ز ساغر انگذار
 بر اوج چرخ زدی بر دل فرشته شرار
 شباب را نبود بیش ازین شکیب و قرار
 زبان ز بهر دعا بر یکایک از حضار
 سلیل پاك نبی آسمان مجد و وقار
 ظهیر شرع نبی تابحشر ازین کردار
 رود در آتش سوزان بر او شود گلزار
 باستجابت دعوت شود سلیمان وار
 و گرنه وقت فراوان و امتحان بسیار
 در آن جهان بهمین کرده باده بر خوردار

ایضاً در تغزل و چند شعری در مرثیه

تا بحسنی این چنین بر حصن دل رو کرده
 تا گذشتی با چنین رخسار قامت در چمن
 حلقه زلف سیاه افکنده بر گرد چشم
 وز دو جانب زلف داماین خود با آفتاب
 تا نمودی قامت زیبا بر و از اشك رشك
 گرنه مقناطیس داری در کمر کوهی چنین
 بارها گفتم بچشم از وی حذر کن تابکی
 عزم آن داری که بخرامی بصر از این خرام
 از جبین تا کرده جاری عرق در پشت چشم
 هر چه خالت را مکم باشد بجایاری بگو
 برده دین و دل خلقی و مینازی مگر
 هر که را بینم ز خالت شکوه ها دارد بدل
 بر من افتاده رو آورده با ترك چشم
 شد بطور از بیدهان نخلی سخنگو با کلیم

رخنه در ارکانش از مژگان ابرو کرده
 از خجالت باغ را ز این رو بدان رو کرده
 با کمند ضیغم افکن صید آهو کرده
 از پی تقسیم زیبائی ترازو کرده
 سرورا در پای خویش از دیده ها جو کرده
 چون معلق در میان با تازی از مو کرده
 خویش را از بهر این مسکن بلا جو کرده
 خوش خیالی بهر صید كباك و تیهو کرده
 عالمی را تشنه شمشیر ابرو کرده
 کین سیاهی را مگر با زاغ و مازو کرده
 این کرامتها بسعی زور و بازو کرده
 بسکه در کنج لبش جا داده بدخو کرده
 این زمان با شرزه شیر آهنگ را سو کرده
 بیدهان یارب کنون سر وی سخنگو کرده

میدهم ای خط سبز اندر قد و مت جان مرا
 خسته می بینم تو را ای خال هندو بر لبش
 عنبر خالش پی تفریح دل با شهد لب
 خنجر رستم کرا بروی تو نبود زاو چرا
 کی بدست آید مرا آن حصن رخ کز حسن فکر
 دل پی چاه ز نخدانت نمیگیرد قرار
 زیر زلف اندر بنا گوش تو خال عنبرین
 خال لب را کرده از لعل میگون کامیاب
 در بهای سیم ساق خود ز فرط بی زری
 میکند هندوی خالت هر زمان احضار دل
 ز آشیان سینه دلها را بسرو قد خویش
 می وزد بوی بهشت از کرد در خسارت مگر
 آنکه از بهر ادای حق احسانش کم است
 در عزای او چرا ای شیعه خاموشی مگر
 همچو بلبل در عزای او بنال از دل شیب
 آفرینها باد بر نظمت کز او این بزم را

شاد کردی ز این تلافیها که با او کرده
 بسکه از بهر شکر هر سو تکاپو کرده
 به بود از هر مداوا کز ارسطو کرده
 رخنه بر دل همچو سهرابم ز پهلو کرده
 از خط زلفش حصار و برج و بارو کرده
 ز آن زمان کورارسن از تار کیسو کرده
 سایبان موری از بال پرستو کرده
 کشور بنگاله را تسلیم هندو کرده
 خونم از هر دیده جاری تا بزانو کرده
 کس نمیداند بدین فلفل چه جادو کرده
 بانوا چون قمری از آهنگ کوکو کرده
 گرد زوار شهید کربلا بو کرده
 گرز خون دیده دامن را قراسو کرده
 تن ز آهن دیده از خار ادل آرزو کرده
 گر خیال آشیان در باغ مینو کرده
 رشک بحر از اشک چون مر جان لؤلؤ کرده

در مدح علیا جناب حضرت معصومه صلوات الله علیها که هنگام

عبور بزیارت مشهد مقدس در قم برشته نظم و موقوف عرض رسانیده

السلام ای بر تو یزدان را ثنا ای فاطمه
 السلام ای مظهر ذات خدا ای بی مثال
 السلام ای قرة العین بتول ای ممتحن
 السلام ای گوهر دریای عفت کز ازل
 السلام ای آفتاب عصمت ای کز در گهت
 السلام ای زینت دامن زهرا کز توهست
 السلام ای بی بهادری که در چارم سپهر
 السلام ای مظهر انوار یزدان کز فروغ

السلام ای از تو هستی را بنا ای فاطمه
 السلام ای انس و جان را مقتدا ای فاطمه
 السلام ای بصفه خیر الوری ای فاطمه
 هفت کوکب را ز دیدارت ضیا ای فاطمه
 کرده کسب منزلت عرش علا ای فاطمه
 منت فضل و عطا بر ماسوی ای فاطمه
 کرده خورشید از رخت کسب بهای فاطمه
 روشنی بخشیده بر ارض و سما ای فاطمه

السلام ای مطلع خورشید رحمت کز تو یافت
 السلام ای منظر حق کز کرامت کوی تست
 السلام ای کعبه اهل صفا کآمد درت
 السلام ای کاخ اجلال تو را معمار صنع
 السلام ای باب احسان کز گدایان درت
 السلام ای گرد زوار تو را روح الامین
 السلام ای مرقد پاک تو و هفت آسمان
 السلام ای کز شمیم عطر در گاهت بهشت
 السلام ای کعبه کوی تو را غلمان و حور
 السلام ای آستان راستان را از ازل
 السلام ای مردم چشم پیمبر تا بکی
 السلام ای مقصدی کاند در صراط المستقیم
 السلام ای نیر برج خدای کز غمت
 السلام ای دردمند داغ حرمان کز تو نیست
 عقلها در بکنه ذات ناتوان ای ناتوان
 سجده ز آن بر کعبه واجب شد که بر خاک درت
 تا نهفتی جسم نورانی بخاک ای نور پاک
 بس عجب نبود اگر بر خیزی از خاک آسمان
 در قیامت ز آتش دوزخ نمی ماند نشان
 مهر و مه با پر تو شمع رواق در نظر
 السلام ای دختر موسی ابن جعفر کاسمان
 السلام ای کشته در غربت بصد کربت قرین
 تو بشهر قم امیر خصم او در شهر طوس
 گر حسین را خواهری بد همچه زینب تا کند
 لیکن آن شه را نبدا در خراسان خواهری
 کس بیالینش نبود آن دم که جان تسلیم کرد
 آه از آن ساعت که شد ز این ماجرای ناگهان

دین ملک ملت ایمان بقا ای فاطمه
 قبله حاجات محراب دعا ای فاطمه
 مقصد امید هر شاه و گدا ای فاطمه
 کرده فرش از کرسی بنا ای فاطمه
 خسروان را دیده بر فضل و عطا ای فاطمه
 کرده اندر دیده همچون توتیا ای فاطمه
 این بود چون متکی و آن متکا ای فاطمه
 کرده کسب فیض تکمیل صفا ای فاطمه
 جان فشان همچون ذبیح اندر منا ای فاطمه
 مأمّن تسلیم و درگاه رضا ای فاطمه
 کرده چون عین البقا پنهان لقا ای فاطمه
 جز تو نبود انس و جان را رهنمای فاطمه
 مهر و مه شد بی نصیب از انجلا ای فاطمه
 در جهان هر دردمندی را دوا ای فاطمه
 فکرها در وصف قدرت نارسای فاطمه
 جبهه ساز سجده شد صبح و مسای فاطمه
 جان عالم شد ز قید تن رها ای فاطمه
 بهر تعظیم تو بر خیزد ز جا ای فاطمه
 گر تو باشی شافع روز جزا ای فاطمه
 مینماید در تجلی چون سها ای فاطمه
 زد بجانب شعله از مرک رضا ای فاطمه
 خاصه در هجر برادر مبتلا ای فاطمه
 کشته شد از جور مأمون دغا ای فاطمه
 ماتمش بر پا بدشت کربلا ای فاطمه
 تا زند بر سر کند بر پا عزرا ای فاطمه
 تا کند افغان ز دل گوید رضا ای فاطمه
 جاری از چشم تو طوفان البکا ای فاطمه

این مصیبت را نهایت نبود ایدل کز بر او
ای فروغ آفتاب عصمت ای کز لطف تو
جسته در پیری بدر گاهت شباب از شوستر
نا امید از در گهت بیرون نخواهد شد اگر
بر تو سر دل نمیگویم که میدانم توئی
از تو دار چشم بخشایش که داند عاقبت
نی منم تنها بدین در گه که هر بیچاره راست
از جفای گردش گردون بکویت مانده ام
ای جهان مکرمت راضی مشو تا بگذرد

خون بیارد دیده ارض و سما ای فاطمه
کشته بابرک و نوا هر بینوای فاطمه
از پی ترتیب سامان التجا ای فاطمه
همچو باران بر سرش بارد بلا ای فاطمه
مردوزن را آگه از هر مدعا ای فاطمه
میشود هر درد از این در گه دوا ای فاطمه
چاره جوئی از تو در هر دوسر ای فاطمه
نقطه سان در مرکز خوف و رجای فاطمه
بی نصیب از سفره سلطان گدا ای فاطمه

ایضاً هنگام ورود در مشهد مقدس منظوم و معروض داشته

مشهور بطوسیه

بنه بعش برین پای اقتدار ای طوس
توئی که میکند از بامداد روز ازل
توئی که مینهد از گرد راه زواریت
توئی که یافته روح الامین ز روی ادب
توئی که منزلت را شماره ممکن نیست
توئی که آمده بر طرف خاک پاکت خلد
توئی که شهره دهری بقدر و جاه محل
توئی که خازن هستی تو را برشته چرخ
توئی که کرسی و عرش از دو طرف باره تست
توئی که آمده اجرای گردش مه و سال
توئی که داری بر اوج عرش اعظم پای
توئی که هست تو را بر فراز کرسی جای
نبودی از تو نبدر روز گار از آنکه بتست
بصد زبان ارنی کوشود بیار خدای
جبین نهاده بشکرانه آسمان بزمین

که از تو هر دو جهان دارد افتخار ای طوس
بگرد کوی تو هفت آسمان مدار ای طوس
فلک بفرق خودا کلیل زر نگار ای طوس
پیا سبانی کوی تو اشتها ای طوس
بصد هزار زبان تاصف شمار ای طوس
ز بهر کسب شرافت امیدوار ای طوس
از آن زیاده که گنجد بانحصار ای طوس
کشیده گوهر انجم پی نثار ای طوس
ز حسن جلوه گری چون دو گوشوار ای طوس
باختیار تو فی اللیل والنهار ای طوس
زیمین رتبت این مرقد و مزار ای طوس
از آنکه در تو نهان عین کرد گار ای طوس
قوی قوام شش پنج هفت چار ای طوس
رسد بچشم جماد از تو گر غبار ای طوس
از آنکه کشته بکوی تو پرده دار ای طوس

چه فرخجسته دیاری توز آنکه مظهر حق
 امام هشتم کین نه رواق هفت اورنگ
 پنی نمونه ذات خود ایزد متعال
 شهرنشهری که خرد را مجال تفرقه نیست
 نیافریده حق از ماسری الهش مانند
 بخاک در گهرش از بهر کسب جاه و محل
 بحکم ناخی امرش سپهر دایره کرد
 مراد لیست پر از خون ز جور دور سپهر
 خلافتی که بر آل نبی مسلم بود
 نمود جهد و بیفشرد پا بچندین قهر
 که تابشاه خراسان نوشت کی بنعم
 تورا ز بهر ولیعهدی خود از همه خلق
 بیا بیا که مرابی حضور حضرت تست
 چه شه ز نامه مامون شد آ که افتادش
 کمر بعزم خراسان به بست و آ که بود
 بسوی ملک خراسان شد از دیار و وطن
 چه شد بمجلس مامون ز جامپند آسا
 بقصد قتل وی از فرط حیل اندیشی
 گرفت و داد بد آناه و گفت ازین انگور
 زبان بعدر بخوردن گشود شه فرمود
 دلم رفتنه پنهانت آگهت وای
 غرض بخدعه و اسرار و حیل آخر کار
 ز کام او بکلو نارسیده افتادش
 سموم زهر چنان کار کردش بجگر
 چه صبر و طاقتش از دست شد ز جابر خواست
 شکم بخاک غریبی نهاد و ز سر درد
 بناله های غریبانه ز آتش دل تنگ

نمود از همه آفاق اختیارای طوس
 بعون قدرت او گشته رهسپارای طوس
 ز عنصر بشرش کرده آشکارای طوس
 میان ذات وی و ذات کرد گارای طوس
 از آن زمان که شد است آفرید کارای طوس
 جبین گذاشته کرسی باعذارای طوس
 چه بختی ایست که افتاده در مهارای طوس
 کز او شد این همه ظلم اندر این دیارای طوس
 گرفت و داد بقومی ستم شعارای طوس
 بی اعانت مامون نابکارای طوس
 رفیق مقدم خود کام مابر آرای طوس
 نموده ام برضای دل اختیارای طوس
 جهان بدیده روشن چه شام تارای طوس
 از آن خبر بتن آتش بجان شرارای طوس
 ز کید خصم و زان زهر ناگوارای طوس
 نه بیرضای دل از روی اختیارای طوس
 بجست و جست از و عذریشمارای طوس
 نهفته بد بعنب زهر جان شکارای طوس
 بخور که هست بس این میوه خوشگوارای طوس
 که بس کن این همه تکلیف بیشمارای طوس
 نمیکنم بتواز خواطر آشکارای طوس
 گرفت و خودر شه از روی انزجارای طوس
 به بند بندتن و جان چه نی شرارای طوس
 که شد چه لاله پژمرده داغدارای طوس
 بشد بخانه روان بادلای فکارای طوس
 گریست از مرثه چون ابر نوبهارای طوس
 فکند شعله بر این نیلگون حصارای طوس

ولی بجانب شهر مدینه بهر پسر
در آخرین نفس از روی نور دیده بیافت
شدا از مدینه کم از لحظه به نزد پدر
نه همه چه جد کبارش که بد بخاک سیاه
عدو به پیکر او تاخت اسب و شرم نکرد
همین نه پیکر او بد بخاک بس که شدند
نهاده سلسله دریا و بند در گردن
چگونه شرح مصیبت دهم شهیدی را
از اندمیکه رسد هر که بر جزای عمل
بخشک سالی اقبال او بین و بیار
منم که بر در این بار گاهم آخر عمر
بی ثار تو چون بر کف ارمغانی نیست
ولی چه در خور قدر تو نیست میترسم
بنا امیدیم از در مران که در بر خلق
ظهور مرحمتی از تو بر من آسان است
چنانکه بامنش از راستی مداری نیست
بخوشتن نه پسندایسکه شکری گوید
یکی بعین عنایت مرا بدر که خویش
بیان سردل از دل نمی کنم که خطا است
مرا توقف يك اربعین بده دستور
کرم نمی سپری برك ده بعزم وطن
بحکم آنکه ز باب الحوائج امکان نیست
چو جز بکوی تو نبود مجال آسایش
سپس پیام ده اندر وطن بدست صبا
نمیروم بدلی ز آستانه تو ملول

بدش بهر طرفی چشم انتظار ای طوس
نسیم راحت وصل آن بزرگوار ای طوس
که تا سپاردش از خاک بر مرز ای طوس
طیان سه روز سه شب مانده خوار زار ای طوس
از آن فتاده بخون جسم پاره بار ای طوس
عیال او بغریبی شتر سوار ای طوس
چه بندگان تناری بهر دیار ای طوس
که شرح مانم او داداه کرد گار ای طوس
شباب را ز ثنا کستران شمار ای طوس
زار مکرمت او را بکشت زار ای طوس
کشیده از وطن امید بیشمار ای طوس
بر آن سرم که کنم بر تو جان نثار ای طوس
که رد کنی بمن این نقد کم عیار ای طوس
مر است شرم تو را کسر اعتبار ای طوس
که در تو رحمت حق جسته استار ای طوس
بجو تلافی ازین چرخ کیجمدار ای طوس
فلان روان شد ازین در امیدوار ای طوس
بین ستاده ام از روی اضطراب ای طوس
ز پشت پرد ز حکایت به پرده دار ای طوس
پی مجاورت ای رشک روزگار ای طوس
بهل که تا سپرم جان در این دیار ای طوس
برون شدن ز جهان جمله شرمسار ای طوس
بهل که باشم آسوده در جوار ای طوس
که نبودم کس از اعوان در انتظار ای طوس
کرم برانی ازین در هزار بار ای طوس

در ستایش جناب حاج میرزا جواد آقا مجتهد

ایضا این هفت بند ترجیع بند
در منقبت شاه ولایت امیرالمومنین ع

بند اول

شب دوشین مرا بخلوت خواب
کی زوارستگان قید وجود
صرف حسرت نموده عمر عزیز
که بدان سرچه بهر لقمه لئیم
پیش ناراستان گهی شده خم
نزد نودولتان که از در عجز
نه بگفتار آن حدیث ورع
گرچه شایسته نیست باتو ادب
باری امشب تو را از طلعت بخت
خیز و بشتاب جام باده بگیر
باده زان باده کز تجرع آن
باده ز آن باده کر خلیل و کلیم
باده زان باده مسیح و ذبیح
باده زان باده کآمد از اثرش
چون شنیدم حدیث باده ز شوق
یافتم دستی از میش بر کف
دست دست که آنکه از ازلش
ساغر آن ساغری کز آن رخ حق
زان کف آن جام را گرفته بلب
که هنوز از گلورفته فرو
که آنچه بد در مشیت ازلی

شد بگو از سر و ش غیب خطاب
مانده در پی چه سایه در تک و تاب
بکم ویش و نوش و نیش و عذاب
که بدین درچه بهر جیفه کلاب
چون کمان با هزار تیره عتاب
فرواز فاقه رفته چون گرداب
نه بدیدار این فروغ صواب
که نه فرمانبری نه فایده یاب
باز شد چون در این سراچه نقاب
زبت نیک بخت نیک آداب
بوالبشر شد چه نوح مست و خراب
پرتو افکن شد اندر آتش و آب
داده بر قرب حق رجوع و ایاب
مصطفی را بر اوج سدره مآب
جستم از جابر قس و وجد و شتاب
ساغری رشک مهر عالم تاب
دست خود کرده کرد کار خطاب
شده بی پرده بر الوال لباب
برده لاجرعه خوردم ان می ناب
دل ازین نغمه کواک شد چه رباب
ختم شد بر ظهور ذات علی

باز شد چون بیاض کردن حور
 ماهم آن شیخ و شاب را منظور
 یافت بسی پرده از تجلی طور
 لب او شهد شهد بسی زنبور
 مشک بر سیم و عود بر کافور
 شهد لعلش فکنده ذوق از شور
 بسی قیام قیام و نفخه صور
 کشته پیچان چه مار و خسته چه مور
 هند بی را چه چین بسی فغفور
 سحر و دستان و فتنه تاب و غرور
 با جمالی چنانکه شد مذکور
 رندی افسانه عاشقی مشهور
 که سراپا تغافل و قصور
 عشق بی باده فرض نامحضور
 جاهلی پیشه کاهلی دستور
 گفتم ای گنج حسن را کنجور
 عشق بی دوست نقض عقل شعور
 عشق را شاهی سزد منظور
 بادائی که جان شود مسرور
 مصطفی گفته در غیاب و حضور
 ختم شد بر ظهور ذات علی

بند سوم

مخزن علم لایزال توئی
 بخدا ز این مثل مثال توئی
 پر تو جلوه جمال توئی
 بری از علت و زوال توئی
 منشی نشرو انتقال توئی

صحبدم کز افق دریچه نور
 ترکم آن صبر و تاب را تاراج
 ز در آمد بجلوه که کلیم
 چشم او مست مست بی تعذیر
 خط سبزش فشانده بر عارض
 شور عشقش گرفته باج از شهد
 کرده بر پا قیامت از قامت
 دلم از مار زلف و مور خطش
 لبش از خال و رویش از گیسو
 خفته در چشم خال زلف و لبش
 غرض آن رشک ماه غیرت مهر
 شد و گفت ای که در جهان ز تو شد
 تو و رندی و عاشقی حاشا
 رند بسی ساده فکر لطایل
 خیز در کار باده گوش و ممکن
 گفتم ای مشق عشق را دفتر
 می بی عشق نقض فضل و هنر
 گرت از باده عشق منظور است
 لب چون غنچه باز کرد از هم
 گفت منظومه آنکه در وصفش
 کآنچه بد در مشیت ازلی

یا علی مظهر جلال توئی
 مثل است اینکه بیهال خداست
 حسن حق را ز کشف ذات و صفات
 بره بسی زوال بسی علت
 حکم تقدیر را ز مصدر امر

ز خصال خنجه یزدان را
یعنی از هجرت عدم بوجود
کیفر کفر و مأ من ایمان
غره شهر آفرینش را
پیش از ایجاد قبل و مستقبل
بو صول انتهای قرب تورا است
ز پی آرزوی کلمه خلق
بنا نصیری خدا پرستان را
ختم خاتم دهند کان بکدا
انس و جاز را ز چهر مهر افروز
عقل را مشرب خیال تو نیست
کی کند فکر فرض معرفت
ز خلاق بروز عرض عمل
مصطفی را بقرب بار خدای
زاد ای ثنای خالق و خلق
کآنچه بد در مشیت ازلی

بند چهارم

ایکه در کنت کنتر ربانی
نه توئی را بجز خدای اول
بخیال تو نقش بند ازل
فانی آنکس که بی تو یافت بقا
نوح را التجا بجدی جود
مانده عقل از نسیم شک و یقین
پای روح الامین ز خاک درت
شاگرد نعمت ولای تو را
خاتم انبیا ز تیغ تو یافت
نامت او راق علم را عنوان
با وجود تو نیست جای وجود

حجاء شاهد خصال توئی
وضع تاریخ ماه و سال توئی
کاسر ز مره ظلال توئی
ز جبین مطلع هلال توئی
آکه از اقتضای حال توئی
برسون ابتدای حال توئی
ابر جود و یم نوال توئی
باعث بحث و قیل و قال توئی
گر کس از من کند سؤال توئی
شمع بسالین از تحال توئی
کآفرینند خیال توئی
کآفت فرض و احتمال توئی
غرض ایزد از سؤال توئی
شمع بزم شب و صال توئی
فص تصریح این مقال توئی
ختم شد بر ظهور ذات علی

بتو اثبات نسبت ارزانی
نه خدا را بجز توئی ثنای
داده طرز طراز انسانی
باقی آن کس که در تو شد فانی
بو جود تو شد ز طوفانی
ز صفات تو در پریشانی
سدره ساشد ز یمن در بانی
شکوه است از شکوه سلطانی
اثر خاتم سلیمانی
لطف ارکان شرع را بانی
بدو عالم ز تنک سامانی

کاره است از حیات روحانی
 نکشد منت از جهانبانی
 کین بود مقتضای حیرانی
 کفر و مهرت به از مسلمانی
 عاقبت شهره شد بنادانی
 نبود با تو حد سلمانی
 نبود چون تو در سر افشانی
 زره آشکارو پنهانی
 بهمین پرده در ثنا خوانی
 ختم شد بر ظهور ذات علی

بند پنجم

که تو در وی نیامدی بسجود
 کآدم آمد فرشته را مسجود
 توئی انوار فیض را مشهود
 یوسفی را بدر همی معدود
 چه توئی کس نه بست و کس نگشود
 حد وصف تو حد نا محدود
 بغضت ادریس را کند مردود
 کشته سر گشته کوی چرخ کبود
 فرق اسرار غیب را ز شهود
 ز تو شد فرق عابد از معبود
 تا ابد بانی چه تاری و بود
 نیست غیر از تو هر چه بادا بود
 مهر و مه شعله چرخ گردون دود
 ز خدا هر که از تو ناخوشنود
 ز تو پیرایه شجاعت و جود
 هم توئی قصد هم توئی مقصود
 هر چه بود از تو شدنش نابود

هر که جادر هوای مهر توداد
 و آنکه در سایه عنایت تست
 نیستم غالی اینقدر دانم
 فقر و حبت به از شهنشاهی
 خرد اندر طریق معرفت
 با چنان منزلت سلیمان را
 بصف کینه ابر قطره فشان
 ز آفرینش نیافتم بیرون
 که نه با صد هزار پرده تور است
 کآنچه بد در مشیت ازلی

دو جهان برد از آن یکعبه سجود
 ز وجود تو یافت آن رتبت
 توئی اسرار غیب را شاهد
 بدو عالم تو را چه خواستن است
 بجهان باب کفر و ایمان را
 عقد سر تو عقد لایحل
 حبت ابلیس را کند مقبل
 بخم صولجان فرمانت
 جبرئیل از فروغ علم تو یافت
 ز تو شد کشف ممکن از واجب
 از ازل با خدا چه بوئی ورنک
 هست غیر از تو هر چه بادا باد
 آتش مطبخ سخای تو راست
 ز نبی هر که از تو ناخوردند
 ز تو سرمایه کرامت و فضل
 ز پی آفرینش ایزد را
 هر که رو بر تو شد نشد گمراه

دل بی تست قلب سیم اندود
به ازین نغز نکته گفت و شنود
دارم از دل بدین ترانه سرود
ختم شد بر ظهور ذات علی

بند ششم

صدق تنزیل لافتی و سواك
ذاكر ذكر ليت كنت فداك
مانده آسیمه سارو واهمه ناك
بیچنان التفات و دوزخ براك
قدر او وصف شد به ما ادراك
بحق از گفته خواجه لولاك
كاندراين نکته ماسواء سواك
خشم را بسا تعرض تو هلاك
سجده بردن خدای را بر خاك
قابل انسا و شاهد اعطياك
ذسمك ماح تسوتا بسماك
درمع خوبنار و تبع صاعقه ناك
شرك را این چه شعله درخاشاك
زهر باتست خوشتر از تریاك
شوكت از عرش رفعت از افلاك
رعد را چیره برق را چالاك
حرف ضرب المثل شدا از امساك
انك الحمد و الولاك لولاك
شود صبح را گریبان چاك
چهنی از باد آب و آتش و خاك
ختم شد بر ظهور ذات علی

عشق بی تست شور بی شیرین
بشنوا ز من که نشنوی پس ازین
به تنای تو بسا نوای بلند
کآنچه بد در مشیت از لسی

ای در او صافت از یگانه باك
بتو گرو بیان عالم قدس
خرد اندر طریق معرفت
بدل طالبان وصل تو نیست
لیلة القدر اگر نه تو چرا
ما عرفناك حق معرفتاك
تو چنان با حق و حق باتست
دوست را بسا توجه تو بقا
چون توئی بو تراب از ان سبب است
صافی کوثری به نص صریح
ز ازل هستی تو تابه ابد
چون بر آئی بر رخس و برگیری
خشم را آن چه برق در خرمن
خلد بی تست بدتر از دوزخ
دین بتائید باز وی تو فرود
بباز بردستی تو نتوان گفت
بسا مخای تو ابر نیسانی
علم حمد از آن تور است بحشر
نیست روزی کز افعال رخت
هست در وصف این خجسته و اوا
کآنچه بد در مشیت از لسی

ز ازل حسن دستخیز آثار
خلوتی خواست خالی از کثرت
داشت در ظل قدرتش پنهان
شرم حاجب شد اندر آن در که
ادب او را بکاه جلوه گری
خنجر غمزه از نکه بسر کف
در سرا پرده مشیت حق
همچنان خود حجاب و خود محبوب
چارده پرده بودش از عصمت
چارده رانه فرق تاب از رنگ
چارده در اثر یکی بوجود
چارده لفظ بود و يك معنى
چارده در نظر ولى بمثل
هر یکی ز آن چهارده بر خلق
خواست تا منجلی شود بشهود
جلوه گر شد ز چارده منظر
یافت ترتیب از آن چهارده نور
منتظم گشت از آن چهارده تن
خاله از آن چارده نمود سکون
شرع از آن چارده گرفت نظام
هر یکی زان چهارده ز ازل
کآنچه بد در مشیت از لى

چون در آمد بجلوه از رخ یار
محفلی خواست فارغ از اغیار
ایزد از هر دیار و هر دیار
نازدربان شد اندر ان دربار
مجلس افروز گشت و آئینه دار
تا بدان در کسی نیابد بار
بد نهان چون تجلی از انظار
همچنان خود منیر و خود انوار
ز پی هم کشیده بر رخسار
چارده رانه فرق بود از تار
چارده در عدد یکی بشمار
چارده نقطه بود و يك پر کار
کل و بو شور و باده نور و نهار
مظهر فیض و مطلع الا نوار
کشف آن حسن و سر آن اسرار
پرده در شد ز چارده دیدار
بجهان بادو آب و تربت و نار
کردش سال و ماه و لیل و نهار
چرخ از آن چهارده فزود مدار
عرش از آن چهارده گرف قرار
کرده بر صدق این سخن اقرار
ختم شد بر ظهور ذات علی

و السلام

بسعی و اهتمام میرزا عبدالرحیم مشتاقی

چاپ و منتشر گردید

المراثی

دوازده بند در مرثیه

بسم الله الرحمن الرحيم

بند اول

باز ایدل این مصیبت عام از برای کیست آغاز ماتم که و روز عزای کیست
 سرهیکشد ز سطح سمک شعله بر سماک ز افغان انس و جان زغم جانکرای کیست
 ماهی صفت بدامن مغرب طیان بسخاک گر نبود این هلال محرم لوای کیست
 این طبل ما تمانه که در شش جهت نواخت گردون بمرک خسرو گلگون قبای کیست
 این موج خون که میرود از چشمهای چشم طوفان خلق خشک سر از تن جدای کیست
 این کز غمش به حل و حرم غلغل است شور قربانی حریم و ذبیح منای کیست
 این جامه سیه که بر اندام روزگار خیاط چرخ دوخته رخت عزای کیست
 این کز جهان گرفت عنان شکیب و صبر در دشت نینوا چه نی از دل نوای کیست
 این خلعت شهادت و تشریف ابتلا بر پیکر مبارک و قدر سای کیست
 که شرح کربلا است گهی ماتم حسین باز این حسین حسین که و کربلای کیست
 سرور و ان فاطمه فرزند مصطفی است در چار موج حادثه طوفانی وفا است

بند دوم

چون شد ز موج لجه عمان کربلا طوفان خون بر اوج بیابان کربلا
 کان عقیق شد ز بس از چشم اهل بیت عقد کهر گسیخت بدامان کربلا
 يك نقطه بر جریده راحت رقم نکرد گردون بنام نامی سلطان کربلا
 از بس لب ندامت انگشت غم گزید خون می چکد هنوز زدندان کربلا
 يك نیزه شد زدوش عدو بر منان بلند هر سر که شد برون ز گریبان کربلا
 درمهد خاک خون گلو میمکد هنوز طفلی که شیر خورده زستان کربلا
 جز سبزه خط و کل رخسار و سرو قد نشکفت يك شکوفه به بستان کربلا
 در جلوه گاه طور شهادت بخون هنوز غلطان فتاده موسی عمران کربلا

گردون بخت ماتم و خاک عزائهاد
تاروز حشر هر کل ازان کل دمان شود

نبیان عرش هنظر ایوان کربلا
نشکفته سرگشده بگریبان خزان شود

بند سوم

ای چرخ جان عالمی ازغم نزار کیست
این خون که موج میزند از خاک تا سماک
این رشته رشته اولو غلطان ز درج چشم
بر اختیار عالمی از دست و کس نگفت
افسردۀ رنگ لاله و پژمرده روی کل
زهر ابدشت ماریه با چشم خونفشان
نورسته دختری بسوی قتلگه مدام
این خون که قطره قطره چکانست بر زمین
این کش پیاده کرد بمیدان کین عدو
زیب کنار فاطمه سلطان کربلاست

رنگ شفق زخون دل بیقرار کیست
در ماتم که وز جگر داغدار کیست
کز حبیب آستین شد بیرون نثار کیست
کین ناله آخر از دل بی اختیار کیست
تائیره آه قمری و صوت هزار کیست
گریبان و غمر سیده بروی هزار کیست
دارد نظرا لا بره انتظار کیست
از ناوک و سنان ز سر تاجدار کیست
دست از عنان جدا و سنان شهسوار کیست
دیباچه محبت و عنوان ابتلاست

بند چهارم

بر جسم پاره پاره فرس تاختن چرا
شاهی که بود لعل لبش قوت مصطفی
آل نبی که خانه خدا یان عالمند
زان نامه ها گذشته و میثاق دوستی
چون پاره پاره شد جگر مصطفی به تیغ
بعد از هزار و نه صد و پنجه جراحتش
دیوودد آرمیده سلیمان بخاک و خون
گیرم کفن به پیکر پاکش دریغ بود
گیرم به تشنه آب ندادن روا بود
نخواختن بجرعه آبی دلش نخست
دهر این گمان ز کج روی آسمان نداشت

در آفتاب نعلش وی انداختن چرا
خاتم ز تشنه کامیش اندر دهن چرا
آواره و اسیر و غریب از وطن چرا
رایات کین بخصیمش افراختن چرا
صد پاره زان نشد جگر مرد و زن چرا
بگذاشتن بخاک تنش بی کفن چرا
انگشت بانگین بکف اهرمن چرا
بر جسم او در یغ زیك پیرهن چرا
نا دادن آب و دست بریدن زتن چرا
تیر سه شعبه برداش آنکه زدن چرا
گویا خبر ز ناکسی کوفیان نداشت

بند پنجم

جسمی بخاک و خون زده خر که ز جان جدا

پای از رکاب خالی و دست از عنان جدا

از پیکرش بجرم چه آخر عدو نمود
 بر حال او ز چشم شفق خون گریسته
 در قتلگه بحال که در ماتمند و شور
 از چارسو بقتل که دشمن گرفته است
 این بسملی که جای پراز وی دمید تیر
 در ماتم که اینهمه در هر سراچه ایست
 در کربلا ز بهر چه سر گشته اندوزار
 گریان فتاده دختری از تاب تشنگی
 اینها مگر نه زبده اولاد آدمند

خون از رگ و رگ از پی و پی راستخوان جدا
 خاور جدا و مهر جدا آسمان جدا
 محمل جدا و ناقه جدا کاروان جدا
 خنجر جدا و تیغ جدا و سنان جدا
 در خاک و خون طپیده چرا از آشیان جدا
 شیون جدا و ناله جدا و فغان جدا
 مشتی عیال بیکس و از خانمان جدا
 دارد ز شمر ناله جدا و از سنان جدا
 هر يك بر تبه باعث ایجاد عالمند

بند ششم

يك جسم و زخم اینهمه تیر و سنان چرا
 گیرم نه رود و ساقی کوثر بطرف رود
 آن دم که غرق خون گلو گشت پیکرش
 چون سر نگون بخاک زمین شد ز روی زین
 بر پیکری که زخم وی از صد هزار بیش
 بر سینه که سر خدا بود مختفی
 بر حنجری که بوسه زدی بارها رسول
 لب تشنه که جان دهد از تاب تشنگی
 کردون چه ز این مصیبت جانسوز خون گریست

یگتن هزار و نهصد و پنجه نشان چرا
 لب تشنه و غریب سپارد روان چرا
 آفاق غرق خون نشد از هر گران چرا
 بر خاک سر نگون نشد این آسمان چرا
 یگتن ز صد هزار نشد مهربان چرا
 زانوی شمر و زخم سنان سنان چرا
 خنجر زدن دوازده نوبت بر آن چرا
 شریان او ز خون گلو ناودان چرا
 کردون چه ز این مصیبت جانسوز خون گریست

بند هفتم

افسرد چون خزان مصیبت بهار دین
 ناحق گرفته مسند و بر فرق تاج زر
 آل رسول را بکنیزی گزید چرخ
 دشمن ز چطر زربس افکنده سایبان
 لب تر نکرد ز آب روان ناروان سپرد
 يك فدیة تشنه کسی نکشد زاده زیاد
 بر بساد دار زاده مر جانه از عناد

مقراض غم گسست زهم بود و تار دین
 پا تا بفرق غرقه بخون شهریار دین
 آه از حیای امت و آه از مدار دین
 و اندر سنان نموده سر تا جدار دین
 هم آبروی ملت و هم آبیاری دین
 هفتاد تشنه گشت همه افتخار دین
 آن کل کز او فروخته طراوت بهار دین

از بس گریست چرخ بحال فکار دین
پسا تا بسر گداخت تن داغدار دین
گلزار دین ز سر و سرهی تاتهری نکرد

بند هشتم

داد از تو ای ستمگر و بیاد ای فلک
ز این فتنه که شد ز تو نییاد ای فلک
روزی دو بر مراد روان شاد ای فلک
یکتن نشد ز جور تو آزاد ای فلک
تا چرخ رفت ناله و فریاد ای فلک
کس اب فتنه همچو تو نگشاد ای فلک
کشتی حسین بخنجر فولاد ای فلک
از خون حلق تهنه داماد ای فلک
نسرود کردو فتنه شداد ای فلک
گردون هزار بار مصیبت خمیده شد

بند نهم

روبه بیک فسانه بشیر اجم چه کرد
یگبار کی کسست بمیر حرم چه کرد
بیدین نگر که از بی مشته درم چه کرد
تیغ و سنان بدوز گلو تا قدم چه کرد
بر حلق زار تشنه آن محترم چه کرد
خنجر بجسم زاده خیر الامم چه کرد
افتاد چون زدست برادر عالم چه کرد
کآتش بخمیه گاه شه بی چشم چه کرد
بعد از گاوی تشنه اش از شرمیم چه کرد
یا حبذا که همت اهل کرم چه کرد
قتل شهری چنین ز بی ملک ری کند

بند دهم

خاکی بحال آل پیمبر بسر کنیم

روی زمین زاشک شفق لاله زار شد
آتش چه شد زخر که سلطان دین بلند
دهقان روز کار ز کین کوتهری نکرد

ملک مصیبت از تو شد آبادای فلک
نییاد دین زفته دشمن خراب شد
کس تا کنون نیامده از چنگ جور تو
آل نبی ز مرد وزن و پیرو و شیر خوار
فریاد از آن زمان که ز اطفال تشنه کام
بر روی اهل بیت نبی درهمه جهان
خستی حسن ز سوده الماس ای سپهر
غیر از تو کس حنای عروسی بکف نه بست
ابن زیاد برد زیاد آنچه در جهان
در خاک و خون چه پیکر زارش طپیده شد

دیدی که دبو عاقبت از کین بجم چه کرد
نسلی حرام چند دل از حرمت نبی
زد ابن سعد سکه اعنت بنام خویش
پیکان بدیده که نگرید چه بشنود
از رنگ خاک ماریه پیدا بود که تیغ
شاید که خون ز دیده بیاری چه بشنوی
در حیرتم که شاه شهیدان ز بیک کسی
از خانمان بیاد فنا داده پیرس
زیرا که بود مهر روی از روی فاطمه
جان داد جان عالمی از قید غم رهاند
کافر بکافر دیگر این کار کی کند

ای دل بیا بخاک شهیدان گذر کنیم

بینیم غرق خون چه بدنهای چاک چاک
لب تشنه نبگریم چه اطفال خورد سال
ز آنجا پی عیادت زین العبار ویم
بی غسل و بی کفن چه به بینیم جسم او
و آنکه سوی بقیع بزهر را نریم روی
بر کرد نعش او همه مات الغریب کوی
آب از فراب دیده بباریم و جسم او
کافور و کفن و غسل و حنوط و نماز و سدر
در خاک کربلا بسپاریم و تا به حشر
بر جسم پاره ناله و افغان چه می کند

بند یازدهم

جان را غریق لجه خون جگر کنیم
آبی روان مگر ز فرات بصر کنیم
از وی سراغ پیکر پاک پدر کنیم
سوی نجف رویم علی را خبر کنیم
و ز قتل نور دیده او قضه سر کنیم
با چشم خون فشان مدد هم دیگر کنیم
با گریه شست شوی ز پا تاب سر کنیم
یا کیک ز جان غمزده و چشم تر کنیم
در ماتمش فغان همه جن و بشر کنیم
چون تشنه شد گداخته عمان چه می کند

جسمی که جای بود بدوش پیمبرش
خستند از عناد و شکستند از جفا
انداختند رایت دآرائیش بخاک
بستند بعد از آنهمه زاری بجای آب
بد باعث نجات دو گیتی ولی نبود
مهر از نبی گسسته و بستند آب ازو
بردند سر برهنه عیالش بشر شام
بی غیرتی نگر که ندادند کوفیان
آبی بحلق تشنه اش از مهر کس نریخت
یا آهن است هر دل از اینغم کباب نیست
ای دل زابر دیده سر شکی شار کن

بند دوازدهم

با آنکه در ادای ستم هیچ کم نکرد
بر خصم خود کسی زعرب تا عجم نکرد
نبوشت جز مصیبت و ماتم رقم نکرد
دستی بجای جرعه آبی قلم نکرد

بر هیچ آفریده سپهر این ستم نکرد
کرد آنچه نسل هند بر اولاد فاطمه
فرمان عمر آل علی را چه روزگار
ز ندیق را که اینهمه نسبت بود بکفر

بگذشته ز اهل بیت نبی هیچ امتی
شاهین که فرق کعبه نیارد ز آشیان
تاخم شد از سمند بخاک سیه نماید
تا شد ز پشت زین علم قامتش نکون
غیرت نکرد که گریه تو زومینکنی دریغ
بزم طرب گرفته و گوئی عزاست این

بند اول

دوازده بند دیگر

بردشمن پیمبر خود این ستم نکرد
صید کبوتری ز دیار حرم نکرد
یشتی که بار این الم از غصه خم نکرد
عالم ز باد حادثه قامت علم نکرد
او داد سر براه تولا و نعم نکرد
با چشم عبرت از نگری ناسر است این

ای دل چرا مصیبت او سر نمیکنی
یا خارۀ که آب نمیگردد از غمش
بر پیکری که زخم تن از انجمش فزون
غیرت نکرد که حنجر او پاره گشت و تو
گرد گرتشنه کلمی او سر کنم تو را
تو آب را نیاز و تکلف خوری و هیچ
کثوم سر برهنه و اکبر طپان بخاک
بمحاصل است سوز غمش در تو گرد آه
سنگین دلی نکرد که لب خشک او بیاد
تا در عزاش گریه مکرر کنند و شور
بی گریه دخل فیض بطاعت نمیشود

بند دوم

شاهی که بد بهر بن موصد جراحتش
ارضی محل خصم وی آمد که در قیاس
بر خواست تا گلوی سنا نموج خون ز خاک
گردید غرق خون شفق آساز تیغ خصم
گویند قحط آب روان بد بکر بلا
ز آن چاشنی که از لب اکبر نگین میگید
کی شرح این قضیه تواند در آنکه عمل

خون در نهاد خامه و دتر نمیکنی
یا باوی این معامله باور نمیکنی
دامن چرا ز گریه پر اختر نمیکنی
تن را هزار پاره بخنجر نمیکنی
از چشمه سار خضر کلو تر نمیکنی
یباد از گلوی تشنه اصغر نمیکنی
تو خاک ره نشسته و بر سر نمیکنی
رخسار آفتاب مکدر نمیکنی
آری زاشک دیده جهان تر نمیکنی
ای خامه از چه نوحه مکرر نمیکنی
جائی که آب نیست زراعت نمیشود

در دل نبود يك سر موجای راحتش
از فرض طول و عرض فزون بد مساحتش
از بس گریست چشم زره بر جراحتش
روئی که خیره بود صباح از صباحتش
پس چون دمید اینهمه گلها بساحتش
خون میخورد عقیق هنوز از ملاحتش
لال است زاین مقاله زبان فصاحتش

هر بیدای فراخور اسرار غیب نیست و این صدق مطلق است در آن شک و ریب نیست

بند سوم

تنهانه بر مصیبتش انسان گریسته
نوح از تنور سینه بر آن کشتی نجات
طوفان نهفته قلعه سینا بقعر نیل
جان نبی بر آن سر بی تن گذاخته
میزاب سان ز دیده ز مزم بحال او
ز آن زخم چو ستاره بر آن جسم چون سپهر
ارشم لعل خشک و عقیق مرشک او
رنگین زخون هنوز بود عارض فرات
بر حال اهل بیت خود اذ درد بیکسی
گیرم ز آب دیده جهانی شود سراب

بند چهارم

ای دیده خاک را اگر از خون عجب کنی
او تشنه زیر دشنه دهد جان کی رواست
او داده جان ز بهر تو ای سخت جان چرا
او در غم تو ازل و از دیده خون چکان
او را چه گشت بالش و بالین ز خاک و خون
بر خلق خشک و چشم ترش خلقی از دو چشم
تو سینه رسول عدو جسم او خراشت
او از تو جای خون گلو آب دیده خواست
یا الله اگر بچشم تامل کنی نگاه
ترسم دمی که ساقی حوض جنان شود
ایدل نبال همچونی از درد ماتمی

بند پنجم

کرد از دو سو بسر و ردین را و چاره علی
با ناله اهل بیت مستمیده همچونی
در کربلا چه ناخلف سعد شوم بی
بر گرد شاه تشنه آب از درد بیکسی

آن يك ز ضرب سيلی و و آن يك ز كعب نبی
 کی باب خسته جان ز عطش صر تا بکی
 دشمن بچنگ و هلهله و دف بقتل وی
 هر گوشه در مصیبت از آهنگ یانبی
 تا کی ز نید شعله مرا بر جگر چه نی
 دشمن ز پیش و پشت شتابان اجل ز پی
 هیاهات ازین تصویر و هی زاین خیال هی
 از خون حلق تشنه ام از شیخ تاصبی

بند ششم

تنك ظفر بمر كب فر خنده پی کشید
 بایك جهان شكوده ظفر شد بر اهور
 و اندر كمر چه برق دمان بست ذوالفقار
 خورشید سان ز مشرق میدان شد اشكار
 کی قوم بی حمیت و بیدین بی شعار
 اطفال دل شكسته و زنه های داغدار
 خود دشمنه و لیمك غریبم در این دیار
 آب اربنرخ جان بود ای قوم نابكان
 ورمو منم بجرم چه این ظلم بی شمار
 این بوده مادر من و آن جد نامدار
 كز بیم خصمی آمده خصمی بزینهار
 ره بسا عیال زار دهیدم بزنگبار
 جز حرف سخت روی سخنهای ناصواب

بند هفتم

يك نیزه آفتاب دمید از فراز خاك
 يك نیزه بر فراز ممك تا بداز سماك
 آن سر بنوك نیزه در آن دشت هولناك
 صد پاره گشته خصم بیفکند بر مقامك

روئی بر نك شعله و كتفی بر نك نیل
 طفلی گرفته دامنش از تاب تشنگی
 در هر طرف صف از پی صف بسته همچو كوه
 هر خیمه چون قیامت از افغان و اخا
 گفت ای گروه غمزده از آتش فغان
 بس خجلت از شما است مر الیک چون كنم
 خواهید اگر بسوی وطن شد ز كر بلا
 يك لحظه بس نماند كه رنگین كنید روی

پردخت ازین مقال پی رزم هی کشید
 آراست پیکر از پی سامان کار زار
 بر سر جو آفتاب درخشان نهاد خود
 با اشك چون ستاره و با آه چون شهاب
 رو کرد سوی دشمن و آنكه بناله گفت
 گیرم كه من مخالفم آخر چه کرده اند
 گیرم كه رسم دوستی اندر جهان نماند
 آبی بخونبهای علی اكبرم دهید
 گر كافر ز بهر چه ارسال پی ز پی
 دارید از بتول و رسول اربدیده شرم
 گوئید اگر نه سبط رسول گمان كنید
 و رز آنكه در حجاز نخواهید بودنم
 ز آن قوم كینه جوی ندادش کسی جواب

چون بر سنان شد آن سر پر نور تا بناك
 گفتند آفتاب جهان تاب روز حشر
 باور نكردم این سخن الادهی كه شد
 آن پیکری كه پاره جسم رسول بود

فریاد از امتی که ز روی رسول خویش
هر زخم او بتن صدفی گشت پر گهر
هر يك ز جور خصم کشیدندی اهل بیت
پنجه تن او افتاده بشست عدو اسیر
بگذشته از رعایتشان خصم سنگدل
کس را نبود بدور سپهر این جفا نبود

فرزند او کشند ندارند شرم و باك
زینب زبس گریست بر آن جسم چاکچاك
روزی هزار باره بجان منت هلاك
هفتاد منزل اینهمه را خوندل خوراك
كوتاه نكرد يك نفس از زجر و انهداك
ور بود در خور خاف مصطفی نبود

بند هشتم

بگشود چون ز کشتن آن شاه کم سپاه
نه شرم از آن قتل که در خاک و خون طپان
یکجا یتیمه لبش از تشنگی کبود
فوجی بچنك حادثه مغلوب و مستمند
نالان زدرد غربت و گریان ز جور خصم
نه داوری که تاشود آن يك بر او دخیل
روزی دو و شبی سه بخون غرقه ماه دین
بگشوده هر جراحتش از تن دو صد زبان
دانی بر آل فاطمه علیها السلام کردی چها فلك
فریاد از آن زمان که پیمبر بر وزحشر
آن لحظه گر نه لطف الهی ضمان شود

دشمن کمر به بست بتاراج خیمه گاه
نه بیم از آن علیل که حال از تبش تباه
یکجا ضعیفه تنش از کعب نی سیاه
قومی بقید سلسله مظلوم و بیگناه
چون عناد لب بر گل و چون ابر بر گیاه
نه باوری که تا برد این يك بر او پناه
زخم تنش چه ذره و خود مهر چاشتگاه
بر بیگناهی بر خصم از پی گناه
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
گردد ز بهر عترت خود از توداد خواه
يك شعله برق خرمن کون مکان شود

بند نهم

شمر آتشی که سوخت سپهر از حرارتش
من شرح این قضیه نیارم که بر ورق
زان چاشنی که قسمت آل نبی فتاد
گردون نکرده فرق سلیمان ز اهرمن
یا تیشه مستیزه بیفکند روزگار
شق شد به تیغ کین سرش از فرق تا گلو
کالای عشق و راه خطرناك عاشقی
هر دل خلاص خواهد از آلابش گناه

در خیمه فکند پس از نهب و غارتش
خون از گلو چکد ز عبور عبارتش
تلخست کام دهر هنوز از مرارتش
با صد هزار دیده نظر کن بصارتش
نخلی کز آب چشم نبی بد خضارتش
فرزند آنکه شق شده ماه از اشارتش
جز خون دیده سود ندارد تجارتش
جز آب دیده هیچ نبخشد طهارتش

اینجا پی گناه تو نقد روان دهنه

آنجا بجای اشك تو باغ جنان دهند

بند دهم

صدری که بد بخت محبت نگاشته
آن سر که گردن از همه گیتی فراشته
خورشید شه چه طشت پر از خون بزم چرخ
بگسست بود و تارتنی راعدو که جرم
در حق اهل بیت بدیوان روزگار
آن طایران سدره بهر يك ز شست بخت
برق جفا به ماریه از بیخ و بن بسوخت
گلزار دهر تازه نهالی چنان نداشت
از کوفه بد زیاده مصیبت بشامشان

ارکین بزیر سم فرس شد خراشته
يك نیزه بد زدوش بگردن فراشته
چون شد بطشت زر بر دشمن گذاشته
یکمو بزعم کافرو مسلم نداشت
مطری نشد بکلك مروت نگاشته
پنج تن از عدو بدی افزون گماشته
زرعی که شد بخون دل و دیده کاشته
گلزار دهر چه همه باغ جنان نداشت
کان در مثل چه روز بد این يك چه شامشان

بند یازدهم

از کربلا و کوفه و شام آنچه بشنوی
از یاد بر تشنه لیبهای کربلا
از بسکه خارشان بر مردم نمود و زار
آنان که بد ز حرمتشان کعبه محترم
رفت از شرار ناله ایشان و جور خصم
از بسکه سنگشان بسر آمد ز چارسو
از کان شرع وضع خرابی گرفت و دین
کام گرسنه و لب عطشان چشم تر
در قید کید محتشمانی کشید چرخ
آنها که جان فدا پی انجام دین کند
ای چرخ در طریق تو آئین و کیش نیست

يلكحظة بد به بزم یزید از قیامشان
با چوب زد چه بر لب خشك امامشان
جز خار جی نگفت کس از خاص و عامشان
دشمن بکعب نیزه شکست احترامشان
یکباره دود شعله بچرخ از خیامشان
ره از نظاره بسته شد از کاخ بامشان
چون در خرابه گشت بخواری مقامشان
گردیده وجه ما حاضر صبح شامشان
کافزود قدر دین مبین ز احترامشان
باوی کجار و است که خصم این چنین کند
در ساغر وفای تو جز درد نیش نیست

بند دوازدهم

نوشی بجام دشمن و نیشی بکام دوست
گیری ز میهمان سرو آبش نمیدهی
آن در منای قرب توان کرد جان فدا

شکر خدا که دور تو روزی دو بیش نیست
بـالله کین معامله در هیچ کیش نیست
کش در جهان غم خود و اندوه خویش نیست

تا جمع اهل بیت پریشان نموده چرخ
این تاج دولت است کسی را بسر نهند
بس دل که سوخت در غم سلطان کربلا
نصرانی این ستم نکند کافر این جفا
هر کو به نینوای تو چون نی نوا نکرد
مردان سر از طریق سلامت کشیده اند
جمعیتی نمانده کز این غم پریش نیست
کورا بتن سر سرو پیوند خویش نیست
اما دلی چه زینب غم دیده پریش نیست
این جور در فرنگ و بدیر و کشیش نیست
اورا بحشر ترس و نوائی ز پیش نیست
آنان که ناکشیده سلامت کشیده اند

ایضاً شش بند دیگر در مرثیه

بند اول

بستند چون زماریه بار از پی رحیل
یک دودمان بسلسله زاده زیاد
فوجی جگر گداخته در قید غم دچار
اینان بقید سلسله عدوان بهارله
آن یک به نیمره شده از خستگی ستوه
زین العباد را ز تب و تاب آفتاب
پائی زره پر آبله دستی حجاب رو
از کربلا بکوفه و از کوفه تا بشام
نیلی ز ضرب سیلی و آبی ز قحط آب
بخت سیه معاون و لخت جگر غذا
آن کاروان بی کس و بی زار و بی دلیل
از خانمان احمد و وز نخبه خلیل
جمعی ستاره سوخته در چنگ کین ذلیل
وایتان بشور و ولوله دشمن بقال و قیل
و آن یک بظالمی شده از تشنگی دخیل
دود جگر بچرخ برین گشته مستحیل
چشمی ز خون چه دجله و جسمی ز غم علیل
خاشاک فرش و غصه مداوا عدو کفیل
رویش که رشک مهلبش آشوب ساسیل
همراز با مصیبت و دمساز با عزرا

بند دوم

زینب چو پاره پاره گشته بخون دیده قیامتی
بر حنجرش نهاد رخ آنکه بناله گفت
بر خیز حال زار یتیمان خود پیرس
در هر مصیبتی بنهایت نرفت صبر
ای کوکب مراد من از خاک سر بر آر
از دست دشمن توشکایت کجا برم
بنشست و خواست ز آه و فغانش قیامتی
وقت است اگر ز خصم توانی حمایتی
کز غصه هر که راست دل پر شکایتی
الا در این بلا که ندارد نهایتی
آخر تو را نه کوکبه بود و درایتی
ای مونس کسان که تو شاه ولایتی

در هجرت از هزار حکایت نمی شود
خاکم بسر که ناله اهل و عیال تو
آتش بجان شمر بیفتد چرا نکرد
از بهر شست شوی تن چاکچاک تو
ناکه بشمردون نظرش ز آن میان فتاد

بند سوم

گفت ای لعین بیا و زخشم خدا بترس
دست جفا ز دامن آل علی بدار
ظلم اینقدر بر آل پیمبر روا مدار
گیرم حمیت عرب اندر جهان نماند
زنجیر کین بگردن زین العبا منه
آتش بخیمگاه شه کربلا مزن
این کهنه پیرهن بتن انورش گذار
ز این مشت کیشته باب و برادر بدار دست
آب روان مکن ز لب تشنگان دریغ
چندی چه شکوه از دل خونین ادا نمود
کای جد تاجدار ز دشمن دخیل تو

بند چهارم

نمرود چرخ عاقبت از منجنیق زین
بنگر چگونه آل تو خوار و ذلیل شد
با صدر تیر خورده شد از صدر زین نگون
دست از حیات شسنة بسر چشمه سنان
جز خوندل ز چشمه کربلا نبود
آل زیاد جرعه کش از آب خوشگوار
بشکافت همچو مهر رخ چون آفتاب او
ز ندیق این معامله باور نمیکند
پرداخت چون ز شکوه بجد کبار خویش

تا بامداد حشر ادای حکایتی
آخر نکرد در دل دشمن سرایتی
بر حلق تشنه توبه آبی رعایتی
جز آب دیده نیست در آبی کفایتی
زد صیحه که رعشه بهفت آسمان فتاد

بر ما ترحمی کن ووز مصطفی بترس
وز تاب آه و ناله خیرالنسا بترس
ای ظالم از تظلم آل عبا بترس
از بیم طعنه عجم ای بیحیا بترس
شرمی کن از اذیت این بینوا بترس
وز شعله های سینه بریان ما بترس
وز دادخواهی شه گلگون قبا بترس
وز ناله عیال شه کربلا بترس
وز سیل اشک دیده گریان ما بترس
رو در مدینه کرد قیامت پیا نمود
کز جای برد سیل مصیبت سلیل تو

ور نار خون فکند بخواری خلیل تو
ز آن فرقه که خوار تو بود و ذلیل تو
صدری که بدبصدر شریعت وکیل تو
رودی که یافت پرورش از سلسبیل تو
از جام غم نصیب عیال علیل تو
وز تشنگی گداخته نسل جلیل تو
اکبر که بود شبه جمال جمیل تو
کز امت تو آل تو گردد دخیل تو
بر باب داد شرح غم بیشمار خویش

بند پنجم

کای باب نامدار بین حال زار ما
ای بو تراب سر بدر آرز از تراب بین
اطفال ماز تشنه لبی مرده و بن عجب
آخر لباس تیره ز سر دوخت تاب پای
صد تن ز نسل پاک تو غا طمان بخاک خون
با تیغ کینه چاک شد از فرق تا گلو
بر حال ما مصیبت خود نشمری بهیچ
بگسسته باد سلسله نظم روزگار
ره دور و ما پیاده و اطفال نو سفر
دور است راه شام خدارا بیا ز مهر
نشست چون ز شرح ظلم دلش ز جوش

وز کین هزار پاره تن تاجدار ما
بر جان بیقرار و دل داغدار ما
کز دیدگان دوجوی روان در کنار ما
بخت سیاه روز تر از روزگار ما
یکتن نخواهد فاتحه بر مزار ما
آن سر که بود رابطه افتخار ما
گر بنگری شمار غم بشمار ما
کز هم گسست سلسله اعتبار ما
جز عابدین نمانده کسی غمگسار ما
بر شمر کن سفارش اطفال زار ما
رو در بقیع کرد و کشید از جگر خروش

بند ششم

کای مادر این ضیاء دو چشم پر آب تست
این گوهری که سفته شد از صد هزار جای
این کوکبی که آمده بیش از ستاره اش
این شهسوار عرصه کز غم رکاب جان
این تاجدار کشور غربت که متکی است
این جسم پاره پاره که در ملک نیستی
این سبزه کز سموم حوادث فسرده است
این بسمل شکسته جناح از خدنک مرک
این نخل تازه خم شده کز برک و بار او
این سوز ناله کز جگر شعله ناک طبع
یارب مباد ساکت ازین ناله نای او

این ماهی بخون طپیده بخون آفتاب تست
بانوک تیره و نیزه عقیق خوشاب تست
پیکان کین ز شست شیاطین شهاب تست
پای ظفر کشیده شهید رکاب تست
بر تخت خاک و خون شه مالک رقاب تست
خر که کشیده خسرو عالیجناب تست
ربحان دست پرور گلزار باب تست
شهباز آشیان ز مصیبت خراب تست
نبود نشان شکوفه ناخورده آب تست
در ماتم حسین تو دارد شهاب تست
چون نی هماره باد در این غم نوای او

ایضا پانزده بند دیگر مرثیه

نمود شیوه نارااستی مخالف ساز
که شور و فتنه چندین نوانکرد آغاز
کمان کشیده بروی وی از نشیب و فراز
زهر طرف در بیچارگی برویش باز
بر بخت از پی آبرو ب خاک نیاز
تبارك الله از اکرام آفرین ز اعزاز
نه جز فراق عزیزان بخوابد دمساز
گاهی ز مهرک پسر از جگر بسوزد و گداز
سنان بسینه او رخنه کرد و شد غماز
جبین شکافته از تیر همینمود نماز
کسی ندیده ز انجام دهر تا آغاز
بر آنکه این ستم او کرده نیز هم نکند
سزد که شیر نهد سر به پنجه تقدیر

بند دوم

نه غم ز تیغ نه بیم از سنان نه باک از تیر
عدو بیای عیال وی از نهد زنجیر
براستی اگر افسر نهند یا شمشیر
چه زیر نعل مرا کب چه بر فراز سریر
شود نشانه سوفار خصم چون تصویر
هزار پاره شکایت نیاورد بضمیر
بدین جریمه که بیجرم بود و بی تقصیر
سرشای دیده بدلهای آهنین تأثیر
شهی که درهمه عالم کسش نبود نظیر
قلم چگونه توان داد داد این تقریر
زیاد رفت و هنوز این جفا نرفته زیاد

چه شد بشهر عراق از حرم امیر حجاز
بشام و کوفه از کوچك و بزرگ نماند
کمین نموده پی قتلش یمین و یسار
زهر کجاره آسودگی براو مسدود
شهی که خاک درش بود آبروی ملک
عدو بسروریش خواند و سر برید از وی
نه جز عیال پریشان بعالتش دلسوز
گاهی ز داغ برادر ز جان بجوش و خروش
نکرد سر حق افشا بناحقان لیکن
گلو بریده بشمشیر میگرفت وضو
بشهو یار چنین جور نابکار چنین
نه دوست اینهمه بادشمنان ستم نکند
بقصد شیر چه بگشود پنجه رو به پیر

نه فکر سر نه تمنای جان نه حسرت مال
تفاوتی نکند پیش چشمش از خلخال
بفرق خویش ز ناراستان نیارد فرق
چه آب چشمه حیوان چه زهر خنجر شمر
چنان بلو حدلش نقش حق که از چپ و راست
هزار باره گرش تن بسم پاره شود
سرش به نیزه و جسمش بخون کشید عدو
بگریه خواست ز خصم آب آه از آنکه نکرد
کسی نداشت بآبی رعایتش منظور
زبان چگونه توان کرد شرح این کردار
هزار ساله پس از روزگار این زیاد

بند سیم

دریغ از آن قد چون سرو آه از آن رخ ماه
دریغ از آن گلوی نازنین که خنجر شمر
دریغ از آن سر پر خون که بر سنان عدو
دریغ از آن دهن خشک و چشم تر که همانند
دریغ از آن تن عریان که همچو خانه گل
دریغ از آن جگری که سه شعله میزد جوش
نهال قامت طوبی مثال دلجویش
فغان که پیکر چون آفتابش از شمشیر
بنات نارس او کرد نعش بیکس او
زامت نبی آنکه بر اهل بیت نبی
دودیده فلک از گریه گر سیراب شود

بند چهارم

یکی زدوده مرجانه يك ز نسل خلیل
یکی بناقه عریان نشسته زار و علیل
یکی ز سیلی عدوان فسرده روی جمیل
یکی نه خیمه نه معجر نه سایبان نه کفیل
یکی بسایه خار و خس اوفتاده ذلیل
یکی بدبو و دد آب روان نموده سیل
یکی بنوک سنان جای داده رأس قتیل
بقتلگه شده بر گشتگان خویش دخیل
شرر بخرمن گردون ز دود آه افتاد
دو قافله ناگه بقتلگاه افتاد

بند پنجم

بخاک معر که دیدند خفته شاهی چند
ز خون خود زده افسر بسر سکندر وار
به پهن دشت شهادت کشیده از چپ و راست
ز خون تازه جوانان بروی لوح مزار
بخون خویش چو ماهی طپیده ماهی چند
بدشت ماریه دارای بی سپاهی چند
طناب عشق در اطراف بارگاهی چند
کشیده کلك اجل نقش حجله گاهی چند

برخت خواب شهادت کشیده پای فراغ
رنوك خامه خنجر بلوح تن هريك
بسان لاله پژمرده كز سموم خزان
كلوز دشنه و پهلوی زرمج و فرق ز تیغ
فتاده پیکر صد چاك چندی اندر خون
بروی عترت ناکام بخود ز بهر و داع
نگاه زینب غمدیده ز آن میان ناکاه

بند ششم

ز چوب تیرو سنان کرده خولبگاهی چند
نوشته بهر شهادت زخون کواهی چند
بخاك خفته و افسرده بی پناهی چند
جدا و پاره و بشکسته بیگناهی چند
ز جور ناکس چندی و روسیاهی چند
جگر کداخته از حسرت نکاهی چند
فتاد بر بدن چاك چاك بیسر شاه

بروی خاك تنی خوار و زار و عریان دید
فتاده کوی کبی اندر محاق حرمان یافت
خزان رسیده و پژمرده و فسرده بخاك
طپیده بسملی اما بجای بال و پرش
هزار پاره بخون پیکری ولی دروی
در ابرمرك نهان کوی کبی چه مهر ولیك
چه مرغ تافته در آتش از عطش جسمی
بر نك لاله بخون خفته سروری از چپ و راست
ز يك نظاره انجم بدید در يك عمر
ز بحر هر مژده چندان کریست که نوح
قیاس زخم تن از موی او گرفت ولی

بند هفتم

بروی نعش برادر ز ناقه شد پرتاب
زبان گشود بحسرت چنین نمود خطاب
بر آرو عترت مظلوم خویش را دریاب
رواست چشم من از گریه گر شود چه سراب
که زیر دشنه توبل تشنه دیوودد سیراب
دلی بود ولی از تاب فرقت تو کباب
که در غم تو فرو ریزم از جگر خوناب

کشید نعره هل من اخاو رفت از تاب
گرفت در بغل آن جسم پاره پاره چه جان
که ای شهید جگر تشنه سر زلجه خون
ز داغ آنکه عدو بر تو بست آب روان
ز غصه جان نسپردم بسخت جانی بین
بهر جراحی از پیکر تو در تن من
بجای هر مژده ام کاش دیده بوده

بعزم کوفه عیال تو بسته بار سفر
بجای زیور و خلخال ها که برد عدد
زمانه خصم و اجل در کمین تو غرقه بخون
عدو مجال شکایت نمیدهد چکنم
چه با برادر خود داد شکوه داد تمام
که ای شکیب دل داغ دیده ادر کنی

بند هشتم

شهی که بود بر ارباب دامن تو عقیم
شهی که مشرق دوش تو بود مطلع او
ز آب چشم تو سروی که رست بر چشمش
سری که زانوی لطف تو بود بالش او
ز تیغ شمر و سنان سنان فتاده بخاک
ز آشیان کمان صد هزار طایر تیر
تنی که نخل بر رومند بوستان تو بود
بین بعترت خود کز نهیب ناوک خصم
بدشت ماریه بر چشم او ز طعن حسان
زامت تو جنائی که اهل بیت تو دید
بکر بلا چه نرفت از مدینه پیک جواب

بند نهم

که ای پدر به یتیمان بی پدر چکنم
بی اسیری ما خصم بسته بار سفر
به پیکر پسر بیسر تو کاندل خاک
ز حسرت لب عطشان نور دیده نو
حسین و اکبرش افتاده غرق لجه خون
ز داغ چشم تر و کام خشکش از دل زار
شب از فراق رخ چون مهش ستاره اشک
جزای آنکه نکشتم نشان تیر اجل

ز خاک قتلگاه اینک تو کرده بالش خواب
بین بکرون و زباز و نهاده قید و طناب
سخن دراز و زبان کند کاروان بشتاب
مگر بیفکنم این ماجرا بر روز حساب
نمود روی شکایت سوی رسول انام
انیس خواطر قلب رمیده ادر کنی

سپه بدشت شهادت کشید ادر کنی
بخون خویش چه ماهی طپیده ادر کنی
فزونتر از مرثه پیکان دمید ادر کنی
ز تن بریده و تو آرمیده ادر کنی
گاو شکافته پهلو دریده ادر کنی
بشاخسار تن او پریده ادر کنی
بزیر بار مصیبت خمیده ادر کنی
زهر کرانه چه آهو رمیده ادر کنی
هزار خار شماتت خایده ادر کنی
ندیده دیده هیچ آفریده ادر کنی
نمود خوی نجف رویاب و کربلا خطاب

به تیره بختی اطفال در بدر چکنم
بدین ستمزده زندهای نو سفر چکنم
جز آنکه خاک مصیبت بسر کنم چکنم
چه دجله اشک بنارم گراز بصر چکنم
ز مرگ آن پدر و داغ این پسر چکنم
اگر نیفکنم آتش بخشک و تر چکنم
اگر نبادرم از دیده تا سحر چکنم
جز آنکه سینه به جران کنم سر چکنم

نکرد بر حجر اشك بصر اثر چکنم
بدین قلیل دل افکار خونجگر چکنم
فغان ز جور قضا شکوه از قدر چکنم
نمود رو سوی زهرا و شکوه کرد آغاز
بهردم از المی تازه جامه پاره کنم

بند دهم

بزیر دشنه حسین علیه السلام تو من نظاره کنم
بکاوه مژه گر جا بسنك خاره کنم
ز بهر دفن غریب خود استشاره کنم
ز اشك دیده زمین را پر از ستاره کنم
چسان تنور جگر خامش از شراره کنم
نه همدمی که غمی باوی آشکاره کنم
ولی چه چاره این زخم بیشماره کنم
ز قید و سلسله خلخال و گوشواره کنم
در این سفر سزد از باوی استخاره کنم
زبان پر گله بگشود با برادر خویش
ز اشك دیده ما دشت رشك چیخو نیست

بند یازدهم

پیرس از امت پیغمبر این چه قانون است
ویا بجان ز غمی کز جفای گردون است
که دیده ام چه محیط است و سینه کانون است
ز شمر پرس که انگشتمش در خون است
که این ستم زده لیل است یا که مجنون است
نگر بزخم تنش کز ستاره افزون است
ز کان دیده و دیده هر چه در مکنون است
که هر دورا بتن از مو شماره بیرون است
غمی که در دل خونین ز بخت و ازون است

هزار دجانه شد از چشم ما ز رشك فرات
بدان الیل گرفتار بینوا چه دهم
مرا بروز سیه شمر دون نشاند آخر
چه با پدر قدری داد شرح سوز و گداز
که مادر از غم بیچارگی چه چاره کنم

چگونه جان نسپارم که تشنه جان سپرد
مجال رستم از شست فتنه ممکن نیست
عدو نمیدهدم فرصت آنقدر که یکس
زهجر ماه رخس همچه آسمان همه شب
اگر سرشك چه طوفانم از بصر نرود
نه مرهمی که دمی بر دل شکسته نهم
توان بزخم اسیری نهاد مرهم صبر
مخور از بغیمت برفت زیور ما
مرا ز بیم اسیری است صد گره در دال
چه گفت لختی ازین ماجرا بمادر خویش
که ای حسن علیه السلام بنگر حال زار ما چون است

کشند خنجر و مهمان کشند بی تقصیر
ز جور شمر کشم ناله یا جفای سنان
گاهی بلجه آبم گهی ز شعله کباب
میرس حال دل از ما که شرح نتوانم
گرش ز حال دل آگه شوی نمیدانی
حسین که اختر دین بود و ماه مشرق شرع
سزد که هر نفس از فرقتش نثار کنم
مرا شکایت و اورا جراحتی است ز زخم
شکایت اینهمه گفتیم همچنان باقی است

سکینه بادل صد چاک ز در سینه خورش
جدا شدن ز تو کامی هزار فرسنگست

زبان ز شرح نظم چه بست شد خاموش
که ای پدر دو جهان بیتو بردلم تنگست

بند دوازدهم

رخنی چه لاله و جسمی ز خون چه گل ز نگست
ندانم آنکه عدو را دلست یا سنگست
چرا ز خاره دواج است و خاک اورنگست
حدیث نقش بر آبست و باد در چنگست
عدو بزمرمه نای و ناله چنگست
اسیر خون جگری همچو نی در آهنگست
فضای ماریه از خون چه نقش ارزنگست
که بیتو مرگ صوابست و زندگی تنگست
سفر دراز و فلک خصم و بخت در چنگست
بگریه آمده کلثوم و نعره زد ب خطاب
مرنج از آنکه چنین بود قسمت از قدرم

هر از سیاهی دشمن تو را ز خنجر شمر
به پیکر تو ز يك پیرهن دریغ نمود
تو را که پرورش اندر کنار زهرا بود
سر شک دیده و آماجگر ز حسرت تو
عیال زار تو بر سر زنان و ناله کنان
بهر شهید بخون غرقه پیکری نگری
ز قطعه قطعه اعضای کشته پنداری
که جاست پیک اجل تا وداع جان گوید
بلا ز شش جهت اندوه و محنت از چپ و راست
چه گفت لختی ازین ماجر ابحضرت باب
که ای برادر اگر بیتو عازم سفرم

بند میزدهم

نمی رود بصوری خیالت از نظرم
من از فرات بوصل رخ تو تشنه ترم
هزار رشته زهر دیده میچکد گهرم
و گر سپهر بگرداند آسیا ب سرم
قد بنه فلک فلک آتش ز ناله سحرم
مگر بسوی تو باد آرد از سفر خبرم
که شعله میکشد آتش دما دم از جگرم
که لخت لخت جگر میچکد ز چشم ترم
هنوز شرح جدائی نگشته مختصرم
فتاد دیده لیلا به نعل زار پسر
چنانکه ابر بهاری بلاله زار گریست

گرفتم آنکه توانم جدا شد از تو بصبر
چه تشنه ها که سپردند جان بیاد فرات
ز داغ لعل لب تشنه تو هر نفسی
میری مراست که سودای جز تو در وی نیست
شبیه که بی تو بروز آورم زهر بن موی
بقهر میبرد دشمن از سر تو ولیک
مرا ز بیم فراق تو بیم سوختن است
چگونه غسل دهم پیکر تو ز آب سر شک
ز بند بند تنم همچو نی فغان برخواست
چه با برادر خود شرح غصه برد بسر
کشید در بغل آن جسم و زار زار گریست

بند چهاردهم

بنای طاقت و بنیاد صبر ویران کرد
ز تاب ناله او جسم آفتاب گداخت
کشید از جگر افغان و گفت بایستی
مرا بمرک تو یاری نکرد جز دل و چشم
تهی نمیشود از حسرت تو یکسر موی
بحلق خشک تو یا پیکر تو یا سر تو
ز داغ قامت چون سرو روی چو نمه تو
ز سینه شعله هجرت نمیشود خاموش
نه جان تو را بتن آید نه لب شود شیراب
هنوز قصه حرمان لب که رفت از هوش
که مادر ای ثمر قلب و نور دیده من

بند پونزدهم

ز موج آنهمه طوفان ندیده دیده نوح
غم فراق تو یا محنت اسیری خویش
پس از تو سر و ز حسرت چه بیدم جنون باد
چه قمری از دل تنگم هزار دستان خواست
ز حسرت جگر تشنه تو جاری شد
مگر مصیبت دامادیت بحجله خاک
ز آه و ناله ام آتش ز سر شد آب از پای
هزار ساله پس از مرک در غم تو فغان
شکست ز ورق صبرم ز چار موج سر شک
ز حسرت لب خشک تو خون ز چشم ترم

ز بس بر آن تن مجروح پاره پار گریست
ز سوز گریه او چشم روزگار گریست
تو را پس از من ازینگونه بر مزار گریست
که دل چه در دخر و شید و دیده زار گریست
توان زهر مرزه گر تا صف شمار گریست
و یاز داغ تو یا درد انتظار گریست
سزد زهر مرزه چون ابر نوبهار گریست
نوانم از بتو روزی هزار بار گریست
بخواهم از بتو تا روز گیر و دار گریست
کشید مادر قاسم ز جان بشکوه خروش
بنوک نیزه سر از پیکر آرمیده من

ز گریه آنچه به جگر تو دیده دیده من
کدام بار کشد قامت خمیده من
ز داغ قد تو ای نخل نو رسیده من
ز هجرت ایکل در خاک و خون طپیده من
هزار دجله خون از فرات دیده من
برون رود ز دل زار داغ دیده من
تهی نگشته هنوز این دل رمیده من
بر آید از تن در تربت آرمیده من
به بحر هجر تو ای رود بر گزیده من
بدان رسیده که دور از تو بگذرد ز سرم

ایضاً این یک بند در شهادت طفل شیر خواره سید الشهداء علی

علی اصغر (ع) است

چه تاب تشنگی آتش از تاب افکند
چنان کباب شد از آتش عطش دل او
بسان موی در آتش فتاده زینب را
ز شعله جگر آتش بشیخ و شباب افکند
که از شراد نفس شعله بر کباب افکند
ز آتش دل بریان به پیچ و تاب افکند

که ناگه آمد مادر ز دامن اصغر را
بگریه گفت که این طفل تشنه از پی شیر
بین بر این گل صد برك نوش كفته خویش
چنان گریست بر آن طفل تشنه لب شه دین
بعزم بردنش از بهر آب در بر خصم
بسوی معر که آورد و برگشود زبان
بگریه گفت که ای کوفیان سنگیندل
بکدام تشنه او میتوان بقطره آب
بجای آب خدنگی زشت حرمله چرخ
از آن خدنگ بخوابر خیال پستان کرد

ز تاب تشنه لبی در کنار باب افکند
مرا ز گریه وزاری ز خورد و خواب افکند
که سوز تشنگی او را ز آب تاب افکند
که همچو شاخه نیلوفرش در آب افکند
زجا بر آمد و پا در خم رکاب افکند
بحالتی که بجان آتش از خطاب افکند
ز تشنگی بدل این طفل مضطرب افکند
نظر ز بهر خدا وز ره ثواب افکند
بحلق تشنه آن طفل در جواب افکند
به بست دیده و تسلیم جان بجانان کرد

در شهادت جوان هیجده ساله سید الشهدا شبیه پیغمبر ﷺ

علی اکبر صلوات الله علیهم

چه تیغ منقذ بیدین شکافت آن رورا
چه جای ضربت شمشیر کن بر آن فرقی
چنان جراحت کاری چگونه به گردن
کشید ناله ادر کنی آن چنان ز جگر
خروش او شه لب تشنه را ز پای افکند
نهاد روسوی آن نور دیده لیک نداشت
ز یافتاد و چه نخجیر عرقه در خون دید
ز بهر آنکه چه جانش بسینه جای دهد
نیافت آنکه بر رخ او جای بوسه بسکه عدو
بگریه گفت که ای نور هر دو دیده من
عجب مدار که لیا زغم شود همچون
ز بهر زخم تو صد باره جان افدا سازم
دلا بگشت امید از دو دیده اشك بیار

نهفت در افق خون هلال ابرو را
که فرق نازکی از وی نمی توان مورا
که بشنود همه دم بوی مشک کیسو را
که سوخت ز آتش آن ناله چرخ نه تورا
چنانکه نعره شیر درنده آهو را
بدیده نور که تاجستجو کند او را
بنا که آن قد دلجوی و روی نیکو را
بزیر پیکر او خم نمود بازو را
ز خاک و خون بهم آغشته بود آن مورا
تورا چه شد که نهفتی ز باب خود درورا
بخاک اگر نکرد این نهال دلجو را
اگر بدادن جان چاره ممکن است او را
شیاب سان مطلب دخل گشت خود درورا

در شهادت نو داماد غرقه بخون قاسم بن حسن صلوات الله علیهم

بمعالم آنکه در این ماتم از غم آزاد است
ز ابر دیده روا باشد از بیاری خون
بیا بکرب بلا بنگر این چه غوغائی است
بگو بزاده سعدای شقی تر از نمرود
بود پر از گل حسرت بکربلا چمنی
یکی بدیده گریان بیا بین کانبجا
چگونه شرح دهم ز آن عروس و زان داماد
عروس را چه تمتع بود ز دامادی
چسان لباس عروسی بپوشد جسمی
چرا عروس ننالد بحجله چون قمری
ز گل چه بهره برد بایلی که از پی او
شباب را نشود خالی از سر این سودا

ایضا پیش خوانی

الا بدیده کار از دست رفت از گریه کاری کن
تو را امساله نبود شور پارای شیعه کرداری
بهار آل پیغمبر خزان شد ای دل از دیده
حسین شد جان نثار امت ای امت اگر جانرا
سیه شد روزگار آندم که زینب بی برادر شد
چو خواهی حال شاه تشنه دانی در غم اصغر
زد آتش خیمه سلطان دین را شمر بی ایمان
حسین بی یار و یاور مانده کرداری سرباری
بیاد سرو قد اکبر از در گلشن ماتم
ندارد اعتبار این پنجروز ایام بیحاصل
شباب آسا شمار عمر بیحاصل بدست آور

غزل اختتام بمرثیه

دل چنان شد ز پی غمزه تیر اندازش
گر نباشد ز پی دیدن مهر و یان نیست

خطا نژاد و سیه بخت و مست بنیاد است
بسبب پاک پیمبر که فخر ایجاد است
کز آن روان بخروش است دل بفریاد است
به نسل پاک خلیل این چه ظلم شداد است
که نام آن چمن ای شیعه قاسم آباد است
بنای جشن عروس از برای داماد است
که هر دو از عطش افسرده کام و ناشاد است
که زیر خنجر چندین هزار جلا داد است
که پاره پاره ز شمشیر و ظلم بیداد است
بقامتی که بخون غرقا همچو شمشاد است
هزار تیر اجل در کمان صیاد است
که سود عمر جز این هر چه هست بر باد است

کنار از اشک در یاسا زو این دریا کناری کن
سرباری خیال شور پیراری و پاری کن
بیفشان لاله از خوناب مجلس را بهاری کن
نمیسازی نثار از چشم تر باری نثاری کن
برادر همه چه نی فریادار اینسان روز گاری کن
نه تیری در گلوی شیر خواری فرض خاری کن
تو هم برخیز من صبر از جگر فکر شراری کن
بیاد کربلا یا روز محشر فکر یاری کن
چه بنشیننی بهر مجلس زمین را لاله زاری کن
در این ماتم بکوش از جان و کسب اعتباری کن
چه دانستی بزودی چاره روز شماری کن

که بصد حيله محال است گرفتن بازش
دیده را فایده چندان که بداری بازش

صید سر پنجه تر کی شده ام کز پی صید
چو نیکویم که قدش سرور رخ گل که بیاع
ترك دین گفتن و آوردن ایمان سهل است
دیده گر باعث رسوائی دل شد چکند
هر که سودائی زلف تو شد اندر همه عمر
دلفریبی که دل از پرده بتاراج برد
آنچه در زایچه طالع حسنش پیدا است
خال مشکین تو در دایره حلقه زلف
ز آن تو ممتاز بحسنی که شدی ماح آن
را کب دوش نبی زینت آغوش بتول
در صف کرب بلا طرفه سپهسالاری است
سینه اش گشت لگد کوب سم هر کب باز
با چنان رخنه شمشیر و سنان بر دل او
پی بخشایش عصیان کنه کاران داد
خورد شیر از دم تیر اصغر مه رخسارش
ز ایرش را بجزا اجری از آن کمتر نیست
ای خوش آن دم که بعزم سرکوی تو شباب

ایضا غزل اختتام بهر ثیه

ایکه شور از لعل شیرین در جهان افکنده
از رخ ای سر و روان در خواطر پیر و جوان
خواستی ز آئینه بینی روی خود آئینه را
هر کجا مه طلعتی بد در زمین از خجالتش
ز آرزوی ناوک دیگر بر آرد سر ز خاک
زلف را چند انفشاندی تا ز مادل برد و دین
کی کند با ابروی مست کمانداری هلال
لعل لعل از آب حیوان مشتبه کردی خضر
وز تبسم پرده ز اسرار نهان افکنده
شعله هادر خرمن تاب و توان افکنده
از صفای چهره با خود در کمان افکنده
آنچنان کردی که گویی ز آسمان افکنده
هر که را بر خاک از آن نشست کمان افکنده
او زیان آورد ما را در زیان افکنده
کز خدایک غمزه مه را ز آسمان افکنده
بازش اندر دل خیال امتحان افکنده

باز کردی چهره در گلزار و عشق دو گل در نهاد بلبل بیدل فغان افکنده
 بارخ چون گل خط چون سبزه بگذشتی بیباغ آب رنگ از لاله بوی از ضمیران افکنده
 قرعه مداحی سلطان مظالم و مان حسین علی ای فلک شاهی چنان را از چه رود کربلا
 نوجوانانش که هر یک ماهی اندر برج حسن تشنه لب در ساحل آب روان افکنده
 قامت عالم بزیر بار غم کردی کمان ماهی آسا در محیط خون طیان افکنده
 زاده سعد لعین بر مرکب گلگون سوار تا علم از دست عباس جوان افکنده
 آتش اندر خیمه کز گیسوی حورش طناب عابدین خسته جان را در عنان افکنده
 آن سری را کآفتاب از شرم رویش در حجاب از جفای شمر و ز جور سنان افکنده
 بسکه گفتی شد نشان تیر پران پیکرش در تنور خولی از نوک سنان افکنده
 بهر کاخی کز ازل بنیان پذیرفت از حرام مرغ طاقت را بدم از آشیان افکنده
 طبع سرکش را عنان برکش کز این ماتم شیب رحنه در بنیان چندین خانه مان افکنده
 حاضران را آتش اندر جسم و جان افکنده

وله

مخمس

ایضاً

زینب عمزده گفت ای شه والا گهرم بسته دشمن ز سر کوی تورخت سفرم
 بیتوجان میرود از پیکر و خون از جگرم میروم و از سر حسرت بقفا می نگرم

خبر از پای ندارم که زمین می سپرم

شب و روزم بدل اندیشه روز و شب تست کوش جان داده بر آواز سم هر کب تست
 نور چشمم ترم از روشنی کو کب تست جان من زنده ز تاثیر هوای لب تست
 ساز گاری نکند آب و هوای دیگرم

میخورم خون جگر دم بدم از خوان اجل مانده ام کوی صفت در خم چو کان اجل
 چشم در راه فنا گوش بفرمان اجل چکنم دست ندارم بگریبان اجل

تا ز عم بر تن خود پیرهن جان بدرم

کی ز خاک احد آن روی چه مه باز کنی بامن سوخته جان درد دلی ساز کنی
 پرسش حال من خسته گر آغاز کنی هر نوردی که ز طومار غم باز کنی
 حرف ها بینی که آلوده بخون جگرم

تا گرفتم ز کف ساقی غم جام فراق شدم ام شمع صفت سوخته از شام فراق
 میگزلب شنوم از وی اگر نام فراق بسکه میگیریم از اندیشه ایام فراق

میرود ناله فرو در گل از اشک بصرم

حالت عابد بیمار نمیدانی چیست

اکبر افتاده بخون خوار نمیدانی چیست

بخت لیلا چه شب تار نمیدانی چیست

گر کنون حال من زار نمیدانی چیست

بعد از این باد بگوش تو رساند خبرم

بر سرم میتو بجز موی پریشانی نیست

در چمن همچو منت مرغ غزلخوانی نیست

ز آتش هجر تو ام جزدل بریانی نیست

اندرین قافله مارا سر و سامانی نیست

وین عجب تر که من خسته جگر نو سفرم

ایضا مخمس ۱۲ بند محتشم رحمة الله علیه که الحق خوب ساخته

مخمس بند اول

باز این چه ابر و فتنه و باران ماتم است

باز این ز سوز سینه چه برق دمام است

باز این ز بحر دیده چه طوفانی غم است

باز این چه شورش است که بر خلق عالم است

باز این چه نوحه و چه عز او چه ماتم است

هر دم فغان بر آورد از چرخ چارمین

عیسی بن مریم از دل صد پاره غمین

با چشم خون نشان ز جگر سر کندهمین

باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین

بی نفخ صور خواسته تا عرش اعظم است

از جور دوردهر کج اندیش فتنه جو

شد کشته شاه آشنه لب از خنجر عدو

هر دم بر انس و جان رسد افغان ز چارسو

کین صبح تیره باز دمید از کجا کز او

کار جهان و خلق جهان جمله درهم است

میلاب خون روان بود از چشم شیخ و شاب

در ممکنات غلغله در عالم انقلاب

افلاك را در نك زمین را بود شتاب

گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب

کاشوب در تمامی ذرات عالم است

در دهر اگر چه رسم شهادت جدید نیست

لیکن شهی بداین همه زاری شهید نیست

این شور فتنه را که نهایت پدید نیست

گر خوا امش قیامت دنیا بعید نیست

این رستخیز عام که نامش مجرم است

نبود ولی کز این الم افسرده حال نیست

یا نوحه سنج نغمه سر ازین مقال نیست

نی در جهان ازین غم عظاما زوال نیست

در باره گاه قدس که جای مال نیست

سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

در غم نشسته پیرو جوان نوحه میکنند
 غلمان و حور خلد جنان نوحه میکنند
 با آه و ناله عالمیان نوحه میکنند
 جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند
 گویا عزای اشرف اولاد آدم است

بدر زمانه صدر ملک قدر عالمین
 سر خدا امام هدا زیب نشأتین
 جان نبی روان علی فخر خاققین
 خورشید آسمان وزمین نور مشرقین
 پرورده کنار رسول خدا حسین علیه السلام

مخمس بند دوم

چون ممکنات خیمه بقرب ولا زدند
 هر يك بقدر پایه صلاي بلا زدند
 و آنکه بهر که قرعه رنج و بلا زدند
 بر خوان غم چه عالمیان را صلا زدند
 اول صلا بسلسله انبیا زدند

در شاخسار تن زنوا مرغ جان طپید
 نخجیر سان بسینه دل ناتوان طپید
 در بحر دیده مردم در خون طپان طپید
 نوبت بر اولیا چه رسید آسمان طپید
 زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

آن باب محترم که حرم خوانده و اجیش
 بستند باب چاره زهر سو بصاحبش
 مردود کاینات و دو بیدین مصاحبش
 آن در جبرئیل امین بود حاجیش
 بر پهلو مطهر خیر النساء زدند

نا حق شناس فرقه از بی تمیزها
 بستند تیغ کینه بعزم ستیزها
 زایشان بجعه داد بکی وعده چیزها
 تا اخگری ز آتش الماس ریزها
 افروختند و بر حسن مجتبی علیه السلام زدند

شاهی که در جهان نفسی بی غمش نبود
 وز بذل جان و سر غم بیش و کمش نبود
 جا در جنان نبود اگر ماتمش نبود
 و آنکه سر ادقی که ملک محرمش نبود
 کردند از مدینه و در کربلا زدند

دردا ازین قضیه که لال است از آن بیان
 وز شرح آن حدیث قیامت شد از میان
 ز آنسان که شور محشر موعود شد عیان
 با تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان
 بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

گردون زدیده پرده شرم و حیادردید
 دین جامه زین قضیه ز سر تا پیا درید
 زهرا بگریه جامه جان زاین عزادردید
 ز آن ضربتی که ز آن جگر مصطفی درید

بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند

با حالتی که از روش این چرخ فتنه جو

افتاد و ریخت از مژه سیلاب خون چه جو

اهل حرم دریده گریبان گشاده مو

بنهاد چون بعزم شهادت بخیمه رو

فریاد بر در حرم کبریا زدند

بر عضو عضو ما خلق افتاد پیچ و تاب

وز جسم و جان هر دو جهان شد شکیب و باب

بگسست ازین سر اداق سیمین ستون طناب

روح الامین نهاده بزانو سر حجاب

تاریک شد ز دیدن او روی آفتاب

مخمس بند سوم

در بحر خون طپیده عطشان کربلا

وز غم خمیده سرو گلستان کربلا

وز موج فتنه غرقه عمان کربلا

کشتی شکست خورده طوفان کربلا

در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

بروی عدو بد آنهمه پر خاش میگریست

که بر سر بریده که اعضایش میگریست

لخت جگر زمانه بر او کاش میگریست

گر چشم روزگار بر او فاش میگریست

خون می گذشت از سر ایوان کربلا

بروی زدیده نیست ثوابی بغیر اشک

افتد ز دیده هر درناهی بغیر اشک

نآمد نصیب عترتش آبی بغیر اشک

نگرفته دست دهر کلابی بغیر اشک

ز آن گل که شد شکفته بهستان کربلا

کردند نامه از پی هم در پیش روان

تا از حرم بکوفه شد آن شاه انس جان

بستند بهر کشتنش آنکه ز کین میان

از آب هم مضایقه کردند کوفیان

خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

اصغر ز تیر حمله خوناب میمکید

اکبر زبان یاب خود از تاب میمکید

شه خون دل بهر دو زهر باب میمکید

بودند دیو و دد همه سیراب میمکید

خانم ز قحط آب سلیمان کربلا

بر جان عاشق آنچه ز معشوق میرسد

سهل است اگر چه بر دل محروق میرسد

آب روان که بر همه مخلوق میرسد

ز آن تشنگان هنوز بعیوق میرسد

از بهر آن لغان ز بیابان کربلا

آن جسم پاره پاره در آن آفتاب گرم

در زیر سم هر کب دشمن چه گشت نرم

از چار سوچه زنگی مست از شراب کرم آن قوم فتنه جو نه نمود از خدای شرم
کردند رو بخیمه سلطان کربلا

چون این عمل ز فرقه حق ناپسند شد صبر از جهان رمیده چو صید از کمند شد
حیدر غمین و ختم رسل مستمند شد آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم بر فلک افغان بلند شد
مخمس بند چهارم

از خاک شد سکون و ز افلاک شد مدار رفت از زمین بتارک هفت آسمان غبار
وز دود ناله تیره تر از لیل شد نهار روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه بر آمد ز کوهسار

این قصه بر دل از چه غم افزاست کوه کوه وز غصه جان ز جسم جهان کاست کوه کوه
لخت جگر بروی هم آراست کوه کوه موجی بجنبش آمد و برخواست کوه کوه
ابری بیارش آمد و بگریست زارزار

ز آه ستاره تیره شد افلاک مطمئن شد مضطرب زمانه بسی باک مطمئن
صبر و سکون شد از دل غمناک مطمئن گفתי تمام زلزله شد خاک مطمئن
گفתי فتاد از حرکت چرخ بیمدار

گوش فلک ز ناله کر آمد که چرخ پیر افغان چنان ز بحر و بر آمد که چرخ پیر
ز آنسان زمانه در نظر آمد که چرخ پیر عرش آنچنان بلرزه در آمد که چرخ پیر
افتاد در کمان که قیامت شد آشکار

نوباوه رسول خدا ضحیه خلیل لب تشنه لب شط و سقای سلسبیل
چون شد ز تیغ کینه آل زنا قلیل قومی که پاس محملشان داشت جبرئیل
گشتند بی عماری و محمل شتر سوار

آن خرگهی که طلعت حق را نقاب بود مهر فلک ز خجالت او در حجاب بود
منظور از آفرینش این نه قباب بود آن خیمه که گیسوی حورش طناب بود
شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار

آنان که میزدند دم از بیعت نبی بدشان امید مغفرت از رحمت نبی
ز ایشان دریغ آب شد از عترت نبی با آنکه سر زد این عمل از امت نبی
روح الامین ز روی نبی بود شرمسار

چندان زمانه و اومه زاین انتقام کرد
کافاقر را ز آه ندامت چه شام کرد
ارکان کن فکان حذر از انهدام کرد
آنکه ز کوفه خیل الم رو بشام کرد
نوعی که عقل گفت قیامت قیامت کرد

مخمس بند پنجم

از بس بدانشه از پی هم تیر کین رسید
خونش چه لجه تا کمر از صدر زین رسید
از زین بخاکش آن بدن ناهزین رسید
چون خون حلق تشنه او بر زمین رسید

جوش از زمین بذروه عرش برین رسید

از خاک شد ز حنجر او نشر خون در آب
وز گریه چشم آب شد از قتل او سراب
دریا بشورش آمد وز دلطمه بر محاب
تزدیک شد که خانه ایمان شود خراب

از بس شکسته ها که بارکان دین رسید

چندان خدناک کاریش از هر کمین زدند
تا بر زمین بزاریش از صدر زین زدند
زهر آب داده ناوکش اندر جبین زدند
نخل بلند او چه خسان بر زمین زدند

طوفان بر آسمان ز غبار زمین رسند

گردون چه این خزان به بهار نبی رساند
از دیده خون دل بکنار نبی رساند
صد چاک غصه بر دل زار نبی رساند
باد آن غبار را به مزار نبی رساند

کرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

از موج کربه لطمه غیرت به نیل زد
وز آه و ناله شعله غم بر خلیل زد
ز آه جگر شرر بدل جبرئیل زد
یکباره جامه در خم گردون به نیل زد

چون ابن خبیر بعیسی گردون نشین رسید

بحر از شرار شعله غیرت گرفت جوش
میکال شد ز دست سرافیل شد زهوش
زهر ابرهنه سر شد وحیدر سیاه پوش
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش

از انبیا به حضرت روح الامین رسید

گردون ز چشم مهر و مه از بس گریست زار
خون ریخت دجله دجله زهر دیدم در کنار
جبریل ازین قضیه زبس بود شرمسار
کرد این خیال و هم غلط کارکان غبار

تا دامن جلال جهان آفرین رسید

زاین غم بخواطر آنچه تصور کند خیال
نسبت بذات اقدس بیچون بود محال
غیر از ادای نکته بنقریر این معال
هست از مالال اگر چه بری ذات ذوالجلال

او در دل است و هیچ دلی نیست بی ملال

مخمس بند ششم

آل نبی چه در صف محشر قدم زنند
در پیش داور از ستم خصم دم زنند
ز آه و فغان قیام قیامت بهم زنند
ترسم جزای قاتلشان چون رقم زنند
یگبار بر جریده رحمت قلم زنند

دوزخ کشد زبانه آتش بر اهل کین
ویران شود زمانه و وارون شود زمین
افتد سموم قهر الهی بماء و طین
دست عتاب حق بدر آید ز آستین

چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند

آه ازدمی که با سر پر خون و جسم چاک
آه ازدمی که بارخ رخشانشان چه جانپاک
آه ازدمی که بادل بریان شعله ناک
با کفن خونچکان ز خاک

آل نبی چه شعله آتش علم زنند

نالند زمانه بر دل بریان اهل بیت
سوزد فلک ز سینه سوزان اهل بیت
گرید ملک بدیده گریان اهل بیت
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت

کلیگون کفن بعرضه محشر قدم زنند

چون جلوه گر شود بجرا نور کربلا
آرد کلیم دین خبر از طور کربلا
نالند بحق ز سلسله رنجور کربلا
قومی که زد بهم صفشان شور کربلا

در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

کردند بعد قتل شه آغاز ترکتاز
بر خرگه شه نشه دین خسرو حجاز
با این عمل بدرگه دارای بی نیاز
از صاحب حرم چه توقع کنند بار

آن ناکسان که تیر بصید حرم زنند

گردد پی جزای عمل چون بروز حشر
دود از ثری رود به ثریا ز سوز حشر
بر اهل کینه کشف شود چون رموز حشر
ترسم کز این گناه شفیعان روز حشر

دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

روی ملک ز سیلی حسرت شود چونیل
در ماتم سلیل فلک رتبه خلیل
ز این غم زند بسینه و سر عابد علیل
پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل

شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

مخمس بند هفتم

افلاك را تزلزل حيرت بجان فتاد آفاق را طيش بتن ناتوان فتاد
تركيب از آفرينش كون مكان فتاد در حربگاه چون ره آن كاروان فتاد
شور نشور واهمه را در كمان افتاد

كلك زمانه خط فنا بر بقا كشيد موج غم از ثرى به ثريا لوا كشيد
دوران قلم بهستى هردو سرا كشيد هرجا كه بود وحشى از دشت پا كشيد
هرجا كه بود طايرى از آشيان فتاد

در قتلگه چه بضعة زهرا گذار كرد جارى چه جله از مره خون در كنار كرد
از يك نظاره طاقش از دل فرار كرد هر چند بر تن شهدا دیده كار كرد
بر زخمهای كاری تیر و سنان فتاد

بر چرخ بسكه از دل كرم آه سرد رفت يار عشه مهر ازین فلك لاجورد رفت
طاقت ز جسم جان لبالب ز درد رفت شد وحشتی كه شور قیامت بكرد رفت
چون چشم اهل بیت بر آن كشتگان فتاد

زينب تزلزل از گله درشش جهة فکند تاب از دل پر آبله درشش جهة فکند
شور از شكيب و حوصله درشش جهة فکند هم بانك نوحه غلغله درشش جهة فکند
هم گریه بر ملایك آسمان فتاد

با حالتی كه صبر شد از عالمین ازو بر جسم و جان جن و بشر شور شین ازو
وزغم زنان بسینه و سر حور عین ازو بی اختیار ناله هذا حسين ازو
سرزد چنانكه آتش ازو در جهان فتاد

باران فتنه كرد بذاك از فلك نزول برداشت سيل گریه زمین را از عرض طول
وز بهر شرح شكوه آنفرقه جهول پس با زبان پر گله آن بضعة البتول
رو در مدینه كرد بگه یا ایها الرسول

مخمس بند هفتم

این تشنه كام كشته محزون حسين تست این كز عدد جراح تش افزون حسين تست
این كش بسینه مهر تو محزون حسين تست این كشته فتاده بهامون حسين تست
این صید دست و پا زده در خون حسين تست

این چاك چاك ناوك دل دوز تشنگی وین مهر منكسف شده در روز تشنگی
وین شمع شعله ناك شب افروز تشنگی این نخل تر كز آتش جانسوز تشنگی

دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

این شاه بر زمین شده از زین نگون که هست این جسم جان بزاریش از تن برون که هست
این کز غمش زدل شده صبر و سکون که هست این ماهی فتاده بدریای خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این شه که اسب پیل تنش بیرخ است مات این کو بششدر اجلش مهره حیات
این کز غمش ز هم شده ترکیب کاینات این خشاک لب فتاده ممنوع از فرات
کز خون او زمین شده جیه خون حسین تست

این خسته جان که بسترش از خاک قتلگاه این تشنه لب که کرده بدریای خون شناه
این ناتوان که برده بمرک از عدو پناه این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
خر که ازین جهان زده بیرون حسین تست

این کز سرش گذشته قیامت ز سر گذشت این بسته چشم حسرت حرمان ز باز گشت
این کز عزای او ست فلک بیمدار و کشت این غرقه محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده گلگون حسین تست

این ماه منخسف شده در خون ز برج زین این چاکچاک دشنه و لب تشنه حزین
این کز ازل بفیض شهادت ز حق گزین این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

خوابر چه خالی از گله با آن جناب کرد خورشید را ز دود جگر در حجاب کرد
وز گریه چشم عالمیان را سراب کرد پس روی در بقیع بزهره ^{علا} خطاب کرد
مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد

مخمس بند نهم

کی مادر از لحد نگر احوال ما ببین در ابر فتنه کوکب اقبال ما ببین
در دام کینه بسته پر و بال ما ببین ای مونس شکسته دلان حال ما ببین
ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

این تیره کوکبان که به برج غم اندرند لنگر شکسته کشتی در خون شناور اند
تسکین خوابر تو و جان پیمبرند اولاد خویش را که شفیعان محشر اند
در ورطه عقوبت آل زنا ببین

ترك ملاطفت مکن از ما ستمکشان کاندرا کف زمانه حقیریم و بی نشان

لب تشنگان زهر غم از تیغ کین کشان برخیز بر حجاب دو کسوف آستین فشان
و نذر جهان مصیبت ما بر ملا بین

دل واکگیر دیده می پوشان ز کربلا با گریه شو چه لجه جوشان بکربلا
نلان گذر بخاک خموشان به کربلا نی نی در آچه رعد خروشان بکربلا

طوفان سیل فتنه و ابر بلا بین
ما را بحال زار دل بیسکون نگر بیخانمان و بیکس ویرهنمون نگر
وز صبر بر کنار ذراحت برون نگر تن های بیسران همه در خاک و خون نگر

سرهای بی تنان همه در نیزه ها بین
این نخل راست درسته خوش بر کنار تو نورس نهال سبزه خط گلزار تو
شمشاد طرف جوی دل داغدار تو سروی که یافت پرورش اندر کنار تو

غلامان بخاک معرکه کربلا بین
چندی چه شرح کینه اهل عناد داد شرحی هم از زمانه سست اعتقاد داد
و آنکه بسان رعد کشید از نهاد داد کی نصعة الرسول ز ابن زیاد داد
کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

مخمس بند دهم

ای دهر ازین روش که تو بنیاد کرده حاشا اگر دلی ز غم آزاد کرده
یا روزی از ستم زده یاد کرده ای چرخ غافل که چه بیداد کرده
وز کین چها در این ستم آباد کرده

از فتنه جوئی تو شهنشاه مشرقین آمد قتل خنجر مرد دو عالمین
این شرمساری تو بس از روی خافقین کام یزید داده از کشتن حسین علیه السلام
بنگر که را بقتل که دلشاد کرده

کردی بجان اطاعت آل زنا قبول بستی کمر بیاری آن فرقه جهول
وز فعل زشت خود نشدی عاقبت ملول در طعنت این بس است که با عترت رسول
بیداد کرده خصم و تو امداد کرده

شاهی که شرط خلد برین شد عزابراو ماهی که برده جن و بشر التجا براو
در هر وسیله دیده شاه و گدا براو حلقوم او که بوسه زد مصطفی براو
آزرده اش بخنجر فولاد کرده

نتوان بصد رساله بیان کرد آنچه تو
یا در جهان ز خلق نهان کرد آنچه تو
یا از جفای دهر کمان کرد آنچه تو
با مصطفی و حیدر و اولاد کرده

این چرخ کجتهاو نکرده است هیچگاه
یک دل ز غصه شاد نکرده است هیچگاه
یا چون تو ظلم و داد نکرده است هیچگاه
ای زاده زیاد نکرده است هیچگاه
نمرود این عمل که تو شداد کرده

آندم که انس و جان ز لحد سر بر آورند
محصول نیک و بد بد بردا و آورند
آل نبی ز جور تو افغان بر آورند
ترسم تو را دمی که سوی محشر آورند
از آتش تو دود بمحشر در آورند

مخمس بند یازدهم

کاش آن زمان سپهر برین و از گون شدی
کاش آن زمان سپهر برین و از گون شدی
کاش آن زمان زمانه بگرداب خون شدی
کاش آن زمان سرادق گردون نکون شدی
وین خرگه بلندستون بی ستون شدی

دور جهان سر آمدی از کوه تابکوه
آشیوب محشر آمدی از کوه تا بکوه
آفاق مضطر آمدی از کوه تا بکوه
کاش آن زمان بر آمدی از کوه تابکوه
سیل سیه که روی زمین قیر گون شدی

از جور خصم بخت بد آموز اهل بیت
چون نشد فسرده شمع شب افروز اهل بیت
شد همچو شام تیره زغم روز اهل بیت
کاش آن زمان ز آه جگر سوز اهل بیت
یک شعله برق خرمن گردون دون شدی

ظلمی چنین رسول خدا را بخانمان
هرگز نبود دور فلک را بخود گمان
ای چرخ از تو الحذر ای دهر الامان
کاش آن زمان که این حرکت کرد آسمان
سیماب وار روی زمین بیسکون شدی

آن جسم نازنین تر از انفاس روح پاک
چون نشد ز تیغ فتنه بخون غرق چاکچاک
افتاد از التهاب سمک شعله بر سماک
کاش آن زمان که پیکر او شد طپان بخاک
جان جهانیان همه از تن برون شدی

از کین چه شاخ و برگ نهال نبی شکست
پشت فلک ز بار ملال نبی شکست
ز این غم دل زمانه بحال نبی شکست
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست

عالم تمام غرقه دریای خون شدی

با سوز آه آل نبی چیست سوز حشر
یا با رموز ماتم ایشان رموز حشر
نقصان بحکمت آمدی اندر بروز حشر
این انتقام اگر نفتادی بروز حشر

با این عمل معامله دهر چون شدی

با جسم خون چکان زلحد سر بر آوردند
حاشا سر از کجا که تن بی سر آوردند
آنان که هستشان سر بیمعجر آوردند
آل علی چه دست تظلم بر آوردند
ارکان عرش را به تزلزل در آوردند

مخمس بندد و از دهم

بس کن کز این قضیه زجان صبر و تاب شد
بس کن کز این قضیه زجان صبر و تاب شد
بس کن کز این قضیه زجان صبر و تاب شد
بس کن کز این قضیه زجان صبر و تاب شد

بنیاد صبر و خانه طاقت خراب شد

تاکی فروزی آتش و باد اندر آب و خاک
تاکی فروزی آتش و باد اندر آب و خاک
تاکی فروزی آتش و باد اندر آب و خاک
تاکی فروزی آتش و باد اندر آب و خاک

مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد

بس نی کزین فسانه شود لامکان مکان
بس نی کزین فسانه شود لامکان مکان
بس نی کزین فسانه شود لامکان مکان
بس نی کزین فسانه شود لامکان مکان

دردیده اشک مستمعان خون ناب شد

آفاق شعله ناک شد افلاک شعله نیز
آفاق شعله ناک شد افلاک شعله نیز
آفاق شعله ناک شد افلاک شعله نیز
آفاق شعله ناک شد افلاک شعله نیز

روی زمین ز اشک مصیبت خضاب شد

افکنده بهر دو جهان ریشه زانقلاب
افکنده بهر دو جهان ریشه زانقلاب
افکنده بهر دو جهان ریشه زانقلاب
افکنده بهر دو جهان ریشه زانقلاب

از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد

ز این غم بهر که بنگری از حد فزون گریست
ز این غم بهر که بنگری از حد فزون گریست
ز این غم بهر که بنگری از حد فزون گریست
ز این غم بهر که بنگری از حد فزون گریست

دریا هزار مرتبه کلگون حباب شد

برپا ز طرز نظم تو شد ماتم حسین
برپا ز طرز نظم تو شد ماتم حسین
برپا ز طرز نظم تو شد ماتم حسین
برپا ز طرز نظم تو شد ماتم حسین

هستی بدین بهانه تو چون محرم حسین

بنگر شباب را چه خود اندر غم حسین

پیرانه سر ز فیض ابد کامیاب شد

گردون پیا زفته لوائی چنین نکرد

دوران ظلم طرح بنائی چنین نکرد

تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد

دور زمانه جور و عنائی چنین نکرد

بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

در مرثیه ماهانه شیخ محمد جعفر اعلی الله مقامه

يك ماه نیمی از پی ماه صفر گذشته

کز هر دمش قیامت عظاما بسر گذشته

بگذشت اگر چه ماه ربیع از پی صفر

لیکن بسی ز ماه محرم بتر گذشت

یعنی با اصطلاح عزاداری این زمان

این مه ز فوت وارث خیر البشر گذشت

آن مقتدای ملت جعفر که از غمش

خوناب چشم پیرو جوان از کمر گذشت

يك مه ز فوت او شده لیکن هزار سال

بر شوشتر ز فرقت او بیشتر گذشت

روزی هزار باره ز سیلاب خون دل

طوفان بر انس و جان ز محیط بصر گذشت

خون خلق عالمی شد ازین ماجرا کباب

یارب تو آگهی که چه بر شوشتر گذشت

یکتن ز خیل همسفرانش ندیده ام

کز وی به پرسم آنچه بر او ز این سفر گذشت

در حیرتم چه روزی ازین غم بروز گار

در مرگ آنچنان پدری بر پسر گذشت

یارب چه محنتش بسر آمد ز دهر دون

زان حالتی که دید ز دنیا پذیر گذشت

از کربت غریب و اندوه بیکسی

سیلاب خون دیده اش از برو بحر گذشت

بهر بقای او بدعا سر برهنه کرد

لیک از شفا چه چاره که طوفان ز سر گذشت

بر خاست شور و غلغله یکباره کاین خبر

بر گوش ساکنان جهان بیخبر گذشت

تاریک شد زمانه که پنداشت روز گار

دور فلک ز گردش شمس و قمر گذشت

آنشب که ماه برج شریعت خسوف یافت

یارب چه ظلمتی بفروغ سحر گذشت

ز آن گوهر یگانه که در خاک شد نهان

دین راز رفته مرثه چندین کهر گذشت

هر کس که در دین بود او را در این عزا

پیکان بر استخوان و سنان از جگر گذشت

مارا در این قضیه مجال است زندگی

چون جان این جهان بجهان دیگر گذشت

لیکن بچاره باز نمیگردد از نشان

چون ناوک قضا ز کمان قدر گذشت

دربار گاه حق سر تسلیم و بندگی

باید نهاد وز دو جهان بیخبر گذشت

باشد شباب را بدل این غم که بهر چه

در شوشتر مصیبت او مختصر گذشت

الغزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

ای پی نبرده پیک خرد بر کمال تو
جائی که هیچکس نبرد پی بکنه فکر
ذات تو در خفا و زهر ذره آشکار
بی علت بدایت و بی فرض انتهاست
باد از نور دیده بری هر که ننگرد
بر نیم رشته سایه فزون ندهد آفتاب
علم تو را احاطه ذرات ممکنات
از کبریا فرو نبرد سر بهر دو کون
کی دم زند، ز فرط تحیر بوصف ذات
بر بی مثالی تو مثال اینکه نیست جای
هر آفریده را ز تو فرض است بر زوال
نبود ز بهر گردش دوران بل آسمان
زیر و زبر نمودن هر دو جهان بود
در رد منع حکم تو جای سؤال نیست
یارب شباب را بقیامت امید عفو

واندیشه در سراق عز و جلال تو
چون پی برد ز فکر بکنه کمال تو
خورشیدی از تجلی حسن و جمال تو
پاینده ذات بی بدل لایزال تو
در موی موی تن اثر امثال تو
از تار و پود و سفره جود و نوال تو
چون فکر عاشق تو بیاد وصال تو
در قید فاقه بسته شوریده حال تو
عقل بجان رسیده زدرك خصال تو
خالی ز هستی تو که باشد مثال تو
وز آفریده فرض نکردد زوال تو
حیران بود بعرضه جاه و جلال تو
موقوف يك تعرض قهر و نکال تو
تا خود که راست زهره رد سؤال تو
هست از تو و پیمبر ﷺ فرخنده آل تو

در مدح اعلیٰ حضرت اقدس شاهنشاه اسلام پناه خسرو عادل
بازل گردون بارگاه السلطان بن السلطان ناصر الدین شاه قاجار
خلد الله ملکه وسلطنته

جهانگشای جم اورنگ ناصر الدین شاه
بکھف معدلتش کاینات برده پناه
بسم بارگیش آسمان فکند کلاه

فکنده بر تو ظل الهی بماه و ماه
بظال مکرمتش ممکنات گشته مقیم
بعزم بندگیش روزگار بسته کمر

بقصر شوکت او خواهد از نظاره کند
خرد بکفه میزان حلم او نهد
پی تصور اجلال او بچشم آید
نسیم خلق جمیلش بدشت اگر گذرد
غلام رومی زنگی ز حق تمنا کرد
اگر ز خط شعاعی عصا نگیرد مهر
پی نظام زمین لا یكون الا هو
بخاکبوسی در گاه او پس از عمری
دوام دولت او با مدار هفت اورنگ

کلاه چرخ ز تارك فتد بکاه نگاه
بدان دقیقه شناسی تمیز کوه از کاه
فراخنای جهان تنك آسمان کوتاه
ز خاک تیره دمد جانور بجای گیاه
که گشت خلقت روز سفید شام سیاه
فتد بشارع بخت عدویش اندر چاه
پی قوام زمان لا اله الا الله
جبین نهاده شباب از هزاره مرحله راه
قرین و وز ملکش جیش و ز فلک خر گاه

حرف الالف

تشبیب این غزل در تهنیت مولود مسعود حضرت صاحب الامر

عجل الله فرجه و ایضا در ستایش بندگان اقدس شهر یاری است

ابد الله ملكه و سلطانه و اید الله جنده و اعوانه

بگرد چشم بر افشان زهر طرف مورا
گذر کن از لب جوت از شرم چون قارون
نماز را نکند روزه را خورد زاهد
بچین زلف تو حال دلم کسی داند
بغیر زلف تو و نر گس تو در بستر
نموده منع من از بوسه خال کنج لب
قلم بصفحه در اوصاف زلف مشکینت
تورا بدین روش از بنگرد به بندد کباب
هزار ساله پس از مرگ خویش از و خجل
چه گل بر او نگردد زان سبب خجل گردد
بتا بمهر فلک طعنه میزنی شك نیست
محل غیبت آنشه که باز کرد امروز
امام عصر و زمان کشف امن کان امان

که جز بسلسله نتوان گرفت آهورا
زمین فرو برد از شرم سر و دل جورا
به نیمه رمضان گر نمائی ابرو را
که بنگرد بسر انگشت باز تیهورا
که دیده مار به بیمار داده پهلورا
خدا جزا دهد این پاسبان بد خورا
ز زاج و دوده غنی دیده صمغ و مازورا
ز بهر ترك اقامت چه نااقه زانورا
که بهر قتل من آزرده کرده بازورا
کز او گرفته بقرض این بها و این بورا
که بر عقیبه سامره سوده رو را
پی ظهور خود ایزد زرخ نقاب اورا
کز اوست وضعه دار این سپهر نه تورا

بحل و عقد قضا قادر است مختار است
ظہیر شوکت و اقبال و دین و دولت یاد
مالك خصال فلك تبه ناصر الدین شاء
ز بیم خشم وی از حصن نیلگون سپهر
بعزم رزم بر آرد چه تیغ برق افشان
در آسمان و زمین تابود مدار و سکون
ز بهر مدحت او در زمانه یاری باد

وله ایضاً

به تیر غمزه چهره کرد قوس ابرو را
مرا کرشمه آهوی چشم جادویش
ملامت من مسکین مکن که آب شود
ز عشق روی تو در هر گلی نظر کردم
عصا گراز کف موسی شداژدها چه عجب
کسی چگونه بدستان تو را بدست آرد
مرا ز خال لب او بدل خیال این است
ز درد عشق شکایت مکن به نزد طیب
شباب را نبود آرزوی روضه خلد

وله ایضاً

چه زحمت است بسر پنجه پهلوانی را
سپرده از پی قلم سنان بنر گس مست
بخوان دعوت سلطان نمیرسد نقصان
ز شوق شهد لب حال ما کسی داند
اسیر غمزه چشمی شدم که در همه عمر
گرم بروی ببندی در آنقدر مگذار
کسیست بیسروبی یا که در طریقت عشق
مخوان بگلشنم ای باغبان که خواطر من

پی اجازه دهد گر اشاره ابرو را
خدایوم الكستان شاه مرحمت خورا
که به زبزم طرب گفته رزم برزو را
فکنده رلزله بر خاک برج و بارو را
ز خون خصم بمیدان روان کند جو را
جهان بکام و سعادت بنام باد او را
ز حق شباب ثنا گستر دعا گو را

بقتل عام صلا داد شست و بازو را
چنان گرفت که شیر درنده آهورا
اگر بسنك نگارند روی نیکورا
در او نیافتم این رنگ را و این بورا
که او بمعجزه زنجیر میکند هورا
که سحر چشم تو تسخیر کرده جادورا
که عنقریب شود ملك مصر هندو را
که این معالجه عاجز کند ارمطورا
از آنکه سبزه خط نیست باغ هینو را

که زه بقصد شکاری کند کمائی را
بهم فکنده توانا و ناتوانی را
گر التفات کند بر گرسنه نانی را
که بنگرد بلب دجله کاروانی را
ندیده دیده بیدار پاسبانی را
که در دودیده کشم خاک آستانی را
کند مضایقه در بای دوست جانی را
بیاد سرو قدی داده گلستانی را

چسان ز شاخ گلی بلبلی پس از عمری
بقوس ابروی خوبان دل ای شباب میند

وله ایضاً

باختیار دهد از کف آشیانی را
که تهمت نکشد این چنین کمائی را

ز ماه چارده آن آفت است کتان را
بسرو نسبت قدش بر راستی ندهم
جمال او نتوان ماه چارده گفتن
صلاح عشق مجو از طیب دانشمند
هوای او است چنان بر سرم بخلوت ذوق
من از کجا و شکیب از کجا زدست بتی
اسیر آنسر زلفم که زیر هر شکنش
بجان زدست رقیب آمدم نمیدانم
مرا تحمل بار غم تو مشکل نیست
بیاد روی تو در چار موج بحر سرشک
فقیر خانه بدوشم غلام حلقه بدش
بچین زلف نگاری خوشست وقت شباب

وله ایضاً

بگو نظاره کن آن چشم مست و آن مورا
که بهر قتل من آزرده کرده بازورا
ندیده لاله خود رو بین خود آنرورا
نهاده بارخ او در میان ترازورا
چنان رود که بچوگان کسی زند کورا
صبا فشاند از آن زلفا گر بچین بورا
اگر نظر کند آن خال و چشم و ابرورا
که دیده بر لب کوثر نهسته هندورا
بگرد موی میان گر گره زند مو را
خلاف زلف تو کز دست برده جادورا
که نیست جای ملامت بر آن که دید اورا

ندیده هر که سر اندر کمند آهورا
نه از خد نك وی از شرم خویش میمیرم
بیایبان گل از من بگو گراندر باغ
ز بهر قسمت حسن از دو زلف او خورشید
خلاف عادت چو گان بزلف او دل من
بناف آهوی چین نافه خون شود بخطا
بروی او بدل از قبله زاهد آرد رو
بغیر خال سیه در بهشت عارض او
بجز میان گره در میان نماند هیچ
شنیدم آنکه در آید بدست جادو مار
شباب را ز ملامت جز این جوابی نیست

وله ایضاً

هر جا بسر انگشت تو دیدیم کمان را
 پیرانه سر از هر دو جهان بخت جوان را
 عاشق نیم از بر کشم از سینه فغان را
 خالت چه بلال حبشی گفته اذان را
 گردیم بسودای جنون صلح جنان را
 مهر از همه بگسسته و بستیم میان را
 بگشای سخن يك نفس آن تنگدهان را
 بردن نتواند ز سر انگشت تو جان را

وله ایضاً

بلیم باز نکرد آن لب چون مر جان را
 گفت نگرفته کس از دزد چنین تاوان را
 گنج عشق تو کفایت کند این ویران را
 بچه حیلت برم از خال لب ایمان را
 بسر از اشك بصر مینگرم طوفان را
 دل دیوانه کند با لب این دیوان را
 کانیچنین داعیه رسوا کند این نادان را
 آه ازین خلد که دارد بره این شیطان را
 گریه دست آورم آن طره مشك افشان را
 خوشتر از صحبت یوسف شمرد زندان را
 زقد و عارض و لب در بگشا بستان را

وله ایضاً

ز ابرو بزیر تیغ کشید آفتاب را
 بندد خضاب و شویدا از آن خون خضاب را
 نشناسم از ملایك رحمت عذاب را
 بروی چه بستن است بر آتش نقاب را
 سازد نیاف نطفه ز خون مشکاب را

کردیم بمنّت هدف تیر تو جان را
 جان در طلب وصل تو دادیم و گرفتیم
 در خون کشی از صدر هم از خنجر ابرو
 از بهر نماز صف مژگان بجماعت
 در عشق تو از نعمت فردوس گذشتیم
 در دایره عشق تو از روی ارادت
 خواهی کره از خواطر تنگم بگشاید
 در حمله شهاب از فکند پنجه برستم

تا بدان اعل نگارین نسیر دم جان را
 خواستم خون دل از ترك نگاهش گیرم
 گر نه معمورم از اوضاع جهان باکی نیست
 سجده بر قبله ابروی تو سهل است ولی
 بشب هجر تو در هر مژه بر همزدنی
 یا بداد من دیوانه برس یا بگذار
 من بیحوصله و وصل تو آخر ترسم
 هوس دیدن روی تو و تشویش رقیب
 بتو با خواطر آسوده بر افشانم جان
 هر که بر طرف بهشت آورد از کوی تورو
 به شهاب ای بت مشکین خط شیرین گفتار

چون شست صبح طالعش از چهر خواب را
 کس خون بخون نشسته و آنهم ز خون من
 بینم بروز محشرش اربا چنان جمال
 روی که دل بسینه گدازد ز دیدنش
 گر بر مشام حامله زلفش دهد نسیم

دردل خدناك دشمن و در دیده طمع دوست تاکی رسد ز وصل تو اجر این عقاب را
 شرط است باملاحت دشمن رضای دوست کنج آن برد که رنج نداند خراب را
 گفتم تدارکی بکف آرم ز وصل یار عمر ارعنان کشد دوسه روز این شتاب را
 از عکس چشم و ارایش اندر دل شباب بین با کمان بقلبکه افراسیاب را

وله ایضا

برسای دوست که بیش از نفسی نیست مرا
 نفسی پیشتر آی از نفس آخر عمر
 بکس از دست توجز بر تو شکایت نبرم
 بسته ام بسکه بخوابم در آمد شد خالق
 شکر کز دولت جاوید قناعت در دست
 من و سیلاب غم عشق تو حاشا چکنم
 بهر طوف حرم وصل تو دروادی عشق
 منم از عشق سر زلف تو آن شیر و مست
 بتو جان و دل و دین دادم و بس شرم باد
 آخرای بخت جوان یاد کن از عهد شباب
 نفسی هست ولی تا برسی نیست مرا
 که بجز یاد رخت هم نفسی نیست مرا
 کز تو غیر از تو بجان دادرسی نیست مرا
 با چنین جوش حلاوت مگسی نیست مرا
 آنقدر هست که حاجت بکسی نیست مرا
 کاندرا این مرحله امکان خسی نیست مرا
 بدل امید خروش جرسی نیست مرا
 که چه چشمان تو باک از عسسی نیست مرا
 چکنم چون دیگران مایه بسی نیست مرا
 که جز ایام جوانی هوسی نیست مرا

وله ایضا

شب و وز هجر تو دل در تب و تابست مرا
 بیتودر بستم از طره بر افشاند حور
 ز دل و دیده بهر ساعتی از مدت شب
 نفخ صور اردم از بانك موذن گوئی
 آخرا پيك شب آن شمع شب افروز کجا است
 بخطا دادم اگر نسبت زلفت بخطا
 بصف محشر اگر بگذری ازهر نظری
 که ز دیدار تو بردیده برم رشك گهی
 خون دل میخورم از دست تو کین چهره زرد
 ز ورق طاقتم از کردش گرداب فراق
 حاش لله نه شب این روز حسابست مرا
 آن هم اسباب پریشانی خوابست مرا
 صحبت از مشغله آتش و آبست مرا
 گوش بر زمزمه چنك و ربابست مرا
 که بر آهش نظر اندر تك و تابست مرا
 ز تو ای ترك خطا چشم صوابست مرا
 بتو کقاره صد ساله عذابست مرا
 بجگر آتش غیرت ز نقاب است مرا
 کی ز شمشیر تو گلگون زخوابست مرا
 غرق و باز از تو اشارت بسر ابست مرا

زخمت و خال تو بر صفحه خواطر همه شب مشق فکر از پی اشعار شباب است مرا
وله ایضاً

بر کردرخ گره زده زلف سیاه را
بر فوج ترکمان ز کمین ترک غمزه اش
گر بنگرد بروی تو بر عاشقان تو
از قبله رو بروی وی آوردم آن کجا است
د آرای طلعتی است که نتوانم از رخس
ای دل بکوی عشق در آکاندران محل
باز لفس از کمند تهمت نمی کشم
گر پرده در قیامت از آن رخ بر افکند
دقتول ترک غمزه اش اندر حضور شرع
در جلوه گاه طلعتش از تاب خیره کی
فرمان دهد ز خاتم لعل از بمور خال
ایدل ز ترک نرگس مستش بهوش باش
دل برداز شباب و ندادش بجز فریب

وله ایضاً

زلفش کمر بموی میان بسته کینه را
در لجه ایست ز ورق صبرم ز عشق او
درمان او بچاره محال است از آنکه نیست
بسا یاد ابروی تو بمحراب بندگی
گر بنگرد بروی تو خاقاق برو بحر
دست اجل بدامنم افتاد همچنان
عشق تو خوش بود بدل من که هیچکس
گوش ز مانه چون تو بخوبی و دلبری
دست غمش رهانشد از دامن شباب

وله ایضاً

از هر چه در زمانه من و مدعای دوست
بالین نظر ندیده ام الا بروی دوست

در عقد عقده ذنب افکنده ماه را
ز ابرو کمان کشیده و بر بسته راه را
یزدان بدون عذر به بخشد گناه را
کز دل برون برد بدلیل اشتباه را
بستن ز پشت سد میکنند نگاه را
بشگسته دستگاه گدا قدر شاه را
چون بیژن انتظار خلاصی ز چاه را
گریان کند بعدر گنه داد خواه را
آرد به یگناهی قاتل گواه را
خورشید بر دو دیده گذارد کلاه را
آرد برون ز خط سلیمان سپاه را
کآورده در نظر ز کمین قلبکاه را
آخر بنقد قلب خرید آن سیاه را

بر دل نمود چون دهندش تنگ سینه را
کز روی کسی نبرده بساحل سفینه را
باسنک خاره پای ثبات آبکینه را
از کعبه جای تفرقه نبود مدینه را
بر تار چین زلف تو بخشد خزینه را
از دامن تو دست نرست این کمینه را
پنهان به از خراب ندارد دینه را
نشسته در نتیجه آدم قرینه را
تا عاقبت زمینه بخون شست کینه را

جان در کف ارادت و سر در وفای دوست
بالین زبان نگفتم الا ثنای دوست

هو گند میخورم که بخواکی که بگذرد
 رو گر بسوی دوزخم از جنت آورد
 روزی هزار بار بقا آرزو کنم
 از دست برد چرخ و لگدگوب روزگار
 از هر چه کشیده ام الا کمند عشق
 جادر حریم وصل کسی را میسر است
 ز ابرو اشارتی به شباب از شود زیاد

سو گند خوردن افکند از رتبه پای دوست
 سر بر نمی کشم ز طریق رضای دوست
 کز هر یکی فنا شوم اندر بقای دوست
 سهل است اگر غبار شوم در هوای دوست
 و ز هر چه دیده بسته ام الا عطای دوست
 کز جان و دل فدا شود اندر منای دوست
 نقد روان ز دست فشانند پپای دوست

وله ایضاً

شیرین لبی که خون بدل از رشك قنداو است
 بر چهره زلف اوچه در افتد به پیچ و تاب
 سرو روان که رشك گلستان ز قامت است
 گر نقد جان نثار قدومش نمیکنم
 عشق آن دلاوری است که اقلیم روزگار
 هر جا فروخت چهره در آتش هزار دل
 نخج حیر شد بناوڪ صید افکنی شباب

بر لب هزار جان ز لب نوش خند او است
 خورشید در سلاسل و مه در کمند او است
 در ظل استقامت قد بلند او است
 شرم از عتاب خواطر مشکگل پسند او است
 تسلیم تیغ و طالع فیروز مند او است
 از يك نظر به چهر حسرت پسند او است
 کز کشته موج خون بر کاب سمند او است

وله ایضاً

ررزی که تیرفتنه حسن از کمال گذشت
 بساد صبا چگونه رسالت کند قبول
 در هم علاج زخم خد نکمی نمیکند
 در يك نظر ز عمره عابد فریب او
 ساقی ز گرمی عرق خجلت آب شد
 دیشب ز حسن او سخن اندر میان بود
 نقد کفایت از کف آزاده طلب
 ای شهسوار ملك ملاحه ز در در آی
 سنبل ز شرم زلف تورخت از چمن گرفت
 هر دل اسیر زلف تو شد در تن آرمید
 هر گز حسد نبرده ام اندر جهان بکس

عشاق را بدیده در آمد ز جان گذشت
 در حضرتی که چاره ز آه و فغان گذشت
 کاندرا جگر فروشد و از استخوا گذشت
 در دیده صد هزار خدنگ و سنان گذشت
 هر جا حکایتی بلب از آن دهان گذشت
 در وصف آن میان چه رسید از میان گذشت
 کز جان و جسم رست و ز نام و نشان گذشت
 کز دیده موج خون ز کاب و عنان گذشت
 بلبل ز عشق روی تو از گلستان گذشت
 هر سر غبار کوی تو شد ز آسمان گذشت
 الا بر آنکه در ره جانان ز جان گذشت

هنگامه شباب سر آمد جهان گذشت

وله ایضاً

بوصل او طمع هست و اقتداری نیست
 بهیچ مصاحتی در کف اختیاری نیست
 که در کمند سواری چنین شکاری نیست
 که ز این حقیر تر اندر کفم نثاری نیست
 در این زمانه چه اقبال بخت یاری نیست
 فغان که بر دل اوزین گذر غباری نیست
 شکست و گفت که در کار ماقراری نیست
 بهوش باش که این باده بیخمار نیست
 که در محیط محبت جز این کناری نیست
 دلی که آگاه از آسیب نوک خاری نیست

وله ایضاً

در باب دور عمر که تا دیده بر نهی
 مرا بعشق گلی اعتبار خاری نیست
 مکن ملامت آزر دگان که عاشق را
 بچین زلف نگاری چنان گرفتارم
 بیای دوست مکن منعم از سپردن جان
 من آزموده ام از روی راستی صد بار
 براه او ز لگد کوب غم غبار شدم
 بزلفش آنهمه پیمان که بستم آخر کار
 بگو براهد اگر می خوری ز ساغر عشق
 ز بحر دیده برانگیز موج خون بکنار
 کجاست حال شباب اگر هست و در دلدش

بروزگار تراز فتنه جای پرهیز است
 مرا ز عشق توشیرین فسانه ایست بدهر
 سراغی از دل سر گشته کی بدست آرم

ضرورت است کسی را که در کمند تو نیست
 مکن ز دست نکویان فغان که روی نکو
 حکایت از لب لعلش مکن که در تن من
 نگه سنان و مژه خنجر و ذره خط ابرو تیغ
 ز خسروی نتوان منع جان شیرین گفت
 ز واجبات شریعت که در رساله عشق
 بزر نمی شود از دام غم شباب آزاد

وله ایضاً

که کار عشق پرستی و رای هر کار است
 بقید او بتر از دیگری گرفتار است
 بلی ز مست به پرهیز اگر چه بیمار است

دلی که پند پذیرد نه جای دلدار است
 چه رتشه ایست محبت که هر که را دیدم
 مرا ز ترکس بیداد او بود پرهیز

در اولین قدم آنکس که جان و سر نه نهد
 نه هر که راست جمالی بر آن توان دل داد
 مرا بیوی ریاحین خط و سنبل زلف
 بهار حسن که در وی دمید سبزه خط
 بیاد آن مهر خسار و چشم خواب آلود
 مدار چشم تماشا در این چمن که در او
 خلاف هر که در آفاق می توانم گفت
 بچین زلف نگویان دلی که گشت اسیر
 بدر گهی که سران را مجال خدمت نیست
 بیای دوست نه عاشق که نقش دیوار است
 وفا وصل بجو و نه حسن بسیار است
 دل آرمیده بود ورنه دشت گلزار است
 چه میوه ایست که فصلش بجوش بازار است
 هزار دیده ز شب تا بصبح بیدار است
 بهر گلی نگری در کمند صد خار است
 بجز خلاف محبت که سخت دشوار است
 اگر بهند رود همچنان گرفتار است
 شباب را که کم از خاک ره چه مقدار است

وله ایضا

کنون که سبزه فرح بخش گل طربا کست
 نظر چگونه به بندم ز صورتی که بر او
 صلاح امن و سلامت ز چشم او مطلب
 بگو بخیره مرز آبر و بیاد وصال
 ز ترک چشم تو در شهر جور چنگیز است
 مذاق صبر بشکر نمی شود شیرین
 بعشق عاشق و معشوقه را زوالی نیست
 مباش غره بیاد غرور و آتش حرص
 مکن ز فقر شکایت که فقر فخری گفت
 ز راه صدق و حقیقت بجو معارج عشق
 چه نیست در کف سعی تو ذوق را کم و بیش
 کجا عنان سمنندش فتد بدست شباب

وله ایضا

بطرف بادیه بی باده نقصاد را کست
 هزار جامه تقوی بیک نظر چاکست
 که ترک وره زن و مست و غیور و بیباکست
 بدان کز آتش عشقش ز سوختن باکست
 زمار زلف تو در ملک ظلم ضحاکست
 که تلخ کامی هجر از خلاف تر باکست
 که هر دور ادل و دامان زهر غرض پاکست
 که کاخ عمر بر آب است و خانه از خاکست
 شهری که بروی از این خطاب لولا گست
 که خاک اهل صفا آبروی افلاکست
 مگو که عیش در اصراف و غم در امساکست
 مری کش این همه سر در کمند فتراکست

غریق را غم طوفان و بیم دریا نیست
 شرار عشق بجان است در سر پانیست
 بگو بغمزه که حاجت بر مزوایمانیست
 که جز بیاد و صالم امید فردا نیست

مریض عشق تو را درد دین و دنیا نیست
 نه اینکه بیسرو پایند عاشقان لیکن
 در آستان تو ما جان و سر گذاشته ایم
 چنان بجان زده هجرت مرا شرار امروز

که غیر خار مغیلاں غمزه در پائینست
مجال جرم و جنایت بقتل عمدا نیست
که سیمی از توبه از سیم ساق و سیم نیست
غنیمت است کسی را که چشم بینا نیست
شباب را غم تاراج و بیم یغما نیست

وله ایضا

خو اطری نیست که در حلقه گیسوی تو نیست
زانکه در هیچ گلی رنگ تو و بوی تو نیست
همه سربلست ولی طاقتم از روی تو نیست
و آن چه حسن است که در صورت نیکوی تو نیست
ایقدر هست که شایسته بازوی تو نیست
چاره با کوشش سر پنجه نیروی تو نیست
سرو اگر منفعل از قامت دلجوی تو نیست
قتل من جز بکمانخانه ابروی تو نیست
مگر احسان و عطا عادت هندوی تو نیست
سرش آسوده ز سودای هیاهوی تو نیست

وله ایضا

اندیشه کجا صبر چه آرام گدام است
در مذهب خوبان نگر این قاعده عام است
بی یاد تو گر آب حیات است حرام است
کز آتش عشق آنکه نشد پخته خام است
کامروز مرا هر چه تمنا است بکام است
کز یک نگه از چشم توام کار تمام است
کز رشک لب اعل تو خون در دل جام است
کاین سوخته جان را چه تمنا و چه نام است

وله ایضا

دنیم از دست شد آسایشم از یاد برفت

براه کعبه عشق ایدل این چه تاثیر است
بکش چنانکه تو خواهی که در شریعت عشق
مر ا بسیم و زر از خود مده فریب ایدوست
بروز گار تو ایمان و دین و صبر و شکیب
ز دست خال و خط دلبران یغمائی

فتنه نیست که در تر گس جادوی تو نیست
بتماشای گل از روی تو نکشایم چشم
نظر از هر دو جهان بستن و دل بگستن
آن چه عیب است که در قامت رعنا تو هست
سرو جان باختن از تیغ توام نبود باک
جز سر انگشت بدنجان تحیر بردن
پای در خاک چرا برده فرو در لب آب
تیر باران بلا کرد بفلک موج زند
بهریک بوسه ام از خال ایت جان به ایست
روز گاریست که دیوانه عشق تو شباب

آن را که در آن طره دل افتاده بدام است
دل بردن و خون خوردن و دیدار نهفتن
بی روی تو گر باغ جنان است جحیم است
آئین محبت نگر از شمع بیاموز
در بر من و یار از همه آفاق به بندید
در کشتن من رنجه مکن پنجه و بازو
ز این پس نتوان خورد می از دست حریفان
روزی ز شباب آن بت عیار نپرسید

عاقبت صبرم از آن سلسله برباد برفت

بسر کوی توشاد آمدو ناشاد برفت
تا بصبح از نظرم دجله بغداد برفت
که چه رعد از جگرم اینهمه فریاد برفت
کز فراقش بدل خسته چه بیداد برفت
که زهر خواطری افسانه فرهاد برفت
عرق خجلت و شرم از رخ شمشاد برفت
که بسیلاب غم این خانه زبنیاد برفت
هر که شاگرد تو شد عاقبت استاد برفت
که به عشق آنکه گرفتار شد آزاد برفت

وله ایضا

پنجه بادست نگارین بتوانائی نیست
رستگاری بدلیری وصف آرائی نیست
که بچشم از ازالش پرتو بینائی نیست
که بیاد توام اندیشه ز تشرائی نیست
همه د عشق تو رام هست و شکیبائی نیست
نتوان یافت که دندان بجگر خائی نیست
احتمالی است که در ملت ترسائی نیست
کمتر از یک سرمو جای خود آرائی نیست
چون ز حد بگذرد آن فتنه که زیبائی نیست
از همه عالمش اندیشه رسوائی نیست

وله ایضا

اگر چه تا بقیامت هنوز مختصر است
کنون چه چاره که صدناو کست و یک سپر است
تن ضعیف و دل دردمند و چشم تراست
که عاقلان دیگر و رسم عاشقی دیگر است
درخت حسن و ملاحه ز فتنه بارور است
که آستانه جانان کنام شیر نر است

بود عمری بتمنای وصال تو دلم
دیشب از عشق فرات آبت ای چشمه نوش
بگذر از کوی من ای برق درخشان وصال
آه از آن حسن خداداد که نتوانم گفت
آنچنان گشته ام از عشق تو شیرین مشهور
تا خرامان شدی از رشک تو یگقامت سرو
مکن اندر دل و بران من ای صبر مقام
بوالعجب ساحری ای عشق که در هر فنی
نقد از آدکی از عشق طلب کن چو شباب

عشق بازی بخرد مندی و دانائی نیست
ز کمند خم گیسوی تو روئین تن را
فارغ از عشق تو کس نیست و گره هست آنست
بکسل از خلقم و در خلوت انسم بنشان
غربت و کربت و درویشی و بی سامانی
یگدم از حسرت آن لعل شکر خامارا
دل به ترسا بچکان دادن و دین پروردن
در سرا پای تو زاین حسن که من می بینم
اعتدالی است نکور وئی و زیبائی را
هر که سر در سر سودای تو دارد چه شباب

بجز حکایت عشق آنچه هست درد سراست
بصد سپر نتوان برد جان ز ناله او
خوشا تجارت آن عاشقی که کالایش
حدیث عشق بزاهد مگوی و شرح فراق
گر شمه فتنه نکه فتنه خال فتنه بلی
بر و بهی نتوان یافت ره بمحفل و صل

حدیث دوست می رس از خدای بیخبران
 برشته مژه از عشق در دندانش
 تصور مژه بر کرد آن دور گس مست
 بچون هنی سر همت کجا فرو آرد
 که هر که با خبر از خود زدوست بیخبر است
 بهر دم از صدف هر دو دیده صد گهر است
 نهان بدیده من همچو نوک نیشتر است
 بتی که صدجه شبابش مقیم خاک در است

وله ایضاً

صبحی که شام تار فراق از قفای او است
 میگوید هر کسی ز قیامت حکایتی
 کی باشد احتمال شکیب از چنان رخی
 زاهد بذوق جنت و مؤمن زیم نار
 درویش را که خانه بود خلوت از چراغ
 بار آنکسی رساند بمنزل که در سفر
 آن پابرهنه را که حرم حاجبست بس
 در چارموج فتنه یکشتی چه حاجت است
 چون فضل او صلا ی عطا در دهد بعام
 گنج وفا است در دل ویرانه شباب

وله ایضاً

زلف تو که تاریکتر از پرغراب است
 يك مچمره عود است پراز تاب و پراز طیب
 ابری است که هست از عرق روی تو اورا
 می پیچم از آن سلسله چون سلسله بر خویش
 آن قامت موزون بگلستان ملاح
 سر پنجه بخون دل اغیار میالای
 جز کوی توام نیست در نك از همه آفان
 در خواب ندید است در ایام تو چشمی
 گفتم تبودین دادم و دل دادم و ایمان
 دید از لب او هر که عرق در خط او گفت
 در طرف چمن خیمه زن از خانه که امروز
 که عقرب جراره و که چنك عقابست
 کز تاب و ز طیش تن و جان در تب و تابست
 باران و ولی بارش این ابر کلاب است
 چون بنده عاصی که بزنجیر عذابست
 نخلی است که بارش همه ناز است و عتاب است
 کز خون من ایندست سزاوار خضابست
 با آنکه بخون منت از هر چه شتاب است
 چشمی که در ایام تو آسوده بخوابست
 گفت اینهمه را بانویك بومه حسابست
 این باغ بهشتست که از کونرش آب است
 روز می و عهد گیل و ایام شباب است

وله ایضا

آن را که دل از دست نشد پای طلب نیست یا آنکه شدش جان بطلب شکوه بلب نیست
 گورایت خورشید براند از که مارا
 بازلف سیاه تو غم از ظلمت شب نیست
 گویند توئی سرو خرامان و ولی سرو
 چون قد تو در جامه دیبا و قصب نیست
 کس بی سبب از ملک جهان رخت نه بندد
 عشاق تو را جز غم عشق تو سبب نیست
 از تاب سر زلف تو در شهر تنی را
 زین پس نتوان یافت که بیتاب ز تب نیست
 در قبله روی تو کشد زلف سیه پای
 در هند مگر قاعده شرم و ادب نیست
 زاهد غم دین می خورد از وصل نکویان
 چون زاغ که از بخت بدش میل رطب نیست
 در کسب هنر گوش و ادب ز آنکه در آفاق
 فرزند هنر در طلب اصل و نسب نیست
 دل بردن و خون ریختن و عهد شکستن
 در هیچ یک از قاطبه ترک و عرب نیست
 تا یافت شباب از گل رخسار تو بوئی
 با هیچ گلش آرزوی عیش و طرب نیست

وله ایضا

هر که را فتنه آن طره طرار نکشت
 یابه تیر نکه آن نر گس بیمار نکشت
 بنخم سلسله صد جادوی عیار نه بست
 بصف مهر که صد صف در خونخوار نکشت
 آخر از پیچش آن زلف سیه دانستم
 عاقبت می کشدم عقرب اگر مار نکشت
 آنچنان کشت بشمشیر فراقم که کسی
 هیچ کس را بصف کینه چنین زار نکشت
 تا بدیدم بچمن روی تو در دل گفتم
 که مرا عشق گلی می کشد از خار نکشت
 اجلم روز وفات از بگشد تا صف حشر
 ناله از تربتم آید که چرا یار نکشت
 یار اگر گشت بشمشیر جفا با کی نیست
 جای شکر است که بیمهری اغیار نکشت
 لذت خنجرش امساله ز بس یافته ام
 می کشد حسرت از غم که چرا پیار نکشت
 از پی مرده دیدار تو نسپردم جان
 تا قیامت خجلم کز چه مرا عار نکشت
 چون شباب از غم خود بیسرو سامانی را
 مکشاید دوست که کس مرغ گرفتار نکشت

وله ایضا

دلاز عشق حذر کن که عشق بازی نیست
 هنر بسعی و سعادت بچاره سازی نیست
 بعزم کعبه امای ساربان بدر که دوست
 بناقه بارمنه کاین شتر حجازی نیست
 بخاک در که دوات منه جبین نیاز
 که دوات همه عالم چه بی نیازی نیست
 مکن بخرقه و سجاده دعوی ای زاهد
 که فضل و زهد و کرامت بسبحه بازی نیست

تو و مقام حقیقت کجا که در همه عمر
کسی بفرق خلائق نهد چه کاکل پای
بوصف زلف تو گفتم شبی بروز آرم
و ضربخون جگر هر که چون شهاب نکرد

وله ایضاً

این حسن بین که ممکن هیچ آفریده نیست
در گلشنی ندیده ام از رشک قاتلش
تا آرمید شد گل رویت بباغ حسن
پیراهنی زدست فراق تو بر آتی
چون تیره غمزه تو و ابروی مست تو
در هر چه آفرید، بغیر از دهان تو
هنت نمی کشم ز جنان زانکه، سبزه
در گلشن زمانه بغربت شهاب وار

وله ایضاً

هر که بیخود خبر از حیرت این کار گرفت
می حرام است ولیکن نه بحدی که توان
دل بیمار پرست من ازان نرگس مست
دشتی زهره دیدار تو را دید بخواب
نکند فکر می کوثر و باد لب حور
دل بیچاره ام از جور تو روزی صد بار
انتقام دل مسکین مراد و سپهر
دید هر جادای آشفته تراز طره تو
نقش هر شیوه زدم بالب او در شب وصل
بهوای خم کیسوی رسای تو شهاب

وله ایضاً

هر از غیر تو جز راحت از جدائی نیست
خطا است نسبت مشک خطا بر آن سر زلف

بخواطر تو جز اندیشه مجازی نیست
که همچو زلف سودای سرفرازی نیست
ولی چه چاره که شامی بدان درازی نیست
بسجده گر زماک بگذرد نمازی نیست

وله ایضاً

یا آنکه ممکن است هنوز آفریده نیست
سروی که زیر بار خجالت خمیده نیست
در هیچ سینه مرغ دلی آرمیده نیست
نبود که از هزار گریبان دریده نیست
در شست روزگار کمانی کشیده نیست
هیچ آفریده که ز هیچ آفریده نیست
همچو خط تو بر لب کوثر دمیده نیست
مرغی ز شاخسار ندامت پریده نیست

چون زحیرت بخود آمده انکار گرفت
دادش از دست و زرا از کیسه اشرار گرفت
عادت نازکی از خواطر بیمار گرفت
نظر از فایده دیده بیدار گرفت
هر که بایاد لبش ساغر سرشار گرفت
این خیال از نظر افکند و دیگر بار گرفت
آخر از خط سیه زان لب و رخسار گرفت
چشم بیمار تو باطره چون مار گرفت
راه صد چاره بانکارم ازان کار گرفت
عاقبت سجده فکند از کف و زنا گرفت

که آشنای تو را با کس آشنائی نیست
از آنکه نافه چین کمتر از خطائی نیست

عنان بدست تو گل سپارو همت بخت
هزار باره دل از یار اگر شکسته شود
جبین بعجز و ارادت بنه که عاشق را
مکن بدولت دآرائی اعتماد ای دل
نظر بحسن سرانجام کن که رد و قبول
شب فراق عزیزان زبان بشکر گشای
باشك دیده بشوی از ورق سواد غرور
زنار سائی بالای بخت کوتاه ما است
جبین بخاك نیازار کنون نهی چه شباب

وله ایضا

تازلف او بچهره خم افکند و چین شکست
باخر منی چنین ز جمال از تو نارو است
خال رخ تو زنکی شب را بخون کشید
از رشك صبح چاك گریبانت آفتاب
ترك نگاهت از خم ابرو بخون خلق
زلفت بسحر غمزه و چشمت بکفر زلف
نرخ عقیق و رونق مرجان رواج لعل
هندوی زلفش از پی تاراج روم روی
از شرم نوش لعل لبش نیش انفعال
در دیده و دل از دهن بی نشان او
نظم شباب از آن لب و دندان بدان رسید

وله ایضا

بیا که دیده ام از انتظار دیدارت
مکش نقاب رخ اندر بهار از آن ترسم
مکن قیاس من از دیگران که می باید
بموی موی تن اقرار می کنم بر کفر
تو آن گلی که تحمل بخواری از تو سزا است

که غیر ازین بکس امید رهنمائی نیست
پی درستیش اندوه مومئی نیست
هنر بمعرکه در قوت آزمائی نیست
که در سکندری آسایش گدائی نیست
بجرم و طاعت و رندی و پارسائی نیست
از آنکه تیره تر از روز بیوائی نیست
که عذر معصیت آنجا بر اثر خائی نیست
بخلفت کرمش ورنه نارسائی نیست
ذهیج در برخت کرد جبهه سائی نیست

بر بازو آستین پی تاراج چین شکست
کز بهر يك نظر دل صد خوشه چین شکست
لعل لب تو خاتم جم را نگین شکست
خورشید را بره سج شعاعی جبین شکست
خنجر گرفت و نطع فکند آستین شکست
برد آب رنگ ملت و کالای دین شکست
در يك تبسم ازلب سحر آفرین شکست
دامان پردلی زیسار و یمین شکست
زنبور ذوق را بدل انگین شکست
صد نوک خار شبهه ز شك و یقین شکست
کز جلوه لعل فایده در نمین شکست

چنان بود که بنیاد چشم بيمارت
که بوی گل کند از خواب نازیدارت
که از اسیر تفاوت کند پرستارت
بمویی از بود اندر وجودم انکارت
چه جای آنکه تحمل به بینم از خارت

برو ز عشق توام بود خواطر مشغول
تورا چه درد سراست از سرا و صحت ما
گران بهر اترم از جان اگر متاعی بود
دلم چنان بسر انگشت نازنین بردی
رها نمی شود از دامن تودست شایب

وله ایضا

تارخ و زلف تودور از نظرم جلوه گراست
چشم جادوی تورا زابروی مژگان گوئی
بارها گفتمش ایدل به خط و خال بتان
بخیمال لب و دندان تو غواص نظر
نیست بر من سبب آخر شب اول صبح
بزم باطلعت زیبای تو باید که مراد
بیتو دور از تو شب اندر نظرم پنداری
گفتم از صبر فتد کوهکن از پای چکنم
خاک برخوان لئیمان کن و باداده بساز
میتوان کوی شجاعت بقناعت برد
روز بیچارگی از حالت ناچاران پرس
صدق شرط است و رضا آنکه بتصدیق شایب

وله ایضا

مرا چه حاجت شمع و شراب و شهید و شب است
سودای خال ایش زان عذار شعله فشان
به نخل قد سرو روان نیاید راست
حیات را سببی هست و مرگ را سببی
چه جسم خارج از آئینه کز حرارت مهر
به چین ز نسبت زلف تو نافه می نازد
گرفت خال خطا زاده تو ملک جهان
سخاو علم و ادب خسروی دهد نه اساس
که این چهارم از آن رو و موی و چشم و آب است
چه در کنار ز مزم بلال و بولهب است
آزانکه سرو تهری دست و نخل را رطب است
قراق و وصل تو زین هر دو بهر من سبب است
بهر چه روی تر تابد ز شعله ملتهب است
چه ناز آئینه کز طلعت تو بر حلب است
خطا خطا است کسی را کز این هنر نسب است
که تیغ و تاج و نسب ز این سه فرد منتخب است

ز کسب صدق و ادب روی دل به هیچ میبچ

وله ایضا

ز در آی تا بر آبد ز شمایل آفتاب
ز تو میبرم شکایت بتو از پی حمایت
کرم از جهران زمین ز تو بودی آرمیدن
ز درت نمی گریزم بغمت نمی ستیزم
شدم از درت گرامی همه جابه نیکنامی
بکرشمه گردی آبم بمی نکه خرابم
بکس از تو داد خواهی نبرم ز بی پناهی
همه جابه تند خوئی به منی و باد و روئی
بر خار کلت بدانم بلب ارمالت بخوانم
همه عمر شد بدوری به ملال بی حضور
نه ز عشق رستگاری نه محال بردباری

وله ایضاً

غم دل از بلب آرم که بی ایت چون است
چگونه شرح دهم باتو ماجرای فراق
مرا ز هجر تو عذرا عذار لیلی خوی
بوصف قد تو از طبع من بموزونی
گرت بدیدن جیحون بود هوای کنار
زمانه عمر مرا کرد طی در آتش و آب
گرفتم آنکه با فسون پری شود تسخیر
به هیچ عضو ندارم مگر بزلف تو رو
تورا بیاده چه حاجت که شور این همه شهر
هنر بسعی و سعادت به پر دلی مطلب
کسی بهر دوسر ابر وجود حضرت دوست

وله ایضا

که سود صدق نجات است آبر و ادب است

که نمی نشیند اردل بصبوری التهابت
که ز غیر صد عنایت نرسد بیکعتابت
مگرم بخانه دیدن شبی آمدی بخوابت
کشی از به تیغ تیزم نکشم سر از رکابت
چه مرا به از غلامی به پذیرد از جنابت
زدل از به دود و تابم ز نمک شدم کبابت
که به قتل خود گواهی ز من است بر صوابت
چه سخن به لطف گوئی خجاستم از جوابت
بچه آبر و توانم کنم این و آن خطابت
چه کنم اگر صبوری نکنم به بی حسابت
چه شد آن عفو یاری که بدل بد از شبابت

بلب نمیرسد از بس لبالب از خون است
که یگشباش است هزارم شکایت فروست
غمی غریب تر از و املی است و همچون است
هزار باره فروتر قد تو موزون است
بدین کنار در آکز غم تو جیحون است
که بیتودید محیط است و سینه کانون است
ز آن پری که بهر غمزه اش صد افسون است
بدین وسیله که همز نك بخت و ارون است
ز شهد آن لب شیرین و لعل میگون است
که این بطالع مسعود و بخت میمون است
رسد که همه چه شباب از وجود بیرون است

هر که را در ره سودای تو پاد رگل نیست
 دل غم دیده به است از دل بیغم چه غمی
 هر که را دیده بساحل بود از لجه عشق
 با تماشای بهار خط و خال تو دلم
 آنچه دارم بدل از منظر حسن تو نهان
 عاقل آسایش زنجیر جنون کی داند
 ای بهشتی رخ حوری بچه از کوثر لب
 توئی آن ختم نکویان که بقران جمال
 میخوری خونم و خون میخورم از غم که چرا
 ز دوا بروی تو و قبله در اشک بدل است
 همه پرسند حدیث تو ز همدیگر و باز
 کی برد فایده از صبر ز عشق تو شباب
 و له ایضاً

شب که شمع جمالت بدیده جلوه گراست
 به بت پرستی همچون توبت خدای شناس
 کسی تصور معنی کند که منظر دوست
 هر آنکه جان بتو جانان بیک نظر ندهد
 ز منبع مره در پای قامت تو ز جان
 بروی دوست در اول نظاره دانستم
 مرا تفاوت موی تو بامیان بنظر
 خدنگ غمزه شوخی که بگذرد ز سپر
 بچاره چون رهم از دست او که هر که فتاد
 دلا مگیر ز دور زمانه ساغر عیش
 ز طرف دشت مرا منع خاصه فصل بهار
 و له ایضاً

یا نه چندی که سر اسیمه و بید را تو نیست
 که نه بیمار ترا ز نرس بیمار تو نیست

نظرش کعبه دیدار تو را قابل نیست
 غم آن کز غمش آسوده و بیغم دل نیست
 گو برون شو که در این ورطه غم از ساحل نیست
 بلب کوثر و دیدار جنان مایل نیست
 بدل از منظر خورشید و قمر حاصل نیست
 ز آنکه گرداند و مجنون نشود عاقل نیست
 بده آبی که حق از اجر عمل غافل نیست
 آیتی نیست که برشان رخت نازل نیست
 بوسه در جز و نصاب دیه از قاتل نیست
 در نمازی که بود اینهمه شک باطل نیست
 مستمع را خبر از سر تو چون قائل نیست
 که بود جای صبوری دل و او را دل نیست

مگر از شرم که این قدیده سز او اوست نیست
 چکند دیده او در خورد دیدار تو نیست
 بگلستان جنان راحت گذار تو نیست
 که در او شهید لب لعل شکر بار تو نیست
 که کم از یک سر مو در تنم انگار تو نیست
 آه ازین روز که در بخت گرفتار تو نیست
 هست و این است که شایسته مقدار تو نیست
 خون او کین سیه بی ادب از کار تو نیست
 بوسه ده که جز این شربت بیمار تو نیست

وله ایضا

جان گر آنتر زن است ارغم جانانش نیست
 که علاجی به از آن زلف پریشان نیست
 که بلب شهیدی از آن لعل بدخشانش نیست
 که شکیبائی از آن پسته خندانست نیست
 همه چه خضر انده سر چشمه حیوانش نیست
 گر بدوزخ رود اندیشه رضوانش نیست
 باتو گر نگهت از سبب زانخدانش نیست
 خجلت این است که شایسته چو کانش نیست
 سر بر افراختن از چاک گریبانست نیست
 کاحتمال ظفر از رستم دستانش نیست
 چاره بهر شباب از لب و دندانست نیست

وله ایضاً

تاری چه شب فراق ای دوست
 تا بگذرم از و نساقت ای دوست
 بی سکه میم نساقت ای دوست
 بما ما به ازین میاقت ای دوست
 ز ابروی بجلوه طاقت ای دوست

بمبای حرم عشق تو جان سپارم
 خواست زاهد زدم زاهد دل از کوثر خلد
 بچه دستان بگل روی تو نالم که مرا
 تشنه لعل تو را ز آب بقایست شکیب
 در سرا پای من از هر سر موئی پیدا است
 شبنم از طلعت زیبای تو روز است ولی
 در ره عشق تو سردادن و جان افشاندن
 میخورد خون لب خال سیه هل بخورم
 شد شباب از تب هجران تو بیتاب و بدو

تن بود بار گران بردل اگر جانست نیست
 مبر احوال پریشان مرا نزد طبیب
 چه تعلق بتن است آن سر یشوری را
 چون عقیق از مرهم خون جگر میبارد
 هر لبی از خط خضرای تو پی برد به لب
 هر که دل بر چه تو حوری بچه داد زد دست
 بعلاج دل بیمار من این رنج مبر
 سر چه گوی از نکنم در قدمش نبود پاک
 هر که بر چاک گریبان تو دید از حیرت
 دلم از دست نگارین بتی رفته زد دست
 جز بدندان تحیر لب حسرت بردن

شد روزم از اشتیاق ای دوست
 نگذاشت رقیب گجنرها دم
 در عشق نیافتم روا جی
 ایسکاش بدی ز روی رحمت
 جفم بسر شك چشم گریبان

يك لحظه با تفاق ای دوست
در کوره احتراقت ای دوست
بیرون شدن از محاققت ای دوست
در فارس کم از عراقت ای دوست
بر در گه اشتیاقت ای دوست

وله ایضاً

در خلوتم از بهشت خوشتر
می تابم و نیست بی تو تابم
بر کوکب بخت من محال است
تعریف کمال دلبری نیست
شادم چه شباب اگر بمیرم

جور از تو جفا غم از تو غم نیست
در پای تو از مغان عشاق
در لعل لب تو بهر تسخیر
چون خط تو در صحیفه حسن
باقد تو سرو ابرویت قوت
حسن تو بدلبری و شوخی
در بتکده های چین و فرخار
اندازه حسن و حد خوبی
از خجلت ابروی تو محراب
گردید شباب بیدل آخر

وله ایضاً

در دایره خط تو خال است
دیبا چه قدرت الهی
حسن تو ز فرط بیمثالی
باروی تو گر پری در آفاق
برسیم تنی فشان ز ر امروز
ترك همه کس تو انم الا
از مال چه صرفه کاندرا اینجا
افسانه روز گار ضحاک
بر تافتن از تورخ به شمشیر
بیم از غم سر برید انم نیست

یار از تو گران ستم ستم نیست
دین است و دل اردر و درم نیست
اسمی است که در نگین جم نیست
يك نقطه بدلبری رقم نیست
در راستی و گجی علم نیست
مشهور عرب کم از عجم نیست
مانند تو اعبت ای صنم نیست
بیش از همه در تو هست و کم نیست
چندانکه مناسب است خم نیست
قانع به نگاهی از تو هم نیست

کاندر دهن تو یا خیال است
تحریر بیاض آن جمال است
آئینه صنع بیمثال است
پیدا است بدلبری محال است
کز بعد تو حسرت و وبال است
عشق تو که تارك از زوال است
سر های بریده پایمال است
در عهد تو عین اعتدال است
نقصان و تافتن کمال است
ليك از تو برید انم محال است

با ماه رخ تو يك دم آرام
باك از تو شيا ب را زكشتن

وله ايضاً

ای برده لب بهر عبارت
اندازه حسن خود زما پرس
بی شهید لب تو هر زمانی است
بسا ماه رخ تو آفتاب است
یابد رخت از اشارت آسیب
ویران نشود دلی که در تن
جان درده و جنس غم بدست آر
بگذشت ز دیده از سر آبه
سودائی عشق را عجب نیست
تر کان زروسیم و ترك چشمش
در پای غمت شيا ب اگر جان

در میان غم هزار سال است
نبود که تو گر کشی حلال است

دین و دل کشوری بغارت
کآئینه ندارد آن بصارت
از عمر چه سالی از مرارت
چون ذره و کمتر از حقارت
در نازکیش بس این اشارت
ز آب و گل عشق شد عمارت
کاین است بعاشقی تجارت
وز دل نه نشستم این حرارت
گر سود نداند از خسارت
جان و دل و دین برد بغارت
نسپرد خجل بد از حقارت

وله ايضاً

ز آن نرگس مستم این کمان است
عمری است که بی لب لبم را
ما ماهی و آن لب آب حیوان
آنجا که تو میر کاروانی
در عشق تو اولین تحمل
جان دادن در هوای جانان
پی بردهن از خطش توان برد
آن زلف سیه برخ میفشان
با حسن تو ماه اگر بمیزان
دل دیدرخش بزیر خط گفت
چشمش پی صید آهوی خال
آن لعل لب اربود شکر بار

گو فتنه آخر الزمان است
خون در دل و دست در دهان است
تو خضری و بوسه امتحان است
پسای از مژه در پیت روان است
ترك سرو بذل جسم و جان است
تعبیر ز عمر جاودان است
کز دایره نقطه را نشان است
کز لاله بجای ضیمران است
نشسته چرا بر آسمان است
کین فتنه بفتنه هانها ن است
تر کیست کز ابرویش کمان است
تنگی است که مصرش آن دهان است

از فرقت آن میان کم از مو است
 بر فرق من از تو برق شمشیر
 از هر که شیب را در این بزم
 بیش از همه میر انجمن را
 در انجمن سخن سرائی

وله ایضاً

که ترا از يك مرثه در روی زمین خاکی نیست
 نیست از هارس زلف تو تاری بردوش
 تا نهان شد به قصب قامت آن سیم اندام
 آه از آن طلعت چون آئینه کز پیش نظر
 خالق آن گسوت حسنی که فرستاد به خلق
 چکنم با اثر زهر فراق تو به صبر
 بی توشیرین برخاشکی است مرا کز طغیان
 نیست پاکیزه ترا دست و دل و دامن پاک
 کی توان تفرقه دادن بشری را ز جماد
 گردلی در همه عالم نخورد جز غم عشق
 ناتوانائیش از پای در آرد چه شیب

فرقی که مرا بر آن میان است
 چون ظل هما بر استخوان است
 صد عذر ز گفته بر زبان است
 گو عذر پذیر و قدردان است
 ما کالبدیم او چه جان است

کز فراق تو تراز دیده نمناکی نیست
 که بهر شهری از او فتنه ضحاکي نیست
 نیست پیراهن صبری که بر او چاکی نیست
 شد و اندر نظر از آه منش باکی نیست
 ز تو زبیده ترش قامت چالاکی نیست
 که بجز وصل تو اش چاره بتریاکی نیست
 بیستون را بر هوش قدرت خاشاکی نیست
 خاصه چشمی که در او مردم ناپاکی نیست
 کش بی فرق جماد از بشر ادراکی نیست
 غم او خور که ز غمهای دیگر باکی نیست
 آنکه در وقت توانائیش امساکی نیست

حرف الدال

اختتام بمنقب امیر المومنین ع

چون بار قییم از نظر آن یار بگذرد
 در خواطر مزار نخستین چنان گذشت
 درمان پذیر صبر نباشد که یگر هوش
 کو نقد جان بیک نظر از ماقبول کن
 ناپایدارم از زوفای تو بگذرم
 در عشق دوست چاره کسی را میسر است
 فرهاد را ز لذت فرمانبری مهال
 آ که نشد ز سر دهانش جز آنکه شد

بردیده ام زهر هرزه صد خار بگذرد
 کز خود نیافت زه که دیگر بار بگذرد
 در خواطر آن دوزخ کس بیمار بگذرد
 تا صد چه بنده بر تو خریدار بگذرد
 گر عمرم از جفای تو بردار بگذرد
 کز هر چه غیر از اوست بیگبار بگذرد
 نبود که گاهی از پی دیدار بگذرد
 آ که زهر چه در دل از اسرار بگذرد

چون سر کشم ز حلقه زلفش که کافری است
 باشد ز تیره بختی خال ارز عارضش
 از رسم خویش بیخبر آن کز وجود خویش
 دارد شباب جان بلب از بهر بوسه ای
 عین الله یدالله سر الله آن که عقل
 نی نی چه جای لغزش فکرت که برده پی
 از بیم او بعرصه صفین ز بیم جان
 يك قامت محمدی اندر دیار قرب
 شاهها مرا بدیده غباری کفایت است
 خواهم من از تو تا تو بخواهی ز کردگار

وله ایضاً

زان دهان چیست دلیل آن که نشانی دارد
 صید با پای خود آید بکمند آنکس را
 غیر بالای دل آراء تو در عالم فرض
 دل دیوانه پی وصل تو دارد جانی
 همچو گرگ از نظرم یوسف دل را بر دی
 کوهکن در هوس بوسه شیرین بگمان
 هر که بر اشك من وقد تو بیند گوید
 من چسان شرح سر زلف تو بدهم که بود
 کاش با خال لب آهسته گری می گفتی
 جای رشك است بر آسایش مسکین شه را
 شد بیاد سر زلف تو سیه روز شباب

وله ایضاً

بر چشمی آن دو چشم چو بادام نگذرد
 بر کفر زلفش از نگرده چشم شیخ شهر
 این حسرت کشد که بر آن لعل شکر بن
 ز آرام آن دلی عجب آید مرا کز او

در بت پرستی آن که ز نار بگذرد
 دارد خیال آن که بگلزار بگذرد
 دارد خبر که زو خبر از یار بگذرد
 زان لب که وصف حیدر کرار بگذرد
 زو تا خدا زلفش بسیار بگذرد
 بر پایه ای که خواهد از انکار بگذرد
 خصمش هم از ازار و هم از عار بگذرد
 معراج او ز احمد دختر بگذرد
 زان کرد ره که بوذر و عمار بگذرد
 کاین خواری و غم از دل غمخوار بگذرد

غیر از این کادمی البته دهانی دارد
 که چه ابروی تو در پنجه کمانی دارد
 هر چه را طولی و عرضی است میانی دارد
 بنگر از بهر تو چه سود و زیانی دارد
 باری آهسته که این گله شبانی دارد
 کین عقیق لب از آنجاست که کانی دارد
 پای این سرو عجب آب روانی دارد
 شانه عاجز که بهر حلقه زبانی دارد
 که فلان با تو بلب سرنها نی دارد
 کین غم نانی و او فکر جهانی دارد
 نیست کربا ورت از بخت نشانی دارد

تا خون چنه جویش از مره مادام نگذرد
 کافر چه او بسرعت از اسلام نگذرد
 بر من همین دعا نه که دشنام نگذرد
 در هر نفس خیال دل آرام نگذرد

کین پنج روزه عمر نیا کام نگذرد
دست از جهان بشوید و بر عام نگذرد
تا جز به نیکی از تو سرانجام نگذرد
بر دیده ام سیه تر از آن شام نگذرد
هر گز بدین مجالست ایام نگذرد
در هیچ مجمعی به ازین نام نگذرد

وله ایضا

یادست زدست تو بدستان نتوان برد
چنگیزاگر بگذرد ایمان نتوان برد
کام دل از آن سبب ز خندان نتوان برد
شکر گرو از آن لب خندان نتوان برد
خنجر ز کف سام نریمان نتوان برد
لعل و لب او قطره بعمان نتوان برد
با عارض او نام گلستان نتوان برد
از دست تو جز دست بدندان نتوان برد
گوی از خم آن زلف پریشان نتوان برد
مگذار بر این دل که شباب آن نتوان برد

وله ایضا

در هر شکنی پنهان صد شور و رفتن دارد
وز طره مشک افشان بر ماه رسن دارد
و آن عارض گلگون است گریاغ سمن دارد
مقتول تو از خجلت برقع ز کفن دارد
گر مرد سخندان این نقطه سخن دارد
گر آب بقا خواهی آن چاه ذوق دارد
کان ترک بهر کامی صد گشته چه من دارد
کین قافله ز این منزل آهنگ وطن دارد

وله ایضا

کام از وصال سرو قدی جو گرت هواست
خاص اربکنج کوی قناعت رسد بجان
چنان از عشق ورنیدی و مستی مدار دست
دارم ز هجر زلف تو روزی که در جهان
غربت شباب را ز وطن به که در وطن
فرض است شکر صحبت یاران بر او که باز

سر پنجه بر آن پنجه و دستان نتوان برد
از لرگس خونریز تو با اشگر تاتار
بسی خار پریشانی و آسیب ملامت
مه پنجه بر آن روی نگارین نتوان زد
دست آورم اندر خم ابروی توهیهات
صبر و دل من آب در آتش نتوان یافت
با قامت او قد صنوبر نتوان بدد
از روی تو جز روی بصره نتوان کرد
جز با دل سر گشته چو کان تحمل
بارغم هجران تو کز کودفزون است

زان سلسله هر تازی صد چین شکن دارد
زان ابروی شور انگیز بر مهر کمان گیرد
آن قامت موزون است گرسر و روان باشد
روزی که شیهه دان را در وادی حشر آرند
تعبیر دهانش را از نقطه کنند اما
از آب حیات ای خضر دل بر کن و دم در کش
شمشیر تلافی را از دست گذار ای دل
بر خیز شباب اما سامان عزیمت بین

هر کس دل و دین در خم آن زلف دو تاداد
هم غمزدگان را رخس از جلوه جوان کرد
از وصل توام داد صبا مرده ندانم
زان حسن خدا داد مرا داد غم از دست
از عشق تو یاهجر تو یا جور تو ایدوست
انگشت نما شد بجهان در همه آفاق
شاهی بود آنرا که بر اورنگ قناعت
شکرانه این دولت پاینده چه گویم
یسار بزعطا در همه آفاق مگردان
اندوخت شباب آنچه دل و دانش و تقوی

وله ایضا

آسوده که در پای تو از دست تو جان داد
آنکو بخم ابروی مست تو کمان داد
در هر نظری فتنه چنگیز نشان داد
زان روز کم از چشم تو از غمزه سنان داد
بر مر دوزن و پیر و جوان خط امان داد
هم روی تو گلزار بتاراج خزان داد
بگشود و بدین خواطر بیتاب و توان داد
بگرفت بدان سلسله مشک فشان داد
کوته نظری باشد اگر دل بجان داد
بر گوسوی جانان شد و سر باخت و جان داد

وله ایضا

خط تو خنجر مژگان بمشک ناب کشد
چو زلف چو نشبت از ماه رخ نقاب کشد
ز تار زلف بر اطراف آن طناب کشد
بنوک کلك نکه نقش او بر آب کشد
ز بس بشام خراب انتظار خواب کشد

رخ تو تیغ تجلی بر آفتاب کشد
بر انجم آتش غیرت بیفکند خورشید
کشد چه خال تو خرگاه خط بگرد عذار
تنت زنازکی آزرده گردد از نفاش
هزار بار چو ماهی بخون طپد چشمم

که يك دقيقه هجر تو را عذاب گشد
که آفتاب زموم آتش از کباب گشد
خدای خواست بدین رشته در ناب گشد
شری چه منت باج از دهی خراب گشد
که بر فشاندستم آورد عتاب گشد

وله ایضا

مدار صبر و تحمل به سوز و ساز کشید
شب گذشته دور فلک در از کشید
خیال ابروی او جانب نماز کشید
که انتقام مرا از رخ تو باز کشید
ز آستان حقیقت سوی دیوار کشید
سیکتکین بزمین بوسی ایاز کشید
مهرار نااقه شوق از ره حجاز کشید
ز تازیان و زترکان بترکتاز کشید
لوای نصرت میر ظفر طراز کشید
ملک بجان و فلک بر دودیده ناز کشید

وله ایضا

بقصد دانه خالش دلم بدام افتاد
هزار شبهه باطل بطمع خام افتاد
چه فتنه بود که منظور خاص و عام افتاد
ز شوشتر سرو کارم بملک شام افتاد
چگونه در دم شمشیر انتقام افتاد
مه چاره ده پروانه سان به جام افتاد
ز رشته که ازو شیر در انجام افتاد
بمغز سر و دماغ سمن ز کام افتاد
که خون حلال و غم زندگی حرام افتاد
رخش ز زلف و خط اندر که نمود دام افتاد

بروز حشر چنان مجرمی نه پندارم
کشید از دل من هجرش انتقامی را
لب تو نازک از آن آفرید کز دندان
چه خواستم سپرم دل بدست عشقش گفت
کسی مباد گرفتار عشق او چه شایب

چه ماهم از مرّه بر جان خدناک ناز کشید
بیاد سلسله زلف او تسلسل فکر
صنم پرستی و ایمان اگر مرا بینی
ز خط سبز تو منت چرا بجان نکشم
چه رشته ایست و محبت که شیخ صنعان را
بجای صلابت عشق آن کند که دست از باج
ز قرب قبله ابرویش آنکه یافت و قوف
دو ترک نرگس بیمار او بغمزه دمار
گرفت صیت جمالش جهان مگر بردوش
شباب را بجوان بختی نو ازش او

مرا چه دیده بر آن زلف مشکفام افتاد
ز عکس روی تو در جام باده ساقی را
نظر بچشم تو دارند خلق دیگر بار
بچین زلف تو گشتم اسیر آخر کار
به بین ز شیوه بیداد فتنه نرگس او
ز تاب طلعت چون شمع او به بزم شراب
چسان بحیله و دستان برون گذارم پای
حدیث زلف تو میخواند بلبل از سر شوق
مباح شد می وصل تو درد مندی را
بجرم آنکه ندانست قدر نعمت حسن

بعشق روی تو تا شد شباب شهره شهر
 ز دین بر آمد و از ننگ شد ز نام افتاد
 وله ایضا

بشهر لعل توهر بیدلی هوس دارد
 بعزم جنت اگر عاشق تو بند درخت
 بروزگار توهر ممکن است یزدان را
 کسی که چون تو نگاری سفر کند ز برش
 حریف نردم محبت کسی است کز غم عشق
 دو چشم مست تو ان شبر ویست کز مژگان
 حدیث عشق بخامان مگو که بس خام است
 کجا برم گله ز انکس که با چنین خط خال
 بروی زلف خود از روم دهند خلقی بیش
 شباب را بکلی نامهر است کز هر سو

وله ایضا

زاهد امروز گر اندیشه فردا میکرد
 عشق رخسار چه ماه تو شب از دیده من
 حسنت انداخت چنان غلغله در عالم قدس
 گر مسیح از آب جان بخش تو بوئی میبرد
 خواست باروی تو خورشید کند دعوی حسن
 دل سودا زده را در سر سودای غمت
 کی توان یافت نجات از خم ابروی بتی
 آفرین باد بشمشیر تو کز هر زخمی
 آنکه نشناخت ز موم آهن و ز مردم دیو
 آفتاب از نکند تربیت لعل چرا
 دوش بگذشت بناز از بر دلسوختگان
 جان در بحر جفا صبر بتاراج فراق
 مکن این شعر تر از طبع کهر بار کمان

وله ایضا

دو جهان را بسر زلف تو سودا میکرد
 خاک را از اشک روان رشک نریا میکرد
 که ملک سبزه بیفکند تماشا میکرد
 مرده را زنده جاوید بایما میکرد
 رو بر و میشد و از شرم تو حاشا میکرد
 بود سودی بدل از وصل که سودا میکرد
 که بشمشیر نکه رخنه بخارا میکرد
 زخم دیگر بتن خسته مداوا میکرد
 طلب مردمی از مردم دنیا میکرد
 لب جان بخش تو را چهره مصفا میکرد
 محشر از قامت آراسته بر پا میکرد
 بردو در کار دل اندیشه یغما میکرد
 که شباب این هنر از همت مولا میکرد

چو ترك چشم تو ز ابرو کمان بشست آرد
ز کفر زلف تو در سوزانات جایز نیست
بکاه غمزه بود چشمت آنچنان که کسی
بعیش هر در جهان دست و دامن افشاند
ندانم آن خم زلف سیه چه صیادی است
دهان او به تکلم دلیل این معنی است
هوای دوست ز جنت میجو که پستی طبع
شباب را بود این آرزو که روز وفات

وله ایضا

ز خیل غمزه بخورشید و شکست آرد
که هیچکس بزبان نام بت پرست آرد
کمان بت ترك دهد می بیاد مست آرد
کسی که دامن یاری چنین بدست آرد
که چون فتد بجبین ماه را بشست آرد
که کردگار تواند ز نیست هست آرد
بنای قدر بلندان همواره پست آرد
بخاك كوی تو ز این خاکدان نشست آرد

چو با هم ابروی مستش بناز پیوستند
بیاد لعل لبش باده مر است بجام
بگریه شد تب وصلش نصیب مشتاقان
بشوق شهید لب لعل شکر افشانش
فشانده دامن همت بعیش هر دو جهان
خوشا رمیده دلانی کز اشتیاق رخس
از آن دهان و میانم همواره در حیرت
ز سیم اشك ورز چهره کنج ها بینی
مراست پنجه بخون جگر زدست بتی
مکن تصور پرهیز از آن دو نرگس مست
شراب وصل حلال است عاشقانی را

وله ایضا

آن بار که دل بیرخش از دیده پری بود
چون قامت او بود برفتار اقامت
بی شوخی و ناز این همه در حسن و صفایست
گفتم ز لب امروز بدان وعده وفا کن
دادیم سر اندر سر سودا و هنوزش
شهباز شیخون غمش ناله زارم

افسانه اش از پرده در از پرده دری بود
گر سرو روان را روش کبک دری بود
کافسانه آفاق گل از جلوه گری بود
گفت آنچه تورا وعده زما بود پری بود
با ما بدل اندیشه بیداد گری بود
شبگیر ترا ز ناله مرغ سحری بود

یاری که بقد سرو برخسار پری بود
 کوتاه نظری علت کوتاه نظری بود
 چون دید که صبر از دل زارم سفری بود
 دعوی کند از گجروی و بی بصری بود
 از وی همه بیمبری و بیداد گری بود
 لیکن روش خال بتان پرده دری بود

وله ایضا

بر من از هر مژه دریك شب هجران گذرد
 که زابر اجلم سبیل ز دامان گذرد
 اندرین عرصه اگر پی نهد از جان گذرد
 عرق از چهره شمشاد خرامان گذرد
 کز دلم حسرت آن چاک گریبان گذرد
 کارش از سر زنش خار گلستان گذرد
 که نه از خون لبم قوت بدندان گذرد
 هر خدناک از مژه برجست ز ستخوان گذرد
 گو بسختی دلش از خار و سندان گذرد
 کین خدنگی است که از جوشن دستان گذرد

وله ایضاً

زنوك هر مژه سیلم در آستان آید
 رود که جانب دل تیرش از کمال آید
 شکایتش ز دل از دوست بر زبان آید
 که بعد از این همه منت بر استخوان آید
 میحرم از بعیادت ز آسمان آید
 مفرحی که بیک بوسه زان دهان آید
 از آن گذشته که گویم چه در میان آید
 چه نفخ صور بر اعضای مرده جان آید
 که خون ز گریه ام از چشم انس جان آید

ز دراه دلم را چه پری باقد چون سرو
 هر کس که خطا گفت بزاف تو خطا گفت
 دل خون شد و از دیده زدنبال روان شد
 با ابروی و روی تو هلال و ماه اگر خواست
 از ما همه تسلیم و وفا بود و تحمل
 می باخت شباب ارچه نهان نزد محبت

آنچه بر غرقه ز اندیشه طوفان گذرد
 روزی از دامن سودای تو بردارم دست
 ساربانان رخ ازین بادیه بر تاب که شیر
 ز نفعال قد موزون تو یگقامت سرو
 دامن طاقتم از دست تو شد چاک و نشد
 بلبلی را که دل از عشق گلی رفت بیاد
 نفسی نیست که از حسرت یا قوت لبش
 نتوان چاره زخم تو که مه رویان را
 هر که بگذشتی و نگذشت ز جان در طلبت
 بچه دستان رهد از غمزه مست تو شباب

چو در خیال من آن سرور استان آید
 دلم بجانب ابروی او بدان تندی
 بریده بساد سری گریزیر تیغ فراق
 به تیر او کنم از مینه را سپر ترسم
 بدرد عشق تو شادم چنانکه شرمش باد
 نه در کتاب فلاطون بود نه جالینوس
 بوصف موی میانش عبارت از تنگی
 بشور شه دلش لب نهم چه بر لب نی
 بگریم آنقدر از هجر او بشام فراق

شباب اگر سوی صحرانهد چو مجنون روی ز ناله اش زنی از خشک و تر فغان آید

وله ایضا

بوی زلف تو چو بر مشك خطا میگذرد بوی زلف تو چو بر مشك خطا میگذرد
 ز سر کوی تو بر گشتن از آن نتوانم ز سر کوی تو بر گشتن از آن نتوانم
 دل بیچاره مسکین شکن چهره متاب دل بیچاره مسکین شکن چهره متاب
 یار در دامن و می در کف و ساقی در پیش یار در دامن و می در کف و ساقی در پیش
 عاشق شهید لب را بدل از تلخی صبر عاشق شهید لب را بدل از تلخی صبر
 مگذر از جور و زدیوان جزا باک مدار مگذر از جور و زدیوان جزا باک مدار
 میدهد پیک شب وصل تو یا باد صبا میدهد پیک شب وصل تو یا باد صبا
 ما اسیریم و گرفتار تو تا زین همه جور ما اسیریم و گرفتار تو تا زین همه جور
 دل بدار آئی و اورنگ سکندر ندهد دل بدار آئی و اورنگ سکندر ندهد
 بگذرای حرص جفا پیشه و بگذار مرا بگذرای حرص جفا پیشه و بگذار مرا
 پی درمان شباب اینقدر اید و ست مد

وله ایضاً

هر که را از نظر آن لعبت خندان گذرد هر که را از نظر آن لعبت خندان گذرد
 دل زهر مشکلی آسان گذرد جز غم عشق دل زهر مشکلی آسان گذرد جز غم عشق
 بروای عاقل و خوش باش و دعا کن که مباد بروای عاقل و خوش باش و دعا کن که مباد
 سر خود گیر و دم از عشق مزن کز پی عشق سر خود گیر و دم از عشق مزن کز پی عشق
 اب چون لعل تو ز امکان لطافت بنظر اب چون لعل تو ز امکان لطافت بنظر
 بخیال خم ابروی تو در شام فراق بخیال خم ابروی تو در شام فراق
 بگذرد بر دل بریان من از حسرت وصل بگذرد بر دل بریان من از حسرت وصل
 کعبه کوی ترا لذت قربانگاهی است کعبه کوی ترا لذت قربانگاهی است
 سر بیشور تو شیرین ترش از تلخی مرک سر بیشور تو شیرین ترش از تلخی مرک
 با چنان حسرتی از پیش لبش میگذردم با چنان حسرتی از پیش لبش میگذردم
 مکن ایدل ز تماشای بتان منع شباب

وله ایضاً

بر دل خدنگی از کف آن دلستان رسید شکر آن چه بود آرزوی دل بدان رسید

طالع نگر که در نفس واپسین عمر
از بردن تن و دل و دینم حذر نبود
آخر خط از رخ تو کشید انتقام من
نارسته بودم از خم زلفت که ناگهان
ای بلبل از گل این همه حاجت بناله نیست
نه میتوان ز عهد تو پیمان شکن گذشت
اول نظر بدیده در آمد خدنگ عشق
اظهار تنگی دلم این بس که عاقبت
ترك طمع نگفتم کشتم اسیر نفس
اکنون نشان زکوی سعادت بجوشاب

بودم که بیک وصل تو نامهربان رسید
اکنون حذر چه چاره که نوبت بجان رسید
حسن تو هر چه کرد بما خود بدان رسید
صیاد غمزات ز کمین با کمان رسید
کز جور او بداد تو خواهد خزان رسید
نه میتوان بوصل تو نامهربان رسید
ز آن بر دل از دل آمد و بر استخوان رسید
کاره بجان و جان باجم زان دهان رسید
ای نفس بر من و توستم شد زیان رسید
نه آن زمان که تیر قضا بر نشان رسید

حرف الراء

عاشق آن باشد که بسیار ز روی اختیار جان و سر در پای جانا ز دین و دل در راه یار
کاشکی دستم بدامانش رسیدی فی المثل اندران ساعت که مرگ از من برانگیزد غبار
ز رو و زربگذار زاری کن که در میزان عشق سنك را نبود تحمل سیم را نبود عیار
خاکساری خوشتر است از کبر و شوکت زانکه کوه با چنین رفعت که می بینی بخاک است استوار
غربتم کردی نصیب ای آسمان ای آسمان وز دلم بردی شکیبایر روز گارایر روز گار
در سراپای وجودم هر چه دیدی نقص و عیب هم تو از رحمت پیوشان چون توئی آمرزگار
خار ناکامی بدامان بار بدنامی بدوش میکشم بهر بتی سنگین دل و سیمین عذار
آفتاب اندر گریبانش ندانم یا جبین خور دلها در سر انگشتش ندانم یا انگار
میگریزد هر دم از بیم خم زلفش دلم چون اسیر از بند مرغ از دام اشتراز دهرار
خطا و موری کز او بیخورد و خوابم همچو مور زلف او ماری کزو در پیچ و تابم همچو مار
روی چون خورشیدش اندر خط مشك افشانعیان چون شرار از دو دماه از ابر پروین از غبار
کرده جاری در کنار از دیدگانم سیل خون آنکه مشك از طره میبارد چه سیل اندر کنار
آشنائی با نکو رویان مکن تا عاقبت رو سوی غربت شباب آسانهی دیوانه وار

وله ایضاً

بتماشای بهشت رخت ای غیرت حور
نه کسی تادهم از غیبت دیدار تو شرح
شده ام تشنه تر از خسته بجان دیده نبور
نه دلی تا برم از هجر تو فصلی بحضور

من و اندر پس زانوی ریاضت همه شب
ز تو دوری نبود علت نزدیکی صبر
نه مرا صبر شد از دست و بس اندر ره عشق
سرور را با قدر عنای تو بار آمده رشک
ساغر لعل می آلود ترا زنگی خال
میکند منع من از لعل تو بیچاره طبیب
میبرم شکوه روی تو بزلف تو بلی
نظر از بهر جهان دیدن اوضاع جهان
آن که در صنعت روی تو زحق مینگرم
دل بسر پنجه سیمین تو دادم دیدم
در قیامت بمن از وعده دیدار دمی
آخر از شور دهان شکرین تو شباب

حرف الشین

تعلقی است مرا باللب شکر خندش
مرا ملامت عیب از کسی روا باشد
چگونه بگسلم از رشته محبت او
ز جان عزیزتر از بنده ارمغانی نیست
بحکم آن که تو خر سندی از تنعم حسن
ز چین زلف تو دلیافت در زلف خدا نراه
چگونه پنجه بسر پنجه ای در اندازم
شباب را بدل از تار زلف دلبدیست

وله ایضا

دلی نمانده که هندوی چشم بیمارش
پای کافری از دست داده ام ایمان
یکی ز لازمه حسن دلبری زلفست
نصیب سفره مسکین بجز قناعت نیست
مرا ز عشق گلی لاله میچکد بکنار

ز نخ افکنده و خامش ملخ آسوده و مور
کین شرر ز آتش عشقست چه نزدیک چه دور
کاندرین بادیه جستن نتوان سنک صبور
ماه را با رخ زیباش تو تار آمده نور
بلب آورده و افکنده بسر این همه شور
که نداند ز عطش چاره ندارد محرور
مگر از عهده قیصر بدر آید فغفور
به که هرگز نبود گرتو نباشی منظور
گر بیند چه نی از دار بنالد منصور
آن عذابی که بسر پنجه شاهین عصفور
میروم رقص کنان تا بصر اط از لب گور
در همه شهر بشیرین سخنی شد مشهور

چنانکه نیست مگس آن علاقه باقندش
که ممکن است بدوش احتمال الوندش
که هست با سر هر مو هزار پیوندش
قبول اگد نکند و رکند خداوندش
فقیری از بتو نالد بدار خر سندهش
قضا ز دام در آورد و در چه افکندش
که شیر میرمد از بازوی هنرمندش
تعلقی که بشد شیر نگسلد بندش

ز تار زلف بکردن فکنده زناش
که سرفرو د نیارد بدین و دینارش
که روی خوب چو گنجست آنسیه مارش
زمیوه ای که به جان میخرد خریدارش
که دیده پرلوی راحت نهاده برخارش

کسی که در شب وصل تو سر بخواب نهاد
 مرا بشمع وجود آتشی است در شب هجر
 بیار باده و نام گنه میار و بدو
 اگر چه غیرت عشقم فکنده پرده ز کار
 حدیث عشق مگو با کسی که چون شنود
 بموی موی تنم عشق می کند اقرار
 شباب را دیگر افسانه های هندم خوان

مگر بصبح قیامت کنند بیدارش
 که شعله ها است بفانوس چرخ دوارش
 که چون نی از دل شوریده گویم اسرارش
 تو پرده باز مکن در حضور اغیارش
 مجال تفرقه باشد ز نقش دیوارش
 گرفتم آنکه بهر مو نمایم انکارش
 که هست بنده هندوی خال رخسارش

وله ایضا

هر که دل از ازل بود جانب دوست مایلش
 خاک بهرم نمی نهد چشم من از تصورش
 گر بحمایل افکند تیغ بقصد جان من
 شیفته است و خسته دل فکر من از مناقبش
 چون تو بتی بدلبری نامور از توانگری
 شرح جمال خویش راز آئینه پرس آزانکه من
 عشق تو هر که را بدل مهر تو هر که را بجان
 تا چه کند بجان من عشق رخ تو بعد ازین
 غم نخوری ز بیدلی پی نبری بغافل
 کرده بخون دل شباب از غم او رساله

بعد مکان نمی شود پیش دودیده حایلش
 مرک زدل نمیبرد میل من از شمایلش
 دست برها نمیکنم بکنفس از حمایلش
 مضطربست و منفعل عقل از من فضایلش
 عیب نباشد از گهری دیده فتد بسایلش
 بسکه ز دست رفته ام عاجزم از دلایلش
 تابه ابد نمی کند دور زمانه زایلش
 کاینهمه شعله ها بود در دلم از اوایلش
 کشف شود و سیله گر بتوازو سایلش
 کآمده در نظر فزون هر ورق از رسایلش

وله ایضا

کسی که وصل نگار بست شوخ شیرینش
 سزد زهر مژه جوئی روان کند بکنار
 چگونه پنجه بخون جگر نیالاید
 ز غمزه گر زندم ناوکی بهر سر موی
 مهرینه مرغ دلم داشت میل دانه خال
 بچین زلف تو گفتم خطا و بود
 شب از فراق مه عارض تو حال دلم
 شباب را بوفات از وفات باکی نیست

چو خسروان شود اورنگ فخر تمکینش
 که در کنار رقیب است سر و سیمینش
 کسی که خون بدل است از غم نگارینش
 گشایم از بن هر مو زبان به تحسینش
 که صید شد بخم زلف همه چه شاهینش
 خطا کجا که خطائی بود بهر چینش
 ز دیده پرس که اشگی بود چه پرویش
 اگر کنند ز خاک در تو بالینش

وله ایضاً

سری که بسته قضا در کمند تقدیرش
 بصورتی دلم از دست شد که در تصویر
 کهری که دست برد بر کمان اگر کشم آه
 کشم ز حسرت دیدار آخرین فریاد
 چه رشته ایست محبت که گر بگردن شیر
 نه در شکنجه خواری نه در شکایت فقر
 با اعتقاد مسلمان نگر که بر تو بتی
 به آب خضر نیابد نشاط عهد شباب

وله ایضاً

دل دیوانه تا شد پای بندش
 نه دل دارم نه بر دل دارم امید
 تنم چون عود میسوزد در آتش
 چنین نخلی نه بدارم بگلزار
 دل آن خوشتر که در زنجیر زلفش
 بیک افسانه برد از ره دلم را
 بدستی آفرین کین صوت آراست
 مرا با بخت کوتاه کی توان بود
 دعا نبود مرا در دل سپندی
 بتی را کاینچنین خالی بر خسار
 فتاد از پا شباب از بار عشقت

وله ایضاً

دل از جان جان شد از دل پای بستش
 بدستان برد از دستم دل ای دل
 مرا نبود بمی رغبت که بی می
 کند با چشم او بر سر کسی اقرار
 چه چاندین بیج و تاب اندر دلم دید

برون شدن نبود با هزار تدبیرش
 نیاید اینکه به بندم نظر ز تصویرش
 ز نیمره شود آب از شرار دل تیرش
 بحالتی که چکد خون ز چشم شمشیرش
 در افتد از بن دندان بر آورد شیرش
 خوشا بعزت دیوانگان ز بخیرش
 هر آنکه آورد ایمان کنند تکفیرش
 کسی که عشق جوانی چنین کند پیرش

ز تار زلف زد بر پای بندش
 که باشد رستگاری ز این کمندش
 ز تاب عشق خال چون سپندش
 و گر باشد نباشد بار قندش
 سر آن بهتر که در سم سمندش
 نمود آخر بچشمان چشم بندش
 که معنی هست بیش از چون چندش
 امید راحت از نخل بلندش
 چه دشنام از دولعل در پسندش
 بسوز ای دل پی رفع کز ندش
 نه پرسیدی ز حال در دمنش

دل اندر زلف و جان در چشم مستش
 تو نال از دل ز دستان من دستش
 خرابم کرده چشم می پرستش
 اگر افسر اسباب افتد به شستش
 کشود از خال و داند طره بستش

دهد کمر رستم دستان شکستش
که خود نادیده باشد بت پرستش
سلامت را وداع اندر نشستش
ز عهد هست یا گفتار سختش
بر آن معنی بر آن یعنی که بستش
بخوابد یا بصر یا دل چه هستش

حرف الکاف

شباب دور فلک بین مکن خیال در نک
وصول آتش و بی عشق و توبه شیشه و سنگ
کمال این همه صبرم بخوابد از دل تنک
سیاه گردد رخت روزم آه ازین نیر نک
چو جابخوا بکه خسروی چو کام نه نک
ز کرد فقر و غبار فنا نگردد ز نک
نشد ز سیر مقامات عشق یک فرس نک
که تا ز پرده عشاق برگشت آه نک
بحکم آنکه سکندر ندارد این اور نک
که نیست رنگ تکلف در این سرای دور نک
که سختن از رخ هند و نمی زداید رنگ
نه صبر ماند و نه طاقت نه نام ماند و نه نک

حرف الاء

دوستی با من مسکین که نه قدر است و نه مال
کز خطش هست ز پی عاقبت آسیب زوال
من و اندیشه وصل تو زهی فکر محال
که جگر تشنه در بادیه بر آب زلال
ز تو نبود مگر اندیشه پیکار و قتال
هر کجا هست دلی می رودش در دنبال
مگر آن را که بود دانه و دام از خط و خال

برم کی جان ز دستش کوبدستان
مسلمان میکند منعم ز روئی
قیامت را قیام اندر قیامش
ندانم بر چه مویم و ز چه گویم
بر آن صورت زیزدان آفرین باد
ندانم با شباب از مهر و بیداد

بدور لاله می لاله کون نیاله چنک
حکیم را نرسد منع ما که ممکن نیست
مرا بفرقت یارا حتمال بود و نبود
نموده تلخ زلب کام آه ازین دستان
شبی که دست در آغوش یار شیرین نیست
دلی که ز آئینه همتش صفائی یافت
هزار مرحله در نام و ننگ طی کردیم
کجا است مطرب ناهید چنک زهره خروش
دلا بشرط ادب دم زن از تجمل عشق
نوشته اند بر اورنک این دورنگی کاخ
ملاطم مکن از عشق ورنده ای زاهد
زدست عشق نکویان شباب مسکین را

عجب است از تو که دآرای جمالی و کمال
مکن از دولت حسن این همه آشوب غرور
تو و قتل من دلخسته زهی حسن عمل
بلب لعل تو ام خوابد آن تشنه تراست
زچه با این همه مهر من و محرومی من
نرگس هست تو را نیست گنه ز آنکه بعنف
هست امید نجات از پی هر نخجیری

آدمی را بجهان خاک به است از زرو مال
بخلاف سر زلف تو که بنسدد پرو بال
میکنی رد کنه کاش ندی روز سئوال
نه ز نو صبح شباب آید و نه شام وصال

حرف اللام

نشدم فارغ از آن سلسه تا پیر شدم
که بلوح احد آسوده چه تصویر شدم
در همه عمر بکوی تو زمین گیر شدم
تا من از آب و گل عشق تو تعمیر شدم
چون کمان عاقبت از حسرت يك تیر شدم
باز ممنون جو از مردی شمشیر شدم
ساکن گلشن آن حسن جهانگیر شدم
چشم جادوی تورا دیدم و تسخیر شدم
در خور این همه خواری بچه تقصیر شدم
که در ایام شباب از غم او سیر شدم

وله ایضاً

غریب نیست که خون موج میزند ز سرم
که هر دقیقه از او دامن است بر گهرم
هزار شعله فزون میکشد سر از جگرم
نه مهر اوست چو جان تاز مهر جانگذرم
که بسته همت او تیغ صبر بر کمرم
مهل کند خصم بخواری بروز خاک درم
اگر چه من به بقای تو از تو تشنه ترم
که در مقام تحمل چو نقش بر هجرم
من ایستاده وز سینه آهنین سپرم
که میزنند منادی بخاوت محرم
ز قید غربت اگر جان رها شد این سفرم

ندهد صرفه اگر بر چه تو سیم اندامی
رشته بر پای نهند از پی نا رفتن صید
با چنین چیرگی اکنون که بصد گونه جواب
مده ایام فراغت ز کف اکنون که ترا

در جوانی بخم زلف تو زنجیر شدم
نظر از صورت زیبای تو کردم روزی
تا مگر پای تورا بر رسم و بسپارم جان
ز آتش نیستی و باد فنا باکم نیست
ز آن سر انگشت شکار افکن سو فار انداز
خواست کز هجر تو آسوده کند جانم را
در بهشم مبر از خاک در دوست که من
من که آوردم از افسانه پری را بکمند
شدم از عشق تو بد نام و پریشان و فقیر
عشق طفلی ز دلم برده چنان صبر و قرار

رود بدامن اگر جوی خون ز چشم ترم
ندانم این صدف دیده از چه دریاییست
چه آتشی است محبت که هر نفس به سپهر
نه عهد اوست چو تن تا که عهد تن شکم
مسلم است مرا نواج فقر و تخت جنون
در آستان وصال از نمیدهی راهم
تو بر فنای من از تشنه حلالیت باد
چنان بخاک قناعت جبین مراست از شوق
زما نه را بکمان گر هزار تیر بلاست
چگونه رخت بظلمت سرای خواب کشم
دل از هوای چنان بر کنم بیاد و طمان

فسانه گشت بدیوانگی شباب و نکشت ز داستان غمش یکک فسانه مختصرم
وله ایضا

چو ترک چشم تو مست خراب میدیدم
بجلوه گاه تو ذرات آفرینش را
چه صورتی تو که آئینه را بدان سختی
بیاد روی و لب وقامت تو در هر شب
ز مشک تاب همان خجلتی که در خرن بود
علاج خواطر غمناک و جان محزون را
به بحر عشق تو چندین هزار ذوق سیر
مجاهدان قوی پنجه را بعرصه عشق
زا بروی تو چه مژگان فکند سایه در او
ز رشک شهید لب لعل شکر افشانش
ز روی صادق و صفادر حریم حضرت دوس

وله ایضا

چو بر بهشت جمال تو دیده باز کنم
من و شریعت عشاق هر چه بادا باد
اگر به پنجه بخت من افتد آن سر زلف
گرم بخنجر ابرو کشد بجانب او
بیار باده حیرت کداز فکرت سوز
بتوبه فرض تراست احتیاج آن طاعت
ز وصف غمزه ترکان فارسی گفتار
شراب وصل توام یکنفس حلال مباد
به نیت خم ابروی قبله رخ تست
شباب را نبود احتمال دولت وصل

وله ایضا

منم آن دلشده کاشفته و شیدای توام
تو برخ فتنه دین من و ایمان منی
ز تماشای جهان محو تماشای توام
من ز جان عاشق روی تو و بالای توام

من و دست من و آرزای پریشان هیسات
تلخم از هجر مکن کام لب ایدوست که من
مهره بخت من از شد در هجران بدر آ
بارخ چون زرم از عشق خود ایدوست بدان
تا بجان شه دل لب لعل تو شد شور انگیز
عرقم میرود از چهره چه سیلاب امروز
فارغ از قید غم هر دو جهانم چه شباب

وله ایضا

کو بروی تو من انداخته در پای تو ام
طوطی شهر لب لعل شکر خای تو ام
کز ازل باخته نرد تمنای تو ام
که دل از کف نبرد سیم ز سیمای تو ام
زار و بیمار تر از نرگس شهلای تو ام
بسکه خجالت زده رحمت فزدای تو ام
تا گرفتار خم زلف چلیپای تو ام

ما سر ز وفا در قدم پیر نهادیم
در عرصه جانبازی میدان ارادت
دیوانه آفاق شدیم از پی عشقش
تصور بر سرا پای تو دیدیم ز حیرت
عمری به تمنای وصال تو شب و روز
در کفر سر زلف تو دادیم دل و جان
جز حرف وفا بر ورق دل ننوشتیم
شستیم ز جان نقش تمنای جهان را
در هر دو جهان همچو شباییم جوان بخت

وله ایضا

من از رخ تو قنای بیک نظر چکنم
نشد بدست من از آه و ناله دامن وصل
چه زر عیار ندارد بچشم سیم تال
گرفتم آنکه شکیب آرم از جفای رقیب
ز رشک آن رخ چون ماه چارده شب و روز
زدست جود تو بیداد گر بشام فراق
چه نبود از خم ابرویت احتمال شکیب
حدیث عشق کرا و صاف شرح مستغنی است
چه بامدار قضا بود احتمال خلاف

علاج آتش حرمان بچشم تر چکنم
زدست اینهمه فریاد بی اثر چکنم
قبول کربت غربت ز بهر زر چکنم
بنا شکیبی از آن روی چون قمر چکنم
کواکب از نه فرو بارم از بصر چکنم
جز آنکه دست بر آرم بدادگر چکنم
جز آنکه سینه به پیکان کنم سپر چکنم
در این رساله بدین قصه مختصر چکنم
بکنج رنج چه سازم بخیر شر چکنم

براه دوست چة این هر دور اعیاری نیست
دلم بعهده شباب از دیار و یار گرفتم

وله ایضا

در چمن یاد توای سرو خرامان کردم
عاقبت کار من از عشق بسامانی شد
تاسر از چاک گریبان تو بر زد رخسار
عقل کرد آنچه بعمری دل و دین را تعمیر
بتمنای شب وصل تو بسپردم جان
قطع سر رشته جمعیت از اوضاع جهان
شاهد اهل صفا گشتم و ارباب نظر
منع طوطی ز شکر خائی و شور انگیزی
ز تور جگر از هجر تو دیشب همه شب
چون شباب از غم آن سلسله زلف سیاه

وله ایضا

امشب ز فتنه رخ و آشوب قیامت
آویخت تا بطرف رخ آن زلف چون ثمنند
ایکاش در فراق تو روزی بسر برد
بی عشق رویت آنچه ز عمرم تمام شد
مردم سلامتی ز حیات آرزو کنند
غم نیست گر بعشق لبش جان کنم نثار
دردا که شد جوانی و دین موی همه چه شیر
بازو حه رنجه میکنی از بهر قتل من
چون شو شتر بر اهل هنر خاصه بر شباب

وله ایضا

بتار طره شیر افکنی بزن بجیرم
به تیر غمزه مرا صید کرد و میترسم
ز وصل روی جوانی چنان شدم که سپهر

ز جان چه صرفه بدست آورم به سر چکنم
به تنگنای فراق اندرین سفر چکنم

سرو را خوندل از دیده بدامان کردم
که بسودای تو ترک سرو سامان کردم
خون بچشم شفق از چاک گریبان کردم
من بیک زلزله عشق تو ویران کردم
آنهمه سختی هجران بخود آسان کردم
بخيال خم آن زلف پریشان کردم
تارخ از خاک سر کوی تو رخشان کردم
ز در افشانی آن پسته خندان کردم
روح را دمیدم آماده طوفان کردند
با جنون ساخته رو سوی بیابان کردم

وله ایضا

آنمه نمود فتنه روز قیامت
در هم گسیخت سلسله استقامت
هر کس کند ز عشق تو روزی ملامت
زو هر دقیقه ایست بعمری ندامت
جز من که جان چو بر تو سپارم سلامت
کوزنده می کند چه مسیح از کراهم
بگرفت عاقبت بکمند غرامت
کز لاغری در آئینه نبود علامت
زندان شد اندر او بسر آمد اقامت

وله ایضا

که صید کرده بچنگال غمزه چون شیرم
که جان نداده ز پیکر برون کشد ترم
بقر نه پای فراوان نمیکنند پیرم

اگر نبود سر اندر کمند تقدیرم
گرفتم اینک که جهانی کنند تکفیرم
قتیل خنجر مژگان او بنخجیرم
که اندر آینه صورت نه بست تصویرم
که پانمی کشم از سر برد بشمشیرم
بحکم پیر طریقت سزای تعذیرم
که تا به حشر نباشد امید تعمیرم
باتفاق زبان خسروی جها نگیرم
که جز وفا و محبت چه بود تقصیرم

وله ایضا

دل بترسا بچه بستم و ترسا گشتم
خادم دیر و پرستار کلیسا گشتم
کشتی افکندم مرغابی دریا گشتم
بچنان ساخته آواره و رسوا گشتم
بسرا پای بتان محو تماشا گشتم
ننک سر سلسله آدم و حوا گشتم
که نه من منکر این مسئله تنها گشتم
مردم ازبسکه ازو طالب فردا گشتم
زلبش زنده اعجاز مسیحا گشتم
دین و دل باخته دینی و عقبا گشتم
زانکه ازروز ازل مادح مولا گشتم

وله ایضا

چه زندگانی ازین به که جان نثار توام
جز اینقدر که من ازپی فتاده خار توام
بدین بهانه که فرهاد روز کار توام
من ایستاده پریشان زهر کنار توام
که من بهر مژه برهمزدن شکار توام

بدست غمره خوبان نمی سپردم دل
مرا زهر دو جهان رو بکفر طره اوست
بتی که آهوی چشمش به شیر حمله برد
بزیر بار فراق آن چنان ضعیف شدم
مراست باخم ابروی او ز صدق سری
اگر پیای تو عذر آورم بدادن جان
ز عشق نرگس مستش چنان خراب شدم
ز جور فقر نالام که در جهان هنر
شباب سوخته جان را ز در بر اندونگفت

عشق ورزیدم و دین دادم و شیدا گشتم
بتمنای خطائی خط رومی رومی
ز وطن رخت سفر بستم و درو رطه عشق
بتولای نگاری ز دیاری چه چنان
بیسرو پا شدم اندر همه آفاق ازبس
شدم ازبسکه بر سوائی ورنیدی مشهور
مکن ای واعظ از عشق پربرویان منع
و عده قتل من افکند بفردا امروز
جان سپردم بتمنای وصالش لیکن
چون شباب از پی غلامان بچگان آخر کار
نبود اندیشه ام از محشر و تشویش عذاب

مرا چه باشد ازین فخر به که عار توام
کلیست روی تو کور از حسن نقصان نیست
بروز کار تو شیرین بخسروی منم
رخ تو نقطه حسن است و همه چه حلقه زلف
چرا برنجش با زور ضادهی پی صید

منم که از رخ غمدیده داغدار توام
زمانه سوخت سراپا در انتظار توام
نمانده بر تو ولی باز امید وار توام
بحالتی که سرافکنده شرمسار توام
چه باک از آنکه بمیزان اختیار توام
اسیر سلسله زلف تابدار توام

وله ایضا

سیراب از آب خضر و بقای سکندریم
در ریش راه عشق بسططان برابریم
ماهی صفت بلجه حرمان شناوریم
ز این منزلت چه به که گدائیم و چاکریم
گنجینه قناعت و دُرّای افسریم
در سیر هفت خط طریقت قلندریم
مانند زلف درهم و چون حلقه بردریم
نه مرو زهد و واعظ محراب و منبریم
از هر شکنج زلف تو در کام اثر دریم
در قعر بحر صبر و تعمّل چه لنگریم
با عیش خصم جانی و باغم برادریم

وله ایضا

بچه منع دل از آن زلف دلاویز کنم
که چسان يك تنه با این همه آویز کنم
نچه نیرو حذر از فتنه چنگیز کنم
گیرم از از حاو نگون بر سر پرویز کنم
صید بك صعوه بصدناوك خونریز کنم
این شکایت بترا با ناله شب خیز کنم
خود که بادوست چنین کرده که من نیز کنم
باتو حاشا که در این مسئله تجویر کنم

تویی که رخ رخشنده لاله زار منی
ز تاب دوری شمع رخ تو در شب هجر
مرا رسیده بجائی کنه که جای امید
بدو زخم نبرد مالک از نظاره کند
ز بهر سود تو در قلبم از عیاری نیست
ز قید غم شدم آزاد از آنکه همه چه شباب

ما هست جام باده دیدار دلبریم
خوار دیار یار و بعزت یگانه ایم
عمریست که ز تعلق آن زلف همه چه دام
گر لاف دوستی نتوان زد بکوی دوست
کوته نظر نه ایم و گدار سم و تنک چشم
ساقی قلندرانه بده جام می که ما
شبهها بیاد حلقه آن زلف تابدار
ما بندگان صدق و صفائیم و معرفت
سر گشته گرد خال تو چون زلف یا چه خال
چون چار موج فتنه بر اوج فلک رسد
هنگام آزمایش طالع شباب را

گفتم از نر گس بیمار تو پرهیز کنم
در صف لشکر مژگان تو سر گردانم
من و باغمزه هست تو صبوری مهرباست
بیستون را اگر از عشق تو شیرین خواهی
گفتمش بر دلم افکن نظری گفت چسان
نیست در کوی تو چون شب رهم از بیم رفیب
خواستم سر کشم از عهد تو گفتم ز نهار
گفت زاهد پی دین ترك بتان کو گفتم

سال و مه میرود از کف بعبث شرم باد
چون شبایم نشد از عشق تو پرهیز آخر
که بدست اینهمه نقد آرم و نا چیز کنم
لایب ازهر چه بجز عشق تو پرهیز کنم
وله ایضا

از هجر تو گر سوزم باز جر تو گر سازم
از کون تو گر دورم مشتاقم و معذورم
از دل کرهی بگشا ز آن طره مفتورم
ز این غم نبرد باکم کز جور تو غمناکم
چون عار توام باشد بر پیر و جوان فخرم
نقاش دو صد نقشم چون نقش تو نقاشم
ز اسرار من از خواهی یا بی شبی آگاهی
تن در تب و جان بر لب بایاد تو مشلوام
از در گه نومیدی میرانی و می آیم
آن مرغ نیم کافتد اندر قفس آشوبم
در نرد وفا بگذار نوبت بشباب افتد
وله ایضا

و اینهمه کرد و زاونشد فرصت دیده بستنم
باد هوس بر آتشم تپک عبث بر آهnm
کاین نه خدنگی از برون تانه خلد بجوشنم
قصه عاشقی بگو چونکه مرید این فتم
طفل صفت میرزده بهر گلی ز گلشنم
بیرخ یار یک نظر دیده مباد و دیدنم
شکوه نیایدم به لب کو بد اگر چه ها و نم
دیو صفت بد او ری پنجه بر او در افکنم
میکشم و نمی کشد دست طلب ز دامنم
این نه منم گران توئی وین نه توئی گران منم
جز بکمند لطف او در نکشد تهرمتنم
آه گران چنین بود کار ز بعد مردنم
عشق تو راحت از دلم برد فراغت از تنم
هر که دم از ملامتم زد زغم تو کو مزین
ناو کعشق دلبران بر جگر آید از درون
واعظکا ز جنتم اینهمه درد سر میده
دوریم از حضور او از بی خلد و جور او
بیغم دوست بکفتس عمر مباد و راحت
ناله نیایدم ز دل سوزداگر در آتشم
باتو بحسن و دلبری پنجه بر افکند پری
در طلبش چه بارها اردل و دیده خارها
بر من و از تو جز جفا و زمن و بات و جز وفا
بیزن نفس تند خود در چه جرم شد فرو
عمر شباب شد ز کف در غم و حسرت و اسف

بیروی تو شب نبرد خوابم
دانستن سر گذشت هجران
محروم ز وصل و شهره در عشق
جانم به لب آمد از لب ای جان
با خنجر غمزه ات قتیلم
لطف آنچه تو میبری بکارم
ز آن قامت چون قیامت امروز
چون زلف تو ز آتش جدائی
بر من ز طریق عیب مشتاب
بر گشتم از عنان مفرمای
آهنك كباب کردم از بوی
در محنت روز گار و پیری

تا سر ز افق زد آفتابم
هست اینکه ز سر گذشت آم
چون ماهی تشنه لب در آب
آبی برسان که در سرابم
وز باده نرگست خرابم
نام آنچه تو میکنی خطابم
فردا بگذشت از اضطرابم
يك موی و هزار بیج و تابم
کاندر پی عمر در شتابم
کز شوق ملازم رکابم
باری تو مکن که من کبابم
افکنده زمانه چون شبام

حرف النون

تا در تن بیمعنی هست این سر بیسامان
در شیوه دانایان گروالهروسی خامی است
ناکامی و بد نامی چون لازمه عشق است
صد شعله بود ز آن روی در سینه مشتاقان
از یاد برفت ایمان در دست نماند آرام
ما جان بره جانان دادیم نه پنداریم
خونم بود اندر دل خارم بود اندر پای
درویشی و ناکامی رسوائی و بد نامی
ساقی چه بدست آری ز آن باده گلناری
خواهی چه شباب ایدل نیکو شورانجامت

چشم من و آن دیدار دست من و آن دامان
صد پخته نمی ارزد بایک تن ازین خامان
مارا بگذار ای دل در زمره بد نامان
صدر شسته بود زان زلف در گردن ناکامان
از یاد پری رویان و ز دست دلارامان
نیکو تر ازین انجام زیباتر ازین سامان
از جور سرهی قدان و ز هجر گل اندامان
سخت است نه بر خاصان چون صحبت این مامان
زیب که بیاد آری ز این خون دل آشامان
بنشین و غنیمت دان با نيك سر انجامان

(*) (وله ایضاً) (*)

بهای نافه تاتار و مشک و چین مشکن
مخور در ریغ دلزار خوشه چین مشکن

بچهره زلف سیه را شکنج و چین مشکن
یشکر اینکه توئی پاسبان خرمن حسن

دل شکسته ما را به لعل خود بنواز
 بهشت چهره براهد عیان مکن ز نقاب
 بجلوه عرصه مژگان بر آفتاب مکن
 بگوبه نرگس مست ای نگار کز مژگان
 هزار مرتبه ام دل شکستی از پی وصل
 برو سیاهی مشک خطا بین از لطف
 چه جام باده بنوشی لب از ترشح می
 بغیر دین ودلی در جهان شباب نداشت

❖ (وله ایضاً) ❖

دلا بوادى طول امل شتاب کن
 بیاد بار خدا هر چه شد نفس بنفس
 بسوی غیر حق از کوی حق امیدمیر
 سواد لوح دل از نقش هست و نیست بشوی
 نیاز و نعمت و سود و زیان و راحت ورنج
 به بی نیازی او بر نیاز مندی خویش
 تو را بملك سعادت سرائی از ازل است
 بخون خویش بیالای دست و پنجه میر
 به باد بوالهوسی خاک نام و ناک مده
 ز فکر میم بیارام و سر فرود میار
 ز کس مر نیچ ز حق شرم ز دین مگذر

❖ (وله ایضاً) ❖

با من ای ترک خطا ترک خطا کاری کن
 خواهم از عشق سر زلف تو کافر گردم
 ز آتش هجر تو میسوزم و بر بام در آی
 غم يك روزه من خصم تو را روزی باد
 دل و دین را نکه از دست تو نتوانستم
 تاری از زلف بر افشان و رخ مشک ختن

ز بنده بشنو این گوهر ندین مشکن
 بچشم کوتاه او قدر حور عین مشکن
 بناو ك مژه خورشید را جبین مشکن
 بخون خسته دلان هر دم آستین مشکن
 ازین شکسته بکن شرم بعد ازین مشکن
 برای خواطر او زلف عنبرین مشکن
 بشوی و خاتم جمشید را انگین مشکن
 چو هر دو شد ز تو چون دل بهای دین مشکن

براه سیل فنا غافلانه خواب مکن
 ز عمر کبر و جز این هر چه شد حساب مکن
 نظر بتربیت ذره ز آفتاب مکن
 ز حسن عکس در آئینه پیچ و تاب مکن
 قیاس هیچیک از فعل شیخ و شای مکن
 بین و وز در او و بهیچ باب مکن
 بسیل نکبتش از جام مکن خراب مکن
 بخوان غیر به نقص خود از تکاب مکن
 با آتش دیگران شمع حاجت آب مکن
 بسان زر بنظر نفس را مذهب مکن
 خلاف آنچه تو خود گفتی ای شباب مکن

دل بری کن ز جفا میل وفا داری کن
 زلف را کو که بدین دلشده زناری کن
 شبی از دور تماشای شرر باری کن
 یکدم آخر بمن غمزده غمخواری کن
 چکنم حال که بردی تو نگه داری کن
 ز خطا تیره تر از نافه تناری کن

چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم
آتش از چهره زدی بر من و نتوانم گفت
به پرستاری حسن تو شدم شهره شهر
یارب از هر چه طلب کرد ز لطف تو شباب

وله ایضا

ای ترک بیا و ترک دستان کن
حاشا که من از وفات بر تـابم
خورشید مگر نه قسمتی دارد
از روز دو لحظه چهره پنهان کن
بر تاب ز چهره زلف وز رخسار
آن خال سیه نهان کن اندر زلف
از شبهه آن دهان خلایق را
چون خضرم اگر حیات جان خواهی
یک بوسه ام ازدو لعل شور انگیز
سر بسته که در طمع نیفتد کس
بنگر بشباب و چشم گریاش

وله ایضا

شد بخیال عشق اورین و دل از خیال من
چاره مر از هر سبب نیست بکوشش و طلب
ماه دو هفت ساله وز خط سبز هاله
شب همه شب نشسته ام در بدو دیده بسته ام
دردلم از تو بارها هست و بدیده خارها
آنچه حرام شد بمن مهر تو بود و وصل تو
تاب و توان و جسم و جان دولت و دین خانمان
ز این همه جور یک نفس شکوه نمی برم بکس
شد ز پی بتان تلف عمر شباب شد ز کف

وله ایضا

یابکس مگذر و یا چاره بیماری کن
کابی از لعل لب این سوخته را جاری کن
تو هم از بنده بیاموز و پرستاری کن
جمله را خاصه بدین طبع رسا یاری کن

شایسته حسن هر چه هست آن کن
خواهی تو جفا هزار چندان کن
از هجر تو ام دلی بود بر بیان
ز آن لب نمکی نصیب بریان کن
جمعیت خلق را پریشان کن
تسخیر حبش بدست خاقان کن
آسوده دل ازدو لعل خندان کن
سیرابم از آن چه ز خندان کن
بر وجه ز کوه حسن احسان کن
ترک طمع آنچه مشکگل آساز کن
اشک چه درش بدل بمرجان کن

عاقبت اندرین هوس میکشد احتمال من
تا چه شود بعاقبت در پی او مال من
شسته زهر مقاله دفتر قیل و قال من
تا ز جهان نه بسته ام مرحمتی بحال من
شرح یک از هزارها با تو نشد مجال من
و آنچه حلال شد بتو خون منست و مال من
زفت زدست و با چنان نقص بین کمال من
کز تو بنزد دادرس میکشد انفعال من
بهر دو هفت ساله حاصل شصت سال من

شب نیست که داد بی پناهان
 خالت پی کشتنم ز لب داد
 بروصل تو حرص من فزون است
 در پیش رخ چو آفتابست
 با اینهمه باغ ندیده است
 یاد آر ز جان بیگناهی
 در مذهب دلبران خطا نیست
 اندیشه راستی در این عهد
 مائیم و توقع کلامی
 می کشت شباب را و می گفت

بنو در تو تا به صبح کاهان
 فتوی و زغمزه اش گواهان
 از حرص گدا بخوان شاهان
 خوبان چه ستاره اند و ماهان
 سبب زنج تو را صفاهان
 کآید بحق از تو داد خاهان
 اقرار بقتل بیگناهان
 ختم است بقدر کج کلامان
 گاهی ز رخ پری نکاهان
 کاینست جزای نیکخواهان

حرف الواو

مکن ای دوست در اسرار قضا گفت و شنو
 باش در دایره حکم قضا تا باشد
 طمع از سفره بیرنج به پرداز و بترس
 نقد تسلیم و ارادت مده از دست بگیر
 بیستون میکند از تلخی هجران فرهاد
 حاصل از تخم هوس کاشتن این خواهد بود
 آفتاب از در ارباب فنا تافت که یافت
 سفر عشق مسلم بود آن را که بود
 رسم آزادگی از سرو پیامور و یسا

که کند هر نفس این چرخ کهن بازی نو
 چرخ در چنبر حکم تو بدین قدر علو
 ز آه آنکس که چه گندم طپد از حسرت جو
 چند روزی بکف از عمر گرانمایه کرو
 میخورد باده وصل از لب شیرین خسرو
 که چه باران چکد از رخ عرق از شرم درو
 فلک این قدر و جلال از وی و خاک این پر تو
 نقد تسلیم بکف هادی همت بجلو
 از شباب این در ناسفته نگهدار و برو

وله ایضا

یکدم ای پیر کهن ناله بزبان غم نو
 امشب از دیده حسرت بفشان بارانی
 این مقامیست که از خاک درش کسب کنند
 آه ازین ناک و ندامت که بهشتند بهشت
 هر که را خانه شد از نور سعادت روشن
 هر که را کام شد از نوش نناعت شیران

که اجل بست در عذر و لب گفت و شنو
 تادر آنروز نیاری عرق از شرم درو
 مه شرف مهر ضیا چرخ محل عرش علو
 پدید از بهر دو گندم پسر از بهر دو جو
 بود از خاک درش مهر فلک را پر تو
 میکشد فاقه چه شهید از کف شیرین خسرو

کشتی عمر فکندی چه بدریای هوس
در پی بیش و کم از بهر شکم جان مسپار
گر بخواهی فرس نفس دنی رام کنی
چون شباب ارطلبی کنج مراد از درد دوست

وله ایضا

در شکن زلف دهد هر که بنا گوش او
نسبت ناف خطا هر که بر آن زلف داد
لاله صفت میچکد خون دل از چشم من
هر که بطوفان عشق نوح صفت شد دچار
از لب و دندان او هر که حدیثی شنید
روی در او نهاد هر که بمیدان عشق
از لب جان بخش او پسته خجل گشت هست
نفس خطا کار ما جز بخطایی نبرد
قرعه او مهر بود از دل پر خون من
خواطر درویش را از همه آسایش است
تا بگلستان عشق نغمه سر اشد شباب

وله ایضاً

آنکه نهال بلاست قامت دلجوی او
رفتم و کردم سراغ چون گل رویش بباغ
نیست بهر منزلی خالی ازین محفلی
کی کند از بهر زر بر من مسکین نظر
قیمت لولو شکست گوهر دندان وی
مور نیفتد بجام مرغ نیاید بدام
چون نتوان جهرد و جر چاره شکیب است و صبر
حاصل جان باختن چیست بر انداختن
هر که ز آزادی ساخت بدیوانگی
بیدل و دیوانه باش و ز همه بیگانه باش

یا سلامت مطلب یا بهر او غره مشو
که سپرد است تو را جان ز پی رزق کرو
چون ستورش ز قناعت بسر انداز جلو
قدم صدق بنه وز پی مقصود برو

دید شبی را که بود صبح در آغوش او
راه نبرد از صواب جز بخطا هوش او
تا بچمن دیده ام سرو قبا پوش او
همچو تنور از جگر شعله کشد جوش او
گشت پر از در ناب همچو صدف گوش او
پانکشد گر به تیغ سرفند از دوش او
حالت شرم آشکار از لب خاموش او
تا چه تقاضا کند لطف خطا پوش او
جرعه من نبش بود از لب پر نوش او
خرقه زهر من تی اگر ده سبک دوش او
هر چه بجز ذکر دوست گشت فراموش او

دایره ابتلا است حلقه گیسوی او
دیدم ولیکن نداشت رنگ وی و بوی او
یاسخن از عشق من یا مثل از روی او
آنکه ندارد عیار جان بهتر از رزی او
رونق یا قوت بر دلعل سخنگوی او
چون دل آزادگان در شکن موی او
گر چه ز جاج است و سنک طبع من و خوی او
پنجه بر آنکس که شیر خسته ز نیروی او
ذکر ملایک بود بیا نك هیاهوی او
تا چه شبابت دهند ره بسر کوی او

وله ایضا

دیشب هلال ای ماه من در پرده شد ز ابروی تو امشب چه خواهد بود اگر بی پرده بینا روی تو
 هندوی خالت را بلب دیدم که می چیند رطب گفتم مرادل در طلب خون شد بجستجوی تو
 در چین زلف تو سر گشت و ز عشق روی مهوشت میقام اندر آتشت سر تا قدم چون موی تو
 رویت ز فراط دلبری دل را نمود از دین بری ای جان تو نیز آرمشتر ز اینک هنم هندی و تو
 از آن زن خدانم نصیب آخر نشد یکدانه سبب از تن روان و ز دل شکیب از رنگ شد و ز بوی تو
 پهلوی بود گر بر خسم نبود شکایت بر کسم کاین راحت از دنیا بسم کآیستم اندر کوی تو
 جور رقیب آشوب عام آن بردنک این برد نام از دل بنالم بر کدام از بخت بد یا خوی تو
 بر پایم آمد سنگرها در راحت از فرسنگرها دو کارم این نیرنگها زدنر گس جادوی تو
 فرداست کز موران خط این صفحه گردید فقط وزمه دل افتد در غلط کودر کلف یاروی تو
 تا کی ز عشق اندر تعب افتم بتقریب و طاب جائی که ره نبود بشب پیک صباراسوی تو
 در بند عشقت شد شباب افسرده جان بی صبر و تاب آخر مگر بیند خواب آسایش از پهلوی تو

وله ایضا

خط تو دایره برمه ز مشک ناب زده خط تو دایره برمه ز مشک ناب زده
 خیال چشم تو در تنگنای خواطر من عرق بروی تو هر کس که دید پندارد
 عرق بروی تو هر کس که دید پندارد به بزم وصل تو گوئی دل رمیده من
 بجز وفا ز نکویان مجو نیافت دلم بجز وفا ز نکویان مجو نیافت دلم
 شب گذشته بدم ز انتظار صبح ملول شب گذشته بدم ز انتظار صبح ملول
 زهر آنکه نیفتد ز نظر خورشید زهر آنکه نیفتد ز نظر خورشید
 بهای خون من این بس که وقت جان دادن بهای خون من این بس که وقت جان دادن
 زرشک قامت او سرو را تماشا کن زرشک قامت او سرو را تماشا کن
 شباب را بنظر جز خیال حیرت نیست شباب را بنظر جز خیال حیرت نیست

وله ایضا

بر خود بدید داد ز کف دلبر آینه بگرفت رو برو چو بکف دلبر آینه
 با صد زبان ز عکس لب دلبر آینه نبود عجب که دعوی روح الهی کند
 جان میدهد بقیمت خاکستر آینه تا نهجلی شود ز پی عکس روی دوست

گفتی نشسته بد بلب کوثر آینه
 بر روی آفتاب کشد خنجر آینه
 گر دور روزگار سر آیدهر آینه
 آید بدیده چون ورق مسطر آینه
 باشد يك آسمان زمه و اختر آینه
 گر نیست در نسب خلف آذر آینه
 بی سایه شد چو پیکر پیغمبر آینه
 هم آفتاب دارد و هم اثر آینه
 نبود عجب زرشك بجا کستر آینه

حرف الیاء

براستی کرو از سرو و مه بزیبائی
 که با جمال تو جوید زما شکیبائی
 که با خیال تو ام خوش بود به تنهائی
 چه میکشد همه را عاقبت بر سوائی
 به تیغ فقر گرفتند ملك دارائی
 که باقضا نتوان پنجه زد بدانائی
 عجب مدار که مجنون شرم بشیدائی
 که بندم از تو نظر با کمال بینائی
 که در فراق تو از دست شد توانائی
 بیمن حسن خداداد و شکر بر نائی

وله ایضا

وز فرغت سرو قدم آزاد نگردی
 یکدم بدل آسوده ام از یاد نکردی
 کز هجر تو از دست شد آباد نکردی
 یسار از دل دیوانه فرهاد نکردی
 کز هجر کسی اینهمه فریاد نکردی
 شکرانه این حسن خدا داد نکردی

آورد نام آینه بر لب چه آن نگار
 در هجر اوز بسکه ضعیفم زعکس من
 لیل و نهار زلف و رخس خلق را بس است
 چون بنگرد در آینه از عکس ابرویش
 از عکس قطره های عرق بر غدار او
 چون سالم است ز آتش نمرود عارضش
 ز آن چهره بسکه کسب صفا کرد در روشنی
 موسی صفت ز عکس رخ و زلف ان نگار
 بنشیند از تجلی طبع شباب اگر

توئی که برده قد و رویت از دلارائی
 ندیده سایه مژگان دلبری در خواب
 بروی من در دنیا و آخرت بر بند
 نکو تر آنکه بود در محبت رخ دوست
 برهنه گان قناعت شعار خانه بدوش
 عنان صبر ز سختی متاب و ناکامی
 بروزگار تو ایلمی و ش فرشته نهاد
 تو نور مردم چشم منی معاذ الله
 میفکن اینهمه سر پنجه تا توانی را
 شباب اگر ز غمت پیر شد مران ز درش

جاناشبی از وصل رخم شاد نگردی
 با آنکه نیا سوده ام از یاد تو یکدم
 صد خانه بر انداختی از پا ودلی را
 با اینهمه شیرین لیلی ای خسرو خوبان
 کی در دلت اندیشه ز فرهاد کس آید
 داد دل خلقی ز تو بگرفت خط از بس

در دوستیت داد وفا دادم و با من
ای آه دل سوخته بر کرد که رستم
آندم که نمودی بچمن قامت چون سرو
گر داشت شباب از وطن امید کفایت

وله ایضا

ای زلف تو را صدچین پیوسته بهر تاری
از هر شکنی ز آن موی در سینۀ مرا تا بی
در دل نبود صبرم از هجر تو دایندی
زان طره بهر کامی در راه ولی و امی
در بزل فلک نبود روشن تر ازین ماهی
در پرده هر چشمی است از عکس تو خورشیدی
گر جادوی ما ز افسون تنین بطلسم آرد
دکان ملاحیت را نبود بهمه گیتی
تا یافت شباب آرام از هر دو جهان بادوست

وله ایضا

ای مشک خطا از خط مشکین تو بوئی
در لعل ندیدم چه لب آبسی و تابی
از چین سر زلف تو تا تار شکنجی
در ساخت عشق تو بچوگان تحمل
چون موی تو بوئی نه وزید است رباعی
خال رخت از مجمر حسن است سپندی
بر حال من دلشده آئینه کواه است
ز دهر که بدر کاه تو خر کاه اقامت
گر لاف زند بارخ زیبای تو خورشید
ره ده چه شبام بسر کوی خودای دوست

وله ایضا

نگذاشت در جهان بخیال کس ایمنی

بیگانه ز انصاف شدی داد نکردی
بانوک سنان رخنه بفولاد نکردی
بر پاچه قیامت که بشمشاد نکردی
از شوستر اندیشه بغداد نکردی

و اندر خم هر چینی ز آن غالیه تا تاری
وزهر نگری ز آن چشم در دیده مرا خاری
در جان نبود تا بم از عشق تو دلداری
ز آن غمزۀ بهر چشمی سر بر زده سوفاری
در حور و ملک نبود زیباتر ازین یاری
در گردن هر جانبست از زلف تو زناری
چون افعی گیسویت افسون نکند ماری
چون روی تو کالائی چون کوی تو بازاری
در خواطر او نگذاشت اندیشه دیاری

وی مهر فلک در خم گیسوی تو گوئی
در گل نشنیدم چو رخت رنگی و بوئی
وز روی دلارای تو تمامه سر موئی
چون کوی سورا فکنده و دارم تک و بوئی
چون قد تو سر روی نه دمید است رجوئی
لعل لب از بیاده نابست سببوئی
کو دیده و داند که چه زیبا و نکوئی
حست از همه تشویشی و رست از همه سوئی
دانا نکند عر بده با بیرده گوئی
کاسوده شود خواطر م از هر سر گوئی

چشم بفتنه جوئی و زلفت برهزای

خورشید پیش روی تو پنهان شود ز چشم چون شمع صبحدم که نیاید بر روشنی
 نبود خلاصی از خم زلفت میسر مگر سر برون کشم ز کمند تهمتنی
 در پنجه غم تو تن ناتوان من مانند موم شد بسر انگشت آهنی
 با تیر غمزۀ که ز جوشن گذر کند جز زلف دلبری نتوان کرد جوشنی
 مهرت برون نمی رود از یاد دوستان با آنکه سر نه زد ز تو جز رسم دشمنی
 چون در طریق صدق و ارادت غرض یکست اسلام را چه فرق ز کشیش و برهمنی
 ملک قناعتست که نتوان گرفتنش با عزم کیقبادی و شمشیر بهمنی
 دنیا پرست را نبود گر کمال و فضل عیش مکن که خر نکشد بار صدمنی
 در بارگاه عشق کسی را دهند بار کاول قدم نهد بطلب در فرو تنی
 از فیض فقر وین قناعت شباب را در ملک جان نصیب شد ایمان ایمنی

وله ایضا

ای لعل یارا اگر تو نه عیسی بی مریمی
 نه خاتم جمی و نه جام جهان نما
 آدم نبذ فرشته و حوا نبود حور
 ای دل زدست چین زلف سیاهش فغان بر آر
 ای دیده کر ز خار مغیلان شوی فکار
 از دام خط و خنجر مژگان و درع زلف
 از مشک اگر زیان بجراحت رسد چرا
 حسن نسب تو راست مسلم بحکم آنکه
 چون کل توان گرفت زهر سبزه گلاب
 عشاق را بدرهم و دین اختیار نیست
 عشق شباب اگر بجمالت مسلم است

وله ایضا

ای که داری سر سودای جهان فرمانی
 بنه از دایرة ملک فنا پای برون
 میتوانی زدن از پنجه بسر پنجه نفس
 اگر از جام جهان می طلبی نوش بقا

نیست جز در طلب بیسر و بیسامانی
 تارها کردی ازین چنبر سرگردانی
 پنجه با پنجه تقدیر زدن بتوانی
 بهوای لب جانان بشو از جان فانی

خیز در طرۀ شیر ناک بتی دست بر آر
کنج سودای نگاری بصرم هست کراوست
اگر از بخت جوان همت عالی یابم
هر که جان داد بخاک درش از راحت گفت
نبود از دوزخم اندیشه ز لطفش لیکن
هر که را دامن مهرش بکف آمد چه شباب

(☆) (وله ایضاً) (☆)

تا کنی خانه خورشید رخ نورانی
در سرا پای وجودم خلل از ویرانی
دارم از جان بهوایش سر پیر افشانی
کآب حیوان نتوان خورد بدین آسانی
آتشم بر جگر است از غم نافرمانی
سوده بر خاک درش مهر فلک پیشانی

گشتیم در هوای تو جانا ز جان بری
عشرت سرای فقر بقارون نشان مده
ما بنده ایم جان بکف اندر مقام صدق
منکر کنون بدولت نا پایدار دهر
سر در کمند طاعت و پادر طریق شوق
چشمم گر از خیال تو طوفان شود رواست
کوته نشد فسانه ما با پری رخان
مارا چو حد و صف کمال تو کز جمال
همت بدست کوته ماییش ازین نبود
کام از بقای عشق طلب کن که یاد دوست
پیرانه سر شباب جوان شد ز یمن عشق
(☆) (☆) (وله ایضاً) (☆) (☆)

ما و خیال خرقه و شور قاندری
لاف هنر مزین بگدا از توانگری
چشم عطا فضل تو و بنده پروری
بنگر بدان زمان که گذاری و بگذری
گر بخت همدمی کند اقبال یآوری
کاین لجه را نهنگ نیار و شناوری
هیئات ازین فسانه که افسون شود پری
بگذشته ز حد کمالات دلبری
کردیم و بخت اگر نکند داوری
خوشر ز عمر خضر و شکوه سکندری
وز هر چه غیر عشق بیاسود و شد بری

(☆) (☆) (وله ایضاً) (☆) (☆)

چنان ز صورت معنی بدیده پیدائی
مر از هجر تو شد جوی خون روان بکنار
مکن ملامت دیوانگان که ممکن نیست
پس از تو گر همه جنب بود حرام باد
من و تو هر دو در آب اندریم هست
مرا ز علت پیری چه پاک اگر نکشد
مرا تصور عشق تو آه اگر برسد
قبول اگر کنی از من بد آن سر که نهم

که همه چه نور بچشمی و جان در اعضای
سزد در این لب جو چون تو سر و بالائی
سوی بکالبد آنکه تهری ز سودائی
بخوا طرم ز خدا باشد از تمنائی
تفاوت این که تو در جوی و من بدریائی
اجل بعثت هجران چون تو بر نائی
بدان مقام که زینبده و رعنائی
بدر گهت سراگر بر نهی بر آن پاهی

نه لاله رسته بیباغی نه گل بصحرایی
که نه زشاهدی آن شد عیان نه شیدایی
ز عشق ناله بخود عیب گز که زیبا بی

☆ (وله ایضاً) ☆

سوده بر خاک درم ترک فلک پیشانی
کز هنر نیست سرا پای مرا عریانی
جان ندادم ز کف از خجالت نافرمانی
کز وفا کرده خلیش سرو جان قربانی
که بر آهن نکند آب روان سوهانی
گندم آساده اش از دود جگر برانی
هر که در مصر تمنای تو شد زندانی
غم معموریم افزون بود از ویرانی
گرک دبا گله عید است زپی چوپانی
مشگل از پیش رود پیشه بدین آسانی
☆ (وله ایضاً) ☆ (☆)

مرد نبردش مخوان طالب دردش مگوی
یا پای در پی منه یادست از جان بشوی
بخت مرا کاشفست گیسوی اومو بموی
خون دل از آب گل آبرو از آب جوی
غول و کنام است و شیر اینهمه تازی میوی
خانه میچنون به پرس منزل لیلی بجوی
عاقل و فرزانیگی خواجگی وهای وهوی
راحتش از خورد خواب زحمت از جستجوی
نان قناعت بخوان آب تو کسل بجوی
میبرد از غم بخاک آخوم این آرزوی
وزپی احسان مرین در بر خصم ابروی
خستین و راندن به است از تو که بر جز تر روی

به آب لعل توورنك عارض توهنوز
تورا بحسن و مراد رحبت امکانی است
شباب را مکن از ناله عیب اگر عیب است

تا سر افراز شدم ز افسر بیسامانی
عورم از کسوت دارائی وز آن میسازم
اجلم گر نکشدمی کشد این غم که چرا
بخم زلف بتی داده ام از کف دل و دین
بروای عاقل و بر من غلط از عشق مگیر
خال مشکین تو بر چهره ندیدانکه نشد
وصل یوسف ندهد بر دلش آرام شکیب
تادل زار من از کنج غمت شد معمور
تو بخواب اندر و دزدان پی در بان غافل
نقد پیری بنه اکنون که پس از عهد شباب

هر که بچوگان عشق سرنگذارد چه کوی
قصه منصور و دار بشنو و منظور دار
درد مرا آگهست غمزه او فصل فصل
طالب مقصود رانیست در اندیشه فرق
لطمه موج است و بحر اینهمه کشتی متاز
ناله مرغان باغ میدهد از گل سراغ
عاشق و دیوانگی و ز همه بیگانگی
وادی پر خوف عشق طی کند آنکس که نیست
باهمه بالا و پست خوش بود آنرا که هست
از غم آن جان پاک گر نشود جان هلاک
ز آب توقع مشوی از رخ شرم آب رنك
جو رو جفا خوشتر است از تو که بر جز توداد

روی ارادت متاب از در جانان شهاب
تانشوی در بدر تا نروی کوبکوی
(وله ایضاً) *

ای جلوه گر از رخت کماهی
نبود بخدا شبی که نبود
چشمی که بروی و مویت افتاد
خونم هدر است از آنکه لغت
در بندگی از نیم قبولت
جز بر تو بهیچکس نه زبید
چونانکه مرا ز دست عشقت
تو خفته وز آه عاشقانت
از خط تو روزگارم آخر
در عهد شهاب اگر توانی
(وله ایضاً)

تا زلف سیه برخ شکستی
عقل از تو بصد هزار دستان
با قامت دل پسندش ای سرو
از هر چه تعلق است و آمال
هر کس که بتی چنین پرستد
ای غمزه بر دل ریش
عقل از دهن تو پی توان برد
از بهر خدا گهی بدست آر
چون بردام از کمان عشقت
آخر بچه سست عهدی ای دوست
پیمان بهزار فتنه هستی
در نرد وفا نبرد دوستی
اقرار قصور کن که پستی
آماده عشق شو گه رستی
نیود به ازو خدا پرستی
بنشین که بسی بجا نشستی
بر معنی نیست شو که هستی
يك دل ز هزار دل که خستی
تیری به نشان نشد ز شستی
پیمان شهاب را شکستی
(*) (وله ایضاً) (*)

تنها نه بس از جفا نه کردی
نالم بحق از دوستی ای دوست
صد نازك غمزه بر دل از شست
صد عهد و یکی وفانکردی
از حق مگذر چرا نکردی
افکنده یکی خطا نکردی

وقف از پی خونبها نکردی
 دیدی وز کف رها نکردی
 با من نفسی بقا نکردی
 يك خوشه بما عطا نکردی
 یاد از من مبتلا نکردی
 با هیچيك اقتدا نکردی
 از قامت او عصا نکردی

يك بوسه مرا چه ریختی خون
 بر دامن نا امیدیم دست
 بودی تو مرا چه عمر لیکن
 ز آن کشته خط و خرمن حسن
 دیدی بدو صد بلا و یکبار
 در شیوه دلبری و شوخی
 سد پیر شباب و در کف او

تمت الغزلیات بعون خالق الارضین والسموات

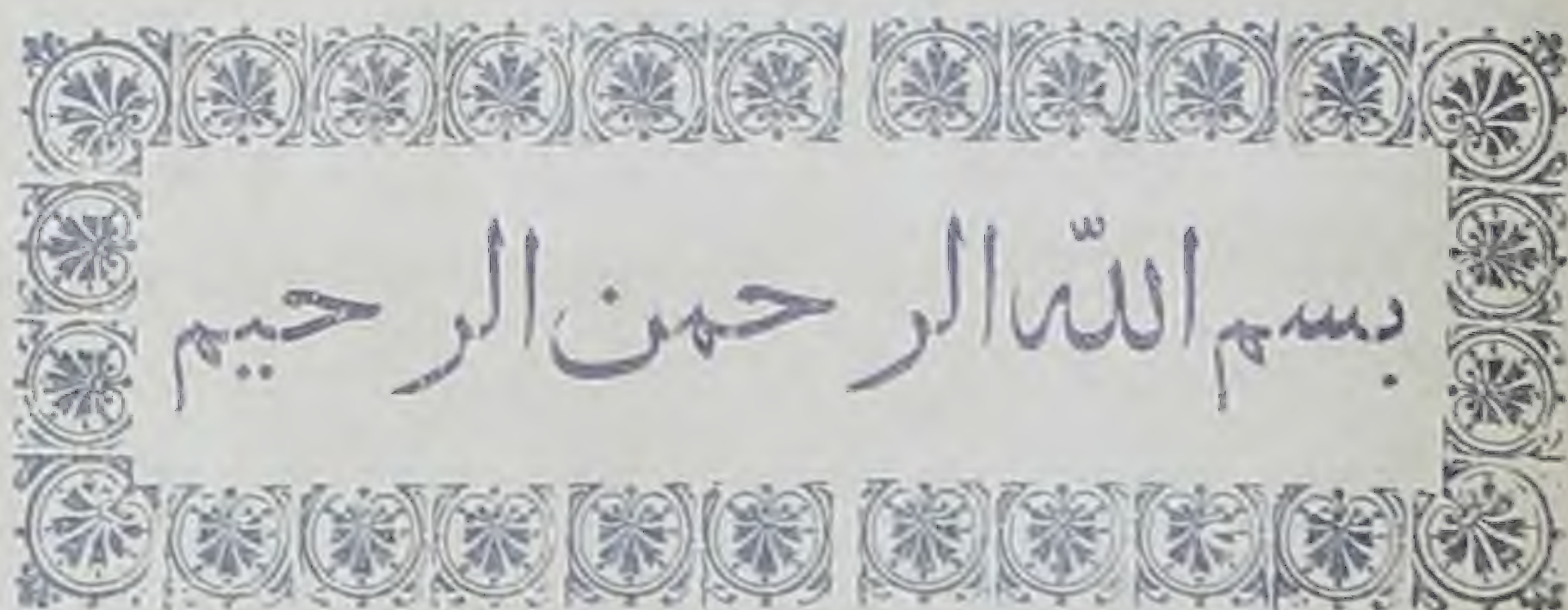
والسلام خیر الختام

۲۲

۲



{ المقطعات }



بی تو بر جا و باتو درهمه جا است
بیم و خوف اعتماد دور جا است
تا ابد ره سپرد و باز بجا است
دیو و دد را کلوخ استنجا است

فی النصیحه

گر امانت بیاید از اهلت
آنچه نبود ز دیگران سهلت
که نیفتد بدست نااهلت
سهل بودی رهاندن از جهلت

الموعظه و المطایبه

با نوك قلم گردد شود از من و وز غیر
کاخراج چنین دخل چه در کعبه چه در دیر
ز آن مال بده باقله بستان و بکن خیر

اقتضای صله

که عطای تو مرا يك نفس از یاد رود

با خدا باش اگر چه بار خدای
کیست غیر خدا که در دل ازو
عارف اندر طریق معرفتش
هر دل از یاد حضرتش خالی است

بخیانت مبین بر اهل کسی
سهل تران گرفت بر دیگران
دامن افشان بشهوت ارخواهی
مطالبی عاقلانه گفته کاش

مالی که به اغلو طه دودینار و سه دینار
حاجی شدن از مال چنین صرفه ندارد
ارواح کسی را که چنانست پس از مرگ

ای فلک قدر جوان بهت بود قرص مجال

عجب است از تو که با این همه احسان ز درت
 مادح مدح تو بی ترشه و بی زاد درو
 در جهان باعث تعمیر تو و دولت تست
 که خرابی ز عطاهاى تو آباد رود
 شرط انصاف نباشد که شباب از ره دور
 بسر کوی تو شاد آید و ناشاد رود
 ایضاً در اقتضای صله

هر که را وعده عطا دادی
 نظری کن به قلب مجروحش
 ز آنکه هر کس امید جور تو داشت
 عمر کمر نباید از نوحش
 گره کیسه تو را نکند
 غیر میراث خواره مفتوحش
 هر که در زندگی نکرد انفاق
 بوی خیرات نشنود روحش
 (ایضا اقتضای صله)

عطای نقد بود چون عروس با کره
 که از مواصلتش کامران شود داماد
 و گرفتد دو سه روزی بعهده تاخیر
 زنی است پیوه کز و خواطری نگر ددشاد
 و گر بمرتبه ادعا رسید و طلب
 عجززه ایست که هر کس رسید او را گاو
 هزار مرتبه بخل از سخای آنکس به
 که خدمتی ز کسی دید و نعمتش نداد
 فی حالات المتمول بعد الفقر

مرد تو کیسه را ملامت نیست
 کرد راطوارش انقلاب شود
 زانکه آید بوجد و شور و طرب
 کوزه تازه چون پر آب شود
 چون بدولت رسد گداچه عجب
 کز خطاکوی و کج حساب شود
 (کتب بعض الاخلاء فی المطایبه)

ایکه در وعده تو فرض محالست دروغ
 شمع حکمت ز کمال تو گرفته است فروغ
 آنچه اکنون تو فرستادی اگر باشد عمر
 من بخیک تو چندان بعوض ریزم دوغ
 در ستایش مرحوم میرزا حبیب الله قاتانی رحمه الله علیه

در بر فکر بکر قاتانی
 بر تو و بنده شاعری غلط است
 پنجه با او زدن بدعوی فضل
 غوطه خوردن چه در شتابش طاست
 آب حیوان سواد کلکش را
 جاری از چشمه سار هر نقطه است
 نظم سحر است اگر ازیر قبل است
 نثر وحی است اگر ازین نمط است
 ما در طمع را بحجمله فکر
 زو پسر ها و دیگران سقط است
 مثل او بچار موجه نظم
 با دیگر شاعران نهنگ و بطاست

هر که بر او خلاف این دعوی است
خارج از ششجهات و هفتخط است
(فی المشق)

سر بی عشق عشق بی جانان
دل که نبود بدلیز مایل
آدمی راجز این کمالی نیست
تن فربه ز لقمه بیغم عشق

فی المطایبه

بصفاهاں دو تن ز مردم شام
یکی ز آن دو بوقت نخستن رو
آن دیگر گفتش این چه بی دردیست
شدا زین شرطه نام و ننگ عرب
شرطه کن گفتس ای رفیق شقیق
ز اصفهانی کمال بوالعجی است
سالها صرف نحو باید و صرف

بود و شد هر دو از قضا بحمام
ناگهان شرطه جدا شد ازو
بی حیائی و نا جوانمردیست
ز تو بر باد شرم و عار و ادب
تو نه کار آزموده نه دقیق
فهم تیزی که در لغت عریست
تا عجم فهمد از عرب دوسه حرف

فی الاحتیاف المکالمات

یا زبان بهر گفتگو مکشای
حای گریه است بر تو چون بینی

(فی المطایبه)

بوالفضولی بمن از دلسوزی
گفتمش نیست بد اما دارم
گفت حالی که چنانی بچه سان
گفتم آن دم که تواز جوف رحم
چشم تو بسته بدو پای تو لنگ
قسمت روزی امروز مرا
شمع هوشی که در آن تاریکی

گفت احوال تو چون است امروز
اندکی ز آت تب و تابش سوز
بکف افتاد تو را روزی روز
قصد کردی که نمائی پاک و پوز
جسم تو خسته بد و قد تو قوز
داد آن کس که ترا دتد آن را
کم نکرد و بتو دروازه چوز

فی الهجی

آن خواجه که در جهان فلانش لقب است
 عضوی که مر است در عدد نه صد و بیست
 بر وعده که داده بود ننمود وفا
 آسایش کام فاسقان را سبب است
 در جاده هفتاد و شش دو طلب است
 با شاعر و اینگونه وقاحت عجب است
 (ایضاً فی الهجو)

حاجی که ز خرد و بارش افزون درم است
 از مال و عیال او بغیر از نانش
 گرید بزن از بخل بهنگام جماع
 با بنده همیشه میزند لاف منی
 دیناری و جهان او به چشمش چه هم است
 چری که نصیب اجنبی نیست کم است
 کر بهر تویکو جب در گراین ستم است
 با آنکه هنوزش منیم در شکم است
 ☆ (در تعریف عدالت) ☆

معدلت پیشه کن که هر که نکرد
 بتر ازو نگر که تازر ازو
 وز پی امثال حاجت خلق
 معدلت پیشه رستگار نشد
 در بیامد نکو عیار نشد
 کس صه او صاحب اختیار نشد
 (منت نهادن بر اولاد)

کسی که منت احسان نهد بر اولادش
 از آنکه از پدر و مادر آنچه احسان یافت
 بجای احسان احسان سزا است ورنه نکند
 بدین سبب نتوان خاندن آدمیزادش
 بعهد تربیت آنجمله رفته از یادش
 مخوانش آدمی از عمر شدز هشتادش
 (در تعریف عصمت)

هر که راشد بجهان خانه عصمت معمور
 حسن عصمت سبب مرتبه یوسف شد
 شمع در خلوت شب نورفشان بود چه کشت
 در چه مستور شد اندر صدف از دیده خلق
 تا قیامت ز پیش آفت ویرانی نیست
 ورنه در حسن جمین فرجه انبانی نیست
 سحر از پرده بدین واسطه نورانی نیست
 بکف آوردنش از بحر باسانی نیست
 (اثرات فقر)

مرد بیچاره در ولادت خویش
 وین عجب تو که پیش اهل و عیال
 ز غریب غنی غریب تر است
 اجنبی زو بسی نجیب تر است
 حسن الیمره احسن من حسن الصورة

حسن معنی هزار بار افزون
 هر که دارد غذای روحانی
 بهتر از حسن صورت انسان را
 چه کند قوت نغز و الوان را

فی المطایبه و النصیحة

زن کردی لطیف و شوخ و جوان
گله گوسفندی او را بود
ناگه از دست آن ضعیفه کرد
چون علف قبضه ز موی زهار
بانگ بر زد بر او چنانکه شبان
پخیال آن مه ندیده کلف
مرد ابله یکيست بازن کرد
ربش را صدره از دهد بر باد

زد قدم در کنار آب روان
خواست تا شویش در آن لب رود
آب طغیان نمود و گله ببرد
کند و بر گله اش نمود اظهار
گله را بر علف بصوت و زبان
میخورد آن سر بریده علف
چونکه شیطان زدستش ایمان برد
نشود بر وصال ایمان شاد

امتحان بعض الرجال و اولاد و العیال

مرد را لازم بود در چار جای
مرد نیرومند لاف اندیش را
زاهد دین دار و بیدین را ز هم
دوست را در وقت سختی کز زجای
خانمان و همسر و فرزند را

چار کس را امتحان در چار چیز
در صف هیجا و هنگام ستیز
در امانت میتوان دادن تمیز
بر نخیزد پای سبقت در گریز
چون بجان گردد شرار فاقه تیز

لا ینفع التریبه لفطرت السوء

رنج در تربیت اصل بدو فطرت زشت
پرورش دادن زنگی بچه در دامن حور
گر بصحرا روش کبک دری کسب کند
همچنان رنج کشیدن ز انجیل از پی سود

بس نقش بر آبست و زراعت بسراب
آدمن را بعثت بر دن رنج است و عذاب
صوت کبک دری آرزو کجا لحن کند
همچنین راه سپردن بسراب از پی آب

در توصیف عصای جواهر نشانی که شاهنشاه اسلام پناه السلطان ناصرالدین

شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطنة از نجف اشرف بجهة مرحوم مغفور

حجة الاسلام حاج جعفر اعلی الله مقامه فرموده بودند در شوشتر

از درگاه امیر عرب شاه من عرف
دار آی زهر ناصرین شه که بر درش
ز الطاف خاس داده عصای فشان
از بهر آنکه خصم چو فرعون شرع را

ظلل خدا خدیو عجم لجة شرف
چون بندگان سکندر دارا کشیده صف
تا گیردش کلیم شریعت همی یکف
صدری چه او نیافته بر مسند شرف

بر کوری دو چشم عدد بر فراز طور
موسی بین گرفته عصا باد و صد شعف
نایب مناب مذهب جعفر که چشم چرخ
صدری چه او نیافته بر مسند شرف
صد چون شیب مادح او مستدام باد
خشمش بخاک تیره نهان تا قیام باد
(الله دره فی الاحقر از عن الاحجاج مع الجحال)

ز پی احتجاج با جاهل
بر حذر باش و پیشه کن برهیز
بعث آبروی خویش مبر
خیره با اعتبار خود مستیز
حرف حکمت بگوش گرسرای
کحل عرفان بچشم مریز

لله دره فی الاحترام والاحسان لاهل الوقاو ذم اهل الریا

ترك احسان مکن ز اهل وفا
که بسختی نکو پناهانند
همچنان در بیان حسن عمل
ز تو در هر محل گواهانند
نه پرستندگان معده که خود
چون ترا دعوتیست خواهانند
فرق آن فرقه زاین یکی بمثل
کنج و مار و گل و گیاهانند

فی الانساب و طبقات الناس و حالانهم

زن بد اصل و مرد بد خورا
بچه علت پسر نجیب شود
ور شود از پی اذیت خلق
عاقبت آفتی غریب شود
کی شنیدی که نخم بید انجیر
نخل خرما و شاخ سیب شود
زچنان بذرو وز جنین مبدر
برزگر را خشک نصیب شد

فی مدح الکاسب و ذم السائل

تا از پی کسب است تورا قوت بازو
فارغ منشین کآ آنچه جزان نیست گدانیست
منت مکش از حاتم طائی که هر آنکس
نان از عمل خویش خورد حاتم طائیست

ترغیب فی تحصیل العلم و الفضل و الکمال

ای پسو صرف نقد عمر عزیز
مکن الا بکسب فضل و هنر
هنر و فضل و معرفت گنجی است
که در او نیست بیم خوف و خطر
ای بسا بی هنر کش آخر شد
مایه از دست و خانه زیر و زبر
هنر و فضل همچنان باقی است
تا بود باقی از زمانه انر

فی الشکایه من بلده

عمری که بشوشتن شود صرف
چون صرف زرازی بی قمار است

فعلى است حرام وفا عیش نیز
گر باخت دریغ از آن خسارت
باری چه تمام شد حضوایش
مستوجب طعن بیشمار است
در برد نصیب جزیه خوار است
چون عمر من اندرین دیار است

تحصیل رزق بزحمت کاسبی و مذهب کاهلی و گدائی

سربی رزق رزق بی علت
آدمی را باستعانت دست
هر که زین هر دوشربری کوریست
هر يك لقمه بار صدمت
می پذیرد ز نا سزا و سزا
که بدینسان رسد بعنف و رضا
به بو و خاک و خون از آن روزی

فی الزل

گفتم بفلان که زن چرا هست ترا
دست از پی هر فاحشه در جیب کنی
گفتا که جماع او تو را روزی باد
از کادن نره خر کرم عیب کنی
(ایضاً فی الزل)

دوش گفتا کسی که از چه سبب
ز فلان تا فلابه راهی نیست
گفتمش آب جاری از جدول
خالی از احتمال جاهی نیست
(در دار الخلافه طهران صانها الله عن الحدثان)

کس بدار الخلافه صرفه نبرد
جز به تقلید و رقص و هنگامه
گاه گاهی توان نمودن نیز
رفع حاجت بریش و عمامه
هر که چون بنده شدبری زاینهار
پی قوتش بر من شد جامه
وگر این جمله نیست بی ثمر است
فضل بو نصر و علم علامه

در یکی از ولایات عراق فرموده اند

بکشور که جماع زنی جمیل و جمال
ز بعد اجرت اجرای صیغه ده شاهی
بنار و غمزه و شوخی چنان کند مست
که نبود از تو تورا با و خودش آگاهی
جماع بر تو حلال است در چنانا کشود
بعقد دایم شرعی اگر زنی خواهی

در تعریف حسینیه مرحوم مغفور حجة السلام حاج شیخ جعفر

اعلی الله مقامه در شوشتر

تعالی الله ازین در که که گردون
ز خاکش میکند کسب معالی

☆ (در اقتضای صله) ☆

داد خواها چرخ در کاه توئی هر اقدام ملک را دادی صفا چون خلد و روپق خون بهر
 بحر عمان را چنان سرمایه بخشیدی که چشم زار نیشان بهر احسان بست و رست از انتظار
 پنج وقت نوبت سنجر بکویت شد بدل بر ندای ادخلو اللضيف يا اهل الديار
 چون مرا از خواطر افکندی و بردی از نظر خواستم تا در پذیرم چاره از بهر کار
 غالباً رسم اینکه هر کس را بدر گاهی است رو میشود واصل بر آن کش باشد آنجا اعتبار
 کس نمی بینم در این در گه که از جودش فزون دوست داری یا کنی بروی انیسی اختیار
 عرض حاجت میبرم بر جود او بر حضرتت عرضه دارد تا مرا خواهی تو داد از روزگار
 ای بفای نیکنامی ای بنای مردمی ای وسیله کمکاری ای نتیجه اختیار
 ای سلیل افتخار ای جود کز جان بنده بر در دآرای دریا دل امیر کامکار
 بنده ز آن روزی که دانستم سراز پا بوده از پی تحصیل روزی سود یاب از کسب و کار
 گر بهر شعرم کسی میریخت لعل و در بکیل ور بهر نظام کسی میداد سیم و زر بیار
 نز پی سودم جز از سودا بدل بود آرزو نز پی روزی بجز کسب از دری امید وار
 نه مه است اکنون کز انجام عمل و امانده ام و آن بتقریب دو علت گرچه علت بی شمار
 در ادای آن دو علت شرمسارم زانکه هست بهر عرض مدعا بهتر ز ایجاز اختصار
 گر بر آن قصدی که مقصودم بر آری هر دورا عرضه بر در گاه کی دربان دهم با اعتذار
 گر بخوانی شاد کامم ور برابر شاکری در همه حال شهاب آسا بطاعت رهسپار
 تا قیامت کاخ تجرید است توفیقش ستون تا سعادت شاخ تائید است جودش برک و بار
 با جوان بختی چهر اندارت ندارد کامران با ظفر مندی خداوندت بخواهد پایدار
 در مرثیه و تاریخ وفات مرحوم مغفور آقا سید محمد اعلی الله مقامه

که از اجله علمای سادات شوشتر بوده

یارب این غم چیست کاندلر شیخ و شاب کرده برپا شورش یوم الحساب
 یارب این غم چیست کز وی انس و جان دارد اندر جان شب و روز انقلاب
 چشم خلقی ز این مصیبت خونفشان جسم ملکی ز این عزا در پیچ و تاب
 مصطفی ز این ماجرا بیتاب و صبر مرتضی ز این تعزیت بیخورد و تاب
 ز آسمان دارد ملایک در زمان ناله ها از فوت آن عالیجناب
 حور عین خون میفشاند از دو عین در جنان از مرگ آن مالک رقباب

قامت سادات از این غم کشته خم
 ز این جهان رخت اقامت بست کشت
 رکن دین سید محمد آنکه بود
 آنکه بد در ملک دین قایم مقام
 آیسار گلشن زهد و ذرع
 تا تراب آمد مفاش هر نفس
 در سرای جاودان شد ز اینجهان
 روح پاکش در فضای قرب حق
 در شریعت بود صدی محترم
 از پی تاریخ فوت حضرتش
 چون نمود اعداد معصومین فزون

با تنی رنجور و با چشمی پر آب
 از وصال حور و غلمان کامیاب
 کوی او ارباب ایمان را مآب
 آنکه بد در صدر حق نایب مناب
 شهریار کشور فضل و صواب
 عرش گوید لیتنی کنت تراب
 از لدو اللموت و انبوا للخراب
 گشت واصل چون دعای مستجاب
 در طریقت بود فردی انتخاب
 غوطه ور در بحر فکرت شد شیب
 کنت کنزاً مخفی آمد در حساب

در تاریخ وفات مرحوم حاجی المتخلص بفائز که از جمله شعرا و مداح خاندان
 رسالت ع بوده رحمه الله علیه

فایز فرزانه کز اعجاز طبع
 خواطر مطبوع سخن پرورش
 آمده با طبع گهر زاء او
 بکر کمانش بفروغ جمال
 اهل هنر از پی رفع مقام
 قطع نظر کرده ز آمال و مال
 داشت ز مداحی آل رسول
 بست چه ز این وادی پر خوف و رنج
 فکر شباب از پی تاریخ او

بود بسینای تکلم کلیم
 خازن گنجینه در سمیم
 عاقله فکرت و دانش عقیم
 رشک مقالات جدید و قدیم
 کشته بدرگاه جنابش مقیم
 چشم طمع بسته ز سیمای سیم
 خواطری آسوده ز امید و بیم
 رخت رحیل از پی دارانیم
 گفت و لافایز فوز العظیم

در تاریخ تعمیر مقام حضرت عباس ع که بخواب دیدن ضعیفه مومنه
 بخوابی عمارت نمودند

الا فديت لك ابر منظر سپهر اساس
 ز آستان تو گردون نموده کسب شرف
 بکر در گهت از هفتم آسمان پروین

که بر در تو فلک را بود جبین مماس
 بیارگاه تو جنت نهاده روی سپاس
 بگردش آمده شام و سحر چه گاو خراس

مقام مقدم اجلال سر گزیده ناس
 سلیل شیر خدا صاحب علم عباس
 زبیم صولت او بر دل او فتاده هراس
 سر عدوی و سم رخس او چه دانه و آس
 غنای صرف بود با عطای او افلاس
 قضا بهر سر ده میکند بهیئت داس
 که بی بصر نشناسد زفر بهی آماس
 نمود جلوه بحسنی فرون ز فرض و قیاس
 ز جور فرقه بی آب روی حق شناس
 لبش فسرده چو یاقوت سفته از الماس
 بداد وعده جنت به بانیان اساس
 سری بر ابوی فکرت بدازد زور حواس
 تبارک الله ازین مرقد بلند اساس
 ☆ (و لة ایضاً) ☆

از هجرت ختم انبیا شد
 کز غم قد آسمان دو تا شد
 مخصوص شهید کربلا شد
 مشغول زیارت و بکا شد
 اظهار کرامتی بجا شد
 در ماتم سبط مصطفی شد
 هر سنگی ازین زمین جدا شد
 گر از حق اجابت دعا شد
 دروی نییان این نباشد
 موسوم به وادی البکا شد
 گر کشف شد از ره صفا شد

بلی توئی که نصیب تو شد ز فیض ازل
 هر بر بیشه مردانگی سپهر ظفر
 شهری که شیر فلک رابعه گال نبرد
 وجود خصم و تف تیغ او چه کشته و برق
 کمال محض بود با ولای او نقصان
 هلال راز پی کشت عمر دشمن او
 مخالفار نکند فهم قدر او چه عجب
 شبی ز طور تجلی بچشم صالحه
 دو دستش از تن میسر بریده با شمشیر
 دلش گداخته چون مرغ تفته در آتش
 اشاره کرد بتعمیر این خجسته مقام
 شباب را پی تاریخ سال تعمیرش
 سر و شغیب بگوش آمدش چنین که مگو

چون سال هزار و سیصد و نه
 هنگام زوال روز عید - - - - -
 از بهر زمانه تو که آن روز
 از شیعه جماعتی در اینجا
 در عین زیارت از همین کوه
 از وی قطرات خون پدیدار
 زاین کوه گذشته بود خونین
 شك نیست که در چنین مقامی
 این رتبه چه دیده شد ازین کوه
 بگریست چو خون بشاه مظلوم
 این واقعه بر شباب و احباب

و السلام
 خیر الختام

الرباعیات

آئینه وجه لا یزال است علی
توضیح جلال ذوالجلال است علی
بگذشته زیمثال دهر دو جهان
بیشبه و قرین بیمثال است علی

☆ (وله ایضاً) ☆

گویند گروهی که علی دست خداست
ر آئینه هستیش عیان هست خداست
پنداشت خرد چو دیدش اندر صف رزم
تیغی است که بر قبضه او شست خداست

☆ (وله ایضاً) ☆

شک نیست که هست هستی از هست علیست
چنگال قضا نمونه شست علیست
چون پای علی بود زبر دست خدا
پس دست چه ممکنی زبردست علیست

(وله ایضاً)

هستی همه قطره است و دریا است علی
در هر چه نهان زهر چه پیدا است علی
در ذات چه ممکن است لیکن بحفات
پیدا است که واجبست و یکتا است علی

☆ (☆) (وله ایضاً) ☆ (☆)

شک نیست که پی بذات حق نتوان برد
در معنی او خط بهرق نتوان برد
لیکن چه شناختی علی را اعلا
کس بر تو بذات حق سبق نتوان برد

وله ایضاً

هست از می عشق حق علی مست خدا
وز هستی او عیان بود هست خدا
او دست خداست آخر ای رفته زدست
دستی برسان بدامن دست خدا

(وله ایضاً)

بر فرش رسد زرشک آن گوهر پاک
از عرش خروش لبتی کنت فداک
جائی که شود عرش فدا کی مارا
اندر رهش از هزار جان باشد پاک

(وله ایضاً)

عقل از پی اوصاف علی میزد لاف
در سروریش پس از نبی داد انصاف
بیچاره ندانست که من میگویم
در وحدت او نه صدق ممکن نه خلاف

(وله ایضاً)

این نکته چه آفتاب مشهور جلی است
کاسرار نبی چه علم یزدان ازلی است

زاسرار علی خداست آگاه و رسول
زاسرار خدا رسول آگاه و علی است
وله ایضاً

قومی بامامت علی قایل شد
قومی بخداوندی او مایل شد
چون ختم رسالت به بنی شد زانل
اثبات پیغمبری بر او مشکمل شد
(وله ایضاً) ☆

دیشب همه شب دلم ز تشویش مآل
چون ساغر باده بد ز خون مالا مال
گفتم باب آورم شکایت کز غیب
آمد که لك النیاد یا حیدر و آل
وله ایضاً

با حب علی چنان سرشتست شیباب
چونانکه بقطره قطره ماهی را آب
با مهرش اگر بدوزخم عین سرور
با قهرش اگر به جنتیم عین عذاب
وله ایضاً

بر خاک در در گهت ای شاه شهید
خفتست شهاب خسته با خوف امید
میدام هست اگر چه میدانم نیست
عصیان من از رحمت عام تو مزید
(وله ایضاً) ☆

ازهر دو جهان بیاد او بگسستم
وز جان جهان بیاد او پیوستم
بگسستن و پیوندنم امر وزی نیست
این بودم و میباشم وزین پس هستم
وله ایضاً

گردیده ام از کش مکش رود قبول
چون دایره سر گشته و چون نقطه ملول
طول امل و نقص عمل دارم و بس
وز پی سفری مخوف با آنهمه طول
وله ایضاً

فرداست که طی است کار من و تو
وز دست گذشته اختیار من و تو
جز حاصل معرفت بیازار عمل
نقدی نخورد بکار و بار من و تو
وله ایضاً

بهرام که شد بگور گیری مشهور
درصید که از کفش نمیترسی کور
با آنهمه وسعت از جهان راه نیافت
چندان که نهد یکدم آنجانب کور
وله ایضاً

ای عمر ز دست رفته داد از پیری
دو دم بدر آمد از نهار پیری

وله ایضا

زن پر چه شد ز زادن آسود مرا
هر لحظه هزار عیب زاد از پیری
ملکی بجهان به از حوان بختی نیست
بادارائی سکنندری سختی نیست
در پیری اگر توانگری هست منال
کاندر تن فربه غم بی رختی نیست
(وله ایضاً)

ای شب همه شب خورده غم روزی روز
پندی تو میدهم حکیمانه بروز
از دست مده رازق دیروزی را
تارزق تو را دهد چه دیروز امروز
(وله ایضاً)

دنیا است چه سالخورده بکری مکار
هر لحظه بشوهری برو عشوه بکار
با آنهمه رفتگان نومید از وی
با اوست تو را تمنی بوس و کنار
وله ایضا

یاری بکزین که از تو باری نکشد
وز پای تو مشفقانه خاری بکشد
یاد آن نبود که روز شاد بکنار
بنشیند و وقت غم کناری بکشد
وله ایضاً

خزید و بساط عشرت آماده کنید
خون در رک و جان در تنم از بادیه کنید
صلح دو جهان و کالت از جانب من
بایک سر و موی دلبری ساده کنید
(وله ایضاً)

من مستم و در میکده مأوای من است
وز غیر تو ترك سود و سودای من است
بر گو بطیب درد منسدان مجاز
دیوانه توئی و بند بر پای من است
(وله ایضاً)

ماه زبس از هر مژه خونریز بود
گوئی بنکه نائب چنگیز بود
آئینه ز عکس عارضش پنداری
غربال صفت برخ شرر یز بود
(*) (*) (وله ایضاً) (*) (*)

از خال و خطش سیه تر اقبال منست
وز طره اش آشفته تر احوال منست
دل گفت دهان و چشمش از تنگی رنگ
نسبت بمن این هر دو عم و خال منست
وله ایضا

در هر بکه آفتی است محشر خیزش
در هر مژه خنجر ی بود خونریزش

بر دوش ز طره ماد صد ضحاکش در دست ز غمزه تیغ صد چنگیزش

وله ایضاً

قد تو بزه سرو روان میبارد وز لعل تو عمر جادوان میبارد
بی ماه رخ تو هر شب از ناله من آتش ز زمین بر آسمان میبارد

وله ایضاً

چشم تو بغمزه آفت جان من است زلف تو بالای دین و ایمان من است
ایمان شد و دین خدا نگه دار تو باد کر خال و خط هم این و هم آن من است

☆ (وله ایضاً) ☆

رسوائی عشقت اعتبار است مرا سودای تو سود بیشمار است مرا
عمرم بود از خضر گرافزون چه عجب گر زلف و رخت لیل و نهار است مرا

وله ایضاً

از لعل لب سیراغ میگیرد خضر يك لحظه صبوری از تو نپذیرد خضر
خورد آب حیات تا نمیرد ترسم از رشك لب تو عاقبت میرد خضر

وله ایضاً

کونر بلب تو اشتباهی دارد طوبی بقدر ذوق نگاهی دارد
از کوثر و طوبی و جنان شرمش باد یا قد و لب تو هر که راهی دارد

وله ایضاً

يك عمر بآب دیدگان کاشتمت يك عمر چه جان به پرورش داشتمت
با آنهمه رنج و صبر و زحمت بودی آخر نه چنان که اول انکاشتمت

وله ایضاً

قومی بحر مرونند و قومی بکنشت و آن مرد و بقصد جنت ای حور مرشت
مارا بکنشت و کعبه نبود حاجت کابر وی تو کعبه است و روی تو بهشت

وله ایضاً

ای آنکه رخت رومی و خالت زنگی همچون دهنت مراست دل در تنگی
ای کاش براستی تو بودی با من چون بخت من و زلف خود از بکرنگی

وله ایضاً

رومی صدمی سیم تن و لاله عذار زنگی بچه داشت در آغوش و کنار

IRAN UNIVERSITY LIB.

155859
19-12-39

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.



**ALLAMA
IQBAL LIBRARY**

**UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN**

326

L 9472

85262

DATE LABEL

Page No 705709
all at this.

Call No.

Account No.....

Date... 12.4.55...

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. *date*
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.



**ALLAMA
IQBAL LIBRARY**

UNIVERSITY OF KASHMIR

**HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN**